تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد سیزدهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴؟-۳۰۱ق.
[تاریخ الرسل و الملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ‌الرسل و الملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر؛ ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-038-8 (ج ۱۳)
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار).
ج ۱۳ چاپ ششم: ۱۳۸۰
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱م. ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
۲۰۴۱ ت ۲ ط / DS ۳۵/۶۳ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۵
کتابخانه ملی ایران ۹۴۸۵-۷۵م*

شابک: ۸-۰۳۸-۳۳۱-۹۶۴ ISBN 964-331-038-8
شابک دوره: ۶-۱۹۹-۳۳۱-۹۶۴ ISBN 964-331-199-6



انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد سیزدهم)
تألیف: محمدبن جریر طبری
ترجمه: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ ششم: ۱۳۸۰
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

آدرس: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ فاکس: ۸۸۳۶۲۰۷

فهرست مطالب

سخن از خبر حوادثی که به سال صدونودوهفتم بود ۵۵۱۷
سخن از سرانجام کار محاصرهٔ محمدبه سال صدونود وهفتم و چگونگی محاصره
در این‌سال ۵۵۱۷
سخن از نبرد قصرصالح ۵۵۳۳
سخن از اینکه چرا طاهرواردکردن چیزها رابه بغداد ممنوعداشت؟ وآنچه از وی و از یاران
محمد مخلوع رخ داد ۵۵۳۹
سخن از نبرد درب‌الحجاره ۵۵۴۴
سخن از سبب نبردباب‌الشماسیه واینکه‌چگونه بود وسرانجام‌آن چه‌شد؟ ۵۵۴۶
سخن از حوادثی که به سال‌صدونودوهشتم بود. ۵۵۵۶
سخن از اینکه چرا خزیمة بن‌خازم از محمد جدایی‌گرفت و رفتن وی و به اطاعت طاهر در
آمدنش چگونه بود؟ ۵۵۵۶
سخن ازکشته شدن محمدبن‌هارون ۵۵۶۴
سخن از اینکه چرا سپاهیان به‌طاهر تاختند؟ و سرانجام‌کار وی وکار آنها ۵۵۸۹
سخن از وصف محمدبن‌هارون وکنیهٔ او ومدت خلافتش ومقدارعمرش ۵۵۹۲
سخن ازآنچه دربارهٔ محمد ورثای وی‌گفته‌اند ۵۵۹۴
سخن از بعضی روشهای مخلوع، محمدبن هارون ۵۵۹۹
خلافت مأمون، عبدالله‌بن‌هارون. ۵۶۲۷
سخن ار خبر حوادث بنامی که به سال صدونودونهم بود ۵۶۲۸
سخن از سبب قیام محمدبن‌ابراهیم‌بن‌طباطبا ۵۶۲۹
سخن از حوادثی که به سال‌دویستم بود ۵۶۳۵

سخن از خبر قیام ابراهیم‌بن‌موسی‌طالبی و کاروی ۵۶۳۸
سخن از کار حسین بن حسن افطس در مکه ۵۶۳۸
سخن از کار ابراهیم‌طالبی، وعقیلی که سوی مکه رفت اماواردآن نتوانست‌شد. ۵۶۴۴
سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون واینکه سرانجام وی در این‌سفرچه شد؟ ۵۶۴۵
سخن از فتنه‌ای که میان حربیان وحسن‌بن‌سهل شد، به‌بغداد واینکه چگونه بود؟ ۵۶۴۷
سخن از خبر حوادثی که به سال دویست‌ویکم رخ داد. ۵۶۴۹
سخن از اینکه چرا مردم بغداد منصوربن‌مهدی را به‌خلافت وامارت خواندند و چگونگی آن ۵۶۴۹
سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای‌تعرض به‌فاسقان‌آماده شدند؟ ۵۶۵۵
سخن از ولیعهدی حضرت‌رضا وسبب‌آن وسرانجام آن. ۵۶۵۹
سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم‌بن‌مهدی‌بیعت خلافت کردند ومأمون‌را خلع کردند؟ ۵۶۶۰
سخن از خبر حوادثی که به سال‌دویست‌ودوم بود. ۵۶۶۲
سخن از سپیدپوشی برادر ابوالسرایا وقیام وی درکوفه ۵۶۶۴
سخن از کیفیت ظفر ابراهیم‌بن‌مهدی برسهل‌بن‌سلامه وبداشتن وی ۵۶۶۸
سخن از خبر روان شدن مأمون به سوی‌عراق. ۵۶۷۱
سخن از خبر حوادثی که به سال دویست‌وسوم بود. ۵۶۷۵
سخن ازسبب درگذشت علی‌بن‌موسی (ع) ۵۶۷۵
سخن از اینکه چرا ابراهیم‌بن‌مهدی، عیسی‌بن‌محمد را تازیانه زد و اورا بداشت؟ ۵۶۷۶
سخن‌ازاینکه چرا ابراهیم‌بن‌مهدی راخلع کردند ومأمون را به‌عنوان خلافت‌دعاگفتند؟ ۵۶۷۸
سخن از خبر نهان شدن ابراهیم‌بن‌مهدی‌وسبب‌آن. ۵۶۸۰
سخن از حوادثی که به سال دویست وچهارم بود ۵۶۸۲
سخن از رسیدن مأمون به عراق وحوادثی که هنگام رسیدن وی بود. ۵۶۸۲
سخن از خبر حوادثی که به سال دویست‌وپنجم‌بود ۵۶۸۵
سخن از اینکه چرا مأمون همه‌ولایتهای شرقی را به‌طاهربن‌حسین سپرد؟ ۵۶۸۵
سخن از خبرحادثاتی که به‌سال‌دویست وششم‌بود. ۵۶۹۰
سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله‌بن‌طاهر را ولایتدار رقه‌کرد؟ ۵۶۹۱
سخن از خبرحادثاتی که به سال‌دویست‌وهفتم بود. ۵۷۰۵

سخن از سبب قیام عبدالرحمن بن احمدطالبی ۵۷۰۶

سخن از خبروفات طاهر بن‌حسین ۵۷۰۶

سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست‌وهشتم بود. ۵۷۱۰

سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست ونهم‌بود. ۵۷۱۱

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌ودهم‌بود ۵۷۱۵

سخن از اینکه چرامأمون، ابراهیم‌بن‌عایشه‌را کشت؟ ۵۷۱۷

سخن از زفاف مأمون با دخترحسن‌بن‌سهل و آنچه در ایام زفاف وی بود. ۵۷۲۲

سخن از اینکه چرا عبدالله‌بن‌طاهر از رقه به‌مصر رفت؟وچگونگی رفتن‌ابن‌سری با امان به نزد وی ۵۷۲۷

سخن ازکارعبدالله‌با طاهر وکار اندلسیانی که براسکندریه تسلط‌یافته بودند. ۵۷۳۲

سخن از اینکه چرا مردم قم سلطان را خلع کردند؟ وسرانجام‌کارشان در این‌باب ۵۷۳۳

سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست‌ویازدهم بود ۵۷۳۴

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌ودوازدهم بود. ۵۷۳۹

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وسیزدهم بود. ۵۷۴۰

سخن از اینکه چرا مأمون، غسان‌بن‌عباد را ولایتدار سند کرد؟ ۵۷۴۰

سخن از حادثاتی که به سال دویست‌وچهاردهم بود. ۵۷۴۱

سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وپانزدهم بود ۵۷۴۲

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست‌وشانزدهم بود. ۵۷۴۴

سخن از اینکه چرا مأمون به‌سرزمین‌روم‌بازگشت؟ ۵۷۴۴

سخن از حادثاتی که به سال‌دویست وهفدهم بود ۵۷۴۶

سخن از اینکه چرا مأمون، علی‌بن‌هشام راکشت؟ ۵۷۴۷

سخن از حادثاتی که به سال‌دویست وهیجدهم بود. ۵۷۵۰

آغاز امتحان دربارهٔ مخلوق‌بودن‌قرآن ۵۷۵۱

سخن از سبب‌بیماری ای‌که مأمون ازآن‌درگذشت ۵۷۷۰

سخن از وقت وفات مأمون وجایی‌که درآن دفن شدوکسی‌که بر او نماز کرد ومدت سنش و مقدار خلافتش. ۵۷۷۴

سخن از بعضی اخبار مأمون وروشهای او ۵۷۷۶

خلافت ابواسحاق معتصم،محمدبن‌هارون‌الرشید ۵۷۹۸

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌ونوزدهم بود. ۵۸۰۰
سخن از حادثاتی که به سال‌دویست‌وبیستم‌بود ۵۸۰۲
سخن ازکار بابك وقیام وی ۵۸۰۴
سخن از سبب‌وقوع نبرد میان بابك‌وافشین ۵۸۰۷
سخن از اینکه‌چرا معتصم سوی قاطول رفت؟ ۵۸۱۱
سخن از اینکه‌چرا معتصم برفضل‌بن‌مروان خشم‌آورد و او را به زندان کرد؟ وسبب پیوستگی وی به معتصم. ۵۸۱۳
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌ویکم بود ۵۸۱۷
سخن از نبرد افشین و بابك ۵۸۱۸
سخن از سبب کشته شدن طرخان، سردار بابك ۵۸۲۴
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وبیست ودوم‌بود. ۵۸۲۴
سخن از خبر نبرد یاران افشین‌با آذین‌سردار بابك‌وسبب‌آن ۵۸۲۵
سخن ازکاربذ،شهر بابك، واینکه چگونه‌گشوده شد وسبب‌آن چه بود؟ ۵۸۲۷
سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وسوم بود. ۵۸۵۴
سخن از سبب هجوم فرمانروای روم به‌زبطره وملطیه واسیرگرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان مسلمان. ۵۸۵۹
سخن از اینکه چرا معتصم عباس‌بن‌مأمون را بداشت ودستور داد اورا لعن گویند؟ ۵۸۷۹
سخن از حادثاتی که به سال دویست وبیست‌وچهارم بود ۵۸۹۰
سخن از اینکه‌چرا مازیار با معتصم مخالفت‌آشکارکرد وبه مردم دامنه هجوم‌برد؟ ۵۸۹۰
سخن از خبر ابوشاس شاعر ۵۹۰۳
سخن از اینکه چرا منکجوراشروسنی درآذربیجان مخالفت‌آورد؟ ۵۹۱۹
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست وپنجم بود. ۵۹۲۱
سخن از اینکه چرا معتصم برافشین‌خشم‌آورد واو را بداشت؟ ۵۹۲۲
سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وششم بود ۵۹۳۱

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ‌وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که‌امیدهست دورتر از دوسه ماه‌دیگر نباشد، شمه‌ای ازاین حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیادفرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ‌طبری را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ‌بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که‌ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب‌اسلامی است، و بسیاری صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع‌دیگرنیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی‌نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان‌عربی‌را جولانگاه نبوغ‌آسمان وارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلد سیزدهم که امید هست باقیماندهٔ جلدها با فواصل کوتاهتر از دنبال‌آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده
مهرماه ۱۳۵۴

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

سخن از خبر حوادثی که به‌سال صدو نود و هفتم بود

در این سال قاسم‌بن هارون‌الرشید ومنصوربن مهدی‌ازعراق به‌مأمون پیوستند که مأمون قاسم را به‌گرگان فرستاد.

وهم دراین سال طاهر وهرثمه وزهیربن مسیب، محمدبن هارون را دربغداد محاصره کردند.

سخن از سرانجام کار محاصرهٔ محمد به‌سال صدو نود وهفتم و چگونگی محاصره در این سال

محمد بن یزید تمیمی‌گوید: زهیربن مسیب ضبی در قصررقـه کلواذی جای گرفت و منجنیقها وارابه ها نصب کرد و خندقها کند و روزها هنگام اشتغال سپاه به‌نبرد طاهر، برون می‌شد و هر که را می‌آمد و می‌رفت با ارابه‌ها می‌زد و از اموال بازرگانان ده یك می‌گرفت که مردم را به زحمت انداخت. طاهر ازکار وی خبر یافت. وکسان پیش وی رفتند و از محنتی که اززهیربن مسیب تحمل می‌کردند بدو شکوه بردند. هرثمه نیز از این خبر یافت و هنگامی که‌نزدیك بود گرفته شود سپاهی به‌کمك او فرستاد وکسان دست از وی بداشتند.

گوید: شاعری از مردم سمت شرقی که نـامش دانسته نیست دربارهٔ زهیر و اینکه کسان را با منجنیقها می‌کشت شعری گفت به‌این مضمون:

«به‌منجنیق و سنگ نزدیك مشو
«که کشته را وقتی مدفون می‌شد دیده‌ای
«زود درآمد که خبری از دست وی نرود
«که کشته شد و خبر را پشت سر نهاد.
«وقتی می‌آمد چه نشاط و چه تندرستی‌ای داشت
«می‌خواست نگویند که کاری‌دارد
«و ندانست که کار به‌کی مربوط بود
«ای منجنیق‌دار دستان توچه‌کرد!
«که چیزی را به‌جای‌نگذاشت
«هوس وی جزآن بود که مقدر شده بود
«که هرگز هوس بر تقدیر غالب نشود.»

گوید: هرثمه برکنار نهربین فرود آمد و دیوار و خندقی بـه‌اطراف خویش نهاد و منجنیقها و ارابه‌ها فراهم‌آورد. عبیدالله بن وضاح را در شماسیه جای داد. طاهر در بستان به‌درانبار فرودآمد.

از حسین خلیع آورده‌اند کـه‌گوید: وقتی طاهـر بربستان بـه‌درانبار تسلط یافت محمد از ورود وی به‌بغداد سخت بیمناك شد. مالها که به‌دست وی بود پـرا-کنده شده بود. درکار خویش فروماند و سخت‌آشفته خاطر شد و بگفت تا هرچه کالا در خزینه‌ها بود بفروشند و ظرفهای طلا و نقره را،دینار و درهـم‌کنند و پیش وی‌آورند که برای یاران خویش و مخارج خویش به‌کار برد. درآن وقت بـگفت تا نفت وآتش سوی حربیان افکنند وآنها را با منجنیقها و ارابـه‌ها بزنند وآینده و رونده را بکشند.

گوید: عمرو بن عبدالملك عتری وراق در این باب شعری دارد به این مضمون:

«ای منجنیق اندازان

«همگیتان نامهربانید

«اهمیت نمی‌دهید که دوست باشد یا غیر دوست

«وای شما! می‌دانید به‌رهگذران چه می‌افکنید!

«ای بسازیبای صاحب دلال

«که همانند شاخی سر سبز بود

«از دل دنیای خویش و زندگی آرام

«برون شد

«که از این چاره‌ای نداشت

«و به‌روز حریق نمایان شد.»

از محمد بن منصور باوردی آورده‌اند که گوید: وقتی نیروی طاهر بر ضد محمد سخت شد و سپاههای وی هزیمت شدند و سردارانش پراکنده شدند سعید ابن‌مالك از جمله کسانی بود که از طاهر امان خواسته بود که وی را به‌ناحیه بغیان‌و بازارهای آنجا و کنارهٔ دجله و نواحی پیوسته به‌آن تا پلهای دجله گماشت و بگفت تا به‌دور همه خانه‌ها و کوچه‌ها که زیر تسلط اوست خندقها بکند ودیوارها بنیان کند و او را به‌مخارج و فعلگان و سلاح نیرو داد و حربیان را بگفت تا در رخدادها ملازم وی باشند، برراه دارالرقیق و درشام کس ازپی کس گماشت و چنان دستور داد که به‌سعید بن مالك داده بود که ویرانی و در هم ریختگی بسیار شد چندان که زیباییهای بغداد از میان رفت. عتری در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«ای بغداد کی ترا با چشم بد آسیب زد!

«مگر به‌روزگاری مایهٔ آرامش‌دیده نبودی

«مگر قومی در تو نبودند
«که مسکن و قربشان زینتی اززینت‌ها بود
«کلاغ سیاه بانگ تفرقه‌شان زد
«که پراکنده شدند
«به‌سبب آنها از سوزش فراق چه دیدی
«کسانی را به‌نزد خدا می‌سپارم
«که وقتی یادشان آرم
«اشك از دیده‌ام سرازیر می‌شود
«ببودند اما روزگار پراکنده‌شان کرد وازهم جداکرد
«و روزگار ما بین دوگروه جدایی می‌آورد.»

گوید: محمد، علی فراهمرد را با جنگاورانی که بدوپیوست بـر قصرصالح وقصر سلیمان بن‌ابی‌جعفر گماشت تا قصرهای دجله ونـاحیه‌های مجاور آن، و او در کار سوختن و ویران کردن خانه‌ها و کوچه بـه‌وسیلهٔ منجنیقها و ارابـه‌ها بـه‌دست مردی به‌نام سمرقندی که منجنیق می‌انداخت اصرار می‌داشت.

گوید: طاهر نیز چنین کرد و کس پیش مردم حومه‌ها فرستاد که بـر راه انبار و در کوفه و مجاور آن بودند و همین که مردم یك ناحیه دعوت وی را می‌پذیـرفتند به‌دورشان خندق می‌زد و پادگانها و پـرچمهای خویش را می‌نهاد و هـر که امتناع می کرد وبه‌اطاعت‌وی نمی‌آمدباوی‌دشمنی وپیکارمی کردو خانه‌اش راآتش‌می‌زد. بدین‌سان بود و صبح وشب با سرداران و سواران و پیادگان خویش بـه‌کار بـود چندان که بغداد به‌ویرانی می‌رفت و مردمان بیم کردند که ویران بماند.

گوید: حسین خلیع در این باب شعری دارد به‌این مضمون:
«آیا با شتاب از دو سوی بغداد
«روان می‌شوی

«مگر ندیدی که فتنه مردم پراکنده را
«برفتنه‌گران فراهم آورد
«عمران بغداد در هم ریخت
«امانه از رای این یا آن
«بلکه از ویرانی و حریق که مردم آن نابود شدند
«عقوبتی است که به کسان می‌رسد.
«چه خوش بود اگر بغداد
«به‌ناچیزی چون روزگاران سلف نمی‌شد.»

گوید: طاهر حومه‌هایی را که مردمش مخالف وی بودند وشهر ابوجعفر را که سمت شرق بود و بازارهای کرخ و خلد و مجاور آن را دارالنکث نامید و املاك و مستغلات کسانی از بنی هاشم و سرداران را که بدو نپیوسته بودند و در ناحیهٔ عمل وی بودگرفت که زبون شدند وشکسته شدند وبه‌اطاعت آمدند. سپاهیان نیز زبونی گرفتند و از نبرد بازماندند، بجز فروشندگان راه و برهنگان و زندانیان و اوباش و غوغاییان و طراران و بازاریان که حاتم بن صقر دستشان را در کارغارت بازگذاشته بود.

گوید: هرش و افریقاییان [1] برون شدند پیوسته با آنها نبرد می‌کرد و از این کار سستی نمی‌کرد و وانمی‌ماندند.

خزیمی به‌تذکار بغداد و وصف آنچه در آن بود، شعری دارد به‌این مضمون: [2]

«آنوقت که بغداد بازیچهٔ روزگار نشده بود
«ورخدادهای آن رخ ننموده بود

۱ــ کلمهٔ متن، افارقه
۲ــ رثای غم‌انگیز بغداد در متن، بسیار مفصل است (یکصد و سی وهفت بیت) وآنچه می‌خوانید خلاصه‌ای از آن است.

«و همانند عروسی بود که
«که برون و درونش
«برای هر جوانی شگفت‌انگیز می‌نمود
«می گفتند بهشت جاوید است
«و خانهٔ خوشدلی
«و کمتر به‌معرض حوادث
«محصولات دنیا بدان می‌رسید
«و عسرت زده و عسرت زای آن کم بود
«نعیم فراوان داشت.
«و مردمش از لذت‌های آن بهره‌ور بودند
«برای قوم باغی بود دست نخورده
«که از پی باران
«گلهای آن شکفته بود.

***

«اگر آبادی دنیا دوامی داشت
«هر که به‌عیش دلبستگی داشت
«در رفاهی بود.
«خانه شاهان بود.
«که پایه‌های ملك
«در آن استوار بود
«و منبرهای ملك در آن استقرار داشت
«اهل شرف و توانگری بودند
«و انجمنهای سرفرازی

«مردمی متنعم بودند
«در میراث مملکتی
«که بزرگانش آن‌را سامان داده بودند.

***

«اما در روزگار حادثه زای
«پیوسته حقیران قوم
«درملك کاستی آوردند
«تا وقتی که ازفتنه‌ای
«که‌انگیزنده‌اش را
«نمی‌توان بخشود
«جامی مستی انگیز نوشید.
«و ازپس ائتلاف، فرقه‌ها شدند
«که‌پیوستگیشان ازهم گسیخت.
«دیدی که شاهان‌چه کردند!
«نگهدارنده‌ای نبود که‌اندرزشان گوید.
«شاهان‌ماخویشتن را
«به‌ورطهٔ‌گمراهی‌ای افکندند
«که برون‌شدن از آن دشوار بود
«چه‌زیانشان‌بود، اگربه‌پیمان‌خویش
«وفا کرده بودند
«و در زمینهٔ تقوی
«بصیرت استوارداشتند
«و خون طرفداران‌خویش را نریخته بو،

«وجوانانی را برضد آن برنیانگیخته بودند
«و دنیای فراهم آمده قانعشان کرده بود
«که رغبت جانها
«مایه زیان آن می‌شود
«حوض شاهان را، آبریز و آبگیر
«به هوس همی کاویدند
«که از سرفزون طلبی
«تجمل دنیامی خواستند
«و عاقبت اندوخته‌های آن
«به ناخواه دستخوش کسان شد.
«و آنچه را پدران برای پسران
«فراهم آورده بودند
«همی فروختند
«که تجارتشان
«سودمند مباد.

***

«مگر باغهارا ندیدی که گل آورده بود
«وگلهای آن مایهٔ شگفتی بینندگان بود
«مگر قصرهای برافراشته را ندیدی
«که زنان مقیم آن همانند بتان بودند
«مگر دهکده‌ها را ندیدی
«که شاهان کشته بودند
«و زمینهای آن سبز بود

«و پر از تاك بود و نخل وسبزه.
«اکنون از آنسان خالی شده
«و باغستانهای آن خون آلوداست
«ویرانه است و خالی
«وسگان در آن بانگ می زنند
«و بیننده آثار آن را نمی‌شناسد
«تیره روزی از آن جدایی نمی گیرد
«و شادی از آن رخت بربسته
«در زندورد ویا سریه و شطین
«که معبرها بدان ختم می شود
«ویاترلحی و خیزرانیه بالا
«که پلهای بلند دارد
«و قصر عبدویه که
«برای مردم پاك سیرت
«مایهٔ هدایت است وعبرت
«نگهبانان آن کجا شدند؟
«و سرور وخادم آن کجا رفتند؟
«خواجگان و اطرافیان آن کجایند؟
«ساکنان و آبادکنانش کجایند؟
«سواران صقلابی وحبشیان
«که لبهاشان آویخته بود
«کجا شدند؟
«که سپاه ازجمع آنهامی آمد

«و اسبان لاغر میان آنها را
«دسته دسته همی برد
«در سند و هند و صقلاب و نوبه
«که بربران قوم آنجا سپید مو می‌شدند
«چونان دسته‌های پرندگان به‌هم آمیخته بودند
«که سیاهانشان پیش از سرخان
«همی رفتند.

***

«غزالان دست نخورده
«که در باغستان ملك می‌چمیدند
«کجا شدند؟
«رونق‌ها و خوشیها و جلوه‌هاشان
«چه شد!
«مجمرهاشان از مشك و عنبر یمانی و بوی خوش
«آگنده بود
«و در حریر و پوشش مزین
«دامن کشان همی رفتند
«رقاص و ساززن بغداد
«که وقتی عودها و مزمارهاشان
«در هم می آمیخت
«گوشها را می‌برد
«کجا شدند؟

* * *

«بغداد خالی مانده

«وآتش افروزانش در آن
«آتش همی افروزند
«گویی عادیان بدان ره یافته اند
«وطوفان عاد بدان رسیده.
«هیچکس نمی داند که شبانگاه وصبحگاهان
«از حادثات دهر بدوچه می رسد.
«و روز وشب هدف
«تیرهای زمانه اند.

***

«ای بغداد تیره روز
«که حادثات زمان به مردم آن رسید
«خدایش مهلتی داد، و چون
«گناهان بزرگ آنرا درمیان گرفت
«با ظلمت وسنگباران و حریق و جنگ
«به عقوبت آن پرداخت.
«در بغداد چه گناهان دیدیم!
«مگر خدای ذوالجلال از آن درمی گذرد!
«بغداد ایمن بود
«اما حادثه ای هول انگیز بدان رسید
«که انتظار آنرا نداشت
«بدی ازهرسوی بدان رسیده
«ومردم را گناهانشان بگرفته
«در بغداد دین سستی گرفته

«اهل فضل حقیر شده‌اند
«و بدکاران بر اهل صلاح برتری یافته‌اند
«بنده بر آقای خویش تسلط یافته
«و بردگیان به‌بردگی افتاده‌اند
«بدکار جمع سالارشان شده
«و عربده جوی، کار محله را بدست گرفته.

***

«هر که بغداد را ببیند
«که سپاهیان در اطراف آن
«جای گرفته‌اند
«و منجنیق کوبنده بر آن سنگ می‌بارد
«دلبرانش به‌خطر مرگ افتاده‌اند
«و طاهر آن را به‌محنت نبرد انداخته است
«دسته‌های مرگ با پرچمهایند
«که یاری کننده و یاری بیننده آن به‌زحمت افتاده‌اند
«داند که تقدیرها
«چنانکه خدای خواهد
«انجام شدنی است.

***

«اینک بغداد که از فرط ذلت و زبونی
«گنجشکان در خانه‌های آن لانه نمی‌سازد
«مرگ آن را درمیان گرفته
«حقارت آن را به‌بر گرفته

«این یکی می‌سوزاندش
«و آن یکی ویرانش می کند
«مالربای آن به‌غارت خوشدل است
«بازارهای کرخ به‌تعطیل افتاده
«و عیارانش روان شده‌اند
«جنگ از سفلگان آن
«شیران برون آورد
«که سپرهای حصیری دارند
«وچون زره بر گیرند
«زره سراز برگ خرما دار ند
«و درجبه‌های پشمین
«سوی نبرد روند
«سواران هرش زیرپرچم وی
«طراران و قماربازانش یارهمند
«نه‌روزی می‌خواهند نه‌عطا
«در هر کوچه و هرناحیه
«سنگ افکنی هست که
«سنگهای سنگین می‌افکند.
«شمشیرهای برهنه را دربازارها دیده‌ای؟
«و اسبان را که‌در کوچه‌ها می‌رود؟
«و ترکان خنجر کشیده را می‌برد؟
«نفت و آتش در راهها به کاراست
«مردان به کارغارتند

«آزاده زنان که‌زیورخود را نمایان کرده‌اند
«در کوچه‌ها می‌روند
«ودر معرض دید کسانند
«زن‌نازپرورده که میان کسان خویش
«برقع ازچهره برنمی‌گرفت
«و پردگی بود
«موی‌افشانده
«میان کسان‌نمایان شده
«درجامهٔخویش افتان و خیزان می‌رود
«حیرت‌زده راه‌خویش را می‌جوید
«و آتش ازپشت سربدو می‌رسد
«خورشید جلوهٔ اورانديده‌بود
«تاوقتی که جنگ‌او را نمایان کرد.

***

«زن فرزند مرده‌را دیده‌ای؟
«که در راهها ولوله‌می کند
«و خستگی براو چیره شده
«به‌دنبال تابوتی‌می‌رود که
«یگانهٔوی درآن است
«و درسینه‌اش زخمی هست
«در چهرهٔوی می‌نگرد
«بانگ عزا می‌زند
«و اشك می‌ریزد

***

«جوانان رادرنبردگاه دیدم
«که بینیشان‌به‌خاك‌آلوده‌بود
«جوانی که مدافع‌خویشتن بود
«و درکار جنگ‌افروزی توانا
«سگان براو افتاده بود وتنش را می‌درید
«و ازخون وی پنجه رنگین داشت

***

«مگرندیدی‌که‌اسبان میان قوم به‌جولان بود
«و چهره‌های نکوی کشتگان رالگد می کرد
«ویراق‌آن‌به‌خون‌آغشته بود
«کبدجوانان دلیر را لگد مال می کرد
«و از سم‌خویش سرهایشان را می‌شکافت
«مگر ندیدی که زنان زیرمنجنیهقا بودند
«وموهایشان‌آشفته بود و خاك‌آلود
«بانوان قوم و عجوزان ودختران شوهر ندیده
«سربندبسته بودند
«و بردوش خویش خوردنی‌می‌بردند
«تنگ دست سینه برون‌زده‌ای را دیدم
«کسان‌خویش را می‌جسته‌بود
«سرپوش اورارٰبوده بودند
«و سرش با سنگ کوفته شده‌بود

***

«ای کاش دانستمی که در این روزگارمتغیر

«که از حوادث آن بیم و امید هست
«آیا سرزمین ما بدان حال که بود
«باز می‌گردد؟
«کیست که به ذوالریاستین پیام برد
«که مردم دانند که بهترین زمامداران
«که خلیفهٔ خدا مأمون است
«و آرزوهای امت بدو پیوسته است
«و نیکوکار و بدکار مطیع اویند
«روش ترا نیز می‌ستایند
«نعمت خدای را سپاس دار
«که سپاس موجب مزید نعمت است
«کسانی را که دیده‌ای که
«رفتارشان مخالف کتاب است
«ادب کن
«سوی کسان دست مرحمتی بگشای
«که به وسیله آن حاجاتشان را ببری
«وقتی بستگان کسان به دورشان فراهم آیند
«ما روسوی تو داریم
«این قصیده را از سر طمع یا ریا نگفتم
«هر کسی را خوی و خصلتی هست
«که اورا به راه می‌برد
«این سخن کارها را به تو می‌نماید
«چنانکه بازرگان کالای خویش را می‌گشاید
«آن را با برادری معتمد فرستادم

که از دلبستگی آن را روایت می‌کند.

در این سال کسانی که از جانب محمد بر قصر صالح گماشته شده بودند امان خواستند.

و هم در این سال نبردی که به‌ضرر یاران طاهر بود در قصر صالح رخ‌داد.

سخن از نبرد قصر صالح

از محمدبن‌حسین آورده‌اند که: طاهر همچنان در مقابل محمد و سپاه وی ثبات می‌کرد ـ چنانکه وصف آن را بیاوردم ـ چندان که مردم بغداد از نبرد وی وامانده شدند. علی فراهمرد که ازجانب محمد به‌قصر صالح و قصر سلیمان بن ابی جعفر گماشته بود به‌طاهر نامه نوشت و از او امان خواست و تعهد کرد که آنچه را در این ناحیه تا حدود پلها به‌دست دارد با منجنیقها و ارابه‌ها که در آن هست به‌وی تسلیم کند. طاهر این را از او پذیرفت و آنچه را می‌خواست اجابت کرد وشبانگاه ابوالعباس یوسف بادغیسی سالار نگهبانان‌خویش را با کسانی از سرداران وسواران دلیر خویش سوی فراهمرد فرستاد که همه آنچه را محمد بدو سپرده بود به ابوالعباس تسلیم کرد، به‌شب شنبه نیمه جمادی الآخر سال صدونود وهفتم.

گوید: محمد بن عیسی سالار نگهبانان محمد که همراه افریقاییان و زندانیان و اوباش نبرد می‌کرده بود از طاهر امان خواست محمد بن عیسی در کار محمد سستی نمی‌کرده بود و در کار نبرد هراس انگیز بود.

گوید: و چون این دو کس از طاهر امان خواستند محمد نزدیك خطر رسید و سخت به‌هیجان آمد و به‌تلاش افتاد تا به‌وقتی که تسلیم شد. شخصاً به‌درام جعفر رفت که ببیند چه‌رخ می‌دهد، جمع اوباش از عیاران و فروشندگان دوره‌گرد و سپاهیان بیامدند و تا به‌وقت بر آمدن روز درون و برون قصر صالح نبرد

کردند.

گوید: ابوالعباس بادغیسی باتنی چند از سرداران و سرانی که همراه وی بودند در داخل قصر کشته شدند. فراهمرد و یارانش بیرون قصر نبرد کردند تا گریختند وبنزد طاهررفتند. طاهر و یاران‌وی پیش ازآن و پس ازآن نبردی سختتر ازآن نداشتند وکشته و زخمی بدحال بیشتر ازآن ندادند دسته‌های مختلف دراین باب شعر بسیار گفتند و از شدت نبرد سخن‌آوردند.غوغاییان و عوام نیز دربارهٔ آن سخن‌آوردند.

از جمله اشعاری‌که دربارهٔ این نبردگفته شد اشعار خلیع بود بدین مضمون:

«ای امین خدای، به‌خدای اعتمادکن

«که صبر وظفرت دهند

«به‌یاری خدای فیروزی

«و حمله، نه‌عقب‌نشینی، ازآن ماست.

«و بیدینان دشمن تو روزبد دارند وسخت.

«ای بسا جام‌گه مرگ ازآن می‌ریخت

«و ناخوش بود با طعم تلخ،

«که به‌ما خورانیدند و به‌آنها خورانیدیم،

«اما برآنها سخت‌تر بود.

«نبرد چنین است که‌گاهی برضد ماست

«وگاهی به‌سودمان.»

« از یکی از ابنا آورده‌اندکه طاهر ازآن پس‌که املاك و مستغلات سرداران و هاشمیان و دیگران را تصرف‌کرده بود رسولان فرستاد و نامه‌ها نوشت وآنها را به‌امان و شرکت در خلع محمد و بیعت مأمون خوانـد و جمعی بدو پیوستندکه عبدالله‌بن حمید قحطبی‌طایی و برادرانش و فرزندان حسن بن قحطبه و یحیی بن-

علی ماهانی و محمد بن ابی العاص‌از آن جمله بودند. جمعی از سرداران و هاشمیان نیز نهانی بدونامه نوشتند و دلها و نظرهاشان باوی شد.

گوید: از پس قصر صالح محمد به‌تفریح ومیخوارگی روی‌آورد و کار را به‌محمدبن‌عیسی نهیکی و هرش سپرد که گماشتگان خود را از کوچه‌ها و درهای مجاور خویش به‌درهای شهر و حومه‌ها و بازارکرخ و بندرگاههای دجله و در محول[1] و کناسه گماشتند وچنان بود که دزدان و بدکاران آنجا به‌هرکس ازمردان و زنان وضعیفان، مسلمان یاذمی، دست می‌یافتند غارتشان می‌کردند و رفتارشان چنان بود که نشنیده‌ایم که همانندآن در نبرد دیگر شهرها رخ داده باشد.

گوید: وقتی این کار به‌درازا کشید و بغداد برمردمش تنگ شد کسانی که توانایی داشتند از پس خسارت بسیار و مضیقه‌های الم‌انگیز و خطرهای بزرگ، از آنجا برون شدند.

گوید: اما طاهر، یاران خویش را به‌خلاف این واداشته بود و دراین‌باره سختی می‌کرد و با مردم مشکوك الحال خشونت می‌کرد. محمدبن‌ابی‌خالدرا دستور داده بود که ضعیفان و زنان را حفاظت کند و عبورشان دهد وکارشان را آسان کند، وچنان بود که وقتی زن یا مردی از دست یاران هرش خلاصی می‌یافت و پیش یاران طاهر می‌رفت، ترس از او می‌رفت و ایمن می‌شد وزن‌آنچه را ازطلا و نقره یاکالا یا پارچه داشت نمایان می‌کرد تا آنجاکه گفتند: مثال یاران طاهر ومثال یاران هرش‌وکسان وی‌و مثال‌مردم‌به‌وقتی که‌خلاص می‌شدند همانند حصاری است که‌خدای‌تعالی‌ذکرکرده گوید: «فضرب بینهم بسور له‌باب باطنه‌فیه‌الرحمه‌وظاهره من قبله العذاب»[2] یعنی: و میانشان دیواری برآرند که دری دارد که اندرون آن رحمت است و برون‌آن از روبرویش عذاب.

۱ـ محول یکی از محلات بغداد بود، پیوسته به‌کرخ. معجم‌البلدان

۲ـ سوره حدید (۵۷) آیه ۱۲

گوید: وچون بلیه‌ای که مردم بدان دچار شده بودند به‌درازا کشید وضعشان بدشد و در کار خویش فروماندند. یکی از جوانان بغداد در این باب شعری دارد بدین مضمون:

«وقتی رفاه معاش خوب را از دست دادم
«بر بغدادخون گریستم.
«به‌جای خرسندی غمها آمد
«و به‌جای گشادگی تنگدستی آمد.
«بغداد دچار چشم بدحسودان شد
«و مردم آن با منجنیق فناشدند.
«گروهی به آتش بسوختند
«نوحه گری برغریقی نوحه می کرد
«وصیحه‌زنی بانگ‌می‌زد: ای‌روز بد.
«وزنی ازفقدان مهربان خویش می گریست.
«وسیه چشمی اهل ناز،
«که پیکرش از بوی خوش آگنده بود،
«از حریق به‌غارت شدن پناه می‌برد،
«و پدرش به‌حریق پناه می‌برد.
«بسازنان که چشمان آهووش داشتند،
«و خنده‌شان همانند تابش برق بود،
«همانند قربانها که قلاده‌ها و حلقه دارد،
«نگران و سر گردان بودند.
«مهربان خویش راندا می‌دادند
«اما مهربانی نبود.

«و برادر از برادر جدا شده بود.
«گروهی از دنیا برون شده بودند
«و کالایشان در هربازار به‌فروش می‌رسید.
«و غریبی که خانه‌اش دور بود،
«بی سر درمیان راه افتاده بود.
«در نبرد دوگروه، وارد شده‌بود،
«و نمی‌دانستند ازکدام گروه است.
«پسر به‌پدر خویش نمی‌پرداخت،
«و دوست بی دوست گریخته بود.
«هر چند چیزهای گذشته را از یاد ببرم
«پیوسته دارالرقیق را به‌یاد دارم.»

گویند: یکی از سرداران خراسان که با طاهر بود و مردی دلیر و جنگاور بود، روزی برای نبرد برون شد وگروهی را دیدکه برهنه بودند و سلاح نداشتند و از روی بی‌اعتنایی وتحقیرشان، به‌یاران خویش گفت: «همین‌هاکه می‌بینم باما نبرد می‌کنند!»

بدوگفته شد: «آری همین‌هاکه می‌بینیمشان آفتند.»

گفت: «چه بدمردمیدکه از اینان روی می‌گردانید و ازآنها بیم می‌کنید! در صورتی‌که سلاح و لوازم و نیروداریـد و دلیـر و شجاعید، کید اینان که‌می‌بینم به کجا می‌رسدکه سلاح ندارند و لوازم همراهشان نیست و سپر نـدارندکه حفظشان کنـد.»

گوید: پس خراسانی کمان خویش را بـه‌زه کرد و پیش رفت. یکی ازآنهـا خراسانی را بدید و آهنگ وی کرد، یك حصیر قیرآلود به‌دست داشت و یك توبره زیر بغل داشت که سنگهایی در آن بود. همینکه خراسانی تیری به او می‌افکند،

عیارجا خالی می‌کرد و تیر در حصیروی یا نزدیك آن می‌افتاد که آنرا برمی‌گرفت و در محلی از حصیر خویش که برای این کارمهیا کرده بود و چون جعبه بود می‌نهاد و چون تیری به‌زمین می‌افتاد آنرا می‌گرفت و بانگ‌می‌زد: یك دانگ، یعنی بهای تیریك دانگ است که به‌دست آورده. وضع خراسانی وضع عیار چنین بود، تا خراسانی تیرهای خویش را تمام کرد، آنگاه به‌عیار حمله برد که او را باشمشیر خویش بزند، وی سنگی از توبرهٔ خویش برآورد و در فلاخنی نهاد و بیفکند که به‌چشم او خورد، آنگاه سنگ دیگر افکند و اگر خویشتن را حفظ نکرده بود نزدیك بود وی را از اسب به‌زیرافکند. خراسانی به‌تاخت بازگشت و می گفت: «اینان آدمیزاد نیند،»

گوید: شنیدم که حکایت او را با طاهر گفتند که بخندید و خراسانی را از برون شدن برای نبرد معاف داشت.

گوید: یکی از شاعران بغداد دراین‌باب‌شعری‌گفت‌به‌این مضمون:

«این نبردها مردانی را آماده کرد
«که نه قحطانی بودند و نه‌نزاری،
«گروهی که جوشن پشمین‌دارند
«و چون شیران گرسنه به‌نبرد می‌آیند.
«سرپوشهای برگ خرما دارند
«که از زره سروسپرهای تراشیده شده
«بی‌نیازشان می‌دارد.
«هنگامی که دلیران از نیزه به‌فرار پناه می‌برند
«نمی‌دانند فرار چیست.
«یکیشان که برهنه است وزیرجامه ندارد
«به‌یك هزار کس حمله می‌برد.

«و این جوانمرد وقتی با نیزه ضربتی زند
«گوید: اینرا از جوانمرد عیاربگیر.
«چه بسیار بزرگان که نبرد گمنامشان کرد
«و چه بسیارماجراجویان طرار را بالا برد.»

محمد بن جریر گوید: در این سال طاهر ملاحان و دیگرکسان را از اینکه چیزی به‌بغداد واردکنند ممنوع داشت، مگر برای‌کسانی از بغدادیان که ازسپاه وی بودند، و برای این منظور برملاحان مراقب نهاد.

سخن از اینکه چرا طاهر واردکردن چیزها را به‌بغداد ممنوع داشت وآنچه ازوی و از یاران محمد مخلوع رخ داد؟

چنانکه‌گفته‌اند سبب‌آن بودکه وقتی‌کسانی از یاران طاهر در قصر صالح کشته و زخمدار شدند سخت غمین شد و براو سخت‌آمد، که هر نبردی‌داشته بود به‌سود وی بوده بود و ضرروی نبوده بود، و چون براو سخت‌آمد درآن هنگام دستور ویران‌کردن و سوختن داد و ما بین دجله و دارالرقیق و در شام و درکوفه تا صراة وآسیاهای ابوجعفر وحومهٔ حمید و نهرکرخایا وکناسه خانه‌های‌کسانی را که باوی مخالفت می‌کردند بسوخت وبریاران محمد شبیخون بردن‌آغازکرد و در دل شب برآنهاتاخت میبرد، هرروز ناحیه‌ای را از پس ناحیه‌ای تصرف می‌کرد و خندق می‌زد واز جنگاوران، مراقبان برآن می‌گماشت. یاران محمد ویرانی بیشتر میکردند و چنان شدکه یاران طاهر، خانه را ویران می‌کردند و می‌رفتند، یاران محمد درها و سقفهای‌آنرا می‌کندند و درکارتعدی برای یاران خویش زیان‌آمیزتر ازیاران طاهر بودند.

گوید: یکی از شاعرانشان‌که‌گویند عمروبن عبدالملك وراق عتری بود در

این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«هر روز رخنه‌ای داریم که آن را نمی‌بندیم
«آنها در آنچه می‌خواهند چیزی می‌افزایند
«ولی ما کاستی می کنیم.
«وقتی خانه‌ای را ویران کنند،
«ماسقف آنرا برمی گیریم،
«و منتظر خانه‌ای دیگر جز آن می‌مانیم.
«اگر روزی با همه تلاش خویش،
«به کارشر حریص باشند،
«غوغاییان ما از آنها به کارشر حریص‌ترند.
«همه گشادگیهای سرزمین ما را تنگ کرده‌اند
«و در آن کسان دارند و جا گرفته‌اند.
«با طبل شکار را به‌حرکت می‌آرند،
«چون از نزدیك چهرهٔ شکاری را ببینند
«به‌شکار آن‌می‌پردازند.
«شرق ولایت و غرب آن را
«به‌تباهی داده‌اند
«و نمی‌دانیم کجا برویم.
وقتی بیایند آنچه را می‌دانند بگویند،
«و چون چیز زشتی ببینند تخمین زنند.
«هیچکس همانند آزموده شبرو،
«که فرستادهٔ مرگ است،
«دلیران را نمی کشد

«دلیری‌راکه درهمه شهرها شهره است
«می‌بینی که وقتی برهنه را ببیند زبونی می‌کند.
«وقتی مرد رهرو او را ببیند،
«که لنگان می‌رود،
«از سرترس پس‌پس می‌رود.
«سریك کودك را به‌یکدرم به‌تو می‌فروشد،
«و اگرگوید ارزان‌تر می‌دهم، ارزان‌تر می‌دهد.
«چه بسیارکس از ماکه یکی از آنها راکشته
«و باکشتن وی‌گناهان از وی برداشته میشود
«قاریان ما نبرد باآنها را مجاز دانسته‌اند
«و هیچکس کسی را بی‌اجازه نکشته است.»

و هم اوگوید:

«مردمان به‌کارویران‌کردنند و درکار رفتن
«که مردمان به‌قیل و قال افتاده‌اند.
«ای که ازکارشان می‌پرسی
«چشمت ترا از پرسیدن بی نیاز می‌دارد.
«در بغدادکس نمانده
«جزآنکه قرین فقر است و عیالمند.»

وهم اوگوید:

«هرکه بماند یا برود
«من‌هرگز از بغداد نمی‌روم.
«اگر معاشمان مناسب باشد
«دیگر اهمیت‌نمی‌دهیم که امام‌کی باشد.»

عمرو بن عبدالملك عتری گوید: وقتی طاهر دید که کسان به کشتار و ویرانی و حریق اهمیت نمی‌دهند دستور داد که بازرگانان را نگذارند که چیزی از آرد و دیگر کالاها از ناحیهٔ او به‌شهر ابوجعفر و ناحیهٔ شرقی و کرخ برند و دستور داد که کشتی‌های بصره و واسط را از طریانا به‌فرات بازگردانند و از آنجا به‌محول کبیر وصراه وازآنجابه‌خندق‌درانبار، برانند. کشتی‌هایی را که‌زهیربن‌مسیب تابغدادبدرقه می‌کرد ازهر کشتی‌از هزارتا دوهزار و سه‌هزار درم‌وبیشتر می‌گرفت‌که نرخها بالا رفت ومردمان‌به‌تنگنای سخت افتادند و بسیاریشان ازگشایش و آسایش امید ببریدند وهرکه از بغداد برون شده بود خرسند بودو هرکه به‌جامانده بود ازماندن خویش تأسف داشت.

در این سال ابن‌عایشه از طاهر امان خواست، وی مدتی در یاسریه به‌کمك محمد نبردمی‌کرده‌بود.

و هم دراین سال طاهر تنی چند از سرداران خویش را بر اطراف بغداد نهاد، علاء بن وضاح ازدی را با یارانش وکسانی‌که بدانها پیوست در وضاحیه به نزد محول‌کبیر نهاد، نعیم بن وضاح برادرش را باکسانی از ترکان و دیگران که باوی بودند در مجاورت حومهٔ ابوایوب برکنار فرات نهاد، آنگاه به‌مدت چند ماه روز و شب نبردکرد. هر دوگروه ثبات‌کردند، نبردی درکناسه رخ دادکه طاهر به خویشتن بدان پرداخت و بسیارکس از یاران محمد درآن‌کشته شدند.

گوید: عمروبن‌عبدالملك در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«نبرد روزشنبه، حدیث جاوید شد.
«چه پیکرها دیدم‌که افتاده بود،
«وچه‌پیکرها وبینندگان‌که مرگ
«درکمین‌آن بود.
«وتیری سرگردان بدان رسید

«و درون کبد را درید
«چه کسان که بانگ می‌زدند: ای پدرم
«و کسان دیگر که بانگ می‌زدند: ای پسرم
«و غریقان شناور که دلیر بودند،
«اما هیچکس بجز دختران شهر،
«از فقدانشان نگران نشد.
«چه بسیار مفقود تیره روز،
«که برای بازماندگان خود عزیز بود.
«از نظارگان نخستین بود و پرهیجان
«اگر آنچه را دیددیده بود باز نمی‌آمد.
«کهنسال و نوسالی از آنها نماند
«طاهر همی بلعید، همانند بلعیدن شیر
«در نبردگاه خیمه زد و چون شیر از جای نمی‌رفت
«چشمان وی به‌هنگام نبرد، شرر می‌بارید.
«یکی می‌گفت: هزار کس را کشتند و بیشتر نبود
«یکی می‌گفت:« بیشتر بودند و شمارنداشتند.»
«کس بود که از بیم فردا سوی آنها می‌گریخت.
«هرگز از آنها که رفته‌اند یکی را نمی‌توان دید.
«گذشته به‌روزگاران دراز، به‌حال بازنمی‌آید.
«به‌یك ضربت خورده که جان داشت و نمرده بود
«گفتم: وای تو، ای مسکین
«ترا با محمد چه‌رابطه بود؟
«گفت: «نه‌نسبت نزدیك بود، نه همشهریگری.

«هرگز او را ندیده بودم،
«و عطایی از او نگرفته بودم،»
«گفت: «نه از سرگمراهی نبردکردم، نه از سررشاد
«فقط برای چیزی نقدکه از اوبه‌دستم آید.»

از عمرو بن عبدالملك‌آورده‌اند که محمد، زریح غلام خویش را دستور داد که از پی مالها باشد و به‌نزد ودیعه‌گیران و دیگران بجوید. به‌هرش دستور دادکه از او اطاعت کند. وی به‌کسان، درخانه‌هاشان هجوم‌می‌برد و شبانگاه حمله می‌کرد و به‌گمان می‌گرفت بدین سبب اموال بسیارگرفت و مردم بسیار هلاك‌کرد. کسان ببهانهٔ حج‌گریزان شدند وتوانگران فرارکردند. قراطیسی در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«تظاهر به‌حج‌کردند امانیت‌آن نداشتند،
«بلکه از هرش می‌خواستندگریخت.
«چه بسیارکسان‌که خرسند بودند
«و هرش به‌محنتشان انداخت
«هرکه زریح سوی خانه وی رفت
«ذلت دید وخشمگین‌شد.»

نبرد درب الحجاره در این سال بود.

سخن از نبرد درب‌الحجاره

گویند: این نبرد نزدیك درب الحجاره رخ داد وبه‌نفع یاران محمد بود و ضرریاران طاهرکه بسیارکس درآن‌کشته شد. عمرو بن عبدالملك عتری در این باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

«نبرد شنبه و پیکار درب الحجاره
«پاره‌ای از نظارگان را ببرید.
«و این از آن پس بود که جانبازی کردند
«اما غوغاییان ما آنها را باسنك هلاك کردند.
«شور جین به آهنگ کشتار آمد
«و گفت می‌خواهم امیر شما باشم
«و هردزد مشکوك الحالی که
«همه عمر خویش را به‌سبب دزدی
«در زندان به‌سر کرده بود
وی را پذیره‌شد.
«چیزی بروی نبود که مستورش کند
«...ش چون مناره بپاخاسته بود.
«از مقابل آنها روی بگردانیدند،
«در صورتی که به‌روزگاران پیش
«در هرهجومی ضربت زدن را نیك می‌دانسته بودند.
«اینان به‌نزدما همانند آنهایند
«که حق همسایه را رعایت نمی‌کنند
«هر که گمنام بود به‌سبب نعیم و رونق معاش
«به‌سروری‌رسیده
«مادری بدسریرت او را از خانه برون فرستاده،
«که مادر عیار او غارت می‌خواسته.
«به کسان ناسزا می گوید
«و او ازفحش بی‌پرده باك ندارد،

«و به‌اشاره نمی گوید.
«اینك دوران آزادهٔ محترم نیست،
«این، دوران فرومایگان بدطینت است.
«به‌روزگاران پیش، نبرد، نبردبود
«اما اکنون، ای علی، بازرگانی‌است.»
و هم او گوید:
«حصیری که پشت آن قیر اندود است
«محمد در آن جای دارد و منصور:
«از عزت و امنیت سخن دارند
«و می گویند: حصار را گرفتند.
«ترا از حصار آنها چه سود!
«که کشته می‌شوی یااسیر.
«سوارانتان در نبرد کشته شدند
«و بسیاری از خانه‌هاتان ویرانی گرفت
«برای خویشتن سردار یگانه‌ای بیارید
«که مهذب باشد و چهره‌اش پرنور.
«ای که از حال مامی‌پرسی
«محمد در قصر محصوراست.»
نبرد باب‌الشماسیه نیز در این سال بودکه در اثنای آن هرثمه اسیرشد.

سخن از سبب نبرد باب الشماسیه و اینکه چگونه بود و سرانجام آن چه شد؟

از علی بن‌زید آورده‌اند کــه: هرثمه برکنار نهربین منزلگاه داشت، دیواری

و خندقی به‌دوروی بود. منجنیقها وارابه‌ها فراهم آورده بود، عبداله وضاح را نیز در شماسیه نهاده بود که‌گاهی برون می‌شد و بر در خراسان توقف می‌کرد. از سرانجام مردم اردوگاه بیمناك بود و نبرد را خوش نداشت، کسان را به‌پیروی از خویشتن می‌خواند که وی را ناسزا می‌گفتند و تحقیر می‌کردند. لختی می‌بود، آنگاه می‌رفت.

گوید: حاتم بن صقر از سرداران محمد بود و بایاران خویش که برهنگان و عیاران بودند همدل شده بود که شبانگاهی با عبیدالله بن وضاح مقابل شوند. به ناگهان بوقتی که عبیدالله بیخبر بود سوی وی رفتند و نبردی کردند که وی را از جای خویش براندند، پشت بکرد و هزیمت شد و اسب وسلاح و کالای بسیار از او گرفتند و حاتم بن صقر برشماسیه تسلط یافت.

گوید: خبر به‌هرثمه رسید و با یاران خویش بیامد تا عبیدالله را یاری دهد و سپاه را از مقابل وی به‌جای خویش براند. یاران محمد بدو رسیدند و درمیانشان نبرد افتاد، یکی از برهنگان هرثمه را اسیر گرفت اما او را نمی‌شناخت یکی از یاران هرثمه بر آن شخص حمله برد و دستش را قطع کرد و هرثمه رارها کرد که به هزیمت برفت وخبر وی به‌مردم اردوگاهش رسید که درهم ریخت و مردم آن به‌فرا راه حلوان گرفتند. یاران محمد به‌سبب شب و اشتغال به‌غارت و اسیر گرفتن از تعاقب بازماندند.

شنیدم که مردم اردوگاه هرثمه تادو روز باز نیامدند و برهنگان باآنچه به دستشان افتاد نیرو گرفتند.

گوید دربارهٔ این نبرد اشعار بسیار گفتند که شعرعمرو وراق از آن جمله است به‌این مضمون:

«عریان پیراهن ندارد

«صبحگاهان از پی پیراهن می‌رود

«برجوشن داری که دیدگان را
«از جلوه کور می کند،
«حمله می‌برد.
«در کف وی نیم نیزه ایست
«سرخ که چون‌نگین‌هامی‌درخشد
«در جستجوی نبرد همانند حریصان
«حریص است.
«چنان فرمانبردار است که‌گویی
«به‌خوردن نان‌کلوچه می‌رود.
«شیری مهاجم‌است که پیوسته سروراست
«اما درشمار دزدان‌است.
«و در نبرد از شیر جسورتر است و مقاوم‌تر
«و مرد دلیر چون به‌معرض وی‌در آید
«مفر ندارد.
«ای بسادلیریکه سوار را،
«به‌قیمت ارزان فروخته.
«بانگ می‌زند که آیا کسی هست که
«دلیر را به‌یك مشت خرمای نارس‌بخرد.»

یکی از یاران هرثمه نیز شعری‌گفت به‌این مضمون:

«روزگار فنا می‌شود اما نبردآنها تمام نمی‌شود.
«خانه‌ها ویران می‌شود و مالها کاستی می‌گیرد
«مردم بر آنچه می‌جویند توان ندارند،
«ولی مرگ را از خویش راندن نتوانند.

«سخنی میارند که رونق ندارد،
«هر روز این روسپی زادگان
«حکایتها دارند.»

گوید: وچون خبر به طاهر رسید که برهنگان وحاتم‌بن‌صقر باعبیدالله‌بن‌ـ وضاح وهرثمه چه کرده‌اند براوسخت گران آمد وغمین شد وبگفت تا بالای‌شماسیه پلی بر دجله ببندند ویاران خویش را روان کرد وبیاراست وباآنها به‌طرف‌پل‌رفت که سوی برهنگان عبور کردند وبا آنها نبردی سخت کردند. طاهر دمبدم یاران خویش را به کمك آنها فرستاد تا یاران محمد را پس راندند واز شماسیه بیرون کردند وعبیدالله‌بن‌وضاح وهرثمه را به جایشان برد.

گوید: وچنان بود که از پی ظفر برهنگان، محمد به ترمیم قصرها و جایگاههای خویش که در خیزرانیه بود دوهزارهزار درم خرج کرده بود و یاران طاهر همه را بسوزانیدند (سقفها طلااندودبود) واز برهنگان‌وغارتگران بسیار کس بکشتند.

گوید: عمرووراق در این باب شعری‌گوید به این مضمون:
«انس وجن‌وطاهر‌بن‌حسین
«صبحگاه دوشنبه به ما تاختند
«شبانگاه‌گروهشان را فراهم‌آوردند وبانگ زدند
«امروزانتقام حسین‌را[1] بگیرید،
«طبلشان را زدند وهرکه نیزه وبازوی محکم داشت
«سوی آنها تاخت.
«ای که به دشت کشته شدی و به شط افتادی
«ودلبستگانش‌دردو کوهستان طی‌اند

۱ـ منظورحسین‌بن‌علی‌بن‌عیسی ماهانی است که از این پیش‌یاد وی رفت.(م)

«اگر مردم توافق کنند به دست توچه می‌ماند؟

«مگر یکی از دوسمت راداشتی:

«مگروزیر بودی یا سردار؟

«از این دوسمت دوبودی چنانکه از فرقدین.

«چه بسیار کس که با دوچشم آمد

«که ببیند چه می کنند

«اما با یك چشم بازگشت

«آنچه را هدف کنند خطا نمی کنند

«وتیراندازشان بجزدوچشم نمی‌خواهد

«ای که دربارهٔ آنها از من می‌پرسی!

«آنها بدترین کسانی بودند که

«درمیان مردمان دیده بودم،

«وبدتر ازآنها کس نبود

«بدترین حاضرانند وبدترین گذشتگان

«وبدترین کسانی که درمیان انس وجن دیده‌ام.»

گوید: محمد از این کار طاهر خبر یافت، که براو گران آمد وغمین شد و بنالید. دیری ازآن کوثر گوید که محمد این چند شعر را بگفت یا به زبان او گفتند، به این مضمون:

«دچار کسی شدم که به‌دل

«از همه‌انس‌وجن دلیرتر است.

«وچون قدرت نماید

«همانند دیگران نیست.

«به نزد هرمقتدری مراقبی دارد،

«که اورا می‌نگرد ومی‌داند چه می گوید.
«وقتی غفلت کارها را به تباهی برد
«از سر لجاج از کاری غافل نمی‌ماند.»

در این سال کار محمد سستی گرفت و به هلاك خویش یقین کرد و نیز عبدالله بن‌خازم بن خزیمه از بغداد به مداین گریخت.

از حسین بن ضحاك آورده‌اند که: محمد از عبدالله بن خازم بد گمانی می‌نمود و قصد جان و مال وی داشت، سفلگان و غوغاییان نیز مایهٔ زحمت او می‌شدند و او شبانگاه با عیال و فرزندان خویش بر کشتی‌ها به مداین پیوست و آنجا ببود و در نبردی حضور نیافت.

دیگری گوید: طاهر به او نامه نوشت و تهدید کرد که املاك وی را می گیرد و نابودش می کند که از وی بیمناك شد و از آن فتنه گریخت و بسلامت ماند، یکی از خویشاوندان وی در این باب شعری گفت بدین مضمون:

«هراس ابن‌خازم ازعوام
«واوباش وسفلگان جماعت نبود
«بلکه از صولت شیری درنده ودرهم کوب،
«هراس کرد.»

گوید: وضع محمد در میان مردمان شیوع یافت وبازرگانان کرخ به نزد همدیگر رفتند و گفتند: «می باید کار خویش را برای طاهر عیان کنیم و بدو بنماییم که برضدش کمکی نکرده‌ایم.»

گوید: پس فراهم آمدند و نامه‌ای نوشتند وضمن آن به طاهر اعلام داشتند که شنوا و مطیع و دوستدار ویند، از آنرو که خبر یافته‌اند که اطاعت خدا و عمل به حق وجلوگیری از مشکوك الحال را مرجح می‌دارد. آنها نگریستن نبرد را نیز روا نمی‌دارند چه رسد به پیکار کردن. کسانی که حریفان وی شده‌اند از آنهانیند وراههای

مسلمانان از آن کسان تنگی گرفته (مردانی که از جانب کرخیان به نبردوی مشغولند از آنها نیستند) یکیشان در کرخ خانه وملك ندارد بلکه همه یا راهزنند یا تازیانه‌دار و تباهکار وزندان‌دیده‌اند که‌جایشان حمامهاست و مسجدها. بازرگانانشان فروشندگان دوره‌گردند که خرده چیزمی‌فروشند وراههای مسلمانان از آنها تنگی گرفته (چندان که‌مرد در ازدحام کسان به زن می‌رسد واز آن پیش که بگذرند، درهم می‌شوند)[1] وچندان که پیر از ناتوانی به روی درمی‌افتد و کسی که کیسه‌ای در تصرف و دست خویش دارد ازاو ربوده می‌شود ومارا بر آنها تسلط وتوان نیست، کس ازما هست که سنگ از راه برمی‌دارد به سبب حدیثی که در این‌باب از پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمده چه رسد به کسی که برداشتننش از راه وبه زندان دایم کردنش و پاك کردن ولایت از وی وقطع‌طمع وفتنه وخبث وراهزنی ودزدی مایه صلاح دین است و دنیا. خدانکند یکی از ما با تونبرد کند.

گویند: در این باب شرحی نوشتند وقومی را فرستادند که آن رانهانی‌سوی طاهر برند. مردم صاحب رای ودورنگرشان گفتند:«گمان‌می‌دارید که طاهر از این غافل است یا خبرگیران میانتان نفرستاده وبرشما نگماشته، چنانکه گویی شما را می‌بیند، رای درست این است که خویش را به این کار، شهره مکنید که بیم داریم اگر یکی از سفلگان شما را ببینند مایه هلاکتان شود ورفتن مال. زحمت در افتادن با این سفلگان بزرگتراز آن است که بخواهید خویشتن را به سبب بیم، از نبرد طاهربری کنید. اگر گنهکار وخطاکار نیز بودید به گذشت وبخشش وی نزدیکتر بودید، به خدای تبارك وتعالی توکل کنید و دست بدارید». وآنها پذیرفتند و دست بداشتند.

گوید: ابن‌ابی‌طالب مکفوف شعری گفت به این مضمون:

«راه نشینان را واگذارید که به زودی

۱ــ عبارت چاپ اروپا مشوش است که با چاپ قاهره تلفیق کردم عبارات ما بین پرانتز ازچاپ قاهره گرفته‌شده. (م)

«پنجه‌های درهم کوب به آنها می‌رسد
«و پردهٔ دلهای محکم را چنان می‌درد
«که راه گور می گیرند
«وخدای همگیشان را
«به سبب آرزومندی و بدکارگی
«به هلاکت می‌رساند.»

گویند: هرش با غوغاییان و برهنگان وامثالشان برون شد وسوی جزیرهٔ عباس رفت. گروهی از یاران طاهربرون شدند ونبردی سخت کردند. آنجا ناحیه‌ای بود که درآن نبردی رخ نداده بود سپس این سمت محل نبرد شد تا فتح از آنجا رخ داد. نخستین روزی که درآنجا نبرد کردند، یاران محمد بریاران طاهر برتری یافتند چنانکه آنهارا تاخانه‌ابویزید سروی پس‌راندند ومردم حومه‌این‌نواحی که مجاور درانبار بود هراسان شدند.

گویند: وقتی طاهرچنین دید سرداری از یاران خویش را سوی‌آنها فرستاد که در جبهه‌های بسیار مشغول بود وازآنجا با یاران محمد نبرد می کرد در این سمت نبردی سخت داشتند وبسیارکس درصراة غرق شد وکسانی نیز کشته شدند. عمروراق دربارهٔ هزیمت طاهر در روز نخستین شعری گفت به‌این‌مضمون:

«منادی طاهربه‌نزد ماندا داد
«که ای قوم دست بدارید ودرخانه‌ها بنشینید
«شاید فردا شیری درنده وغران بیاید، پس بترسید
«اما غوغاییان از پس نیم شب وپیش از نماز
«به روزشنبه براوتاختند
«ودر ماریکی شب
«جمع وی راآشفته وبیحرکت کردند.»

وهم اودربارهٔ نبردی که به ضرریاران محمد بود چنین گفت:

«ای بسا کشته که وی را ندیدیم
«ونپرسیدیمش که برای‌چه؟
«برهنه‌ای باجهالت‌وسرکشی
«بازره‌داری روبه‌رومی‌شد
«اگر اوبا نیزه می‌آمد
«این‌باگردنفرازی با وی مقابل‌می‌شد.
«مردحبشی کسان را برسر یك‌پاره کیف می کشت
«پوشش وی‌آفتاب بود واز همه معاش
«به‌آرزوخرسند بود
«حمله می‌برد وبجز سرسپاه نمی‌کشت
«چون علی فراهمرد یاعلاء یاقریش
«ای طاهر از تیر پرتاب حبشی حذرکن.»

وهم عمروراق در این‌باب گوید:

«بغداد رونق‌داشت
«اما رونق آن برفت
«هرروز لرزشی از پس لرزش دیگر بدان می‌رسد
«زمین از ناروا به خداوندبنالید.
«ای‌کشته توبردین درست نبوده‌ای
«ای‌کاش دانستمی تو که شبانگاه‌آمدی
«به چه‌رسیدی؟
«آیا سوی بهشت روان شدی؟
«یا سوی جهنم روانی؟

«سنگی‌ترا کشت یا با سر نیزه کشته شدی؟
«اگر از سرنکویی نبرد کردی
«هزارحج به عهدهٔ ماباد.»

علی‌بن‌یزید به نقل از یکی از خدمه‌گوید: محمد دستور دادآنچه را در خزینه‌های غارت شده به جامانده بود بفروشند. اما متصدیان هرچه را درآنجا بود نهان داشتند که دزدیده شود، کار برمحمد سخت شد وآنچه به نزد وی بود تمامی گرفت وکسان‌مقرری می‌خواستند. یك روزکه از آنچه رخ می‌داد سخت‌آزرده بود گفت: «خوش داشتم که خدای عزوجل هردو گروه را می‌کشت ومردمان را از آنهاآسوده می‌کرد که همه‌کسانی‌که با ما هستند یا برما، دشمنانند، اینان قصد مال مرا دارنـد وآنها قصد جان‌مرا».

گوید: مرا اشعاری به یاد است که گویند وی گفته بودبه‌این مضمون:
«ای‌گروه یاران‌بروید ومرا واگذارید
«که همه‌تان روهای‌گونه‌گون دارید
«همانندخلقت انسانها.
«بجز دروغ وآرزوهای پوچ نمی‌بینم
«دیگر چیزی ندارم
«از خزانه‌داران‌من بپرسید.
«ای وای من که از ساکن بستان
«به من چه‌ها می‌رسد.»

گوید: کار محمد سستی گرفت وسپاهش پراکنده شد. کسانی که در اردوگاه وی بودند به هراس افتادند و بدانستند که طاهر برتری می‌یابد و بر او فیروز می‌شود.

در این سال عباس‌بن‌موسی سالار حج شد که طاهر به دستور مأمون او را به

اقامهٔ مراسم فرستاده‌بود.

در این سال عامل مکه داودبن‌عیسی بود.

آنگاه سال صدونودوهشتم‌درآمد.

سخن از حوادثی که به‌سال صدونودوهشتم بود

از جمله حوادث سال آن بود که خزیمةبن‌خازم به مخالفت محمدبن‌هارون برخاست واز اوجدایی گرفت واز طاهربن‌حسین امان خواست وهرثمه وارد سمت شرقی بغداد شد.

سخن از اینکه چرا خزیمةبن‌خازم از محمدجدایی گرفت وکیفیت رفتن وی وبه اطاعت‌طاهر درآمدنش چگونه بود؟

گویند: سبب آن بود که طاهربه خزیمه نوشت که اگر کار میان وی و محمد ببرد وخزیمه تأثیری در فیروزی وی نداشته باشد، درکار وی کوتهی نخواهد کرد.

راوی‌گوید: وقتی نامه طاهربه خزیمه رسید با معتمدان اصحاب و اهل خاندان خویش مشورت کردکه بدوگفتند: «به خدا می‌بینیم که این شخص پشت گردن ماراگرفته، برای خویشتن وبرای ما تدبیرکن.» پس‌خزیمه اطاعت خویش را به طاهر نوشت وبدوخبر دادکه اگر به جای هرثمه به سمت شرقی جای گیرد خویشتن را به خاطر طاهر برای هرخطری‌آماده می‌کند واعلام‌کرد که به هرثمه چندان اطمینان ندارد واورا قسم می‌دادکه وی را به‌کاری نابه‌دلخواه وا ندارد‌مگر اینکه تعهدکندکه از وی حفاظت‌کند وهرثمه را به نزد وی درآرد تا پلها را ببرد و

مطابق‌رضای‌طاهر کار کند اگر چنین تعهد نکند نمی‌تواند خویشتن را به معرض سفلگان وغوغاییان وعامه و هلاکت درآرد.

گوید: پس طاهر به هرثمه نوشت وملامتش کرد وبه ناتوانی منسوب‌داشت، می گفت: «سپاهیان فراهم آوردی ومالها تلف کردی و آن را بی‌خبر امیرمؤمنان و من به تیول دادی، در صورتی که من نیاز به مصارف ومخارج دارم، در مقابل قومی که نیرویشان سست و کارشان آسان است، مردد و هراسان مانده‌ای که این خطاست. برای ورود آماده شو که من ترتیب کار را برای راندن سپاه وبریدن پلها داده‌ام وامیدوارم که در این باب دو کس با تومخالفت نکند. انشاءالله.»

گوید: هرثمه بدونوشت: «من برکت رای ومیمنت مشورت ترا می‌شناسم، هرچه می‌خواهی فرمان کن که مخالفت تونمی کنم.»

گوید: طاهر این را برای خزیمه نوشت.

گویند: وقتی‌طاهر به خزیمه‌نامه‌نوشت به‌محمدبن‌علی ماهانی نیزهمانندآن‌را نوشت.

گویند: وقتی شب چهارشنبه هشت روزمانده از محرم سال صدونودوهشتم در رسید خزیمةبن‌خازم ومحمدبن‌علی به پل دجله تاختند و آن را بریدندوپرچمهای خویش را برآن کوفتند ومحمد را خلع کردند ودعای عبدالله مأمون گفتند. مردم عسکرمهدی آرام گرفتند و آنروز در منزلها وبازارهای خویش بماندند وهرثمه‌وارد نشد مگر وقتی که تنی چند از سرداران دیگر بجزآنها بیامدند وبرای او قسم یاد کردند که ناخوشایندی ازآنها نخواهد دیدکه ازآنها پذیرفت.

حسین خلیع درباره قطع شدن پل به وسیلهٔ خزیمه شعری دارد به این مضمون:

«خزیمه برهمهٔ مامنت دارد

«که رحمان به وسیلهٔ اوآتش پیکار را خاموش کرد

«کار مسلمانان را به خویشتن عهده کرد
«راز آنها به بهترین صورتی حمایت کرد
«اگر ابوالعباس نبود روزگارما
«پیوسته شب وروز دچار ملامت بود
«وقتی خاور وباختر ولایت آشفته باشد
«این را برای خزیمه انکار نکنند
«به وقتی که نیزه‌ها بالارفته بود
«وجانها به شمشیر وابسته بود
«دوپل دجله را ببرید
«کشتن یکی به خاطر کسان بسیار
«اگر دنیا به امنیت وآبادی رسد
«بسیار نیست.»

از یحیی‌بن‌سلمه دبیر آورده‌اند که طاهر صبحگاه روز پنجشنبه به شهر شرقی وحومه و کرخ وبازارهای آن پرداخت ودوپل عتیق وجدید صراة را ویران کرد، نبردپلها نبرد سخت شد وطاهر با یاران خویش سخت گرفت وبه خویشتن به‌پیکار پرداخت، همراهان وی دردارالرقیق‌پیکار کردند وحریفان‌راهزیمت کردند وتاکرخ براندند، طاهربردر کرخ وقصر وضاح پیکار کرد ویاران محمد را هزیمت کرد که عقب رفتند، طاهر برفت وسرکش نداشت تابه زور وبا شمشیر وارد شد ومنادی وی ندا داد که هر که درخانه خویش بماند در امان است. آنگاه در قصر وضاح و بازار کرخ واطراف، در هرجای به اندازه نیاز سرداران وسپاهیان نهاد وآهنگ شهر ابوجعفر کرد وآنجا را با قصر زبیده وقصرالخلد، از محل در پل تادرخراسان ودر شام ودرکوفه ودربصره وساحل صراة تا مصب آن در دجله با اسبان ولوازم و سلاح در میان گرفت.

گوید: حاتم‌بن‌صقروهرش وافریقاییان برپیکار طاهر ثبات کردند و او از پشت حصار مقابل شهر مقابل قصر زبیده و قصرالخلد منجنیقها نهاد و سنگ انداخت.

گوید: محمد با مادر وفرزندان خویش به شهر ابوجعفررفت، بیشترسپاهیان وخواجگان و کنیزانش درکوچه وراهها پراکنده شدند وهیچکس ازآنها سر کس نداشت. غوغاییان وسفلگان نیز پراکنده شدند.

عمرووراق در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«ای پاکیزه نژاد که

«همانند وی به وجود نیامده

«ای سرور پسر سرور

«پسرسرور، پسرسرور

«برهنگان محمد به‌کارهای نخستین خویش

«بازرفتند ودزد وتازیانه‌دار ومیمون باز شدند

«وپوشش ربایی که سوی زنی‌عیار

«باپوشش زبایی‌پناه می‌برد

«یابندای که زندانها را نقب زده بود

«و بی‌بندشده بود

«و سرور نمایی که به غارت سروری یافته بود

«وسرور نبود

«به قدرت توزبون شدند

«واز پس طغیان دراز

«آرام‌گرفتند.»

علی‌بن‌یزیدگوید: روزی من وجمعی به نزد عمرووراق بودیم، یکی به‌نزدما

آمد و از نبرد طاهر بردر کرخ و فـرار کسان از مقابـل او سخن آورد. عـمرو گفت: «جامی به من ده.» ودر این باب شعری گفت به این مضمون:

«بگیر که می را نامهاست

«که دواهست ودرد نیز هست

«وقتی صافی باشد آب آن را به صلاح آرد

«وگاه باشد که آب آنرا تباه کند

«یکی گوید که امروز نبردی داشتند و کارها.

«گفتمش: «تو مردی جهالت پیشه‌ای

«و از خیرات فرومانده‌ای

«بنوش و ما را ازگفتگوی آنها معاف دار

«که مردمان وقتی بخواهند صلح می کنند.»

گوید: دیگری به نزد ما آمـد و گفت: «فلان بـا برهنگان نبرد کرد، فـلان پیش رفت و فلان غارت کرد.» عمرو باز شعری گفت به این مضمون:

«چه روزگاریست که در آن هستیم

«که بزرگان در آن مرده‌اند

«این سفلگان و غوغاییان میان ما امینان شده‌اند

«که کاری نتوانیم جز آنچه او بخواهد

«زمین بنالید و آسمان نیز به خدا بنالید

«دین برفت و خونریزی به نزد خدای آسان شد

«ای ابو موسی خیرات از تو باد

«اینك وقت دیدار رسیده

«می خالص بده که ندیمان آمدند»

گوید: و هم عمرووراق در بارهٔ نبرد شعری دارد به این مضمون:

«اگر خواهی سپاهی ای را به خشم آری

«و بروی امارت جویی

«بگو ای گروه سپاهان

«طاهر سوی شما آمد.»

گوید: محمد با کسانی که همراه وی نبرد می‌کردند در شهرحصاری شد. طاهر او را محاصره کرد و درها را بگرفت و آرد و آب و دیگر چیزها را از وی و از مردم شهر باز گرفت.

از حسین بن سعید آورده‌اند: که طارق خادم که از خواص محمد بوده بود وقتی مأمون بیامد بدو خبرداد که یکی از روزها که محمد در محاصره بود (و یا گفت در آخرین روز از روزهای خویش) از او خواسته بود که خوردنی ای بدو دهد.

گوید: وارد مطبخ شدم وچیزی نیافتم، پیش حمره عطردار رفتم که کنیزك جوهر بود و بدو گفتم: «امیر مؤمنان گرسنه است، چیزی پیش تو هست؟ که من در مطبخ چیزی نیافتم.»

گوید: واو به کنیزکی از آن خویش به نام بنان گفت: «چی پیش تو هست ؟» واومرغی ونانی بیاورد که آنرا پیش محمد بردم که بخورد وآب خواست که بنوشد اما در مخزن نوشیدنیها نبود، شب آمد واوبرای دیدار هرثمه مصمم‌شده بود، وآب ننوشید تا جان داد.

ابراهیم بن مهدی که به هنگام محاصره طاهر در شهر منصور در قصر باب الذهب با محمدمخلوع بوده بودگوید: شبی محمد برون شد، می‌خواست ازملالتی که درآن بود تفرج کند. در دل شب به قصر قرار رفت که برشاخه‌صراة بودپایین‌تر ازقصرالخلد، آنگاه به نزد من فرستاد، پیش وی رفتم، گفت: «ای ابراهیم این شب خوش وزیبایی ماه رادرآسمان‌ونورآن را درآب نمی‌بینی؟ اینك باتو کناردجله‌ایم،

به میخوارگی راغبی؟»

گفتم: «خدایم به فدایت کند هرچه خواهی.»

گوید: پس یک رطل نبید خواست و بنوشید، آنگاه دستور داد که به‌من نیز همانند آن نوشانیدند.

گوید: پس بی‌آنکه از من بخواهد آواز خواندن آغاز کردم که میدانستم خلق وی خوش نیست و آنچه رامی‌دانستم خوش دارد خواندم. گفت: «چه می گویی دربارهٔ کسی که هم آهنگ تو بنوازد؟»

گفت: «بسیار بدین نیازدارم.»

گوید: پس کنیزکی راکه به‌نزد وی مقرب بود وضعف نام داشت پیش خواندکه‌درآن‌حال که‌وی بود ازنام وی فال بد زدم، وقتی کنیز پیش روی وی آمد گفت: «بخوان» و او شعر نابغه جعدی را خواند به‌این مضمون:

«به‌دینم قسم که کلیب یاور از تو بیشتر داشت

«وگناهش ازتو کوچکتر بود

«که در خون‌غلطید.»

گوید: آنچه کنیز خواند براوگران آمد وآن را به‌فال بد گرفت وگفت: «جز این بخوان.» و او چنین‌خواند:

«فراقشان دیدگانم را بگریانید و بیخواب کرد

«جدایی یاران گریه‌آور است

«بلیهٔ روزگارشان پیوسته برآنها تاخت

«تا نابود شدند که بلیهٔروزگارهجوم‌آوراست.»

بدوگفت: «خدایت لعنت کند مگر جز این نغمه‌ای نمی‌دانی؟»

گفت: «سرور من، پنداشتم آنچه را خواندم دوست داری،ناخوشایندی ترا نمی‌خواستم، چیزی بودکه به‌خاطرم رسید.» آنگاه آوازی دیگرآغاز کرد به این

مضمون:

«سوگند به‌پروردگار سکون و حرکت
«که حادثات بدامهای بسیار دارد
«اختلاف شب و روز
«وگردش ستارگان فلك
«برای این است که نعیم را از شاهی
«که به‌ملك دنیا دلبسته است
«به‌شاه دیگر انتقال دهد.
«ملك صاحب عرش دایم ابدی است
«نه‌فانی است و نه‌شریك‌داره»

بدو گفت: «برخیز که‌خشم‌خدای برتو باد.»

گوید: پس کنیز برخاست، محمد جام بلور خوش ساختی داشت که‌آن را زب ریاح می‌نامید و پیش روی او نهاده بود وقتی کنیزك برای رفتن برخاست به جام خورد و آن را شکست.

ابراهیم گوید: شگفت آنکه هروقت بااین کنیزك می‌نشستیم ناخوشایندی در مجلس خویش می‌دیدیم. محمد به‌من گفت: «وای تو ای ابراهیم می‌بینی این کنیزك چه کرد؟ آنگاه کار جام رخ داد. به‌خدا گمان دارم که کارم نزدیك شده.»

گفتم: «خدای عمرت را دراز کند و ملکت را نیرو دهد و دوامت دهد و دشمنت را سرکوب کند.»

گوید: هنوز سخن به‌سر نرفته بود که صدایی از دجله شنیدم که کاری که دربارهٔ آن رای می‌زدید به‌سر رفت [1]

گفت: «ای ابراهیم آنچه را شنیدم نشنیدی؟»

---

۱ ـ قضی الامر الذی فیه تستفتیان سوره یوسف (۱۲) آیه ۴۱

گفتم: «نه به‌خدا چیزی نشنیدم؟»

گوید: اما شنیده بودم.

گفت: «حرکتی می‌شنوی؟»

گوید: نزدیك شط شدم و چیزی ندیدم، آنگاه سخن را از سر گرفتیم و صدا تکرار کرد که کاری که دربارهٔ آن رای می‌زدید به‌سر رفت.

گوید: پس محمد غمین از مجلس خویش برخاست و برنشست و به‌محل خویش در شهرباز گشت و از آن شب یك شب یا دو شب بیشتر نگذشت که حادثهٔ کشته شدن وی پیش آمد، و این به‌روز یك‌شنبه شش روز یاچهار روزرفته از صفر سال صد و نود و هشتم بود.

از ابوالحسن مداینی آورده‌اند که گوید: وقتی شب جمعه هفت روز مانده از محرم سال صد و نود وهشتم فرا رسید، محمد بن‌هارون به‌فرار از سنگهای منجنیق که بدو می‌رسید از قصری که در آن بود و آن را خلد می‌گفتند سوی مدینة‌السلام رفت و بگفت تا مجلسها و فرشهای قصر خلد را بسوزانند و چون بسوختند سوی شهر رفت و این از پس چهارده ماه دوازده روز کم از آغاز نبرد با طاهر بود.

در این سال محمد بن هارون کشته‌شد.

سخن از کشته شدن محمد بن هارون

از محمد بن عیسی جلودی آورده‌اند که وقتی محمد به‌شهر رفت و در آنجا قرارگرفت و سرداران وی بدانستند که وی و آنها در شهر لوازم حصاری شدن ندارند و بیم کردند که مغلوب شوند، حاتم بن صقر و محمدبن‌ابراهیم افریقایی و سرداران وی به‌نزد محمد در آمدند و گفتند: «وضع تو و وضع ما چنان شده که می‌دانی رایی داریم که به‌توعرضه می‌داریم دربارهٔ آن بیندیش و تصمیم بگیر که

امیدواریم صواب باشد و خدا در آن خیر بسیار نهد ان شاءالله.

گفت: «چیست؟»

گفتند: «کسان از تو جدایی گرفته‌اند و دشمنت از هرسو در میان گرفته از اسبان تو یکهزار اسب خوب به‌جای مانده رای ما این است که از جملهٔ ابنا هفتصد کس را که به‌دوستداری تو شناخته‌ایم برگزینیم و براین اسبان نشانیم و شبانه سوی یکی از این درها رویم، که شب از آن شبداران است و کسی در مقابل ما مقاومت نمی‌کند ان شاءالله و برون می‌شویم تا به‌جزیره و شام پیوندیم، آنجا سپاهیان اجیر می‌کنی و خراج می‌گیری و در مملکتی گشاده و ملکی تازه جای می‌گیری کسان سوی تو می‌شتابند و سپاهیان از تعقیب تو باز می‌مانند و جز این چیزها خواهد بود که خدای تعالی درگذشت شب و روز پیش می‌آرد.»

گفت: «رایی نکو آورده‌اید» و براین کار مصمم شد، خبر به‌طاهر رسید و به سلیمان بن ابی جعفر و محمدبن‌عیسی و سندی بن‌شاهك نوشت که به‌خدا اگر او را نگه ندارید و از این رای نگردانید همه املاکتان را می‌گیرم و جز کشتنتان هدفی نخواهم داشت.

گوید: اینان پیش محمد رفتند و گفتند: «از تصمیم تو خبر یافته‌ایم ترا دربارهٔ جانت به‌خدا قسم می‌دهیم اینان اوباشند، کار محاصره چنان شده که می‌بینی و به‌تنگنا افتاده‌اند و می‌دانند به‌نزد برادرت و به‌نزد طاهر و هرثمه به‌جان و مال خویش امان ندارند که همگان دانند که آنها به‌کار نبرد پرداخته‌اند و در آن سخت کوشیده‌اند. بیم آن داریم که وقتی ترا ببرند و به‌دستشان افتادی اسیرت گیرند و سرت را برگیرند و به‌وسیلهٔ تو تقرب جویند و ترا وسیلهٔ امان گرفتن خویش کنند» و برای او مثلها آوردند.

محمد بن عیسی جلودی گوید: پدر من و یارانش در رواق خانه‌ای که محمد و سلیمان و یارانش در آن بودند، نشسته بودند

گوید: وقتی سخن آنها را شنیدند و بدانستند که محمد از بیم آنکه مبادا کار چنان شود که گفته‌اند آنرا پذیرفته، آهنگ آن کردند که به‌نزد آنها درآیند و سلیمان و یارانش را بکشند. آنگاه ازاین رای بگشتند و گفتند: «پیکاری از درون و پیکاری از برون؟» و دست بداشتند و باز ماندند.

محمد بن عیسی گوید: وقتی این در دل محمد اثر کرد و در خاطرش افتاد از تصمیم خویش بگشت و امانی را که به‌او می‌داده بودند که برون شود پذیرفت و تقاضای سلیمان و سندی و محمد بن عیسی را دراین باب اجابت کرد. بدو گفتند: «اکنون هدف‌تو تفریح وسلامت است، برادرت هرکجا که بخواهی‌ترا وامی‌گذارد و جایی را خاص تو می‌کند و هر چه راکه به‌کارت آید و یا هرچه دوست داری وبخواهی به‌تو می‌دهد. ازجانب وی برای تونگرانی وناخوشایندی‌نخواهدبود.»

گوید: پس محمد بدین تکیه کرد و پذیرفت که سوی هرثمه رود.

محمدبن‌عیسی گوید: پدرمن و یارانش رفتن سوی هرثمه را خوش‌نداشتند. از یاران‌وی‌بوده‌بودند وسلیقهٔ وی رامی‌دانستند و بیم داشتند که ازآنها دوری کند و جزوخاصان‌خویششان‌نکند ومنزلتشان‌ندهد، پس‌به‌نزد محمدرفتندو گفتند: «اگررای ما راکه به‌تو گفتیم و صواب است نمی‌پذیری و از این منافقان می پذیری رفتن سوی طاهر برای تو بهتر از رفتن سوی هرثمه است.»

محمد بن عیسی گوید: محمد به‌آنها گفت: «وای شما من از طاهر بیزارم از آنرو که به‌خواب دیدم که بریك دیوار آجری ایستاده بودم که درآسمان بالا رفته بود. پایهٔ آن عریض بود و استوار که دیواری به‌طول و عرض و استواری همانند آن ندیده بودم، پوشش سیاه وکمربند و شمشیر وکلاه و پاپوشم با من بود، طاهر پای دیوار بود و همچنان به‌پایهٔ آن زد تا دیوار بیفتاد وکلاه من از سرم بیفتاد. من طاهر را به‌فال‌بد می گیرم و از او هراسانم ازاینرو رفتن سوی وی را خوش‌ندارم، اما هرثمه وابستهٔ ماست و به‌جای پدراست و من نسبت به‌وی بیشتر انس و اعتماد

دارم.»

حفص‌بن ارمیائیل گوید: وقتی محمد خواست از خانهٔ (خلافت) برود ودر منزلی‌که در بستان‌موسی بود وپلی آنجا بود قرار گیرد،بگفت تاآنجارا فرش‌کنند و بوی خوش بپراکنند.

گوید: همه‌شب من ویارانم عطروبوهای‌خوش‌آماده می‌کردیم وسیب وانار و اترج فراهم می‌کردیم و در اطاقها می‌نهادیم. من ویارانم همه شب بیدار بودیم وچون نماز صبح بکردم یك قطعه عنبر که صد مثقال بود به اندازهٔ یك خربزه به پیرزنی دادم برای بخور. گفتمش: «من‌شب بیدار بوده‌ام و سخت درحال چرتم، ناچار باید کمی خواب‌کنم، وقتی دیدی امیرمؤمنان از روی پل می‌آید این‌عنبررا در اجاق بنه.» یك اجاق کوچك نقره‌ای‌بدو دادم‌که‌آتشی‌بر آن بودودستور دادم‌در آن بدمد تا همه‌عنبر بسوزد.

گوید: آنگاه وارد کشتی‌ای شدم و خفتم، ناگهان پیرزن هراسان بیامدومرا بیدار کردو گفت: «ای‌حفص‌برخیز که دربلیه‌افتاده‌ام.»

گفتم: «چه‌شده؟»

گفت: «یکی را دیدم که برپل می‌آمدوپیکرش همانند پیکر امیرمؤمنان‌بود، جمعی پیش روی او بود و جمعی پشت سر او بود، تردید نکردم که خود اوست وعنبر را بسوختم وچون‌بیامد معلوم شدکه‌عبدالله بن‌موسی است واینك‌امیرمؤمنان می‌آید.»

گوید: به‌پیرزن ناسزا گفتم وتوبیخش کردم.

گوید: عنبر دیگری مانندآن یکی بدودادم که پیش روی محمدبسوزاند که چنان‌کرد واین ازادبارهای نخستین بود.

علی‌بن‌یزید گوید: وقتی محاصرهٔ محمد به درازا کشید، سلیمان‌بن‌ابی‌جعفرو

ابراهیم‌بن‌مهدی و محمدبن‌عیسی ازاو جدا شدند وهمگی به عسکر مهدی پیوستند. محمد روز پنجشنبه و روز جمعه و روز شنبه را همچنان محصور در شهر بماند.

گوید: یاران محمد و کسانی که باوی مانده بودند دربارهٔ امان خواستن از طاهر با وی‌سخن آوردند محمد ازآنها پرسید راه نجات از طاهر چیست؟

سندی بدو گفت: «به خدای ای سرور من، اگر مأمون به خلاف دلخواه ما و به سبب تیره روزیمان برما فیروز شود، گشایشی جز از جانب هرثمه نمی‌بینیم.»

گفت: «اکنون که مرگ از هرسو مرا در میان گرفته هرثمه کجاست؟»

گوید: کسان دیگر بدوگفتند که سوی طاهررود، بدوگفتند: «اگر برای‌وی به چیزی قسم یاد کنی که‌بدان اعتماد کند که ملك خویش را بدو می‌سپاری، شاید به تو تکیه کند.»

گفت: «رای نادرست آوردید، من نیزبه‌خطا بودم که با شمامشورت کردم، اگر عبدالله برادرم بخویشتن تلاش می کرد وکارهارا به‌رای خویش عهده‌می کرد مگر یکدهم آنچه راکه طاهر برای وی انجام داده انجام می‌داد! وی را کاویده‌ام‌و رای وی را جسته‌ام ودانسته‌ام که سر خیانت وی ندارد و از جز او انتظاری ندارد، اگر اطاعت مرا می‌پذیرفت و سوی من می‌آمد و همهٔ مردم زمین به دشمنی‌من برمی‌خاستند، اهمیت‌نمی‌دادم. خوش‌داشتم این‌را می‌پذیرفت وخزینه‌های خویش‌را بدو می‌دادم، کارم را بدو می‌سپردم وخشنود می‌بودم‌که در سایهٔ او بسر- برم ولی چنین امیدی از اوندارم.»

سندی بدو گفت: «ای‌امیرمؤمنان راست گفتی ما را پیش هرثمه ببرکه وی چنان می‌بیند که اگر از ملك‌چشم بپوشی و به‌نزد وی روی‌دیگر برضد تو کاری نبایدکرد، به‌نزدمن عهده کرده اگر عبدالله قصد کشتنت‌را داشت برای دفاع ازتو

نبرد کند. شبانه به‌وقتی که‌کسان به‌خواب رفته‌اند برون شو که امیدوارم کارما از مردمان پوشیده‌ماند.»

ابوالحسن مداینی گوید: وقتی محمد مصمم شد که‌سوی هرثمه رود وآنچه را می‌خواست پذیرفت، این‌کار برطاهر گران آمد ونخواست وی را فارغ گذارد وبگذارد برون شود. گفت: «وی در حوزهٔ من است و درسمتی که من‌درآنم، من‌او را به وسیلهٔ محاصره وپیکار بیرون کشیدم که کارش به‌طلب امان کشید رضایت نمی‌دهم که‌سوی هرثمه‌رود وفتح ازآن وی باشد.»

گوید: وچون هرثمه وسرداران چنین‌دیدند در منزل خزیمة‌بن‌خازم فراهم آمدند، طاهروخواص سردارانش پیش‌آنها رفتند. سلیمان‌بن‌منصور ومحمدبن‌عیسی وسندی‌بن‌شاهك نیز حضور یافتند ورای زدند و به‌تدبیر پرداختند، به‌طاهر گفتند که محمد هرگز به‌نزد وی‌نمی‌شود واگر تقاضای وی‌را نپذیرد، بیم‌آن‌هست که‌کار وی چنان شود که به روزگار حسین‌بن‌علی ماهانی‌شد. گفتند: «شخص وی سوی هرثمه می‌رود که به او وناحیهٔ اواعتماد دارد و از توهراسان است‌وانگشتر وچوب و برد را به‌تو می‌دهد که خلافت این است. این‌کار رابتباهی مبر واین‌را غنیمت شمار که خدا آن را آسان‌کرد.»

گوید: طاهر این‌راپذیرفت وبدان‌رضایت‌داد. پس‌ازآن گفته‌شد که‌وقتی‌هرش خبر را بدانست خواست به‌طاهر تقرب جوید وبدو خبر داد که آنچه میان وی‌و آنها گذشته مکری بوده وانگشتروبردوچوب همراه‌محمد به‌نزدهرثمه‌برده‌میشودطاهر این را ازاو باور کرد وپنداشت که‌کار چنان است که برای اونوشته وخشمگین‌شدو به‌دور قصرام‌جعفر وقصرهای خلدکمینهای مسلح نهاد که نیزه‌های کلفت وتبرها همراه داشتند و این به‌شب یکشنبه بود پنجروز مانده از محرم سال صدونود وهشتم وبیست وپنجم ایلول ماه‌سریانی.

حسن‌بن‌سعید گوید: طارق‌خادم به‌من گفت که‌محمدوقتی آهنگ آن داشت که

بنزدهرثمه رودپیش‌ازرفتن‌تشنه،شد برای‌وی‌درمخزن‌نوشیدنیها آب‌جستم،امانیافتم.

گوید: وقتی شب‌آمد روان‌شد و آهنگ هرثمه داشت به‌سبب وعده‌ای که میان وی واوبود، جامه‌های خلافت را به تن داشت، جبه‌ای وعبایی با کلاه دراز، شمعی پیش روی اوبود، وقتی به‌خانهٔ کشیکبانان‌رسیدیم، به‌در نقره، به‌من گفت: «از چاه کشیکبانان به‌من آب‌بده.» کوزه آبی بدو دادم اما از آن چشم پوشید که بدبو بود. از آن‌ننوشید وسوی هرثمه روان شد اما طاهر که به‌خویشتن در خلد کمین کرده بود بدو تاخت. وقتی‌محمد به کشتی نشست طاهر ویارانش برون شدند و کشتی‌را باتیرها وسنگها زدند که به‌طرف‌آب پیچیدند، کشتی وارونه‌شد ومحمد درآب‌افتاد باهرثمه وهر که درآن بود. محمدشنا کرد تا عبور کرد وسوی بستان موسی رفت و پنداشت که غرق وی ازحیلهٔ هرثمه بوده. از دجله گذشت وبه‌نزدیك صراة رفت. ابراهیم‌بن‌جعفر بلخی عهده‌دار پادگان بود بامحمدبن‌حمید. وی برادرزادهٔ شکله مادر ابراهیم‌بن‌مهدی بود وچنان بود که‌وقتی طاهر یکی‌ازیاران خراسانی خویش‌را به‌کاری می‌گماشت کسانی را بدو می‌پیوست.

گوید: محمدبن‌حمید که به‌لقب طاهری شهره بود، محمد راشناخت. طاهر، محمدبن‌حمید را درکارها تقدم می‌داد وی به‌یاران خویش بانگ زد که پایین رفتند و او را گرفتند. وی سوی محمد شتافت و دوپای او را گرفت وکشید وی را بر یابویی‌نشاندند، روپوشی از روپوشهای سیاه راکه ازنخ خام بود روی وی انداختند وبه‌منزل ابراهیم‌بن‌جعفر بلخی بردند، ابراهیم به درکوفه منزل داشت، یکی را پشت سر وی سوار کردند که بگیردش که نیفتد چنانکه با اسیران می‌کردند.

خطاب‌بن زیاد گوید: وقتی محمد و هرثمه در آب افتادند طاهر به بستان مونسه شتافت که مقابل در انبار وجای اردوگاه وی بود تا به غرق هرثمه متهم‌نشود.

گوید: وقتی طاهر که ما نیز باحسن‌بن‌علی مأمونی و حسن کبیر، خادم رشید با وی بودیم به درشام رسید محمدبن حمید به ما رسید، پیاده شد ونزدیك طاهرشد و بدو خبر داد که محمد را اسیر گرفته و او را به در کوفه به منزل ابراهیم بلخی فرستاده است

گوید: طاهر روبه‌ما کرد وخبر را باما بگفت وگفت: «چه‌می‌گویید؟»

مأمونی بدوگفت: «مکن»[1] یعنی همانند حسین‌بن‌علی‌رفتارمکن.

گوید: پس طاهرغلامی ازآن خویش را پیش‌خواند به‌نام قریش دندانی و دستور کشتن‌محمد رابدوداد.

گوید: طاهر نیز از پی وی رفت که آهنگ در کوفه و محل اردوگاه داشت.

محمدبن‌عیسی جلودی گوید: وقتی محمدآماده رفتن شد و این پس ازوقت عشاء بود، به‌شب شنبه، سوی‌صحن قصر رفت و بر کرسی ای بنشست، جامه‌های‌سفید داشت وعبای سیاه، به‌نزد وی رفتم و باگرزها پیش‌روی وی ایستادیم

گوید: کثلهٔ خادم بیامد وگفت: «سرور من ابوحاتم سلامت. می‌گوید و می‌گوید: «سرورمن برای بردنت به‌وعده‌گاه آماده‌ام اما رای من این است که‌امشب برون نشوی که در دجله و روی‌شط چیزی دیده‌ام که بدگمان‌شده‌ام بیم دارم‌مغلوب شوم و ترا از دست من‌بگیرند، یاجانت برود. به‌جای خویش بمان تا بروم وآماده شوم وشب‌آینده بیایم‌وترا ببرم که اگر بامن‌پیکار کنند به‌دفاع ازتوپیکار کنم ولوازم من‌همراهم باشد.»

گوید: اما محمد گفت: «پیش وی‌باز گرد وبگو مروکه من‌هم‌اکنون پیش تومی‌آیم، به‌ناچارو تافردا نمی‌مانم.»

گوید: محمدمضطرب بود وگفت: «کسان وغلامان وکشیکبانانی که بردرمن

۱ـ این‌کلمه در متن به‌فارسی است.(م)

بوده‌اند پراکنده شده‌اند وبیم دارم اگر صبح شود وخبر پراکندگیشان به‌طاهررسد سوی من آید ومرا بگیرد.» آنگاه اسبی از آن خویش را خواست که دم کوتاه و پیشانی سپیدودست‌وپای سپیدداشت وآن‌را زهری می‌نامید، دو پسر خویش راپیش خواند وآنها رابه‌بر گرفت وببویید و ببوسید وگفت: «شمارا بـه‌خـدا مـی‌سپارم.» چشمانش اشك‌آلـود شد واشکهای خویش را بـاآستین پاك کـردن گرفت. آنگاه برخاست وبراسب جست، پیش روی او به‌درقصر رفتیم وبراسبان‌خـویش‌نشستیم. يك‌شمع پیش روی او بود وقتی به‌طاقهای مجاور درخـراسان رسیدیـم پدرم به‌من گفت: «محمد دست خود را حایل او کن که‌بیم‌دارم کسی اورا باشمشیربزند که‌اگر زد ضربت به‌تورسدنه‌او.»

گوید: عنان را بگردن اسبم افکندم و دستم را حـایل‌محمدکردم تـا به در خراسان‌رسیدیم ودستور دادیم که‌آن را بازکردند. آنگاه بـه آبگاه رفتیم، کشتی هرثمه را دیدیم، محمدبه‌طرف آن رفت. اسب بدقلقی آغازکرد و روم می‌کرد که آن را با تازیانه بزدوبه‌طرف کشتی برد تاآن را وارد دجله کـرد و درکشتی‌جـای گرفت، ما اسب را گرفتیم و به‌شهر باز گشتیم و وارد آن شدیـم وبگفتیم تا در را ببستند فریاد بگوشمان رسید، روی گنبد بـالای در رفتیم و در آنجـا ایستادیـم که صدارا بشنویم»

احمدبن‌سلام متصدی مظالم گوید: من ازجمله سردارانی بودم که با هرثمه‌در کشتی ششسته بودند، وقتی محمدبه کشتی‌آمد به‌حرمت وی‌به پـای ایستادیم، هرثمه زانوزد وبگفت: «سرورمن به‌سبب نقرسی که‌دارم نمی‌توانم به‌پـای ایستم.» آنگاه وی را ببر گرفت و کنار خـویش بنشانید و دستها و پـاهـا و دیـدگـان وی را بـوسیدن گـرفت، مـی‌گفت: «سرور مـن و مـولای مـن، پسر سرور مـن و مولای‌من.»

گوید: محمد درچهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید. در عبیدالله بن‌وضاح نگریست وگفت: «تو کدامی؟»

گفت: «من‌عبیداللهم‌پسر وضاح.»

گفت: «بله، خدایت پاداش‌نیك دهد از کار تو در بارهٔبرف بسیارسپاسگزارم اگربرادرم راکه خدایش باقی‌بدارد دیدم ترا به‌نزداوسپاس می گویم ومی‌خواهم که به‌خاطر من ترا پاداش دهد.»

گوید: در این حال بودیم، هرثمه گفته بـود کشتی به‌راه‌افتدکه یاران طاهر که‌در زورقها و کشتی‌ها بودند به‌ما حمله‌آوردندوسروصدا راه انداختند و درسکان آویختند. یکیشان‌سکان رامی‌برید، یکی‌کشتی‌را سوراخ می کرد یکیشان آجروتیر می‌انداخت.

گوید: کشتی سوراخ شد وآب واردآن شد و فرو رفت. هرثمه درآب‌افتاد که ملاحی اورا در آورد وهرکس از ما به چاره‌جویی خویش ازآب درآمد.محمد را دیدم که وقتی‌به‌این‌وضع دچارشد جامه‌های خویش را برتن بدرید و خویشتن‌را درآب‌افکند.

گوید: من‌به‌ساحل‌رفتم، یکی از یاران طاهر درمن آویخت ومرا به‌نزد یکی برد که برکنار دجله پشت قصرام جعفر برکـرسی آهنینی نشسته بود وآتشی پیش روی او می‌سوخت وبه‌پارسی بدو گفت: «این‌مرد ازآب درآمد از جمله سرنشینان کشتی بود که درآب افتادند.»

به‌من‌گفت: «کیستی؟»

گفتم: «ازیاران‌هرثمه‌ا‌م‌احمد پسرسلام سالار نگهبانان، وابسته‌امیرمؤمنان.»

گفت: «دروغ‌گفتی به‌من‌راست بگوی.»

گفتم: «به‌تو راست‌گفتم.»

گفت: «مخلوع چه‌کرد؟»

گفتم: «دیدمش که جامه‌های خویش رابـرتن درید و خـویشتن را در آب

انداخت.»

گفت: «اسب مرا بیارید.»

گوید: پس اسب‌وی را بیاوردند که برنشست و بگفت تا مرا یدك کنند.

گوید: طنابی‌به گردن من‌انداختندوید کم کردند از کوچه‌رشدیه برفت وچون به‌مسجد اسدبن‌مرزبان رسید، از دویـدن نفسم گـرفت ونتوانستم دویدن. آنکه‌مرا می‌برد گفت: «این‌مرد ایستاده ونمی‌دود.»

گفت: «فرودآی و سرش راجدا کن.»

بدوگفتم: «فدایت شوم، چرامرا می‌کشی، نعمت خدای برمن است وتوان دویدن ندارم به فدیهٔ خویش ده‌هزار درم‌می‌دهم.»

گوید: وقتی سخن از ده‌هزار درم شنید،گفتم: «مرا به‌نزد خـویش می‌داری تاصبح شود وفرستاده‌ای به‌من‌می‌دهی که‌به‌نزد نماینده‌ام بفرستم، درخانه‌ام‌درعسکر مهدی.اگرده‌هزار را برای تونیاورد، گردنمرابزن»

گفت: «انصاف‌دادی.» وبگفت تا مرا سوار کنند که پشت سریکی ازیارانش سوارم‌کردند وسوی خانهٔ یارخویش رفت، خانهٔابوصالح‌دبیر، مرا واردخانه کرد و غلامان خویش راگفت که‌مرانگهدارند ودستورشان دادوتأکید کرد. آنگاه‌خبرمحمد و افتادن وی‌رادرآب ازمن‌بازپرسید وسوی‌طاهر رفت که‌خبرمحمد را باوی‌بگوید، معلوم شد وی ابراهیم بلخی‌است».

گوید: غلامان وی‌مرا دریکی ازاطاقهای خانه جای دادند که‌حصیرهایی‌بادو یاسه‌متکا درآن بود به‌روایتی حصیرها پیچیده بود.

گوید: پس در اطاق‌نشستم، چراغی نیز درآن نهادند ودررا ببستندو به‌گفتگو نشستند.

گوید: وقتی‌لختی‌ازشب‌بگذشت‌صدای پای‌اسبان شنیدیم، آنگاه در را زدند

که گشوده شد ووارد شدند می‌گفتند: «پسر[1] زبیده»

گویـد: یك مرد برهنه‌را پیش من‌آوردند که شلوار داشت و عمامـه‌ای که صورت خویش را با آن پیچیده بود، خرقهٔ پاره‌ای نیز بردوشش بـود، وی‌را بامن نهادند وبه‌کسانی که در خانه بود سفارش کردند کـه وی را نگهدارنـد و جمعی‌از خودشان را نیز بامردم خانه نهادند.

گوید: وقتی دراطاق‌آرام گرفت، عمامه از صورت وی پس رفت، معلوم‌شد محمد است» سخت حیرت زده شدم وپیش خود اناللّه گفتم.

گوید: در من نگریستن گرفت. آنگاه گفت: «کدامی؟»

گفتم: «سرورم، من‌وابستهٔ‌توام.»

گفت: «کدامیك از وابستگان؟»

گفتم: «احمدبن‌سلام‌متصدی مظالم.»

گفت: «ترا به‌عنوان دیگر می‌شناسم در رقه پیش‌من می‌آمدی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش‌من‌می‌آمدی ورفتاری‌بسیارظریفانه بامن داشتی،وابسته‌من‌نیستی، بلکه برادر منی‌وازمنی.»

آنگاه‌گفت: «احمد!»

گفتم: «سرورمن آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «نزدیك من‌شو ومرا به‌خودت‌بچسبان که‌هراسی سخت‌دارم.»

گوید: اورا به‌خویشتن چسبانیدم ودیدم که‌قلب وی به‌سختی می‌طپد، گویی نزدیك بود سینه‌اش را بشکافدودرآید.

گوید: همچنان‌وی را به خویشتن چسبانیده بودم و تسکینش‌می‌دادم.

گوید: آنگاه‌گفت: «احمد! برادرم چه‌شد؟»

۱ــ این‌کلمه در متن به‌پارسی‌آمده است. (م).

گفتم: «اوزنده‌است.»

گفت: «خدا متصدی بریدشان رازشت بدارد که می گفت درگذشت.» گویی ازنبرد وی عذر می‌خواست.

گوید: گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد.»

گفت: «دربارهٔ وزیرانم بجز نیکی مگوی که‌آنها گناهی ندارند، من‌نخستین کس‌نیستم که چیزی را جسته‌و بدان‌دست نیافته.»

گوید: آنگاه گفت: «احمد، پنداری بامن چه می کنند؟ پنداری‌مرامی کشند؟ یاقسمهایشان‌را دربارهٔ من‌رعایت می کنند؟»

گفتم: «سرورم‌رعایت‌می کنند.»

گوید: خرقه‌ای‌راکه برشانه‌هایش بود پیچیدن‌گرفت‌و آن را روی‌بازوی‌چپ و راست خودمی کشید».

گوید: جبهٔمغزی‌داری‌راکه به‌تن داشتم‌درآوردم‌و گفتم: «سرورم این‌را روی خودت بینداز»

گفت: «مرا از این‌واگذار، در اینجا خدای عزوجل بهتراست.»

گوید: در این حال بودیم که درخانه را زدند که‌گشوده شد، یکی به‌نزد ما آمد که مسلح بود، در چهرهٔ‌محمدنگریست که وی را نیك مشخص کند و چون نیك بشناخت، بازگشت ودر را بست، معلوم شدمحمدبن‌حمیدطاهری است.

گوید: بدانستم که محمدکشته می‌شود.

گوید: نماز عشایم مانده بود، بیم کردم با وی کشته شوم ونمازم را نکرده باشم».

گوید: برخاستم که نماز کنم، گفت: «احمد از من دور مشو وپهلوی من‌نماز کن که هراسی سخت‌دارم.»

گوید: پس نزدیك وی شدم وچون نیمشب شد، یا نزدیك شد، صدای‌پای

اسبان‌راشنیدم، درراز دندکه‌گشوده شد،جمعی‌ازعجمان‌واردخانه‌شدندکه‌شمشیرهای برهنه به‌دست‌داشتند وچون آنها رابدید بپاخاست و گفت: «اناللّه واناالیه‌راجعون، به خدا جانم در راه خدا برفت، چاره‌ای نیست؟ فریادرسی نیست؟ یکی‌ازابناء نیست؟»

گوید: بیامدند تا به دراطاقی‌که ما در آن بودیم ایستادند، اما از درون‌آمدن بماندند، هرکدامشان به‌دیگری می‌گفت: «پیش برو.» وهمدیگر را پیش می‌راندند.

گوید: من‌برخاستم و گوشهٔ اطاق پشت حصیرهای‌پیچیده جای‌گرفتم، محمد نیز برخاست، متکایی را به‌دست گرفته بود ومی‌گفت: «وای‌شما من عموزاده پیمبر خدایم،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، من پسر هارونم، من‌برادرمأمونم، خدارا، خدارا، دربارهٔ خون من‌رعایت‌کنید.»

گوید: یکی از آنها به‌نام خمارویه‌که غلام قریش دندانی وابستهٔ طاهر بود به‌درون آمدو باشمشیر ضربتی بدو زدکه به‌پیش سرش خورد.محمد بامتکایی‌که‌به دست داشت به‌صورت وی‌زد و براو افتادکه‌شمشیر را از کفش بگیرد.خمارویه‌فریاد زد: مرا کشت، مرا کشت، این‌را به‌پارسی‌گفت.

گوید: گروهی از آنها به‌درون‌آمدند یکیشان باشمشیر به‌تهیگاه محمدزد،روی وی‌افتادند وسرش راازپشت بریدند وسرش را برگرفتندوپیش‌طاهر بردند وپیکرش رابجای نهادند.

گوید: وقتی سحر شد بنزد پیکر محمدآمدند و آنرا درجلی[1] پیچیدند و ببردند.

گوید: صبحگاهان به‌من گفتند: «ده‌هزار درهم را بیار وگرنه گردنت را می‌زنیم،»

گوید: کس ازپی نماینده‌ام فرستادم که پیش من‌آمد بدو دستور دادم که‌آن

۱ـ کلمهٔ‌متن.

را بیاورد وبدو دادم.

گوید: ورود محمد به شهر به روز پنجشنبه‌بود و به روز یکشنبه سوی دجله رفت.

ازاحمدبن سلام ضمن همین حکایت آورده‌اند که گوید: وقتی محمد وارد اطاق شد وآرام گرفت بدوگفتم: «خدا وزیران ترا سزای خیرندهد که آنها ترا بدینجا رسانیدند.»

بمن گفت: «برادر، اینك وقت گله نیست.» آنگاه گفت: «از برادرم مأمون بگو، زنده‌است؟»

گفتم: «آری، پس این پیکار از جانب کیست، جز از جانب وی نیست.»

گفت: «یحیی برادر عامربن اسماعیل که در اردوگاه هرثمه متصدی خبر بود به من گفت که مأمون درگذشته .»

گفتم: «دروغ گفته.»

گوید: آنگاه گفتم: «این زیرجامه که به تن تواست، خشن است، زیرجامه وپیراهن مرا به تن کن که نرم است.»

گفت: «کسی که وضع وی همانند من باشد این هم از اوزیاداست.»

گوید: پس ذکر خدای واستغفار را بدوتلقین کردم واستغفار آغاز کرد.

گوید: دراین حال بودیم که صدای سقوطی آمدکه نزدیك بود زمین از آن بلرزد، یاران طاهر وارد خانه شدندو آهنگ آن اطاق کردند، در تنگ بود، محمدبا سپری که دراطاق باوی بود آنها رانگهداشت و بدو نتوانستند رسید تا وقتی وی را از پای بیبداختند، آنگاه براوهجوم بردند وسرش را برگرفتند وپیش طاهر بردند و پیکرش را به‌بستان مونسه بردندکه اردوگاه وی بود.

گوید: درآن وقت‌عبدالسلام‌بن‌علاء‌سالارنگهبانان‌هرثمه‌بیامدکه‌طاهربدواجازهٔ ورود داد، وی از پلی که به نزد شماسیه بود عبورکرده بود. گفت: «برادرت‌سلامت

می‌گوید، خبر چیست؟»

گفت: «ای غلام تشت رابیار.»

گوید: تشت را بیاوردندکه سرمحمد درآن بود، گفت: «خبر این است بدو بگوی.» وچون صبح شدسر محمد را بردر انبار نهاد واز مردم بغداد چندان کس برای دیدن‌آن برون شدندکه به شمار نبودند، طاهر بیامد ومی‌گفت: «سر محمد مخلوع است.»

محمدبن‌عیسی‌گوید: که مخلوع را دیده بودکه شپشی‌برجامهٔ وی بود، گفت: «این چیست؟»

گفتند: «چیزی است که درجامهٔ‌مردمان هست.»

گفت: «از زوال نعمت به خدا پناه می‌برم.» وهمان روزمحمدکشته‌شد.

از حسن‌بن‌سعید آورده‌اندکه‌گفته بود: «دوسپاه، سپاه طاهر وسپاه بغداد، از کشته شدن محمد پشیمان شدند به‌سبب مالهایی‌که می‌گرفته بودند.»

وهم از اوآورده‌اند: که خزانه‌ای که سرمحمد و سرعیسی بن‌ماهان وسر ابوالسرایا درآن بود بدو سپرده بود.

گوید: درسرمحمد نگریستم، ضربتی بسرش بود، اما موی سر وریشش درست بود وچیزی ازآن نرفته بود، رنگ آن نیز به حال خود بود.

گوید: طاهر سرمحمد را با برد وچوب وسجاده که از برگ خرما بود وپنبه درآن بود همراه محمد بن‌حسن عموزادهٔ خویش به نزد مأمون فرستادکه بگفت تا یکهزار درم بدودادند.

گوید: دیدم‌که ذوالریاستین سرمحمد راکه برسپری بود به دست خویش به نزد مأمون بردکه‌چون‌آن را بدید سجده‌کرد.

علی‌بن‌حمزه‌علوی‌گوید: وقتی محمدکشته شد گروهی از خاندان ابوطالب به نزدطاهرآمدندکه دربستان بود، ما نیز حضور داشتیم‌که به‌آنها چیز داد، به ما

نیز چیز داد و به مأمون نوشت که به ما یا به بعضی‌مان اجازه دهد. سوی مرو رفتیم و سوی مدینه باز گشتیم که مارا به نعمت تهنیت گفتند. مردم مدینه و دیگر کسان را که آنجا بودند بدیدیم و وصف کشته شدن محمد را با آنها بگفتیم که طاهر ابن‌حسین غلامی از آن خویش را به نام قریش دندانی پیش خواند و دستور داد اورا بکشد.

گوید. پیری از آنها به ماگفت: «چه گفتی؟» و من با وی بگفتم.

پیر گفت: «سبحان‌الله، ما این را روایت می کردیم که قریش اورا می کشد و پنداشتم قبیله است که نام همانند بود.»

علی‌بن‌محمد برمکی گوید: وقتی ابراهیم‌بن مهدی از کشته شدن محمد خبر یافت اناالله گفت و دیر بگریست سپس گفت:

«برجایگاه اثر ویران شده بگذرید

«در قصر خلد که از سنگ و آجر

«ومرمر تراشیده بناشده بود

«ودر طلایی داشت.

«آنجا بگذرید وبقدرت خدای قادر

«یقین کنید

«ازمن سخنی بمولای

«فرمانبر وفرمانروا برسانید

«بگوییدای پسر ولی هدایت

«بلاد خدا را از طاهر پاك کن

«مگراورا بس نبود که رگهای وی را برید

«چون قربانیها که بکارد قصبات بریده شود

«که اعضای اورا باطناب همی کشید

«مرگ اورا سرد کرده بود
«وچشمش ازحالت بگشته بود.»
گوید: واین به مأمون رسید وسخت براو گران آمد.
مداینی گوید: طاهرفتح را برای مأمون نوشت:
«اما بعد، حمد خدای تعالی راکه صاحب عزت است وجلال و
«ملك وقدرتی که چون چیزی را اراده کند فقط بدان گوید: باش وبباشد.
«خدایی جزاو نیست، رحمان است ورحیم. از جمله چیزها که خدا مقرر
«کرده بود واستوار داشت وتدبیر کرد وتأیید کرد این بود که مخلوع بیعت
«وی راکاستی دهد وپیمان وی را بشکند ودر فتنه افتد وبه سبب آنچه کرده
«بود کشته شدن بروی مقرر گشته بود که خدا ستمگر بندگان نیست[1]. به
«امیرمؤمنان که خدابقایش را درازکند نوشتم که سپاه خدای شهر را با
«خلد در میان گرفت ودهانه‌ها وراهها ومعبرهای آنرا در دجله و اطراف
«کوچه‌های مدینة السلام بست ودوران پادگانها نهاده شد وکشتی‌ها وزورق‌ها
«باارابه‌ها ومردان جنگی به‌مقابل خلد ودر خراسان فرستادم به‌احتیاط از
«مخلوع که مبادا حیله‌ای کند یا به راهی رود که طریقی برای برانگیختن
«فتنه‌ای یا احیای آشوبی، یا ایجاد پیکاری بیابد واین از آن پس بود که
«خدای عزوجل محصورش کرده بودومخذول داشته بود. دربارهٔ پیشنهادی
«که هرثمة بن اعین وابستهٔ امیرمؤمنان بدو کرده بود فرستادگان از پی
«یکدیگر می‌رسید که از من می‌خواست که راه وی را بگشایم تا سوی
«هرثمه رود. من وهرثمة بن اعین فراهم آمدیم که در این باب سخن کنیم و
«من آنچه را دربارهٔ وی کرده بود ودر نظر داشت نپسندیدم که خدای، وی
«را به سختی گرفته بود وامید وی را از هرگونه حیله ودستاویز بریده بود،
«آذوقه از وی بریده بود ومیان وی وآب نیز حایل شده بود چه رسد به

۱ ـ و ان الله لیس بظلام للعبید سورهٔ آل‌عمران آیهٔ ۸۲

«چیزهای دیگر، چندان که خادمان و کسانش از مردم شهر و آنها که باوی
«به شهر رفته بودند قصد وی‌داشتند وهمدل می‌شدند که به وی تازند که
«جان خویش را به در برند ومطالب دیگر که برای امیرمؤمنان که خدا
«بقایش را دراز بدارد توضیح داده‌ام وامیدوارم بدو رسیده باشد.

«اینك امیرمؤمنان را خبر می‌دهم که در بارهٔ تدبیری که هرثمة
«ابن‌اعین‌وابستهٔ امیرمؤمنان در مورد مخلوع کرده بود وآنچه بدوعرضه
«کرده بود واز وی پذیرفته بود اندیشه کردم وچنان دیدم که اگر ازمقام
«ذلت وحقارتی که خدای اورا برده وبه تنگنا وحصارش افکنده خلاصی
«یابد فتنه فزونی گیرد وکسانی راکه در اطراف، انتظارفرصت می‌برند
«طمع ونفوذ بیفزاید. این را به هرثمةبن‌اعین گفتم که امیدی راکه‌به‌محمد
«داده وبا وی موافقت کرده نمی‌پسندم، واوگفت که‌نمی‌تواند از آنچه‌برای
«وی تعهد کرده بازگردد ومن از آن پس که از انصراف وی ازرای‌خویش
«نومید شدم، وی را براین‌آوردم که مخلوع از آن پیش که درآید عبای
«پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم،وشمشیر وچوب را بفرستد آنگاه راه برون
«شدن وی را بگشایم که نمی‌خواستم میان من و هرثمه اختلاف‌افتد و
«چنان شویم که دشمنان در ماطمع آرند،یادلها به‌خلاف‌آنچه اکنون‌هستیم
«واتفاق وائتلاف داریم جدایی‌گیرد. بناشد شبانگاه شنبه در وعده گاه
«فراهم آییم ومن با خواص معتمدانم که ازآنها اطمینان داشتم وبه دلیری
«وجنگاوری ونیکخواهی می‌شناسم برفتم وکار همه‌کسانی راکه از
«خشکی وآب به شهر وخلدگماشته بودم از نظر گذرانیدم‌وسفارش کردم
«که محتاط باشند وبیدار ومراقب ودقیق. آنگاه به درخراسان رفتم، بجز
«لوازمی که‌بودکشتی‌ها فراهم کرده بودم که برای میعادمیان‌خودم‌وهرثمه
«به خویشتن برآن نشینم با عده‌ای از خواص معتمدانم و خادمانم که با

«من برنشسته بودنددر آن‌جای گرفتم وگروهی از آنها را سواره وپیاده‌ما-
«بین درخراسان وآبگاه وساحل نهادم. هرثمةبن‌اعین بالوازم مهیا بیامد
«تا به نزدیك در خراسان رسید، وی با من حیله کرده بود وبه مخلوع
«نوشته بود که وقتی به‌آبگاه رسید به نزدوی رود تا پیش از آنکه من
«بدانم یا عباوشمشیروچوب را دربارهٔ آن موافقت شده بود به نزد من
«فرستد، اورا ببرد. وقتی مخلوع‌به‌نزد گماشتگان من به در خراسان‌رسیده
«بود، به‌وقت نمایان شدن وی برخاسته بودند که بدانند آینده کیست که
«دستور من به آنها رسیده بود و سفارش کرده بودم که نگذارند کسی
«بی‌دستورمن ازآنها بگذرد اما وی با شتاب سوی آبگاه رفته بود. هرثمه
«کشتی رانزدیك آورده‌بود اما یاران من زودتر ازپیمان شکن‌بدان‌رسیده
«بودند، کوثر عقب‌تر آمده بود، قریش غلام من بدودست یافته بود که
«عبا وچوب وشمشیر را همراه داشته بود که وی‌را با هرچه همراه داشته
«بود گرفته بود، یاران مخلوع وقتی دیده بودند که
«یاران من می‌خواهند مانع رفتن مخلوعشان شوند، فراری شده
«بودند، بعضیشان سوی کشتی هرثمه شتافته بودند که باآنها وارونه شده
«بود ودرآب فرو رفته بود، بعضیشان نیز سوی شهربازگشته بودند،
«در این وقت مخلوع خویشتن را ازکشتی به دجله انداخته بود که‌سوی
«ساحل رود واز برون شدن وپیمان شکستن وشعارگفتن پشیمان شده‌بود.
«گروهی از یاران من که‌آنها را مابین‌آبگاه در خراسان وستون صراة
«گماشته‌بودم پیشدستی کرده بودندواورا به قهروغلبه‌گرفته بودندبی‌پیمان
«وقرار، اوشعار خویش راگفته بود وبه پیمان شکنی بازگشته‌بود،یکصد
«دانه به‌آنها عرضه‌کرده بود که‌گویند هردانه یکصدهزاردرم بها داشت،
«اما جزوفا با خلیفهٔ خویش که خدایش باقی بدارد وحفظ دین وترجیح

«حقی که بر آنها فرض بود نخواسته بودند که خدایش به تسلیم آورده بود
«وتنها واگذاشته بود، هرکدامشان اوطالب وی بود که می‌خواست جدا
«از یار خویش به نزد من منزلت یابد، چندانکه ضربتها درمیانشان رفت
«وبا شمشیرها بدوپرداختند که برسر اونزاع داشتند ودربارهٔ او سخت
«رقابت کردند، عاقبت خشم خدا و دین وی وپیمبر وی و خلیفهٔ وی
«بدورسید وکشته شد وخبرآن به من رسید وبگفتم تا سرش را پیش من
«آرند وچون به نزد من آوردند به کسانی که برشهر و برخلد واطراف
«آن گماشته بودم و دیگر کسانی که در پادگانها بودند دستور دادم به
«جای خویش بباشند و اطراف خویش را محفوظ دارند تا دستور من به
«آنها برسد، آنگاه بازگشتم خدای برای امیرمؤمنان کاری بزرگ کرد و به
«وسیلهٔ آن وی واسلام را ظفرداد.

«وچون صبح شد، مردمان هیجان کردند واختلاف کردند، یکی
«کشاه شدن وی را باور داشت، یکی دروغ می‌پنداشت. یکی شك داشت
«ویکی یقین داشت، وچنان دیدم که در بارهٔ کار وی شبهه از ایشان
«بردارم، سروی را ببردم که در آن بنگرند وبه معاینه درست در آید و
«حیرت دلهاشان برود و شبهه افکنی‌فساد خواهان وفتنه‌انگیزان را ببرد،
«صبحگاه سوی شهر رفتم کسانی که آنجا بودند تسلیم شدند و مردم به
«اطاعت آمدند وشرق وغرب مدینةالسلام وچهارناحیه وحومه‌هاواطراف
«آن بر امیرمؤمنان استقرارگرفت، پیکار از میان برخاست وبه جای آن
«مردم اسلام آرامش یافتند وخدادغلی را ازآنها ببرد و به برکت امیر
«مؤمنان به امنیت و استقرار وصلح و استقامت و خرسندی و لطف
«خدای عزوجل خیر بسیار رسانید وخدای را براین سپاس.

«اکنون که به امیرمؤمنان که خدایش محفوظ دارد می‌نویسم در
«ناحیهٔ من دعوتگر فتنه یافتنه‌گر یا کوشای فساد و هیچگونه کس نیست جز
«شنوای مطیع حاضر که خدای شیرینی امیرمؤمنان و آرامش زمامداری
«وی را بدو چشانیده است که در سایهٔ آن می‌چمد و به بازرگانی و کارهای
«معیشت خویش می‌پردازد و خداعهده‌دار لطفی است که کرده که به‌رحمت
«خویش آن را کامل می‌کند و با افزون آن منت می‌نهد.

« من از خدای می‌خواهم که نعمت خویش را بر امیرمؤمنان
«خوش کند و افزایش آنرا مستمر کند و اورا فرصت سپاسداری دهد و منت
«خویش را به‌نزد وی پیاپی و مستمر و پیوسته کند چندان که خدای به‌برکت وی و
«برکت زمامداری و میمنت خلافتش خیر دنیا و آخرت را بر او و دوستان
«و انصار حقش و جماعت مسلمانان فراهم آرد که خدای عهده‌دار و انجامگر
«این است که وی شنونده است و مدبر آنچه خواهد.

«نوشته شد، به روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم سال صدو-
«نود و هشتم.»

دربارهٔ محمد مخلوع آورده‌اند که وی پیش از کشته شدن و از آن پس که در شهر جای گرفت و دید که کار روی از او بگردانیده و یارانش نهانی روان می‌شوند و سوی طاهر می‌روند دربنایی که درباب الذهب کرده بود و از پیش بنیان آن را دستور داده بود نشست و دستور داد همه سرداران و سپاهیانی را که باوی در شهر بودند حاضر کنند که درعرصه فراهم آمدند. از بالا بر آنها نمودار شد و گفت: «سپاس خدایی را که برمی‌برد و فرو می‌نهد، می‌بخشد و ممنوع می‌دارد، می‌بندد و می‌گشاید و سرانجام سوی اوست. با وجود بلیات زمانه و نایاوری یاران و پراکندگی مردان و رفتن اموال و رخداد بلیات و رسیدن مصایب، او را ستایش می‌کنم، ستایشی که به‌سبب آن پاداش بسیار برای من ذخیره نهد و تعزیت نیك سوی

من فرستند. شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که انباز ندارد، چنانکه برای خویشتن شهادت داده و فرشتگانش نیز برای وی شهادت داده‌اند و اینکه محمد بندهٔ امین اوست و فرستادهٔ او به‌سوی مسلمانان، صلی‌الله علیه و سلم، آمین ای پروردگار جهانیان.

«اما بعد، ای گروه ابنا که به‌هدایت سبقت جسته‌اید از غفلت من به‌روزگار فضل‌بن‌ربیع که وزیر و مشورتگوی من بود خبر دارید و روزگار او را به‌جاها کشانید که به‌سبب آن مرا پشیمانی در کار خاصه و عامه لازم آمد تاوقتی که مرا بیدار کردید و بیدار شدم و در بارهٔ همه آنها که برای خویشتن و شما خوش نداشتم از من یاوری خواستید، آنچه را به‌دست داشتم و قدرتم بدان توانست رسید که فراهم آورده بودم یا از نیاکانم به‌ارث برده بودم به‌شما بذل کردم، و کسانی را سرداری دادم که نباید، و از کسانی کفایت خواستم که نداشتند، خدا می‌داند که چندان که در توانم بود از پی رضای شما کوشیدم خدا داند که شما چندان که در توانتان بود در بدی با من کوشیدید، از جمله این بود که علی‌بن‌عیسی پیر و بزرگتان را که با شما رئوف و مهربان بود همراهتان فرستادم و رفتارتان چنان بود که تذکار آن به‌درازامی کشد که وقتی دانستم فیروزی از دست رفته‌گناه را بخشیدم و نیکی کردم و تحمل کردم و خویشتن را تسلیت گفتم و می‌خواستم که با پسر دعوتگر بزرگتان عبدالله‌بن‌حمید قحطبی که افتخار شما به‌دست پدرش انجام شد و اطاعت شما بوی کمال گرفت، در حلوان باشید، اما به‌مخالفت وی کارها کردید که تاب آن نداشت و صبر نیارست کرد، یکی از خودتان شما را می‌کشد وشما بیست هزار کس بودید که سوی من می‌آمدید و بر سرور خویش تاخته بودید، همراه سعید فرد که شنوا و مطیع وی بودند. آنگاه با حسین‌بن‌علی به‌پا خاستید و مرا خلع کردید و ناسزایم گفتید و غارتم کردید و بداشتیدم و به‌بندم کردید و کارها که از تذکار آن بازم داشته‌اید که کینه دلهاتان و تعللتان در کار اطاعت بزرگتر است و بیشتر وستایش خدای، ستایش

کسی که‌تسلیم فرمان اوست و به‌تقدیر او رضا می‌دهد. والسلام.»

گویند: وقتی محمد کشته شد و غوغا برخاست و سپید و سیاه امان یافتند و مردمان آرام گرفتند طاهر به‌روز جمعه وارد شهر شد و با کسان نماز کرد و سخنرانی‌ای بلاغت‌آمیز کرد و از آیات کوبندهٔ قرآن در آن آورد آنچه از آن جمله به‌خاطر مانده این است که گفت: «ستایش خدا را که مالك ملك است، ملك را به‌هر که خواهد دهد و ملك را از هر که خواهد ستاند، هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه چیز به‌دست اوست و به‌همه چیز تواناست[1] و آیه‌های دیگر قرآن که پیاپی همدیگر بود و به‌اطاعت و وابستگی جماعت تشویق کرد و ترغیبشان کرد که به‌ریسمان اطاعت چنگ زنند. آنگاه سوی‌اردوگاه خویش‌برفت.

گویند: وقتی به‌روزجمعه به‌منبر رفت و بسیار کس از بنی هاشم و سرداران و دیگران حضور داشتند گفت:»

«ستایش خدا را که مالك ملك است، و آنرا به هر که خواهد دهد و هر که را خواهد عزت دهد و هر که را خواهد زبون کند که همه‌چیز به‌دست اوست و به همه چیزتواناست[1] خداعمل تبهکاران رابه‌صلح نمیارد[2] خدا نیرنگ خیانتکاران را بهدف نمیرساند[3] غلبهٔ ما از دست ما و تدبیرما نبود بلکه خدای برای خلافت خویش برگزید که خلافت را ستون دین و قوام بندگان خویش و ضبط نواحی و بستن مرزها و مهیاکردن لوازم و فراهم‌آوردن غنیمت و اجرای حکم وگسترش عدالت و زنده داشتن سنت کرده وبطالت‌ها ولذت جویی از شهوات‌گناه‌آمیز و

۱ــ الحمدلله مالك‌الملك‌یوتی‌من یشاء وینزع‌الملك ممن یشاء ویعزمن یشاء ویذل‌من‌یشاء بیده‌ـ الخیرو هوعلی کل شیئی قدیر ــ سوره(آل عمران) آیه۲۶

۲ــ لایصلح عمل المسفدین سوره یونس(۱۰) آیه۸۱.

۳ــ ولایهدی کید الخائنین. سوره .یوسف(۱۲) آیه۵۲

پسند موجبات غرور وجستن نعمت و دلبستگی به‌رونق و صفای‌آن را باطل‌کرد. شما دیدیدکه خدای عزوجل به وعدهٔ خویش دربارهٔ آنکه باوی سرکشی کرده بود وفاکرد و خشم و عذاب خویش را بروی فرودآورد به‌سبب‌آنکه از پیمان خدای بگشته بود و عصیان وی‌کرده بود و به‌خلاف فرمان وی رفته بود، که تعبیرات‌خدای باز دارنده‌است و عبرتهای وی هلاکت‌آور. پس به‌وثیقهٔ عصمت اطاعت چنگ زنید و دراطراف راه جماعت‌گام زنید و از سرانجام اهل مخالفت‌و عصیان بپرهیزیدکه‌آتش فتنه افروختند و جماعت الفت را شکافتند وخدا عاقبتشان را خسران دنیاو آخرت کرد.»

وقتی طاهر بغداد راگشود به‌اسحاق معتصم نوشت. بعضیهاگفته‌اند این را به ابراهیم‌بن‌مهدی نوشت اما مردمان‌گویندکه به‌ابواسحاق معتصم نوشت:

«امابعد برمن‌گران است‌که به‌یکی از خاندان خلافت بی‌عنوان امیرنامه نویسم ولی شنیده‌ام‌که رای و هوای خاطر تو با پیمان شکن مخلوع بود اگر چنین باشد همین‌که به‌تو نوشتم زیاد است و اگر جز این باشد درود برتوای امیر با رحمت و برکات خدای.

و در زیرنامه اشعاری نوشت به‌این مضمون:

«اقدام‌به‌کاری از آن پیش‌که فرصت‌آن‌آزموده شود

«جهالت است و رای غرورآمیز،مایه فریب است

«چه زشت است دنیایی‌که درآنجا

«خطاکاران چون درستکاران نصیب‌می‌برند

«اما مغرور فریب‌می‌خورد.»

در این سال از پس‌کشته شدن محمد، سپاه به‌طاهر تاخت‌که ازآنها گریخت و روزی چند نهان شد تاکارشان را سامان داد.

سخن از اینکه چرا سپاهیان به‌طاهر تاختند؟ و سر انجام کار وی و کار آنها

سعید بن‌حمید به‌نقل از پدرش گوید: یاران طاهر پنجروز پس از کشته شدن محمد بدو تاختند، مالی به‌دستش نبود، به‌تنگنا افتاد و پنداشت مردم‌حومه‌ها دراین کار با آنها موافقند و با آنها برضد وی همدستی می‌کنند. اما هیچکس از مردم حومه‌ها دراین باب نجنبیده‌بود.

گوید: فشار یاران وی سخت شد که برخویشتن بترسید و از بستان بگریخت و سوی عاقرقوب رفت که چیزی از اثاث وی را غارت کردند.

گوید: طاهردستورداده‌بوددرهای شهر ودرقصر راحفاظت کنند که‌ام‌جعفر و موسی و عبدالله دوپسر محمد برون نشوند آنگاه بگفت تازبیده‌را با موسی و عبدالله پسران محمد از قصر ابوجعفر به‌قصرالخلدبرند، به‌شب جمعه دوازده روز مانده از ربیع‌الاول ببردند، اماهمانشب آنها را در یك کشتی به‌همینیا برد برساحل غربی زاب بالا، سپس بگفت تاموسی وعبدالله را از راه اهواز و فارس به‌خراسان پیش عمویشان برند.

گوید: وقتی سپاهیان به‌طاهر تاختند و مقرری خواستند درانبار راکه کنار خندق بود با دربستان بسوختند و سلاح برهنه کردند وآنروز، روز بعد بدینگونه بودند و بانگ زدند: «موسی، ای‌نصرت یافته» اما مردمان،برون فرستادن موسی و عبدالله را به‌وسیلهٔ طاهر تأیید می‌کردند.

گوید: طاهر با سردارانی که باوی بودند به‌یکسورفته بود وبرای پیکارآنها آرایش گرفته بود، وقتی این خبربه‌سرداران و سران رسید سوی وی رفتند وپوزش خواستند و بیخردان ونوسالان را خطاکار شمردند و از او خواستند که از آنها درگذرد وعذرشان را بپذیرد و ازآنها خشنود شود و برای‌وی‌تعهد کردند که تاوقتی

که باآنها مقیم باشد به‌کاری ناخوشایند باز نروند.

طاهر گفت: «به‌خدا از میان شما برون شدم که شمشیر خویش را درشمانهم، به‌خدا قسم یاد می‌کنم اگر باز چنین کردید نظر خویش را دربارهٔ شمابکارمی‌بندم و به‌آنچه خوش ندارید اقدام می‌کنم.» وبا این سخن آنها را شکسته کرد وبگفت تا مقرری چهارماه را به‌آنها بدهند. یکی از ابناء در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«امیر که‌گفتار و کرداراوحق است

«در جمع گروه حیرت زدگان

«قسم یادکرد

«که اگر در یکی از نواحی ولایت

«غوغا گرشان غوغا کند

«یا فتنه‌گری فتنه‌آرد

«هیچ گروهی از جمع آنها را

«همانند مرد عدالت پیشه و مهلت بخش

«مهلت نمیدهد

«تا حادثه‌ای عظیم بر آنها بیارد

«که ولایت را ویران کند.»

مداینی گوید: وقتی سپاهیان فتنه کردند و طاهر به‌یکسورفت سعیدبن‌مالك و محمدبن‌ابی خالد و هبیرة بن خازم با تنی چند از پیران مردم حومه‌ها پیش وی رفتند و برای وی قسمهای مؤکد یادکردند که درآن‌روزها هیچیك از مردم حومه‌ها جنبش نکرده‌اند و این کار موافق رای آنها نبوده وآن را نمی‌خواسته‌اند و تعهد کردند که ناحیه خویش را سامان دهند وهر کدامشان درناحیهٔ خویش بدانچه وظیفهٔ اوست قیام کندتااز ناحیهٔ وی چیزی ناخوشایند به‌طاهر نرسد. عبیرد، ابوشیخ بن-

عمیرهٔ اسدی و علی‌بن یزید با تنی چند از پیران ابناء نیز پیش وی رفتند وگفتارشان همانند ابوخالد و سعید و هبیره بود که رای نکوی ابناء واطاعت مطلقشان را بدو خبر دادند و اینکه در هیچیك از اعمالی که یاران وی دربستان کرده بودند دخالت نداشته‌اند و او خوشدل شد اما به آنهاگفت: «قوم مقرریهاشان را مطالبه می‌کنند و مالی به‌نزد من‌نیست.»

گوید: سعید بن مالك بیست هزار دینار برای‌آنها تعهدکرد و به‌نزد طاهر بردکه بدان خوشدل شد و به‌اردوگاه‌خویش رفت،به‌بستان.

گوید: طاهر به‌سعید گفت: «این را از تو می‌پذیرم که دین من‌باشد.»

گفت: «بلکه این دهشی است اندك، از جانب غلام تو از جمله حقی که از تو براو واجب‌است.»

گوید: پس طاهر آن را از وی پذیرفت و بگفت تا مقرری چهارماه سپاه را بدهندکه خشنود شدند وآرام گرفتند.

مداینی گوید: یکی با محمد بود به‌نام سمرقندی که از منجنیقهایی که بر کشتیها بود از دل دجله سنگ می‌انداخت. بسامی‌شدکه عمل مردم حومه‌ها نسبت به‌یاران محمدکه مقابلشان بودند سختی می‌گرفت و کس پیش وی می‌فرستاد که می‌آوردش و به آنها سنگ‌می‌انداخت، سنگ اندازی بودکه سنگش خطا نمی‌کرد و هیچکس مانند وی مردم را باسنگ نمی‌کشت.

گوید: وقتی محمدکشته شد پل،بریده شد و منجنیقهایی که در دجله بود واز آن سنگ افکنده می‌شد سوخته شد، سمرقندی برخویشتن بیمناك شد و ترسیدکه کسی از خونخواهان به‌طلب وی برآید و نهان شد. کسان از پی وی برآمدند و او استری به‌کرایه‌گرفت و به‌فرار به‌طرف خراسان روان شد. برفت تا درائنای راه یکی به‌او رسید و او را بشناخت و چون ازاو بگذشت آنمرد به‌مکاری(۱) گفت :

۱ــ کلمهٔ متن.

«وای تو بااین مرد کجا می‌روی، به‌خدا اگر تو را باوی به‌دست آرند کشته می‌شوی و آسانترین بلیه‌ای که به‌تو می‌رسد این است که محبوس شوی.»

مکاری گفت: «اناالله و انااليه راجعون. به‌خدا نام وی را دانسته‌ام و آنرا شنیده‌ام. خدایش بکشد.»

گوید: مکاری به‌نزد یاران خویش رفت، یا به‌پادگانی که بدان رسیده بود، و خبر سمرقندی را باآنها بگفت آنها از یاران کندغوش بودند که از جمله یاران هرثمه بود. سمرقندی را گرفتند و به نزد هرثمه فرستادند، هرثمه نیز او را به نزد خزیمة‌بن‌خازم فرستاد، خزیمه نیزوی را به‌یکی از خونخواهان داد که وی را به کنار دجله برد، برسمت شرقی که زنده بردار شد.

گویند: وقتی‌می‌خواستند او را به‌دارش ببندند مردم بسیار فراهم آمدند و او پیش از آنکه بسته شود می‌گفت: «شما دیروز می‌گفتید: ای سمرقندی خدا دستت را [illegible] و امروز سنگها و تیرهایتان را آماده کرده‌اید که برمن افکنید.»

[illegible] گوید: وقتی داررا بالا بردند سوی وی رفتند و سنگ وتیر انداختند و با نیزه‌ها ضربت زدند تا او را کشتند. پس از مرگش نیزمی‌انداختند. روز بعد [illegible]را بسوختند. آتشی آوردند که وی را باآن بسوزند و آنرا برافروختند اماافروخته نشد. نی وهیزم براو انداختند و بیفروختند که قسمتی از او بسوخت و سگان قسمتی را پاره پاره کردند و این به‌روزشنبه بود دو روز رفته از صفر.

سخن از وصف محمد بن هارون و کنیهٔ اوومدت خلافتش و مقدار عمرش

هشام بن محمدگوید، وغیراو نیز، که محمد بن هارون، ابوموسی به‌روز پنجشنبه یازده روز مانده از جمادی اول سال صدونود و سوم زمامدار شد و به‌شب یك شنبه شش روزمانده از صفر سال صد و نود وهشتم کشته شد. مادرش زبیده بود

دختر جعفر اکبر پسر ابوجعفر بنابراین مدت خلافتش چهارسال وهشتماه و پنجروز بود. به‌قولی کنیه‌اش ابو عبدالله بود.

اما از محمد بن موسی خوارزمی آورده‌اند که خلافت در نیمه جمادی الآخر سال صد و نود و سوم به‌محمد رسید و درهمان سال که زمامدارشد، داود ابن‌عیسی سالار حج شد، وی عامل مکه بود و ابوالبختری به‌کار ولایتداری وی بود.

گوید: محمد ده‌ماه و پنجروزپس اززمامداری خویش عصمة بن ابی عصمه‌را به ساوه‌فرستاد. سه‌روز رفته از ماه ربیع‌الاول برای پسر خویش موسی پیمان ولایت عهدنهاد. سالار نگهبان وی‌علی بن‌عیسی ماهانی، بود.

به‌سال صد و نودوچهارم علی‌بن‌رشید سالار حج شد. عامل مدینه اسماعیل ابن‌عباس بود. عامل مکه داود بن عیسی بود. از وقتی که برای پسر خویش پیمان نهاد تا تلاقی علی بن عیسی و طاهرابن حسین و کشته شدن‌علی بن عیسی، به‌سال صد و نود و پنجم، یك سال و سه ماه‌و بیست و نه روز بود.

گوید: مخلوع به‌شب یکشنبه پنجروز مانده از محرم کشته شد.

گوید: زمامداری وی‌بادوران‌فتنه چهارسال وهفت‌ماه و سه‌روز بود و چون محمد کشته‌شد و خبر آن ضمن مکتوب طاهر به‌مامون رسید، به‌روزسه‌شنبه دوازده روز رفته از صفر سال صد و نود و هشتم، مأمون خبر را عیان کرد و به‌سرداران اجازهٔ ورود داد که به‌نزد وی رفتند. فضل بن سهل برخاست ونامه وخبر را خواند و بدو تهنیت ظفر گفتند و خدای را برای وی بخواندند.

گوید: از پس کشته شدن محمد نامهٔ مامون در بارهٔ خلع قاسم بن هارون به نزد طاهر و هرثمه رسید که‌آن را عیان کردند و دربارهٔ آن‌نامه‌هافرستادند، نامهٔ خلع قاسم به‌روز جمعه دوروز مانده از ماه ربیع الاول سال صد و نود و هشتم

خوانده شد.

همه عمر محمد چنانکه شنیده‌ام بیست و هشت سال بـود. وی نکو انـدام و نیمه طاس‌وسپیدرنگ و کوچك‌چشم بود بابینی عقابی، نکو روی و چاق‌وچهارشانه بود، مولدوی در رصافه بود.

گویند: وقتی طاهر او را بکشت شعری خواند به‌این مضمون:

«خلیفه را در خانه‌اش کشتم

«و اموالش را به‌کمك شمشیر

«به‌غارت دادم.»

و هم اوگفت:

«به‌قدرت و زور برمردم شاهی کردم

«و جباران بزرگ را به‌قتل رسانیدم

«خلافت راسوی مرو کشانیدم

«که سوی مأمون‌همی شتافت.»

سخن از آنچه درباره محمد ورثای وی گفته‌اند

از جمله درهجای وی گفته‌اند:

«ای ابوموسی برتو نمی گرییم چرا؟

«به‌سبب طربناکی و ترویج تفریح

«و ترك نمازهای پنجگانه به‌هنگام آن

«از روی دلبستگی به‌آب‌انگور.

«برشنیف نیز نمی‌گریم

«از محنت‌کوثر نیز بیسناك نیستم

«وی نمی دانست اندازهٔ رضایت چیست

«و نمی دانست اندازهٔ غضب چیست.

«تو در خورشاهی نبودی

«و عربان درکارشاهی اطاعت تو نکردند

«ای که براو می‌گریی، دیده آنکس

«که ترا می‌گریاند، نگرید مگر از شگفتی

«بر تو نمی‌گرییم که ما را

«دستخوش منجنیقها کردی

«و گاهی دستخوش غارت

«و نیز دستخوش کسانی که مارا

«بندگان خویش کردند

«ودم بر سر همی‌جست.

«در شکنجه و محاصرهٔ خستگی افزای، بودیم

«که راهها بسته بود و راه طلب نبود

«پنداشته‌اند که توزنده‌ای و برمی‌خیزی

«هر که چنین گفته دروغ گفته

«کاش آنکس که برکنار از جمع

«چنین گفته به‌جایی رود که اورفت

«خدای کشتن وی را برمافرض کرده بود

«و چون خدای کاری را واجب کند، باید کرد

«به‌خدا برای‌ما مایهٔ فتنه بود

«خدا براو خشم آرد ومقرردارد.»

محمدبن‌احمدهاشمی گوید: لبابه دخترعلی‌بن‌مهدی‌شعری گفت به‌این‌مضمون:

«برتو می‌گریم نه به‌خاطر نعیم و مؤانست
«بلکه برای مکارم و نیزه و سپر
«برهلاك شده‌ای می‌گریم که به‌مصیبت وی دچار شدم
«و مراپیش از شب عروسی‌بیوه کرد.»

به‌قولی این شعر از آن دختر عیسی بن جعفر است که برای محمد نامزد شده بود. حسین بن ضحاك اشقر، وابستهٔ باهله نیز شعری به‌رثای محمد گفت. حسین از ندیمان وی بوده بود و کشته شدنش را باور نداشت و انتظار رجعت‌وی را داشت. شعر چنین است:

«ای بهترین خاندان خویش
«و گرچه پندارها دارند
«من برتو افسرده وغمینم.
«خدای می‌داند که از غم
«جگری داغدار دارم و چشمی اشکبار
«اگر از این بلیه که دیدم غمین باشم
«بیش ازآنچه می گویم به‌خاطر دارم
«چرا نماندی که برای همیشه حاجت ما را ببری
«و تلف ازآن غیرتو نشد.
«از پس خلیفگان سلف بودی
«اما باشد که پس ازتو کس نباشد
«قوم تو از پس غفلتشان
«آسوده نخوابند
«که من ازپس‌آن غفلت دشمنشان‌دارم.
«باشکست حرمت توحرمت‌حرم‌پیمبر را

«که‌پرده‌هابر آن‌بود شکستند
«خویشان تو که از یاریت بازماندند
«به‌پا خاسته‌اند و همگیشان‌به‌ذلت معترفند
«وقتی که برساحل حضور داشتند
«آنچه را غیرتسند والامنش می کند
«نکردند
«حریم پدرشان‌را به‌اغیار واگذاشتند
«و زنان مصون بانگ و فغان داشتند.
«دوشیزگانشان ازحیرت محل خلخال خویش را نمودند
«و میانسالانشان بنالیدند
«سرپوشهاشان به‌غارت رفت
«نقابدارعیان شد و برسر گوشواره‌ها نزاع شد
«گویی آنها به‌هنگام غارت شدن
«مرواریدها بودند که صدفشان رفته‌بود.
«شاهی بود که تقدیر، ملك وی را
«کاستی داد و سستی گرفت
«و حوادث دهرگونه گون است.
«هرگزازپی تو برای ما
«عزت و حرمتی نمی‌ماند
«از مکتوبها که مایهٔ شرف بود
«و کفرخیانتکاران را نمودار می کرد
«بیم نکردند.
«چگونه از پی‌پیمان خدای او را بکشتی

«که قتل‌از پس ایمنی افراط‌کاری است.
«فردا به‌هنگام سرانجام
«نیروی خدا را خواهید شناخت
«بروید و درنگ کنید.
«مایهٔ امید من بودی‌که بدان توانگرشدم
«که برفت و تأسف بجای آن‌آمد
«از پی تونظم‌آشفته شد. منکر، معروف شد
«و معروف‌به‌جای منکر نشست.
«از فقدان تو جمع پراکنده است
«دنیابیهوده است‌وخاطر پریشان.»

از موصلی آورده‌اندکه وقتی طاهر سرمحمد را به‌نزد مأمون فرستاد ذوالر-یاستین بگریست و گفت:«شمشیرها و زبانهای مردمان را برضد مابه‌کارانداخت، دستورش داده بودیم وی را اسیر بفرستد واو راکشته فرستاد.»

گوید: مأمون بدوگفت: «آنچه شد، شد، برای عذر جویی تدبیری‌کن.»

گوید:کسان نوشتند و بسیار نوشتند، احمد بن یوسف یك وجب کاغذآورد که درآن نوشته بود:

«اما بعد، مخلوع به‌نسب و تخمه، همتای امیرمؤمنان بود، اما خدای درکار زمامداری و حرمت میان وی واوجدایی‌آورد ازآنروکه از مصونیت دین دوری گرفت و ازکار فراهم‌آوردن مسلمانان برون شد، خدای عزوجل به‌حکایت خبر پسرنوح‌گوید:وی‌از خاندان تونبود که وی عملی ناشایسته بود[1] که هیچ کس را بر معصیت خدای اطاعت نبایدکرد، وجدایی اگربسبب خدای باشد روا بود. وقتی این نامه را به‌امیرمؤمنان می‌نویسم‌که خدا مخلوع راکشته و جامهٔ پیمان شکنی را

---

۱ ــ انه لیس‌من‌اهلك انه عمل غیر صالح... سوره...۱۱ آیهٔ ۴۶

براو پوشانیده و کار امیرمؤمنان را به‌ثمر رسانیده و وعدهٔ خویش را نسبت بـه‌وی انجام داده و آنچه را از وعدهٔ درست وی انتظارمی‌رفت به‌سر برده، که‌به‌وجود وی از پس جدایی الفت‌آورده و امت را از پی تفرقه فراهم‌کرده و آثـار اسلام را از پس محوشدن احیاکرده.»

سخن از بعضی‌روشهای مخلوع، محمدبن‌هارون

حمیدبن‌سعید گوید: وقتی محمدزمامدار شدومأمون بدونوشت وبیعت‌کرد، خواجگان جست وبخرید وبهای‌گران داد و آنها را برای خلوت شب‌وروز وترتیب خوردنی‌ونوشیدنی وامرونهی‌خویش نهاد. گروهی از آنها را بخدمت گرفت که جرادیه‌شان‌نامیدوگروهی‌ازحبشیان که‌غرابیه‌شان‌نامید و از زنان آزاده و کنیز دوری گرفت وآنها رابه‌کنارزد. یکی‌از شاعران دراین‌باب شعری‌گوید به‌این‌مضمون:

«ای که در طوس دیربمانده‌ای

«و از آنچه جانها را فدای آن می‌کنند

«دور مانده‌ای

«برای خواجگان شوهری به جانهاده‌ای

«که‌شئامت آنهارا تحمل می‌کنند

«امانوفل‌که کار مربوط به اوست وبدر

«وچه همنشینانند

«عصمی بشار نیز به‌وقتی‌که به‌نزد وی

«نامشان را ببرند نصیب ناچیز ندارد

«وقتی‌جامها پیموده شود

«حسن‌کوچك نیز به‌نزد وی

«وضعی پست‌تر ندارد
«قسمتی ازعمروی ازآن آنهاست
«ودر قسمتی شراب ناب می‌نوشد
«زنان زیبا روی به‌نزد وی نصیبی ندارند
«مگر پیشانی چین خورده وچهرهٔ عبوس
«اگر سرقوم چنین عیبناك باشد
«چگونه ما به‌دنبال چنین سری‌سامان خواهیم داشت؟
«اگرآن که درخانهٔ طوس مقام دارد
«می‌دانست،این براو گران می‌بود.»

حمید گوید: وقتی محمد به‌شاهی رسید بـه‌همه ولایتها فرستاد به‌طلب عملهٔ طرب‌اوآنها را به‌خویش پیوست و مقرریها برایشان معین کرد ودرکار خریداسبان خوب بکوشید، حیوانات وحشی درنده وپرنده وجزآن فراهم کرد واز برادرانو مردم خاندان وسرداران خویش رو نهان‌کرد وحقیرشان‌کردوهرچه‌را دربیت‌المالها بود با جواهراتی‌که به‌نزد وی بود میان خواجگان وهمنشینان خـویش تقسیم‌کرد و بگفت تابرای تفریحگاههاومحل‌خلوتهاوسرگرمیهاوبیهوده‌سریهای وی درقصرالخلد وخیزرانیه وبستان موسی وقصرعبدویه‌وقصرمعلی‌و رقه‌کلواذی و درانباروبناوری و هوب‌مجلسها بپاکنند وبگفت تا پنج کشتی بسازند، برروی دجله همانند شیر وفیل و عقاب وباز واسب ودرکارآن مالی گزاف خرج کرد.

گوید: ابونواس به‌سپاس‌وی شعری گفت به‌این‌مضمون:

«خدای برای‌امین مرکبان مهیاکرد
«که برای صاحب محراب[1] مهیا نکرده بود
«مرکبان وی‌به‌خشکی‌می‌رفت

۱ـ کنایه از سلیمان پیمبر است.

«اما اوسوار برشیر بیشه بر آب می‌رود
«شیری که دستهای خویش‌را گشوده وهمی‌رود
«بادهان‌گشوده ودندانهای تیز.
«وی رابالگام رتازیانه
«وپاشنه زدن در رکاب
«آزار نمی‌دهد.
«مردمان وقتی ترا دیدند
«که برتصویر شیری چون ابرها می‌روی
«شگفتی کردند.
«وقتی ترا دیدندکه برآن می‌روی
«تسبیح گفتند
«چگونه می‌بود اگر می‌دیدند که روی عقابی
«که‌سینه و منقارودو بال‌دارد
«موجی را ازپس موج می‌شکافی
«وازپرندهٔ آسمان‌که رفت وآمد آن‌را
«شتابان دانسته‌اند
«سبق می‌گیری.
«خدا بر امیر مبارك کند و اورا
«باقی بدارد.
«شاهی که ستایش به اونارساست
«هاشمی‌ای که‌توفیق صواب دارد.»

ازحسن‌بن‌ضحاك آورده‌اند که‌امیر کشتی‌بزرگی ساخت که سه‌هزار هزار درم برآن‌خرج کرد، ویکی‌دیگرساخت به‌شکل‌چیزی که‌به‌دریاهست‌وآنرا دلفین گویند.

وابونواس حسن‌بن‌هانی در این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«ماهتاب شب بردلفین نشست

«وبرآب رفت

«دجله بازیبایی خویش روشنی گرفت

«وسکان نیز روشنی‌گرفت وبه‌خرسندی‌آمد

«دیدهٔ من چون آن‌مرکبی ندیده

«که اگر برود یا بگردد نکو باشد

«وقتی پاروهایش آنرا به‌حرکت وادارد

«برآب شتابان رود یا آهسته

«خدا آنرا خاص امین کرده

«که‌به‌تاج شاهی تاجدارشده.»

از احمدبن‌اسحاق‌بن‌برصوما نغمه گرآورده‌اند که‌عباس‌بن‌عبدالله‌ازمردان‌معتبر بنی‌هاشم بود، به‌دلیری وخرد وبخشش، و خادمان‌بسیار داشت. خادمی‌داشت که از همه خادمان به‌نزد وی ممتاز بود به‌نام منصور. این خادم از او آزرده شد وسوی محمدگریخت و بنزد وی‌آمد که درقصر ام‌جعفر بود که‌آنرا قرار می‌گفتند. محمد اورا به نیکوترین وضعی پذیرفت وبه‌نزد وی اعتباری شگفت‌انگیزیافت.

گوید: روزی‌آن خادم باگروهی از خادمان محمد که‌آنهارا شمشیرداران (سیافه) می‌گفتند برنشست‌وبردرعباس‌بن‌عبدالله‌گذشت که‌می‌خواست بااین کاروضع وحالی راکه برآن بود به‌خادمان عباس بنمایاند.

گوید: خبر به‌عباس رسید که به‌تاخت برفت، پیراهنی به‌تن‌داشت وسربرهنه بود، گرزی به‌دست داشت که چرم؟ برآن بود، در بازارچهٔ ابی‌الورد بدورسیدو ولگامش را بگرفت. آن خادمان باوی‌به‌نزاع آمدند، به‌هرکدامشان که ضربتی‌می‌زد سستی‌می‌گرفت. عاقبت از او پراکنده شدند خادم راکشید بیاورد ووارد‌خانهٔ‌خویش

کرد.

گوید: خبر به‌محمد رسید که‌جماعتی را سوی خانهٔ وی فرستاد که اطراف آن توقف کردند، عباس نیز غلامان و وابستگان‌خویش را بردیوار خانه به‌صف کرد که سپر وتیر داشتند.

احمدبن اسحاق گوید: به‌خدابیم کردیم که آتش، منزلهای مارابسوزد ازآنرو که‌قصد داشتند خانه عباس رابسوزانند.

گوید: رشید هارونی بیامد، ازعباس اجازهٔ ورود خواست و به‌نزد وی‌درآمد وگفت: «چه‌می کنی؟ می‌دانی درچه حالی وبرایت‌چه‌پیش آمده؟اگر اجازه‌شان‌دهد، خانه‌ات‌رابانیزه‌ها ازپایه‌برآرند مگر به اطاعت نیستی؟»

گفت: «چرا.»

گفت:«برخیزوبرنشین.»

گوید: عباس باجامهٔ سیاه برون شد وچون بدرخانه خویش رسید گفت: «غلام‌اسب مرابیار.» رشید گفت:«نه، و حرمت نیست، باید پیاده بروی.»

گوید: پس اوبرفت وچون به‌خیابان‌رسید دید که بسیار کسان آمده‌اند، جلودی وافریقی‌وابوالبط ویاران‌هرش‌سوی‌وی‌آمده‌اند.

گوید: عباس درآنها نگریستن گرفت، من‌اورا می‌دیدم که پیاده بود ورشید سوار بود.

گوید: خبربه ام‌جعفر رسید، که‌به‌نزد محمد در آمد و از اوتقاضا همی کرد. محمد بدوگفت: «ازخویشاوندی پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم برون باشم اگراو رانکشم.»ام‌جعفر اصرار می کرد. که‌محمد بدو گفت: «پندارم که باتونیزشدت عمل پیش‌گیرم.»

گوید: ام‌جعفر موی خویش را عیان‌کردو گفت: «وقتی‌من‌سربرهنه باشم کی به‌نزد من‌وارد می‌شود؟»

گوید: محمد در این حال بود و هنوز عباس نیامده بود که صاعد خادم با خبر کشته شدن علی بن عیسی به نزد وی آمد و بدان مشغول شد. عباس ده روز در دهلیز بماند که محمد او را از یاد برده بود آنگاه وی را به یاد آورد و گفت: «در اطاقی از اطاقهای خانه‌اش بداشته شود و سه کس از وابستگانش از پیرانشان به نزد وی روند و خدمت کنند، و هر روز سه جور غذا برای وی ببرند.»

گوید: عباس بر این حال بود تا حسین بن علی ماهانی قیام کرد و سوی مأمون خواند و محمد را بداشت.

گوید: اسحاق بن عیسی و محمد بن معبدی بر عباس گذشتند که در بالای خانه‌ای بود و بدو گفتند: «چه نشسته‌ای؟ سوی این مرد برو.» مقصودشان حسین بن علی بود.

گوید: وی برون شد و به نزد حسین رفت و بر پل بایستاد و ناسزایی نماند که به ام جعفر نگفت. در آن وقت اسحاق بن موسی برای مأمون بیعت می‌گرفت.

گوید: چیزی نگذشت که حسین کشته شد و عباس سوی نهر بین گریخت به نزد هرثمه، پسر وی فضل سوی محمد رفت و آنچه را که پدرش داشت به محمد خبر داد.

گوید: محمد کس به منزل عباس فرستاد که چهار هزار هزار درم و سیصد هزار دینار از او گرفتند که در قمقمه‌ها بود درون چاهی و دو قمقمه را از یاد بردند، که گفت: «از میراث پدر من جز این دو قمقمه نماند.» که در آن هفتاد هزار دینار بود. و وقتی فتنه برفت و محمد کشته شد عباس به خانهٔ خویش بازگشت و دو قمقمه را برگرفت و...[1] کرد و آن سال که صد و نود و هشتم بود به حج رفت.

احمد بن اسحاق گوید: پس از آن عباس بن عبدالله سخن می‌کرد و می‌گفت: «با سلیمان بن جعفر در خانه مأمون بودیم که به من گفت: هنوز پسرت را نکشته‌ای؟»

گفتم: «عموجان، فدایت شوم کی پسرش را می‌کشد؟»

---

۱ ـ متن افتاده دارد.

گفت: «اورا بکش، همو بود که دربارهٔ تو ومـالت خبرچینی کرد و ترافقیر کرد.»

احمدبن‌اسحاق گوید: وقتی محمد محصور شد و کـار براوسخت شدگفت: «وای‌شما، یکی نیست که براوتکیه توان کرد؟»

بدو گفتند: «چرا، یکی ازمردم‌عرب، ازاهل کوفه به‌نام‌وضاح پسرحبیب‌تمیمی که‌از باقیماندهٔ عربان‌است‌وصاحب رای‌درست.»

گوید: پس کس به‌طلب وی‌فرستادند.

گوید: وضاح پیش ما آمد وچون به‌نزد محمد رفت بدو گفت: «مرا ازمسلك و رای توخبرداده‌اند، دربارهٔ کار مارای خویش‌رابگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اکنون دیگر رای‌ازمیان برخاست، شایعه‌پراکنی کن که ازلوازم نبرداست.»

گوید: پس‌یکی رامعین کرد که‌بر کنار دجیل جای داشت به‌نام بکیرپسرمعتمر. وچون حادثه‌ای یاهزیمتی برای‌محمد رخ می‌دادبدومی گفت: «بیار که‌حادثه‌ای‌برای مارخ داد.» و اوخبرها برای محمدمی‌ساخت وچون کسان مـی‌رفتند بطلان‌آن را معلوم می‌داشتند.

احمدبن‌اسحاق گوید: گویی بکیربن‌معتمر را می‌بینم کـه پیری درشت اندام بود.

کوثر گوید: روزی محمدبن‌زبیده دستور داد تا درخلد برای‌وی سکویـی‌را فرش کنند. یك‌فرش‌زرعی برای وی برسکو گستردند و دیبا و فرشهایی همانندديبا برآن انداختند وبسیار ظروف نقره وطلا و جواهر آمـاده کردند آنگاه سرپرست کنیزکان خویش رابگفت تا یکصد کنیز هنرور[1] برای وی‌آماده کند که ده‌ده‌به‌نزد وی‌بالاروند،عودهابه‌دست، و به‌یك‌صدا بخوانند.

1ـ به‌جای کلمهٔ صانعه

گوید: پس‌ده کنیز به‌نزد وی‌فرستاد وچون برسکوجای گرفتند خواندن‌آغاز کردند به این‌مضمون:

«اورا کشتند که‌به‌جایش نشینند
«چنانکه‌مرزبانان‌خسروباوی‌خیانت‌آوردند.»

گوید:محمد این‌رانپسندید وسرپرست‌راالعنت کرد، کنیزکان‌رانیزلعنت کرد، و بگفت تا آنها را پایین بردند. آنگاه کمی صبر کرد و به سرپرست‌کنیزکان‌گفت که ده کنیزرابالا‌بیارندکه چون برسکوقرارگرفتند خواندن‌آغاز کردند:

«هرکس ازکشته‌شدن مالك
«خرسندباشد
«به‌هنگام روز سوی زنان ماآید
«وببیندکه زنان باسرهای برهنه
«پیش از دمیدن سحر
«براومی‌نالندوچهره می‌کوبند.»

گوید: محمدآزرده شدوچنان‌کردکه‌نوبت اول‌کرده‌بودودیر بیندیشید آنگاه گفت: «ده کس‌را بیار.» که بیاورد وچون‌برسکو ایستادند به یك‌صدا خواندن‌آغاز کردند:

«به‌دینم قسم‌که‌کلیب بیشترازتویارداشت
«وگناهش ازتوآسانتر بود
«که‌درخون‌غلطید.»

گوید: پس،ازمجلس خویش برخاست و بگفت تاآن محل راویران کنند که ازآنچه‌رخ‌داده بود فال بد زده‌بود.

محمدبن‌دینار گوید: روزی محمد مخلوع نشسته بود، محاصره براو سخت شده بود وسخت غمین‌بودودلش گرفته بود، ندیمان خویش را پیش‌خواند وشراب

خواست که بدان آرامش‌خاطر یابد. کنیزی داشت که ازجمله کنیزان به‌نزد وی منزلتی داشت بدو گفت که‌بخواند وجامی گرفت که‌بنوشد. خدای،زبان کنیز راازهمه چیز دیگر باز داشت وچنین‌خواند:

«بدینم قسم که کلیب»تاآخر...

گوید: جامی‌راکه به‌دست‌داشت بدوزد وبگفت‌تاوی‌را پیش شیران افکندند، آنگاه‌جامی دیگر گرفت وکنیزی دیگر خواست که چنین خواند:

«اورابکشتند تابه‌جایش نشینند» تاآخر...

که‌جام خویش را برچهرهٔ اوزد، آنگاه جامی‌دیگر گرفت که بنوشد وکنیزی دیگر راخواست که چنین خواند:

«قوم من امیم‌برادرم را کشتند.»

گوید: جام را به‌چهرهٔ وی‌زد و ظرف چینی را به‌پای خویش‌بزد وبه‌همان غمزدگی که‌داشته بود بازرفت وچند روز پس ازآن کشته شد.

ازابوسعید آورده‌اند که گوید: فطیم درگذشت. وی مادر موسی پسر محمد مخلوع‌بود که‌سخت براو بنالید. ام‌جعفرخبریافت‌وگفت:«مرابه‌نزد امیرمؤمنان‌ببرید».

گوید: پس او رابنزد محمد آوردند که از اوپیشواز کرد وگفت: «بانوی‌من فطیم‌مرد.»ام‌جعفر شعری‌خواند به‌این‌مضمون:

«جانم‌به‌فدایت غم‌مخور

«که‌بقای تو،درگذشتگان را جبران‌می‌کند

«موسی‌را داری‌وهرمصیبتی آسان است

«که باوجود موسی بررفته‌ای تأسف‌نبایدخورد.»

ونیزگفت: «خدایت‌پاداش‌بزرگ‌وصبرفراوان‌دهدوتحمل مصیبت وی‌راذخیرهٔ تو نهد.»

ابراهیم پسر اسماعیل بن‌هانی، بـرادرزادهٔ ابـونواس گوید: پدرم می‌گفت: «عمویت ابونواس قوم مضررا هجا گفت، ضمن آن قصیده که گوید:

«قریش را ازجمله اعمال خویش
«به جز بازرگانی افتخاری نباشد
«وقتی فضیلتی را یادکنی
«قریش بیاید که بیشتر آن رابگیرد
«قرشیان وقتی از نسب سخن آرند
«چیزی از آن نسب‌ها را دارند.»

گوید: منظورش این است که برترینشان در مفاخره مغلوب می‌شود.

گوید: رشید که هنوز زنده بوداز این خبریافت وبگفت تا اورا به‌زندان کنند وهمچنان به‌زندان بود تا محمد زمامدار شد وبه‌ستایش اوشعری گفت. وی درایـام امارت امین ازخواص وی بوده بود. گفت:

«ای امیرمؤمنان
«ایستادن وشعر خواندنهای مرا
«وقتی که کسان حضورداشتند
«به‌یادآر
«ای مروارید هاشم
«ای که دیده‌ای مروارید برمروارید می‌پراکنند
«آن مرواریدها راکه برتو می‌پراکندم
«به‌یادآر.
«پدرت کسی بود که مانند وی
«پادشاهی درزمین نبوده
«عمویت موسی بعد از اومنتخب بود

«پدر بزرگت مهدی هدایت بود
«وبرادرش، پدر مادرتو، جعفرابوالفضل‌بود.
«وقتی‌مفاخر را بشمارند
«همانند‌دومنصورتو
«منصور هاشم و منصور قحطان
«کس‌نباشد.
«کیست که‌چون توبه‌والایی‌دوتیر افکند
«که‌پدرانی‌چون عبدمناف وحمیر داری.»

گوید: کنیزی این اشعاررابه آوازپیش‌محمدخواندکه بدوگفت:«این‌اشعاراز کیست؟»

بدوگفته‌شد که ازابونواس‌است.

گفت: «چه‌می‌کند؟»

گفتند: «به‌زندان است.»

گفت: «نگران‌نباشد.»

گوید: اسحاق‌بن‌فراشه وسعیدبن‌جابر، برادر شیری محمد، بدوپیغام دادندکه امیرمؤمنان دیشب‌ترا یادکرد و گفت: «نگران‌نباشد.»

ابونواس اشعاری‌گفت وپیش امین فرستاد، به‌این‌مضمون:

«بیدار ماندم وخواب‌ازچشمم پرید
«همصحبتان بخفتند وهمدلی‌نکردند.
«ای‌امین خدای، ملکی به‌توداده‌اند
«که درآن، پوشش تقوی نیزداری
«ازچهره‌ات بخشش‌نموداراست
«که در هرطرف کسانی از آن‌جان‌می‌گیرند.

«گویی کسان همانند روحی هستند
«که پیکری دارد و تو سر آنی
«امین خدای زندان نگرانی است
«و تو پیغام داده‌ای که نگران نباشد.»
وچون اشعار را برای محمد خواندند گفت: «راست مـی گوید، وی را پیش من آریـد.» شبانگاه او را بیاوردند، بندهایش راشکستند و برون آوردنـد و پیش امین رسانیدند و شعری خواند به این مضمون:
«خوشا، خوشا، به امام نیکو
«که وی را از گوهر خلافت ساخته‌اند
«ای امین خدا درحضر و سفر هر کجا می‌روی
«در پناه خدا باشی
«همه زمین خانهٔ تو است
«و هر کجا باشی خدا یار تو است.»
گوید: پس محمد اورا خلعت داد و آزاد کرد و از جمله همنشینان خـویش کرد.
احمد پسر ابراهیم پارسی گوید: به روزگار محمد ابونواس شراب نوشید. این را به محمد خبر دادند که بگفت تا وی را به زندان کنند. فضل بن ربیع وی را به زندان کرد، تا مدت سه ماه. آنگاه محمد وی را به یاد آورد و او را پیش خواند به وقتی که بنی هاشم و کسان دیگر به نزد او بودند، شمشیر و سفره چرمین خواست و اورا به کشتن تهدید می کرد.
ابونواس شعر «ای امین خدای» را خواند و اشعار دیگری بـر آن افزود به این مضمون:
«دنیا به نکویی خلیفه‌ای

«که چون‌بدر است و به‌روزگاران تابان است
«نکویی گرفت،
«امامی که هفتاد سال کسان را به‌راه می‌برد
«وپوشش وروپوش آنرا به‌بردارد
«بخشش از چهرهٔ اونمایان است
«ووقتی می‌نگرد
«ازنگاههای وی‌پدیداراست.
«ای بهترین مرجع امید
«من‌به‌بندم و اسیر و درزندانهای تو به‌گور
«سه‌ماه می‌گذرد که به‌زندان شده‌ام
«گویی‌گناهی کرده‌ام که‌بخشوده نمی‌شود
«اگرگناه نکرده‌ام پس‌چرا دنبالم می‌کنند
«واگر گناهی کرده‌ام بخشش تو بیشتر است.»

گوید: محمد بدو گفت: «اگربازمی‌نوشیدی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان خونم‌حلال تو باشد.»

گوید: وچنان‌بود که‌ابونواس‌شراب‌رامی‌بوییدونمی‌نوشید. این‌سخن‌ازاوست:

«می‌نمی‌چشم مگربه‌بوییدن.»

رحیم‌غلام ابونواس گوید: محمد دربارهٔ شرابخوری باابونواس عتاب کرد و اورابه‌زندان کرد. فضل‌بن‌ربیع دایی‌ای داشت که زندانیان را می‌دید وبه‌آنها می‌پرداخت وتفقد می‌کرد. به‌زندان زندیقان رفت وابونواس راآنجا بدید که او را نمی‌شناخته بود. بدو گفت: «ای‌جوان توهم بازندیقانی؟»

گفت: «خدا نکند.»

گفت: «شایدازآنهایی که‌قوچ‌می‌پرستند.»

گفت: «قوچ را باپشمش می‌خورم.»

گفت: «شاید از آنهایی که آفتاب رامی‌پرستند؟»

گفت: «ازنشستن در آفتاب اجتناب می کنم از بس که آنرا دشمن‌دارم.»

گفت: «پس به‌چه گناهی به‌زندان شده‌ای؟»

گفت: «به‌تهمتی که از آن بر کنارم.»

گفت: «جز این نیست؟»

گفت: «به‌خدا بتو راست گفتم.»

گوید: پس او بنزد فضل رفت و گفت: «ای کس، پاس نعمتهای خدا عزوجل رابه‌نیکی نمی‌دارید چرا مردم را به‌تهمت به‌زندان‌می کنند؟»

گفت: «چه شده؟» و او آنچه راابونواس دربارهٔ گناه خویش گفته‌بود به‌فضل خبرداد، فضل بخندید و به‌نزد محمد رفت و این را باوی بگفت که ابونواس را پیش خواندو بدوتأکید کرد که ازشراب ومستی بپرهیزد.

گفت: «خوب.»

بدو گفته‌شد: «به‌قیدقسم به‌خدای؟»

گفت: «بله.»

گوید: پس‌اورا برون آوردند، پس‌از آن تنی‌چند ازجوانان قریش کس ازپی اوفرستادند، بدانها گفت: «نمی‌نوشم.»

گفتند: «اگر نمی‌نوشی‌باصحبت خویش انیس‌ما باش.» واوپذیرفت و چون‌جام درمیانشان به‌گردش افتادگفتند: «آن‌راخوش نداری؟»

گفت: «به‌خداراهی برای نوشیدن آن نیست‌وشعری گفت به این‌مضمون:

«ای‌ملامتگران، ملامتم کنید

«که نمی‌چشم‌مگر به‌بوییدن

«امامی مرا دربارهٔ آن‌ملامت کرده

«که‌مخالفت وی را درست‌نمی‌دانم

«آنرا به‌دیگری دهید که‌من

«جز به‌صحبت، همدم نیستم.

«نصیب‌من از آن‌وقتی به‌گردش آید

«همین است که ببینم‌و نفحه آن‌را ببویم

«گویی‌من که‌وصف‌شراب می گویم

«چون آن خارجیم که

«حکمیت خاص خداست‌را

«رونق‌می‌دهد

«واز برداشتن‌سلاح نبردعاجز است

«اما آنکه توان داردبدو گفته است

«بپانخیزد.»

ازابوالورد شیعی آورده‌اند که به‌نزد فضل‌بن‌سهل بودیم به‌خراسان. از امین سخن‌آوردند، گفت: «چگونه نبرد بامحمد روا نباشد که شاعر وی در مجلسش می گوید:

«شرابم‌بنوشان‌وبگو که شراب است

«اگر آشکارامیسر باشد،نهانی‌منوشان.»

گوید: قصه به‌محمدرسیدو بگفت تافضل‌بن‌ربیع،ابونواس رابگرفت و به‌زندان کرد.

کامل‌بن جامع به‌نقل از یکی‌ازیاران‌وروایتگران ابونواس گوید: ابونواس اشعاری گفته بود که‌به‌گوش امین‌رسیده بودو آخر آن چنین‌بود:

«گردنفرازی‌من بر کسان فزونی گرفته

«از آنرو که‌گرچه تنگدست باشم

«از همگیشان توانگرترم.
«اگر به افتخاری دست نیابم
«همین افتخارم بس که چون از سخن کردن
«دربارهٔ کسان بازمانم
«هیچکس از من طمع سخن نیارد
«و تاجداری که در قصر به‌پرده است نیز »

گوید: امین از پی وی فرستاد، در آنوقت سلیمان بن ابی جعفر به نزد امین بود، وقتی ابونواس به‌نزد وی آمد گفت: «ای که... له مادرروسپیت را مکیده‌ای، ای پسر زن بوگندو- و دشنامهای زشت گفت- تو به‌وسیلهٔ شعرت چرکهای دست لئیمان را به‌دست می‌آوری آنگاه می‌گویی: «و تاجداری که در قصر به‌پرده است نیز.» به‌خدا هرگز چیزی از من به‌تو نخواهد رسید.

سلیمان بن جعفر بدو گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وی از بزرگان ثنویه است.»

محمد گفت: «شاهدی در این باب برضد وی شهادت می‌دهد؟»

گوید: سلیمان از گروهی شهادت خواست. یکیشان شهادت داد که او به‌یك روز بارانی می‌نوشید، جام خویش را زیر آسمان نهاد که قطره‌ها در آن افتاد و گفت: «پندارند که با هر قطره‌ای فرشته‌ای نازل می‌شود، به‌نظر تو من اکنون چند فرشته می‌نوشم؟» سپس آنچه را در جام بود بنوشید

گوید: پس محمد بگفت تا او را به‌زندان کنند و ابوانوس در این باب شعری گفت به‌این مضمون:

«پروردگارا این قوم، با من ستم کردند
«و بی آنکه مرتکب الحاد شده باشم
«به‌زندانم کردند

«وازمکاریشان مرا
«به‌انکارکه خلاف آنرا از من‌دانسته‌ای
«منسوب داشتند
«ترس خدای دین‌من‌است
«وهرچه بوده از سرهمرنگی
«باآنها بوده است
«عذر مرا نمی‌پذیرندوشاهدم ازآنهابیمناك است
«قسم مرانیز باورنمی‌کنند
«کوثر بیشتر درخور این بود
«که درخانه کاستی ومنزل زبونی
«به‌زندان شود
«ازامین امیدندارم‌که‌بلیه را ازمن بردارد
«کیست که‌اکنون مأمون رابه‌من برساند.»

گوید: اشعاروی به‌مأمون رسیدو گفت:«به‌خدا اگربدورسیدم چنان‌توانگرش کنم‌که‌بیش‌ازانتظار وی باشد.»

گوید: امماابونواس‌پیش‌ازآنکه مأمون وارد مدینةالسلام شود درگذشت.

گوید: وچون زندانی بودن ابونواس به‌درازاکشید، چنانکه ازدعامه‌آورده‌اند در زندان‌خویش اشعاری‌گفت به‌این‌مضمون:

«ای‌همگی مسلمانان
«همگیتان خدا راستایش‌کنید
«پس‌ازآن‌بگویید و وانمانید
«پروردگارا امین را باقی بدار
«چندان خواجه‌پرورد

«که نامردی را باب کرد

«و مردمان همگی

«به امیر مؤمنان اقتدا کردند.»

گوید: این اشعار نیز به مأمون رسید که در خراسان بود و گفت: «انتظار می برم که سوی من بگریزد.»

کوثر خادم مخلوع گوید: شبی محمد بیخواب شد، آن وقت با طاهر به نبرد بود یکی را خواست که با وی صحبت کند، اما هیچیك از اطرافیانش نزدیك وی نبودند. حاجب خویش را خواست و گفت: «وای تو، چیزهایی به خاطرم گذشته، شاعری ظریف بیار که بقیهٔ شبم را با وی طی کنم.»

گوید: حاجب برون شد و سوی نزدیك ترین کسانی که به دسترس بودند رفت، ابونواس را یافت بدو گفت: «به نزد امیر مؤمنان بیا.»

گفت: «شاید دیگری را می خواهی؟»

گفت: «کسی جز تو را نمی خواهم.»

گوید: پس اورا به نزد محمد برد که گفت: «کیستی؟»

گفت: «خدمتگزار تو حسن بن هانی که دیروز آزادش کرده ای.»

گفت: «بیم مکن، امثالی به خاطرم گذشته که دوست دارم آنرا در شعر بیاری، اگر چنین کردی نظر ترا دربارهٔ هرچه بخواهی روان می کنم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان چیست؟»

گفت: «اینکه گویند: خدا از آنچه گذشته درگذشت. و به خدا اسبم بدرفت. و چوبی بر بینی خویش بشکن و ناز کن که محبوبتر شوی.»

گوید: ابونواس گفت: «نظر من چهار کنیز بلندقامت است.» محمد بگفت تا آنها را حاضر کردند و ابونواس گفت:

«دوران تعلل و طفره را تلف کردی

«قصد جفای من داشتی
«و من وصال تو می‌خواستم
«از تعلل چه منظور داشتی
«اینکه ناز کنی و محبوبتر شوی.»

آنگاه دست یکی از کنیزکان را گرفت و به یکسو زد، پس از آن گفت:

«قسمهای تو راست است
«و من از قفای تو چندان
«بانگ زدم که نزدیک مرگ شدم
«ترا به خدا بانوی من یکبار خلاف قسم کن
«آنگاه چوبی بر بینی خویش بشکن[1].»

پس از آن کنیز دوم را گرفت و به کناری زد آنگاه گفت:

«فدایت شوم، این تکبر چیست
«و این ناسزا گفتنت به مردم محترم.
«عاشق افسرده را وصالی
«که از خطای خویش باز آمد
«از آنچه گذشته سخن میار
«که خدا از آنچه گذشته در گذشت.»

«پس از آن کنیز سوم را به کنار زد، آنگاه گفت:

«زنانی که هنگام تاریکی شب به من پیام دادند
«که پیش ما بیا و از عسس بپرهیز
«وقتی حریفان بخفتند و من
«از رقیبی و شعلهٔ آتشی

---

1 ــ در منابعی که به‌دست داشتم معنی و مفاد این مثل را نیافتم. (م)

«بیمناك نبودم
«طربناك براسب خویش
«سوی سیاه چشمان نکوروی نرم تن گلچهره
«شدم
«وقتی رسیدم که صبح بر آمده بود
«به‌خدا اسبم بدرفت.»
گفت: «ببرشان که خدایشان برتو مبارك نکند.»

موصلی به‌نقل ازحسین، خادم رشید، گوید: وقتی خلافت به‌محمد رسید دریکی از منزلهای اوبر کنار دجله فرشی گستردند که خوبتر ونکوترین فرش دستگاه خلافت بود.

گوید: حسین گفت: «سرور من پدرت بهتر ازاین فرشی نداشت که به‌سبب آن برشاهان و فرستادگانی که به نزد وی می‌آمدند مباهات کند دوست داشتم آنرا برای تو بگسترم.»

گفت: «خوش داشتی در آغاز خلافتم مرده ریگ[1] را برای من بگسترانی.»

سپس گفت: «آنرا پاره کنید.»

گوید: به‌خدا دیدم که خدمه وفراشان فرش را پاره‌پاره کردند و از هم جدا کردند.

احمدبن‌محمدبرمکی گوید: ابراهیم‌بن‌مهدی شعری را برای محمدبن‌زبیده به‌آواز خواند به‌این مضمون:

«ازتودوری گرفتم چندان که
«گفتند: جفارا نمی‌شناسد

۱ـ کلمه متن‌مردراج ظاهراً،تحریف وتعریبی‌ازمرده ریگ‌پارسی.(م)

«وبه دیدار تو آمدم چندانکه
«گفتند: صبوری ندارد.»
گوید: محمد طربناك شد وگفت: «زورقش را طلا بار کنید.»
مخارق گوید: یك روز بارانی به نزد محمدبن زبیده بودم وی صبوحی می کرد ومن به نزدیك وی نشسته بودم و آوازمی خواندم، کس پیش وی نبود جبهٔ مزینی داشت که به خدا هرگز بهتر از آن ندیده بودم، در آن نگریستن گرفتم.
گفت: «مخارق گویی آن را خوش داشته ای؟»
گفتم: «آری سرور من، به تن تو، که رویت با آن نیکوتر است و من در آن می نگرم وترا به خدا پناه می دهم.»
گفت: «غلام!» وخادم پاسخ وی را داد.
گوید: پس جبه ای جز آن خواست وبپوشید وجبه ای را کـه به تن داشت به من پوشانید.
گوید: دمی صبر کردم و باز در او نگریستم که همان سخن را بامن گفت و همان را باوی گفتم وجبهٔ دیگر خواست تا باسه جبه چنین کرد که روی هم به تن من بود.
گوید: وچون جبه ها را بتن من دید پشیمان شدورنگش بگشت وگفت: «غلام پیش طباخان رو وبگو برای مامصلیه[1] ای بپزند ودر ساختن آن دقت کنند وهمین وقت پیش من آر.»
گوید: کمی پس از آنکه غلام برفت خوان بیامد که پاکیزه بود و کوچك در میان آن کاسه هایی بود بادونان که آنرا پیش روی وی نهادند لقمه ای بکند و درسینی انداخت آنگاه گفت: «مخارق بخور.»
گفتم: «سرورمن مرا از خوردن معاف بدار.»

---

۱ ــ غذایی که ازفشرده پنیر پزند.

گفت: «معافت نمی‌دارم. بخور.»

گوید: لقمه‌ای بکندم و چیزی بر گرفتم و چون به‌دهان خویش نهادم گفت: «خدایت لعنت کند، چه حریصی، برمن ناخوش کردی وتباه کردی ودست خویش را در آن فرو بردی.» آنگاه کاسه را بادست خویش برداشت، ناگهان دیدم در دامن من است گفت: «برخیز خدایت لعنت کند.»

گوید: برخاستم و آن چربی و روغن ازجبه‌ها روان بود که آنرا در آوردم و به‌منزل خویش فرستادم و لباسشویان وزینت گران را خواستم و بسیار بکوشیدم که چنان شود که بوده بود، اما نشد.

عبیدالله بن ابی‌غسان گوید: به‌نزد محمد بودم به‌روزی بسیار سرد، وی در مجلس خویش تنها نشسته بود. فرشی در مجلس گسترده بودند که کمتر فرشی گرانبهاتر و نکوتر از آن دیده بودم، در آن وقت سه‌روز وسه‌شب می گذشت که چیزی نخورده بودم مگر نبیذ. به‌خدا توان سخن کردن نداشتم و چیزی نمی‌فهمیدم، وی به ادرار برخاست به‌یکی ازخدمهٔ خاص وی گفتم: «وای‌تو! به‌خدا دارم می‌میرم، تدبیری توانی کرد که چیزی درشکم من اندازی که این حال مرا تسکین دهد.»

گفت: «بگذار تا در کار تو تدبیری کنم، بنگر چه‌می‌گویم و گفتار مرا تأیید کن.»

گوید: وچون محمد بازگشت و بنشست، خادم نظری به‌من کرد و لبخند زد، محمد اورا بدید و گفت: «لبخندت ازچه بود؟»

گفت: «سرورمن چیزی نبود.»

گوید: محمد خشمگین شد، خادم گفت: «چیزی درعبیدالله بن ابی‌غسان هست که نمی‌تواند خربزه راببوید یابخورد و ازآن سخت نالان می‌شود.»

گفت: «عبیدالله، این در تو هست؟»

گوید: گفتم: «بله سرورم بدان مبتلا شده‌ام.»

گفت: «وای‌تو باآنکه خربزه خوش است وبوی‌آن خوش است.»

گفتم:«بله‌من چنینم.»

گوید: شگفتی کرد، آنگاه گفت: «خربزه پیش من آرید.» چند خربزه پیش وی آوردند وچون آنرا بدیدم ازآن لـرزش نمودم و دوری‌گرفتم.

گفت:«بگیریدش وخربزه را پیش رویش‌نهید.»

گوید: بنا کردم ناله و اضطراب وانمایم و او همی خندیـد و گفت: «یکی را بخور.»

گفتم:«سرورمن، مرا می کشی وهرچه را دراندرون‌من است برون می‌ریزی‌و بیمارم می کنی، خدارا،خدارا، دربارهٔ من به‌یادآر.»

گفت: «یك‌خربزه بخور و فرش این اطاق ازآن تو باشد به‌قید پیمان وقرار خدای.»

گفتم: «فرش اطاق را می‌خواهم چکنم اگر بخورم می‌میرم.»

گوید: مـن امتناع کردم و او به من اصرار کرد. خادم کاردها را بیاورد. خربزه را پاره‌پاره کردند ، دهان مرا ازآن‌پر می کردند ومن بانگ‌می‌زدم‌وآشفتگی می‌کردم باوجود این فرومی‌بردم وچنان می‌نمودم که این‌کار را نابه‌دلخواه می کنم به‌سرخویش می‌زدم وفریاد می‌زدم واومی‌خندید. وچون فراغت یافتم به اطاق دیگر رفت وفراشان را پیش خواند که فرش آن اطاق رابه‌خانهٔ من‌بردند. آنگاه دربارهٔ فرش اطاق وخربزه دیگر به‌من پرداخت و چنان‌کرد که اول بار کرده بود وفرش آن اطاق را نیزبه‌من‌بخشید تا وقتی‌که فرش سه‌اطاق را به‌من‌بخشید و سه‌خربزه به من‌خورانید.»

گوید: به‌خدا حالم خوب شد وپشتم نیرو گرفت.

گوید: منصوربن‌مهدی‌که سرنیکخواهـی وی داشت بیامد، محمد بـه‌وضو

برخاسته‌بود، می‌دانستم که به‌پشیمانی در بارهٔ آنچه ازدست وی‌برون شده‌بود شری برای من پیش میاورد.

گوید: منصور که ازقضیه خبر یافته بود هنگامی‌که محمد از مجلس غایب بود رو به‌من کرد، گفت: «ای پسرزن بدکاره با امیرمؤمنان خدعه می کنی و اثاث اورا می گیری و به‌خدا آهنگ آن کردم که‌چنین وچنان کنم.»

گفتم: «سرورمن، چنین بود، اما سبب آن چنان وچنان بود، اگر می‌خواهی مرابه کشتن دهی و گناه کنی‌خوددانی واگر بزرگواری کنی درخور تواست ودیگر چنین‌نمی کنم.»

گفت:«باتو بزرگواری می کنم.»

گوید: محمد بیامد وگفت: «کنار این‌برکه را برای مافرش کنید.»

گوید: کنار برکه را برای وی فرش کردند که‌بنشست وبنشستیم، برکه‌پرآب بود. محمد گفت: «عموجان، دلم می‌خواهد کاری‌بکنم، عبیدالله را دربرکه افکنم که‌براو بخندی.»

گفت: «سرور من‌اگر چنین‌کنی‌اورا می کشی، که‌آب‌سخت‌سرد است و روزی سرداست، اما چیزی به‌تومی‌نمایم که آزموده‌ام ونکواست.»

گفت:«چیست؟»

گفت: «دستور می‌دهی اورا به‌تختی [1] ببندند وبردرمبال بیندازند وهرکه‌بەدر مبال می‌رود برسراو ادرارکند.»

گفت: «به‌خدا نکوست.»

گوید: پس‌ازآن تختی بیاوردند، بگفت تا مرا برآن بستند، آنگاه بگفت تا مرا برداشتند وبه‌درمبال افکنده‌شدم. خادم بیامد، بندمرا سست کردندمی‌آمدند و بدومی‌نمودند که‌برمن ادرار می کنند، ومن فریاد می‌زدم چندان که‌خداخواست بر

۱ـ کلمهٔ متن.

این‌حال ببود ومی‌خندید، آنگاه بگفت تامرا بگشودند وبدوچنان‌نمودم که‌خویشتن را پاکیزه کردم وجامه‌های خویش را عوض کردم وبراوگذشتم.

عباس‌بن فضل‌بن‌ربیع که‌حاجب مخلوع بوده بود گوید: برسروی‌ایستاده بودم، غذایی بیاوردند که‌تنها بخورد وخوراکی شگفت انگیز کرد، رسم‌آن روز چنان‌بود که برای خلیفگان‌سلف، غذایی‌خاص هرکدامشان را تهیه میکردند و ازآن پس که از غذاهای گوناگون میخورد غذای وی‌رامیآوردند.

گوید: بخورد تا فراغت آنگاه‌سربرداشت‌وبه‌ابوالعنبر که خادم‌مادر وی‌بوده بود گفت: «به‌مطبخ برو و به‌آنها بگو برای‌من بزماورد[1] آماده کنند وآنراهمچنان دراز واگذارند وپاره‌پاره نکنند وداخل‌آن پیه‌مرغ باشد وروغن وسبزی وتخم‌مرغ و پنیر و زیتون وگردو و بسیار نهند وزودآماده کنند.» چندان وقتی نگذرانید که آن را بیاوردند درخوانی چهارگوش که بزماوردهای دراز را برآن نهاده بودند، به‌صورت قبه‌عبدصمدی چنانکه بالای آن یك‌بزماورد بود، آنرا پیش‌روی وی‌نهادند که یکی را برداشت و بخورد و همچنان‌یکی یکی بخورد تا برخوان چیزی نماند.

مخارق گوید:شبی برمن‌گذشت که‌هرگز نظیرآن برمن‌نگذشته بود. دیرشب درخانهٔ‌خویش‌بودم که‌فرستادهٔ‌محمد به‌نزدمن‌آمد،وی‌خلیفه‌بودومرا دوان ببردتابه‌خانهٔ وی‌رسانید، واردشدم ابراهیم‌بن‌مهدی‌رادیدم که‌ازپی‌او نیزفرستاده بودچنانکه‌ازپی‌من فرستاده بود که‌باهم‌رسیده‌بودیم، به‌دری‌رسید که به‌صحنی‌می‌رسید، صحن از شمعهای بزرگ‌خاص‌محمدپربود،وصحن‌چون‌روزبود.محمددراطاقك‌متحرك‌بود[2] خانه‌ازپسران

۱ــ کلمهٔ‌متن: باواو، بروزن تنها گرد، گوشت پخته وتره وخاگینه باشد که‌درنان تنك پیچند ومانند نواله سازند وباکارد پاره‌پاره کنند وبخورند. برهان.

۲ــ کلمهٔ متن: کرج (به‌ضم) بگفته اقرب‌الموارد معرب است دربرهان کرجه آمده (بضم) بمعنی‌خانهٔ‌چوبی‌وعلفی‌جالیز بانان‌وکشکاران که ظاهراًفارسی کرج‌است ودر اینجا کلمه‌ای‌مناسبتر از اطاقك متحرك بنظر نرسید.

و خادمان پربود بازیگران بازی می‌کردند، محمد در میانشان بود در اطاقك متحرك، ودرآنجا می‌رقصید. فرستاده‌ای پیش ما آمد و می‌گفت: «بشما می‌گوید در اینجا براین‌در مجاور صحن‌بایستید آنگاه صداهایتان‌را بزیروبم بلندکنید وآهنگ سورنا[1] را دنبال کنید.

گوید: سورنا و کنیزکان و بازیگران‌یك آهنگ داشتند به‌این‌مضمون:

«اینك‌دنانیز که‌مرا ازیاد می‌برد

«اما من‌اورا به یاد دارم.»

گوید: به‌خدا من وابراهیم ایستاده بودیم و این نغمه را می‌گفتیم وگلوی خودمان را پاره‌می‌کردیم‌تاصبح دمید، محمد همچنان در اطاقك متحرك بود وازآن خسته وملول نمی‌شد وچنان‌بود که گاهی به‌مانزدیك می‌شد وگاهی کنیزکان وخدمه میان ما واوحایل‌می‌شدند.

حسین‌بن‌فراس وابستهٔ بنی‌هاشم‌گوید: درایام محمدکسان‌به‌غزا رفتند، براین قرارکه خمس را به‌آنها پس‌دهد، که‌پس داد به هرکس شش دینار رسید که مالی گزاف‌بود.

ابن‌اعرابی‌گوید: پیش فضل‌بن‌ربیع‌بودم که‌حسن‌بن‌هانی‌را آوردند، گفت: «به‌امیرمؤمنان خبر داده‌اند که توزندیقی.»

گوید:وی ازآن‌بیزاری‌می‌کرد وقسم یاد می‌کرد وفضل‌مکرر می‌کرد، حسن خواست که‌درباره‌وی‌باخلیفه سخن کند که سخن کردوآزادش کرد پس‌بیرون‌رفت و شعری می‌خواند به این‌مضمون:

«کسان‌من، ازقبر سوی‌شما آمدم

«وکسان تابه‌قیامت‌محبوس‌می‌مانند

«اگر ابوالعباس نبود، چشم‌من

۱ـ کلمهٔ متن.

«به‌فرزند واثاث نمی‌افتاد
«خدای به‌وسیلهٔ او نعمتها به‌من‌داد
«که‌حساب آن دودست سپاس مرا مشغول داشته
«آنرا از فهماننده‌ای فهیم آموختم
«وباده‌انگشت گشاده وانمودم.»

ابوحبیب موسی گوید: با مونس‌بن‌عمران بودم به‌بغداد وآهنگ فضل‌بن‌ربیع داشتیم، مونس به‌من گفت:«چه‌شود اگر به‌نزد ابونواس رویم.»

گوید: در زندان به‌نزد ابونواس رفتیم، به‌مونس گفت: «ای‌ابوعمران آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ ابوالعباس، فضل‌بن‌ربیع، دارم.»

گفت: «رقعه‌ای راکه‌به‌تو بدهم به‌او می‌دهی؟»

گفت:«آری.»

گوید: پس‌رقعه‌ای بدوداد که درآن شعری بود به‌این‌مضمون:

«درمیان مردمان، دست نکوکاری نیست
«مگر ابوالعباس که‌مولای آنهاست
«معتمدان بربسترهای‌خویش خفتند
«واوشبانگاه درجانم نفوذ کرد
«وآنرا زنده کرد
«ازتو بیم‌داشتم، اما ازترس توایمن‌شدم
«به‌سبب آنکه ازخدامی‌ترسی
«همانند مقتدری که‌می‌باید
«عقوبتها کند اما آنرا لغوکرد
«ازمن درگذشتی.»

گوید: این اشعار سبب خروج وی اززندان‌شد.

جلاد شروی گوید: محمد شعرابونواس را شنید که گوید:

«شرابم ده وبگو که شراب‌است...»

وهم‌شعر اورا که‌گوید:

«دفافه‌میم‌بنوشان

«می‌نوبه دست آمده وگس‌مزه

«هرکه‌آنرا ازسرامیدیابیم دشمن دارد

«به‌نزدمن زبون است

«چنانکه پس‌ازهارون

«خلافت زبون‌شد.»

گوید: سپس این‌شعر را برای‌وی‌خواند:

«می آورد که زیتونی‌وطلایی‌بود

«وازسجده کردن آن‌صبر نیارستم.»

گوید: محمد او را براین سخن محبوس داشت و گفت: «هـی، توکافری، توزندیقی.»

گوید: ابونواس در این باره به فضل‌بن‌ربیع شعری نوشت به این مضمون:

«ای‌پسرربیع،خیر را به‌من آموختی

«وآنرا عادت من کردی که خیرعادت است

«باطل‌من برفت وجهالتم کوتهی آورد

«وتقوی وزهدی عیان کردم

«که اگر مرا ببینی

«حسن‌بصری را درحال عبادت ونیزقتاده را

«به‌من‌همانند می کنی

«به‌سبب رکوعی که آنرا به‌سجود مزین می‌کنم
«ورنگ زردی چون زردی ملخ.
«ای که از استقامت بخشیدن امثال من باز نمانی
«مرا پیش بخوان و با چشم خویش سجاده را ببین
«که اگر روزی یکی از ریاکاران آنرا ببیند
«آن‌را می‌خرد و برای شهادت دادن آماده می‌کند.»

خلافت مأمون
عبدالله بن هارون

در این سال نبرد میان محمد وعبدالله دو پسر هارون‌الرشید به‌سر رفت ومردمان در مشرق وعراق وحجاز به اطاعت عبدالله‌مأمون در آمدند.

وهم در این سال، درماه ذی‌حجه، حسن‌هرش بامردمان سفله و گروه بسیاری‌از بدویان قیام کرد وبه‌پندار خویش به شخص مورد رضایت از آل‌محمد دعوت کرد وسوی نیل رفت وخراج گرفت و بر بازرگانان هجوم برد و دهکده‌ها را غارت کرد وچهارپایان را براند.

وهم در این‌سال مأمون همه ولایت جبال وفارس و اهواز وبصره وکوفه‌را که‌طاهر گشوده بود به‌حسن‌بن‌سهل، برادرفضل‌بن‌سهل، سپرد. واین، پس‌از آن‌بود که محمد مخلوع کشته‌شد ومردمان به اطاعت مأمون آمدند.

و هم در این سال مأمون به‌طاهربن حسین که مقیم بغداد بود نوشت که همه کارهایی را که دراین ولایتها بـه‌دست دارد به‌جانشینان حسن بـن سهل سپارد و از همه‌آن دست بردارد وسوی رقه رود، نبرد نصربن شبث را به‌عهدهٔ او نهاد وموصل و جزیره و شام و مغرب را بدو سپرد.

و هم در این سال علی بن ابی سعید جانشین حسن بن سهل برعراق به‌آنجا

رسید. طاهر درتسلیم کار خراج به‌علی تعلل کرد تاهمهٔ مقرریهای سپاه رابداد وچون بداد، کار را بدو تسلیم کرد.

و هم دراین سال مأمون به‌هرثمه نوشت و دستورش داد که سوی خراسان رود.

دراین سال عباس بن موسی عباسی سالار حج شد.

آنگاه سال صد و نود و نهم درآمد.

سخن از خبر حوادث بنامی که به‌سال صد و نودو نهم بود

از جمله آن بود که حسن بن‌سهل دراین سال از نزد مأمون به‌بغداد آمد که کار جنگ و خراج باوی بود و چون به‌آنجا رسید عاملان‌خویش‌رادرولایتها و شهرها پراکند.

وهم دراین سال درجمادی الاول طاهر سوی رقه رفت، عیسی بن محمد نیز باوی بود.

و هم دراین سال هرثمه سوی خراسان‌رفت.

و هم در این سال ازهربن‌زهیر سوی هرش رفت و در ماه محرم او را بکشت.

و هم در این سال محمد بن ابراهیم طالبی درکوفه قیام کرد، به‌روز پنجشنبه ده روز رفته از جمادی الاخر، و سوی شخص مورد رضایت ازآل محمد و عمل به‌کتاب و سنت دعوت می‌کرد. هموست که وی را ابن‌طباطبا می‌نامند. سرپرست امور وی‌درکار نبرد وتدبیر آن و سرداری سپاهیانش ابوالسرایا بود که نامش‌سری ابن‌منصور بود. گویند: وی از فرزندان هانی‌بن قبیصهٔ شیبانی بود.

سخن از سبب قیام محمد
ابن ابراهیم بن طباطبا

در این باب اختلاف کرده‌انـد: بعضی‌ها گفته‌انـد سبب قیام وی آن بـود که مامون، طاهربن حسین را از کار ولایتهایی که گشوده بود و به‌دست داشت برداشت و حسن‌بن سهل را سوی آن فرستاد و چون چنین کـرد کسان درعراق بـا همدیـگر سخن کردند که فضل بن سهل برمامون تسلط یافتـه و وی را در قصری جای داده و از خاصه وعامه مردم خانـدان و سرداران معتبرش نهان داشته و کارها را بـه‌هوس خویش به‌سرمی‌برد و به‌رای خویش کار می کند، نه‌او. از اینرو کسانی از بنی‌هاشم و سران مردم کـه در عراق بودنـد از این خشم آوردند و تسلط فضل‌بـن سهل را برمامون تحمل نکردند به این سبب بر حسن‌بن سهل جرئت آوردنـد و در شهرهـا فتنه‌ها برخاست ونخستین کسی که‌در کوفه‌قیام کرد ابن طباطبا بود که از او یادکردم.

به‌قولی سبب خروج وی آن بود که ابوالسرایا ازمردان هرثمه بود که در کار مقرریهای وی‌تعلل کرد وآنرا به‌تاخیربرد.ابوالسرایا ازاین خشم آورد و سوی کوفه رفت وبا محمدبن ابراهیم بیعت کرد و کوفه راگرفت و مردمش باوی پیمان‌اطاعت کردند. محمدبن ابراهیم در کوفه بماند و مردمان اطراف کوفه وبدویان و دیـگران سوی وی‌رفتند .

وهم دراین سال حسن‌بن سهل، زهیربن مسیب را با یارانش به‌کوفه فرستاد، درآن وقت که‌ابن‌طباطبا وارد کوفه شد عامل آنجاسلیمان‌بن ابوجعفر منصور بود از جانب حسن‌بن سهل و خالدبن محجل ضبی، درآنجا جانشین سلیمان بود، و چون خبر به‌حسن‌بن سهل رسید با سلیمان خشونت کرد و او را ضعیف شمرد و زهیربن مسیب را باده هزار سوار و پیاده فرستاد وچون سوی آنها روان شد وخبرحرکتش رسید، برای حرکت به‌مقابلهٔ اوآماده شدنـد و چون نیروی بـرون شدن نـداشتند

بماندند تا وقتی که زهیر بـه دهکدهٔ شاهی رسید برون شدند و بماندند تا وقتی کـه زهیر به پل رسید وسوی آنها آمـد و شبانـگاه سه‌شنبه در صعب جای گـرفت و روز بعد بـا آنها نبرد کرد که هزیمتش کردند و اردوگاهش را به‌غارت دادند و همه مال و سلاح واسب و دیگر چیزها راکه باوی‌بود بگرفتند، به‌روز چهارشنبه.

فردای‌روزی که‌نبردمیان مردم کوفه وزهیربن مسیب رخ داده بود، یعنی روز پنجشنبه یك‌روز رفته از رجب‌سال‌صدو نودونهم، محمدبن‌ابراهیم‌بن‌طباطبا، ناگهان درگذشت گفتند که‌ابوالسرایاوی‌رامسموم کرده بودوسبب آن‌چنانکه گفته‌اند آن‌بود که وقتی‌ابن‌طباطباهمهٔ‌مال‌وسلاح‌واسب‌وچیزهای‌دیگر را که دراردوگاه‌زهیر بود به‌تصرف آورد، آنراازابوالسرایاممنوع‌داشت. کسان‌مطیع‌ابن‌طباطبابودندوابوالسرایابدانست که با وجودی وی کاری به‌دست او نخواهدبود ومسمومش کرد و چون ابن‌طباطبا درگذشت ابوالسرایا نوجوان امردی را به جای وی‌نهادبه‌نام محمدبن‌مـحمدطالبی. و چنان‌بودکه‌ابوالسرایاکارها راروان می‌کرد وهرکه را می‌خواست می‌گماشت و هرکه‌را میل داشت‌معزول‌می‌کردوهمه کارهابه‌دست‌وی بود.

زهیر همانروزکه هزیمت شد سوی قصرابن هبیره بازگشت وآنجابماند. و چنان بودکه وقتی زهیرسوی‌کوفه روان‌شد حسن‌بن‌سهل، عبدوس‌بن محمد مروزی را سوی نیل فرستاده‌بود. پس‌ازآنکه‌زهیر هزیمت شدعبدوس‌به‌دستورحسن‌ابن‌سهل بـه‌آهنگ کوفه‌برون‌شد تاوی ویارانش‌به‌جامع‌رسیدند،زهیرهمچنان مقیم‌قصر بود، ابوالسرایاسوی‌عبدوس رفت ودرجامع‌باوی‌نبردکرد، به‌روزیکشنبه سیزده روز مانده از رجب،و او رابکشت وهارون‌بن‌محمد را اسیرکردو اردوگاه وی رابه‌غارت داد.

چنان‌که‌گویند عبدوس بـا چهارهزار سوار بود که یکی ازآنها از میانـه نجست،یاکشته شدندیا اسیر. ازآن پس‌طالبیان درولایتها پراکنده شدند وابوالسرایا درکوفه درم سکه زد و برآن نقش‌کردکه: ان الله‌یحب‌الذین یقاتلون فی‌سبیله صفا

کانهم بنیان مرصوص[1] یعنی: خدا کسانی را که در راه وی به صف کارزار می کنند که گویی بنایی استوارند دوست دارد.

و چون زهیر که در قصر بود خبر یافت که ابوالسرایا، عبدوس را کشته، با کسانی که همراه وی بودند سوی نهرالملك رفت، پس از آن ابوالسرایا روان شد و با یاران خویش در قصر ابن هبیره جای گرفت و پیشتازان وی به کوثی و نهرالملك می‌رفتند، آنگاه ابوالسرایا سپاههایی سوی بصره و واسط فرستاد که وارد آنجا شدند. عبدالله بن سعید حرشی از جانب حسن بن سهل ولایتدار واسط و اطراف بود، سپاه ابوالسرایا به نزدیك واسط باوی نبرد کرد که هزیمتش کردند؛ گروهی از یارانش کشته شدند و گروهی اسیر شدند، و او سوی بغداد رفت.

و چون حسن بن سهل دید که ابوالسرایا و یارانش به هر سپاهی می‌رسند آنرا هزیمت می کنند و به هرشهری رومی کنند وارد آن می‌شوند و میان سردارانی که باوی بودند کسی را نیافت که درخور پیکار ابوالسرایا باشد ناچار به هرثمه روی آورد.

و چنان بود که وقتی حسن بن سهل به ولایتداری از جانب مامون به عراق به نزد هرثمه رسید، هرثمه همهٔ کارهایی را که به دست داشت به حسن تسلیم کرد و خشمگین از او و روسوی خراسان کرد و برفت تا به حلوان رسید. حسن، سندی و صالح مصلی‌دار را سوی او فرستاد و تقاضا داشت که برای پیکار ابوالسرایا سوی بغداد باز گردد، اما امتناع کرد و نپذیرفت، فرستاده باخبر امتناع هرثمه بنزد حسن باز گشت که سندی را با نامه‌های ماهرانه سوی وی باز فرستاد که پذیرفت و سوی بغداد باز-گشت و درماه شعبان آنجا رسید و برای رفتن سوی کوفه آماده شد

حسن بن سهل به علی بن ابوسعید دستور داد که به طرف مداین و واسط و بصره رود و برای این کار آماده شدند. ابوالسرایا که در قصر ابن هبیره بود خبر یافت و کسان سوی مداین فرستاد، یاران وی درماه رمضان وارد آنجا شدند و او به خویشتن

---

[1] ــ سوره صف (۶۱) آیهٔ ۴

با یاران‌خود برفت تا برکنار نهر صرصر بسمت راه کوفه فرودآمد، درماه‌رمضان.

و چنان بود که وقتی آمدن هرثمه به‌بغداد به‌نزد حسن تاخیر شده بود، وی به منصوربن مهدی دستور داده بود که برون شود و تابه وقت آمدن هرثمه دریاسریه اردو بزند. وی‌برون‌شده‌بود واردو زده بود وچون هرثمه‌بیامد، برون شد ودرسفینین مقابل منصور اردو زد، سپس برفت و برکنار نهر صرصر مقابل ابوالسرایا اردوزد که نهر درمیانشان بود. علی‌بن ابی‌سعید نیز درکلواذی اردو زده بود که روز سه‌شنبه یك روز پس از عیدفطر حرکت‌کرد ومقدمهٔ خویش را سوی مداین فرستاد و درآنجا صبحگاه پنجشنبه تا شبانگاه با یاران ابوالسرایا نبردی سخت‌کرد. روز بعد نیز صبحگاهان وی و یارانش به‌نبردآمدند، اما یاران ابوالسرایا عقب نشستند و ابن ابی سعید مداین راگرفت و چون شب شنبه،پنجروز رفته از شوال،دررسید ابوالسرایا ازنهرصرصر سوی قصرابن‌هبیره بازگشت‌وآنجا فرودآمد. صبحگاهان هرثمه درطلب وی بکوشید وگروهی بسیار از یاران وی را به‌دست‌آوردکه‌آنها را بکشت و سرهایشان را بنزدحسن‌بن سهل فرستاد. پس ازآن هرثمه سوی قصرابن هبیره رفت و میان وی و ابوالسرایا نبردی رفت‌که درآن از یاران ابوالسرایا بسیار کس‌کشته شد. پس ابوالسرایا سوی‌کوفه رفت ودرآنجا محمدبن محمد وطالبیانی که همراه وی بودند به‌خانه‌های بنی‌عباس وخانه‌های وابستگان و پیروان‌آنها تاختند وآنراغارت‌کردند و ویران‌کردند وخودشان را ازکوفه برون‌کردند و دراین باب کاری قبیح کردندوسپرده‌هایی راکه ازآنهابه‌نزدکسان بودجستجوکردندوبگرفتند.

چنانکه گویند هرثمه به‌کسان می گفته بودکه‌آهنگ حج دارد وکسانی راکه از خراسان و جبال و جزیره و بغداد و غیره‌آهنگ حج داشتند نگهداشته بود و نگذاشت‌کسی برون شود به‌این امیدکه‌کوفه را بگیرد.

ابوالسرایاکس سوی مکه و مدینه فرستادکه‌آنجا را بگیرد و مراسم حج را برای مردمان به‌پا دارد. ولایتدار مکه و مدینه داودبن عیسی عباسی‌بود.کسی که

ابوالسرایا سوی مکه‌فرستاده بود حسین‌بن حسن افطس طالبی بود و کسی که سوی مدینه فرستاده بود محمدبن سلیمان طالبی بود که واردآنجا شد و کسی بـاوی نبرد نکرد. حسین‌بن حسن به آهنگ مکه برفت و چون نـزدیك آن رسید اندك مدتـی بماند به‌سبب کسانی که‌درمکه‌بودند.

و چنان بود که وقتی داودبن عیسی خبر یـافته بود که ابـوالسرایا حیسن‌بن حسن را بـرای به‌پا داشتن حج سوی مکه فرستاده وابستگان بنی عباس و بـردگان بـاغهایشان را فراهـم‌آورده بـود. مسرور کبیر خادم درآن سال بـادویست سوار از یاران خویش به‌حج رفته بود که برای‌نبرد طالبیانی که‌آهنگ ورود مکه و گرفتن آن داشتند‌آرایش گرفت. به‌داودبن عیسی گفت:«تو به‌خویشتن با من بمان، یـایکی از فرزندانت بامن بماند و من کارنبردآنها را عهده می کنم»

داود بدوگفت: «نبرد درحرم را روا نمی‌دارم به‌خدا اگر از این دره درآیند من از درهٔ دیگر بیرون می‌شوم.»

مسرورگفت: «ملك و حکومت خویش را به‌دشمن تسلیم می کنی که دربارهٔ دین تو وحرمت و مالت از ملامت ملامتگوی باك ندارد.»

داود گفت: «من‌ملکی ندارم، به‌خدا باآنها بماندم تا پیرشدم و مـرا به‌ولایتی نگماشتند تا وقتی که سنم بسیار شد وعمرم‌برفت‌و از حجازچیزی به‌اندازهٔ‌قوت‌به‌من سپردند.این ملك ازآن تو و امثال تواست، اگر می‌خواهی نبردکن یادست‌بدار.»

داود از مکه به‌ناحیهٔ مشاش رفت، بنه‌های خویش را برشتران نهاده بودکـه آنراازراه‌عراق فرستاد و نامه‌ای از مامون ساخت که پسرش محمد در مـراسم‌حج عهده‌دار نماز است، بـدوگفت : «برون شو و درمنـی نماز نیمروز وپسین را بـا مردم بکن و شب را درمنی به‌سر برونماز صبح را نیز با مردم بکن،آنگاه براسبان خویش نشین و از راه عرفه روان شو و در درهٔ عمرو سمت چپ خویش‌گیر تا بـه راه مشاش برسی و دربستان ابن عامر به‌من ملحق‌شوی.»

محمدچنان کرد. جمع وابستگان‌وبردگان باغهای بنی‌عباس که‌داودبن‌عسیی‌در مکه‌با آنهابودپراکنده‌شدند،ازاینرومسرورخادم‌درکارخویش‌فروماندوبیم کردکه‌اگر باحسین‌وهمراهان وی‌نبردکندبیشترکسان به‌آنهاپیوسته‌شوند، ازاینرازپی‌داود برون شدوسوی‌عراق‌باز گشت.مردم‌درعرفه‌بماندند وچون‌آفتاب‌زوال‌یافت ووقت‌نمازشد کسانی‌از مردم‌مکه‌امامت نمازرابه‌همدیگر محول داشتند و چون ولایتداران حضور نداشتند احمدمحمدبن‌ردمی که موذن وقاضی جماعت بود و امامت مسجدالحرام را نیز به‌عهده داشت به‌محمدبن عبدالرحمان مخزومی‌قاضی مکه‌گفت: «پیش برو و برای‌کسان سخنرانی‌کن و دونماز را باآنها بکن‌که توقاضی شهری»

گفت: «اکنون که‌امام‌گریخته‌واین‌قوم در کارآمدندبه‌نام کی‌سخنرانی کنم؟»

گفت: «دعای هیچکس رامگوی.»

محمد بدو گفت: «تو پیش برو و سخنرانی‌کن و با مردم نمازکن»، اما او اباکرد. عاقبت یکی از مردم عادی مکه را پیش نهادندکه نماز نیمروز و پسین را با مردم بکرد، بی‌سخنرانی، آنگاه برفتند و همگی درموقف عرفه بماندند تا خورشید فرو رفت و مردم به‌خویشتن از عرفه روان شدند، بی‌امام، تا به‌مزدلفه رسیدندکه باز یکی از مردم عادی باآنها نماز مغرب و عشا را بکرد. حسین‌بن حسن در سرف بود و از ورود مکه بیم داشت‌که مبادا مانع وی شوند و با او نبردکنند. عاقبت گروهی از مردم مکه که دل باطالبیان داشتند و از عباسیان بیمناك بودند بنزد وی رفتند و خبر دادندکه مکه و منی و عرفه ازکسانی ازعمال حکومت‌که درآن بوده‌اند خالی مانده وآنها به‌آهنگ عراق برون شده‌اند.

پس حسین‌بن حسن پیش از مغرب روز عرفه وارد مکه شد، همه‌کسانی‌که باوی بود به‌ده نمی‌رسیدند، به‌خانه طواف بردند و ره‌پیمایی میان صفا و مروه را بکردند و شبانگاه سوی عرفه رفتند و لختی از شب راآنجا بماندند.

آنگاه‌حسین‌سوی‌مزدلفه‌باز گشت ونماز صبح‌را بامردم‌بکرد و برقزح‌بایستاد

و کسان را از آنجا روان کرد و ایام حج را درمنی بماند وهمچنان ببود تا سال صد و نود و نهم به‌سر رفت.

محمدبن‌سلیمان‌طالبی‌نیز آن‌سال‌رادرمدینه‌ببود، حج گزاران‌و کسانی که‌درمکه ومراسم حضورداشته بودندبازگشتند، حاضران مراسم، بی‌امام‌ازعرفه‌بر گشته‌بودند.

و چنان بود که وقتی هرثمه که در دهکدهٔ شاهی فرودآمده بود بیمناك شد که به‌حج نرسد با ابوالسرایا و یاران وی نبردکرد، در همانجا که زهیر باوی نبرد کرده بود. درآغازروز، هزیمت از هرثمه بود و چون روز به‌آخر رسید هزیمت از یاران ابوالسرایا شد و چون هرثمه دیدکه به‌مقصود نرسید در دهکدهٔ شاهی بماند و حج گزاران و دیگران را باز گردانید و کس بنزد منصور بن مهدی فرستاد که‌دردهکدهٔشاهی‌بنزد وی‌رفت و با سران مردم کوفه به‌مکاتبه پرداخت.

و چنان بود که علی بن ابی سعید وقتی مداین را گرفت سوی واسط رفت و آنجا را نیز گرفت سپس سوی بصره رفت اماآنجا را گرفتن نتوانست تا سال صد و نود و نهم به‌سررفت.

آنگاه سال‌دویستم‌در آمد.

سخن از حوادثی که به‌سال دویستم بود

ازجمله‌حوادث‌سال‌این‌بود که‌ابوالسرایااز کوفه گریخت‌وهرثمه وارد آن‌شد.

گویند: ابوالسرایا همراه طالبیانی که باوی بودند شب یکشنبه چهارده روز مانده از محرم سال دویستم ازکوفه‌گریخت و سوی قادسیه رفت . منصوربن مهدی و هرثمه صبحگاه همان شب واردکوفه شدند و مردم آنجا را امان دادند و متعرض هیچکس ازآنها نشدند، آنروز راتاپسینگاه‌آنجا‌ببودند، سپس‌سوی اردوگاه‌خویش بازرفتند و یکی از خودشان را به‌نام غسان پسرابوالفرج، پدر ابراهیم بن غسان که

سالار نگهبانان خراسان بود درآنجا نهادند و او درخانـه‌ای که محمد بن محمد و ابوالسرایا درآن بوده بودند جای گرفت.

پس‌از ان ابوالسرایا وکسانی که همراه وی بودند از قادسیه برون شدند و به‌طرف واسط رفتند. واسط بدست علی‌بن‌ابی‌سعید بود، بصره‌هنوزبدست علویان بود، ابوالسرایا ابرفت تا پایین‌تر ازواسط از دجله گذشت و سوی عبدوس رفت، مالی آنجا یافت که از اهواز حمل شده بود وآنرا بگرفت. آنگاه برفت تا به‌شوش رسید و بـاهمراهان خویش آنجا فـرود آمد وچهار روزآنجا ببود و بناکرد سوار را هزار می‌داد وپیاده را پانصد. وچون روز چهـارم رسید حسن بن علی باد غیسی معروف به‌مامونی سوی آنهـا آمد وکس‌فرستاد که هرکجا می‌خواهید بروید که‌مرا بـه‌نبرد شما نیاز نیست و اگـر ازناحیهٔ عمل من برون شوید دنبالتان نمی‌کنم.

اما ابوالسرایا بجز نبرد نخواست و باآنها نبردکرد که حسن هزیمتشان کـرد و اردوگاهشان را به‌غارت داد. ابوالسرایا زخمی سخت بـرداشت و گریـزان شد، وی و محمد بن محمد و ابوالشوك فراهم آمدند ـ یـارانشان پراکنده شده بودندـ وبه‌سمت جزیره روان شد حد آهنگ منزل ابوالسرایا داشتند که در راس‌العین بود وچون به‌جلولارسیدندآنها رایافتند. حمادکندغوش‌سویشان‌آمد و بگرفتشان وآنها رابنزدحسن‌بن سهل‌برد که وقتی‌حربیان‌برونش‌رانده بودند در نهروان اقامت گرفته بودواوابوالسرایارا‌پیش‌برد وگردنش‌رابزد، به‌روزپنجشنبه‌پنجروزرفته‌ازربیع‌الاول.

گویند: کسی که گردن ابوالسرایا رازد هارون بن محمد بود که بـه‌دست وی اسیر بوده بود.

گویند: هیچکس را به‌هنگام کشته شدن نالان‌تر از ابوالسرایا ندیده بودنـد، دستها و پاهای خویش را تکان‌می‌داد، چندان که ممکن بود بلند فریاد می‌زد، عاقبت ریسمانی به‌گردنش انداختند که درآن می‌لرزید و به‌خود می‌پیچید و فریـاد می‌زد تا گـردنش‌را زدند. آنگاه سرش را فـرستادند که آنـرا دراردوگاه حسن بـن سهل

گردانیدند، پیکرش را نیز به‌بغداد فرستادند که به‌دونیم برپل آویختند، بـرهر سوی پل یك نیم. از وقت قیام ابوالسرایا درکوفه تاکشته شدنش دوماه بود.

و چنان بودکه علی بن ابی سعید به‌وقت عبور ابوالسرایا سوی او رفته بـود و چون به‌او نرسید سوی بصره رفت و آنجـا را بگشود. ازطالبیان، زید بن‌موسی در بصره بود. جمعی ازمردم خاندانش نیزباوی بودند. همو بودکه وی رازیدالنار می‌گفتند، بس که خانه‌های بنی‌عباس وپیروانشان رادر بصره سوزانیده بود. وقتی یکی ازسیاهپوشان رابنزدوی می‌بردند عقوبتش آن بودکه وی را به‌آتش‌بسوزاند. دربصره نیز اموالی به غارت برده بودند، علی بن سعید او را به اسیری گرفت، بقولی: امان خواست و امانش داد.

علی بن سعید از سردارانـی که همراه وی بـودند عیسی بن یزیـد جلودی و ورقاء بن جمیل و حمدویه بن علی ماهانـی و هارون بن مسیب را سوی مکـه و مدینه و یمن فرستاد و دستورشان داد تا با طالبیانی که‌آنجا بودند پیکار کنند.

تمیمی‌دربارهٔ کشته‌شدن‌ابوالسرایا به‌دست‌حسن‌بن‌سهل‌شعری گفت‌به‌این‌مضمون:

«ای امیرمؤمنان مگر ندیدی

«که حسن بن سهل باشمشیر توضربت زد

«سرابوالسرایا را در مرو بگردانید

«وآنرا عبرت‌رهگذران کرد.»

وقتی حسن بن سهل ابوالسرایا راکشت، محمدبن‌محمد را به‌خراسان به‌نزد مامون‌فرستاد.

دراین سال ابراهیم بن موسی طالبی دریمن قیام‌کرد.

سخن از خبر قیام ابراهیم ابن‌موسی طالبی و کار وی

چنانکه گفته‌اند وقتی ابوالسرایا قیام کرد و کاروی وطالبیان در عراق چنان شدکه یادشد، ابراهیم بن موسی و جمعی از مردم خاندان وی در مکه بودند و چون خبر ابوالسرایا و طالبیان عراق به‌ابراهیم رسید باکسانی ازمردم خاندانش که باوی بودند از مکه برون شد و آهنگ یمن داشت.درآن وقت ولایتدار یمن که از جانب مامون بود و آنجا مقیم بود اسحاق بن موسی عباسی بودکه‌چون از آمدن ابراهیم بن موسی و نزدیك شدن وی به‌صنعا خبر یافت با همه سوار که‌پیاده که در اردوگاه وی بود ازآنجا برون شد، ازراه نجدیه، و یمن را برای ابراهیم بن‌موسی خالی‌گذاشت که نبرد او را خوش نداشت، ازکار عموی خویش‌داود بن‌عیسی‌در مکه و مدینه خبر یافته بود و همانند او عمل‌کرد و به‌آهنگ مکه برفت تا درمشاش جای‌گرفت‌وآنجا اردو زد، می‌خواست وارد مکه شود اما علویانی که‌آنجا بودند مانع وی شدند. مادر اسحاق بن‌موسی درمکه از علویان نهان شده بود، وی را می‌جستند اما نهان مانده بود، اسحاق همچنان درمشاش اردوزده بودکسانی که در مکه‌نهان‌بودندازسر کوههاسوی‌وی‌می‌رفتند،مادر رادراردوگاه‌پسرش،بنزدوی‌بردند.

و چنان بودکه ابراهیم بن موسی را قصاب می گفتند، بس‌که در یمن، مردم کشت‌واسیرگرفت و مال گرفت.

سخن ازکار حسین بن حسن افطس در مکه

دراین‌سال درنخستین روز محرم، ازآن پس که حج‌گزاران، از مکه پراکنده شدند حسین بن‌حسن افطس پشت مقام برفرشی دیبا نشست که دوتا شده بود وبگفت تا جامه‌هایی‌راکه‌بر کعبه‌بودبرگرفتندچنانکه‌چیزی ازپوشش‌آن به‌جای نماند وسنگ

برهنه شد، آنگاه دوجامهٔ ابریشم نازك بر آن پوشانیدند که ابوالسرایا همراهشان فرستاده بود و بر آن نوشته بود: «اصفر بن اصفر، ابوالسرایا، دعوتگر آل محمد، این را سفارش داد برای پوشش خانهٔ حرام خدای و اینکه پوشش ستمگران بنی‌عباس را از آن بردارند و از پوشش آنها پاك شود به‌سال صد و نود و نهم.»

آنگاه حسین بن‌حسن بگفت تا پوششی را که بر کعبه بوده بود، میان یاران وی از علویان و پیروانشان به‌ترتیب منزلتی که به‌نزد وی داشتند تقسیم کنند، به‌مالهایی که در خزانه کعبه بود پرداخت و آنرا برگرفت، هر کس را شنید که سپرده‌ای از فرزندان عباس و پیروانشان به‌نزد وی هست در خانه‌اش به‌وی هجوم برد، اگر چیزی از این باب یافت برگرفت و آنکس را عقوبت کرد و اگر چیزی به‌نزدش نیافت وی را بداشت و شکنجه کرد تا به‌اندازه توانش از خویشتن فدیه دهد و به‌نزد شاهدان مقر شود که این از سیاهپوشان بنی عباس و پیروان آنهاست، بسیار کس دچار این بلیه شدند، کسی که کار شکنجه را به‌عهده داشت یکی از مردم کوفه بود به‌نام محمد پسر مسلمه که درخانه‌ای خاص به‌نزدیك حنوط فروشان جای داشت و آنجارا شکنجه خانه نام داده بودند. کسان را به‌هراس انداختند چندانکه بسیار کس ازمردم توانگر از آنها گریختند که باویران کردن خانه‌هایشان عقوبتشان کردند. طلای نازکی را که برسرستونهای مسجد بود می‌تراشیدند و پس از رنج بسیار به‌مقدار یك مثقال یا نزدیك به‌آن طلا از ستون به‌دست می‌آمد. چوبهای ساج و آهن پنجره‌های زمزم‌را بکندند که به‌بهایی ناچیز فروخته شد.

وقتی حسین بن حسن و کسانی از مردم خاندانش که همراه وی بودند دیدند که مردم به‌سبب رفتارشان نسبت به آنها متغیر شده‌اند وخبر یافتند که ابوالسرایا کشته شده و طالبیانی که در کوفه وبصره و ولایتهای عراق بوده‌اند رانده‌شده‌اند و حکومت آن به‌بنی عباس بازگشته ، به‌نزد محمدبن جعفر طالبی فراهم آمدند که پیری بود نرمخوی و به‌نزد مردمان محبوب و از رفتار زشت بیشتر مردم خاندان

خویش به‌دور، که‌از پدرخویش جعفر بن محمدحدیث روایت‌می‌کرد و مردم ازاو می‌نوشتند ونیکمردی، و زاهدی می‌نمود

بدوگفتند: «وضع خویش را میان مردمان‌می‌دانی، خویشتن را نمایان‌کن تا با توبیعت خلافت کنیم کـه اگر چنین کنی دوکس دربارهٔ تو اختلاف نکنند.» اما وی این را ازآنهـا نپذیرفت، پسرش علی بـن محمد و حسین بـن حسن افطس همچنان اصرارکردند تا بررای پیرچیره شدندکه ازآنها پذیرفت وبه‌روزنمازجمعه از پس نماز شش روز رفته از ربیع‌الآخـر او را علم‌کردند[1] و بـاوی‌بیعت خلافت کردندوکسان را ازمردم‌مکه واطراف سوی وی روان‌کردند که به‌رغبت یاکراهت باوی بیعت‌کردند و لقب امارت مـؤمنان دادند، پسرش علـی و حسین بـن حسن و گروهـی ازآنها رفتار وکـرداری بسیار زشت داشتند. حسین بن حسن به‌زنـی از قریش پرداخت‌که از بنی فهر بود و شوهرش یکی از بنی مخزوم بود و جمالی‌کم نظیر داشت.کس پیش زن فرستادکه نزد وی‌آیدکه نپذیرفت. شوهروی را تهدیـد کرد وبگفت تا او را بیارندکه نهان شد. شبانگاه‌گروهی‌از یاران خویش را فرستاد که درخانه را شکستند وزن را به‌زورگرفتند وپیش حسین بردندکه تا نزدیك برون شدنش از مکه به‌نزد وی بود و هنگامی‌که در مکه نبرد می‌کردند گریخت و به‌نزد کسان خویش بازگشت.

علی بن محمد به‌پسری از قریش پرداخت‌که فرزند قاضی ای بود به‌مکه، به نام اسحاق پسر محمد. پسر جمالی‌کم نظیر داشت . علی بـه‌خویشتن هنگام روز آشکارا به‌زوروارد خانهٔ اوشدکه به‌نزد صفا بود و مشرف به‌محل ره‌پیمایی (سعی) پسر را بـراسب خویش نشانید، روی زیـن، علی بر دنبالهٔ اسب نشست و وی را برون برد و بازار راطی‌کرد تابه‌بئرمیمون رسید. علی درخانهٔ داود بـن عیسی بر راه منی منزل داشت. وقتی مردم مکه و مجاورانی‌که‌آنجا بودند چنین دیدند برون

۱ــ تعبیر متن: فاقاموه

شدند و در مسجدالحرام فراهم آمدند، دکانها بسته شد، و کسانی که بر کعبه طواف می بردند به آنها پیوستند و بنزد محمد بن جعفر رفتند که در خانه داود بود و گفتند: «به خدا ترا خلع می کنیم و می کشیم یا این پسر را که پسرت آشکارا او را گرفته به ما پس بده.»

محمد بن جعفر در را ببست و از پنجره‌ای که به مسجد بود با آنها سخن کرد و گفت: «نمی‌دانستم» و کس از پی حسین بن حسن فرستاد و از او خواست که سوی پسرش علی برنشیند و پسر را از او بگیرد، اما حسین نپذیرفت و گفت: «به خدا می‌دانی که من بر پسر تو تسلط ندارم و اگر بنزد وی روم همراه یاران خویش با من نبرد و پیکار می کند.»

و چون محمد این را بدید به مردم مکه گفت: «مرا امان دهید تا سوی وی برنشینم و پسر را از او بگیرم.» که امانش دادند و اجازه دادند که برنشیند و او به خویشتن برنشست و بنزد پسرش رفت و پسر را از او بگرفت و به کسانش تسلیم کرد [1]

گوید: چندان مدتی نگذشت که اسحاق بن موسی از یمن بیامد و در مشاش جای گرفت. علویان بنزد محمد بن جعفر فراهم شدند و بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان اینک اسحاق بن موسی با سوار و پیاده سوی ما آمده، چنین دیده‌ایم که بالای مکه خندقی بزنیم و خویشتن را نمایان کنی که مردمان ترا ببینند و همراه تو پیکار کنند.»

کسان سوی بدویان اطراف خویش فرستادند و از آنها مزدوران گرفتند و مقابل مکه خندق زدند که از پشت آن با اسحاق بن موسی نبرد کنند. اسحاق چند روزی با آنها نبرد کرد، آنگاه از نبرد و پیکار بیزار شد و به آهنگ عراق حرکت کرد، ورقاء بن جمیل با یاران خویش و کسانی از یاران جلودی که همراه وی بودند به اسحاق رسید بدو گفتند با ما سوی مکه باز گرد و ما زحمت نبرد را تحمل می کنیم.

اسحاق با آنها بازگشت تا به مکه رسیدند و در مشاش جای گرفتند، غوغاییان

۱ـ توان پنداشت که این روایات از جمله تبلیغات عباسیاس برضد علویان بوده وگرنه سخت بعید می‌نماید که در حرم مکه چنین رفتاری از کسان سرزده باشد. م.

مکه وسیاهان چاه‌نشین وبدویان مزدور به‌نزد محمد بن جعفر فراهم آمدند که آنهارا دربئرمیمون بیاراست. اسحاق‌بن میمون و ورقاء بن جمیل با سرداران و سپاهیانی که همراه داشتند سویشان آمدند، دربئرمیمون با آنها نبردکرد واز دو سوی کسانی کشته و زخمی شدند آنگاه اسحاق و ورقاء به‌اردوگاه خویش باز گشتند. محمد ابن‌جعفر یك روز پس از آن باز آمد و باآنها نبردکرد که هزیمت از محمد و یاران وی بود و چون چنین دید کسانی از قرشیان و از جمله قاضی مکه را فرستاد که ازایشان امان بخواهند تاازمکه‌برون شوند و هرجا می‌خواهند بروند.

اسحاق و ورقاء بن جمیل این را از آنها پذیرفتند و سه‌روز مهلتشان دادند و چون روز سوم شد اسحاق و ورقاء واردمکه‌شدند، درجمادی‌الاخر،ورقاءازجانب جلودی کار مکه را عهده کرد،طالبیان‌ازمکه پراکنده‌شدندوهر گروه به‌سویی‌رفتند. محمدبن‌جعفر به‌طرف‌جده‌رفت آنگاه‌برون‌شدکه آهنگ‌جحفه‌داشت.یکی‌ازوابستگان بنی عباس‌به‌نام محمدپسر حکیم که‌طالبیان خانهٔ‌وی‌را درمکه‌غارت کرده‌بودندووی‌را سخت‌شکنجه‌داده بودندبدورسید،وی‌درمکه‌ازجانب‌یکی‌ازعباسیان‌ازخاندان‌جعفربن سلیمان‌سرپرستی‌می‌کرده بودمحمدبن‌حکیم بردگان‌باغهاراکه‌از بندگان‌عباسیان‌بودند فراهم آوردومیان‌جده‌وعسفان‌به‌محمدبن‌جعفررسیدوهرچه‌راهمراه‌داشت‌وازمکه‌آورده بودغارت‌کرد واورا برهنه‌کردوبایك‌شلوار واگذاشت، آهنگ کشتن او کرد، پس‌از آن پیراهنی وعمامه‌ای وعبایی سوی وی افکند بادرمی‌چندکه خرجی راه‌کند.

محمدبن‌جعفر برفت تابه‌دیارجهینه رسیدکه برساحل بود وهمچنان‌آنجا ببود تاموسم حج به‌سررفت. دراین‌اثناگروهها فراهم‌می‌کرد، میان وی وهارون بن‌مسیب ولایتدارمدینه درشجره وجاهای دیگرنبردها رفت، ازآنروکه هارون فرستاده‌بودکه اورابگیردوچون‌محمدچنین‌دیدباکسانی که براوفراهم آمده بودندسوی‌هارون‌رفت‌تابه شجره‌رسید.هارون به‌مقابلهٔ‌محمد بن‌جعفر برون‌شدوباوی‌نبرد کرد. محمد بن‌جعفرهزیمت شد وچشمش‌ازتیری بشکافت، ازیارانوی بسیارکس کشته شدوبازگشت ودرجایی

که‌اقامت داشته‌بود بماند ومنتظر مراسم حج بود. اما کسانی که وعده کرده بودند به نزدوی‌نرفتند وچون‌این رابدید وموسم‌به‌سررفت ازجلودی ورجاء پسرعموی فضل ابن‌سهل‌امان خواست. رجاء از جانب مامون وفضل‌بن‌سهل تعهد کرد که مایهٔ‌زحمت وی نشوندوامانش را رعایت کنند که این‌را پذیرفت و بدان رضا داد و بموجب آن وارد مکه شد.

هشت روز از آن پس که آخرین کس ازحج‌گزاران برفت، به‌روز شنبه ده‌روز مانده ازذی‌حجه، عیسی بن یزید جلودی ورجاء بن ابی ضحاك عموزادهٔ فضل بن سهل بگفتند تا منبر را ما بین رکن ومقام نهادند، همانجاکه با محمد بن جعفر بیعت کرده بودند،همه‌مردم‌را ازقرشیان‌ودیگران‌فراهم آورده بودند،جلودی به‌سرمنبررفت محمد بن‌جعفریك‌پله‌پایین‌تر ازوی‌ایستاد که‌خویشتن‌راخلع کند،قبایی‌سیاه‌داشت‌با کلاه سیاه- شمشیر نداشت- محمد بایستادو گفت:«ای مردمان‌هر که‌مرامی‌شناسد می‌شناسد وهر که‌نمی‌شناسد،من‌محمدبن‌جعفرم. بندهٔ‌خداعبدالله‌امیرمؤمنان‌رابه‌گردن‌من‌بیعتی‌بود درباره شنوایی.واطاعت‌ازروی‌رغبت‌نه کراهت من‌یکی ازشاهدانی بودم‌که درکعبه دربارهٔ‌دوشرطنامه که‌هارون‌الرشیدبرای‌دوپسرخویش‌محمدمخلوع‌وعبدالله‌مامون‌نهاده بودشهادت‌دادم،بدانید که‌فتنه‌ای‌آمد وهمهٔ‌این‌سرزمین‌راگرفت،ماراودیگران‌را. به‌من خبر رسیده بود که بندهٔ خدا عبدالله مامون، امیرمؤمنان،درگذشته‌و این انگیزهٔ من شدکه با من به‌امارت مؤمنان بیعت کردند و پذیرفتن آن را روا دانستم که دربارهٔ بیعت بندهٔ خدا عبدالله امام مامون پیمانها و قسمها به گردن داشتم.پس شما بامن بیعت کردید، یا هر کدامتان کردید. بدانید که خبر یافته‌ام وبه نزدمن به‌صحت پیوسته که وی زنده و سالم است، بدانید که ازاینکه شما را به‌بیعت خوانده‌ام از خدا آمرزش‌می‌خواهم، خویشتن را ازبیعتی که بامن کرده‌اید خلع می‌کنم، چنانکه این انگشترم را از انگشتم بیرون می‌کنم همانند یکی از مسلمانان شده‌ام که بیعتی از من‌به گردن‌آنها نیست و خویشتن را از آن بیرون‌کرده‌ام. خدای حق را به‌خلیفه،

مامون، بندهٔ خدا، عبدالله امیرمؤمنان بازبرد. ستایش خدای را که پروردگار جهانیان است و درود بر محمد ختم پیمبران و سلام برشما ای گروه مسلمانان.»

آنگاه از منبر فرود آمد، عیسی بن یزید جلودی او را به‌طرف عراق برد و پسرخویش محمد را برمکه جانشین کرد، به‌سال دویست ویکم، عیسی با محمد بن جعفر برفت تاوی را به‌حسن بن سهل تسلیم کرد و حسن بن سهل او را همراه رجاء ابن ابی ضحاك به‌نزد مامون فرستاد، به‌مرو.

در این سال ابراهیم بن موسی طالبی، یکی ازفرزندان عقیل بن ابیطالب را با سپاهی بسیار از یمن به مکه فرستادکه سالار حج باشد اما باعقیلی نبردکردندکه هزیمت شد و وارد مکه نتوانست شد.

سخن ازکار ابراهیم طالبی‌وعقیلی که سوی مکه رفت اما واردآن نتوانست شد

گویند: ابواسحاق بن‌هارون‌الرشید به‌سال دویستم سالار حج شد وبرفت تا وارد مکه شدوبسیاری ازسرداران‌باوی بودند. ازجمله‌حمدویه‌بن‌علی ماهانی که‌حسن ابن‌سهل وی‌راعامل یمن کرده بود، وقتی وارد مکه شدند جلودی با سپاه وسرداران خویش‌آنجا بود.

ابراهیم بن‌موسی ازیمن‌یکی از فرزندان عقیل‌بن ابیطالب را فرستاد ودستور دادکه مراسم‌حج را باکسان به‌پادارد، وقتی عقیلی به بستان ابن‌عامر رسید خبریافت که ابواسحاق‌بن‌هارون‌الرشید، سالار حج شده واز سرداران وسپاهیان چندان‌باوی‌اند که‌کس با او مقاومت نیارد، پس دربستان ابن عامر بماند،کاروانی ازحج‌گزاران و بازرگانان براوگذشت که پوشش و بوی خوش کعبه را همراه داشت و او اموال بازرگانان وپوشش‌وبوی‌خوش کعبه‌را گرفت، حج‌گزاران و بازرگانان برهنه وجامه باخته واردمکه شدند. خبربه‌ابواسحاق‌بن‌رشید رسیدکه درمکه بود ودردارالقواریر

جای داشت، وی سرداران را بنزد خویش فراهم آورد و با آنها مشورت کرد، و این دو یا سه روز پیش از ترویه بود. جلودی بدو گفت: «خدای امیرمؤمنان را قرین صلاح بدارد من آنها را عهده می کنم، با پنجاه کس از نخبهٔ یارانم و پنجاه کس که از دیگر سرداران بر-می گزینم، سوی آنها می روم.» این را از او پذیرفتند که با یکصد کس برون شد و صبحگاهان در بستان ابن عامر به عقیلی و یاران وی تاخت و در میانشان گرفت و بیشترشان را اسیر کرد و کسانی که گریختند پیاده رفتند. پوشش کعبه را گرفت مگر چیزی را که کسان، روز پیش با آن فرار کرده بودند. بوی خوش و اموال بازرگانان و حج گزاران را نیز گرفت و بـه مکه برد و کسانی از یاران عقیلی را که اسیر شده بود پیش خواند و به هر کدامشان ده تازیانه زد آنگاه گفت: «ای سگان جهنم دور شوید که نه کشتنتان مشکل است و نه اسیر داشتنتان مایه تجمل.» و آزادشان کرد که سوی یمن باز گشتند، در راه گدایی می کردند و عاقبت بیشترشان از گرسنگی و برهنگی تلف شدند.

(در این سال) ابن ابی سعید با حسن بن سهل مخالفت کرد. مأمون، سراج خادم را فرستاد و گفت: «اگـر علی دست در دست حسن بـن سهل نهاد یـا سوی من آمد، به مرو، که بهتر و گرنه گردنش را بزن.» وی همراه هرثمة بـن اعین سوی مـأمـون رفت.

وهم در این سال درماه ربیع الاول هـرثمه از اردوگاه خویش سوی مأمون رفت به مرو.

سخن از رفتن هرثمه سوی مأمون و اینکه سرانجام وی در این سفر چه شد؟

گویند: وقتی هرثمه از کار ابوالسرایا و محمد بن محمد علوی فراغت یافت تا ماه ربیع الاول در اردوگاه خود ببود و چون آن ماه آغاز شد برون شد و سوی نهر صرصر رفت، کسان پنداشتند که وی سوی حسن بن سهل می رود، به مداین، و چون به نهر صرصر

رسید راه‌عقرقوف گرفت، آنگاه سوی بـردان رفت، سپس بـه‌نهروان رفت، آنگاه حرکت کرد تا به‌خراسان رسید. نامهٔ مأمون مکرر به او رسید که بازگردد وولایتدار شام باشدیاحجاز، امانپذیرفت‌وگفت:«بازنمی‌گردم تا امیرمؤمنان را ببینم.» که‌نسبت به‌وی جسور بود ازآنروکه باوی ونیاکانش نیکخواهی کرده بود و مـی‌خواست تدبیرهایی‌راکه‌فضل‌برضد مأمون می‌کرد بـا وی بگوید و رهـایش نکند تا به‌بغداد خانهٔ‌خلافت و ملك نیاکانش‌بازبردکه در میان‌قلمرو خویش باشد وناظر اطراف‌آن باشد.

فضل‌مقصودوی‌رابدانست‌وبه‌مأمون گفت: «هرثمه‌ولایت ومردم‌رابرتو آغالیده وبادشمنت برضدتوهمدستی کرده و با دوستت دشمنی آورده ابوالسرایارا که‌یکی‌از سپاهیان‌وی‌بودنهانی‌وادارکردکه‌چنان کردکه کرد.اگرهرثمه‌می‌خواست که‌ابوالسرایا چنان نکند نمی‌کرد، امیرمؤمنان چندین نامه بدونوشته‌که بازگردد و ولایتدارشام یا حجاز شود امـا نپذیرفته وبـه‌عصیان و خـلاف بـه در امیرمؤمنان بازگشته، سخن درشت می‌گوید وبه‌کار پرخطر تهدیدمی‌کند، اگرچنین رها شود مایهٔ‌تباهی‌دیگران میشود.»

بدین‌سان دل امیرمـؤمنان را بـرضد وی برانگیخت. هرثمه در رفتن کندی کردوبه‌خراسان نرسید تا ماه ذی‌قعده درآمد وچون به مرو رسید بیم کرد که‌آمدن وی را از امیرمؤمنان نهان دارند وطبلها را نواخت که مأمون آنرا بشنود که‌شنید وگفت: «این‌چیست؟»

گفتند: «هرثمه آمده وسروصدا راه‌انداخته.»

هرثمه گمان داشت گفتار وی پذیرفته می‌شود. مأمون بگفت تا او را وارد کنند،وچون‌واردش‌کردندودل مأمون نسبت بدوچنان بودکه بودبدوگفت: «بامردم کوفه‌وعلویان همدلی کردی‌ونفاق آوردی، ابوالسرایا را نهانی‌تحریك کردی تاقیام کردوچنان کردکه‌کرد، وی یکی ازیاران‌توبودواگرمی‌خواستی همه‌آنهارابگیری،

می گرفتی. ولی با آنها سستی کردی و رسن[1] شان را رها کردی.»

هرثمه می‌خواست سخن کند و عذرگویی کند و تهمتی را که بدوزده بودند از خویش براند اما از او نپذیرفت و بگفت تابینیش را بکوفتند و شکمش را لگدکوب کردند و از پیش روی مأمون کشانیدند. فضل بن سهل به یاران گفته بود که با وی خشونت و سختی کنند، عاقبت بداشته شد و چند روزی در زندان ببود، آنگاه نهانی کس فرستادند و او را کشتند و گفتند: «در گذشت.»

در این سال در بغداد میان حربیان و حسن بن سهل فتنه برخاست.

سخن از فتنه‌ای که میان حربیان و حسن بن سهل شد، به بغداد و اینکه چگونه بود؟

گویند: وقتی هرثمه سوی خراسان روان شد حسن بن سهل در مداین بود و همچنان آنجا ببود تا خبر آنچه با هرثمه شده بود به مردم بغداد و حربیان رسید. پس حسن بن سهل به علی بن هشام که از جانب وی ولایتدار بغداد بود پیام داد که مقرری سپاهیان حربی و بغدادی را عقب انداز و وعده بده اما مده.

و چنان بود که حسن پیش از آن وعده می‌داده بود که مقرریهایشان را بدهد. هنگامی که هرثمه سوی خراسان می‌رفت حربیان به پا خاستند و گفتند: «رضایت نمی‌دهیم تا حسن بن سهل را از بغداد بیرون کنیم.» از جمله عاملان حسن بن سهل در بغداد محمد ابن ابی خالد بود و نیز اسد بن ابی الاسد که حربیان بر آنها تاختند و بیرونشان کردند. و اسحاق بن موسی را در بغداد جانشین مأمون کردند مردم دو سمت در این باب متفق شدند و بدان رضا دادند. حسن نهانی کس سوی آنها فرستاد و به سرداران نامه نوشت تا از سمت عسکر مهدی به پا خاستند و بنا کرد مقرریهای ششماهه سپاه را اندك اندك می‌داد. حربیان اسحاق

۱ـ کلمهٔ متن.

را پیش بردند وبر کنار دجیل جا دادند، زهیربن‌مسیب بیامد و درعسکر مهدی فرود آمد، حسن‌بن‌سهل،علی‌بن‌هشام را فرستاد که‌از سمت‌دیگر بیامد وبر کنار نهرصرصر جای گرفت. آنگاه وی ومحمدبن‌ابی‌خالد وسردارانشان شبانه بیامدند و وارد بغداد شدند، علی‌بن‌هشام درخانه عباس‌بن‌جعفر خزاعی فرودآمد که به‌در محول بود واین هشت‌روز رفته از ماه‌شعبان بود. ازآن پیش وقتی حربیان خبریافته بودند که‌مردم کرخ می‌خواهند زهیروعلی‌بن‌هشام را وارد کنند به در کرخ تاختند وآن‌را بسوختند وازحدود قصروضاح تا داخل درکرخ تا محل کاغذ فروشان را غارت کردند، به شب سه‌شنبه.علی بن‌هشام‌صبحگاه‌آن شب‌وارد شد وسه‌روز بـه‌نزد پل صراة کهنه و نو وآسیاها بـاحربیان نبرد کـرد، آنگاه بـه‌حربیان وعده داد که‌وقتی درآمد برسد مقرری ششماه را به‌آنها بدهد، از اوخـواستند که هـر کدامشان را پنجاه درم زودتر بدهد که به‌ماه رمضان‌خرج کنند، این را ازآنها پذیرفت‌وپرداخت راآغاز کرد،هنوز پرداخت‌نکرده‌بود که‌زیدبن‌موسی‌طالبی‌معروف‌به زیدالنارهمان‌که دربصره‌قیام‌کرده بودقیام‌کرد.وی‌اززندان‌علی‌بن‌سعید‌گریخته‌بود ودرذی‌قعده‌سال‌دویستم درناحیهٔ‌انبار قیام‌کرد. برادر ابوالسرایا نیزباوی بود. کس به مقابلهٔ اوفرستادند که‌وی راگرفتند وبنزدعلی‌بن‌هشام بردند، اماعلی‌یك‌جمعه بیشترنماند و ازحربیان بگریخت وبر کنار نهر صرصرجای‌گرفت‌زیرا به‌آنها دروغ می‌گفته‌بودوبه‌وعدهٔ‌پرداخت پنجاه درم وفا نکردتاعیدقربان بیامدوخبرهرثمه وسرانجام‌وی‌به‌حربیان رسید که‌به‌علی‌تاختندواورا بیرون راندند. عهده‌دار این‌کار ومدبر نبرد، محمدبن‌ابی‌خالدبود، ازآنرو که‌وقتی علی‌بن‌هشام وارد بغداد شد وی‌را حقیر می‌شمرد ومیان محمد بن‌ابی‌خالد وزهیربن مسیب اختلاف افکند چندان که زهیربا تازیانه محمد رابزد کـه ازاین‌خشم‌آورد و سوی حربیان‌رفت، به‌ماه ذی‌قعده، وباآنها جنگ‌انداخت. کسان براوفراهم‌آمدندو علی‌بن‌هشام تاب ایشان نیاورد تاآنجاکه وی را ازبغداد برون‌کردند، آنگاه‌ازپی‌وی

رفت‌واو رااز کنار نهر صرصر هزیمت کرد.

در این‌سال مأمون رجاءبن‌ابی‌الضحاك و فرناس خادم را برای بردن‌علی‌بن‌موسی‌فرستاد.

در این سال فرزندان عباس را شمار کردند کـه از مـذکر ومؤنث سی‌وسه هزاربودند.

درهمین‌سال رومیان‌شاه خویش الیون راکشتند (وی هفت سال‌وششماه‌پادشاه آنها بوده‌بود) وبار دیگر میخائیل پسرجورجس را شاه‌خویش کردند.

در این‌سال‌مأمون،یحیی‌بن‌عامر را بکشت ازآنروکه یحیی باوی درشتی کرد وبدو گفت:«ای امیر کافران» وپیش روی وی کشته‌شد.

در این‌سال ابواسحاق‌بن‌رشیدسالار حج‌بود.

آنگاه سال‌دویست‌ویکم در آمد.

سخن از خبرحوادثی که به سال دویست ویکم رخ داد

ازجمله حوادث این‌سال آن بودکه مردم بغداد منصوربن‌مهدی را به خلافت خواندندواونپذیرفت،وچون نپذیرفت‌بدو گفتند برآنها امارت‌کندوبرای‌مأمون دعای خلافت گوید که ازآنها پذیرفت.

سخن ازاینکه‌چرا مردم بغداد منصوربن مهدی را به‌خلافت و امارت‌خواندند وچگونگی آن؟

پیش از این‌گفتیم که‌چرا مردم بغداد علی‌بن‌هشام را بیرون راندند. آورده‌اند

که حسن بن سهل در مداین بود که خبر یافت که مردم بغداد علی بن هشام را از بغداد برون کرده‌اند و فراری شد و به واسط رفت و این در آغاز سال دویست و یکم بود.

گویند: سبب اینکه مردم بغداد علی بن هشام را از بغداد برون کردند آن بود که حسن بن سهل پس از کشته شدن ابوالسرایا محمد بن ابی خالد مرورودی را فرستاد که آنجا را به تباهی داد[1]، علی بن هشام را به سمت غربی بغداد گماشت، زهیر بن مسیب به سمت شرقی گماشته بود و خود وی در خیزرانیه بماند. حسن، عبدالله علی ماهانی را با تازیانه حد زد و ابناء خشم آوردند و کسان آشوب کردند و او سوی بربخا گریخت و از آنجا سوی باسلاما رفت و بگفت تا مقرری مردم عسکر مهدی را بدهند و از آن مردم غربی را نداد، مردم دوسمت نبرد کردند. محمد بن ابی خالد مالی برحربیان پخش کرد، علی بن هشام هزیمت شد، حسن بن سهل نیز به سبب هزیمت علی بن هشام هزیمت شد و سوی واسط رفت. محمد بن ابی خالد به مخالفت از دنبال وی رفت. وی کار مردم را عهده کرده بود و سعید بن حسن قحطبی را به سمت غربی گماشته بود و نصر بن حمزهٔ مالکی را بر سمت شرقی. منصور بن مهدی و خزیمة بن خازم و فضل بن ربیع در بغداد اورا تأیید می کردند.

به قولی در این سال عیسی پسر محمد بن ابی خالد که به نزد طاهر بن حسین بود از رقه بیامد و با پدر خویش بر نبرد حسن متفق شد و با کسانی از حربیان و مردم بغداد که با آنها بودند برفتند تا به دهکدهٔ ابوقریش رسیدند که نزدیك واسط بود. و چنان بود که هر وقت به محلی می‌رسیدند که در آنجا سپاهی از سپاههای حسن بود و در آنجا میانشان نبردی رخ می‌داد هزیمت از یاران حسن می‌شد.

وقتی محمد بن ابی خالد به دیر عاقول رسید سه روز آنجا بماند. در آن وقت زهیر ابن مسیب در اسکاف بنی جنید مقیم بود. وی از جانب حسن عامل جوخی بود و در محل عمل خویش بود و با سرداران بغدادی مکاتبه داشت، پسر خویش ازهر را فرستاد که

۱ــ عبارت متن طبری چنین است و پیچیده و مبهم است (نقل از پاورقی چاپ قاهره)

برفت تا به‌نهر نهروان رسید و با محمدبن ابی‌خالد تلاقی کرد. محمد سوی بشست و سوی زهیر رفت و در اسکاف با وی روبه‌رو شد و در میانش گرفت و امانش داد و اسیرش کرد و به اردوگاه خویش برد، به‌دیرعاقول. اموال و اثاث او را نیز با همه کم و بیش که از او یافت بگرفت آنگاه محمدبن ابی‌خالد برفت و چون به‌واسط رسید او را به‌بغداد فرستاد و به‌نزد پسر خویش که نابینا بود به‌نام جعفر بداشت، در این وقت حسن مقیم جرجرایا بود و چون خبر زهیر بدو رسید که به دست محمدبن ابی‌خالد افتاده حرکت کرد تا به‌واسط رسید و در فم‌الصلح جای گرفت. محمد پسر خویش هارون را از دیرعاقول به‌نیل فرستاد که سعیدبن ساجور کوفی آنجا بود که هارون وی را هزیمت کرد و به‌تعقیب وی رفت تا وارد کوفه شد و هارون کوفه را بگرفت و ولایتدار بر آنجا گماشت.

عیسی بن یزید جلودی از مکه بیامد، محمدبن جعفر نیز باوی بود و هردوان از راه خشکی برفتند تا به‌واسط رسیدند.

پس از آن هارون سوی پدر خویش بازگشت و همگی در دهکدهٔ ابوقریش فراهم آمدند که وارد واسط شوند که حسن بن سهل آنجا بود.

حسن بن سهل پیش رفت و آن سوی واسط در اطراف آن جای گرفت و چنان بود که فضل بن ربیع از پس کشته‌شدن مخلوع نهان بود و چون دید که محمدبن‌ابی‌خالد بواسط رسیده کس فرستاد و از او امان خواست که امانش داد، پس از آن محمدبن‌ابی‌خالد برای نبرد آرایش گرفت و با پسرش عیسی و یارانشان برفتند تا به‌دومیلی واسط رسیدند. حسن یاران و سرداران خویش را به مقابلهٔ آنها فرستاد که به‌نزد خانه‌های واسط نبردی سخت کردند. بعد از پسینگاه بادی سخت وزید و غبار شد چندانکه دو قوم بایکدیگر درآمیختند و هزیمت از یاران محمد بن ابی‌خالد شد که در مقابل حریفان ثبات کرد و تن وی زخمهای سخت برداشت و با یاران خویش هزیمت شد، هزیمتی سخت و رسوا، پس از آن یاران وی حسن را هزیمت کردند و این به‌روز یکشنبه بود هفت روز مانده از ماه ربیع‌الاول سال دویست و یکم.

وقتی محمد به‌فم‌الصلح رسید یاران حسن به‌مقابل آنها آمدند که برای نبردشان صف بست وچون شب درآمد او ویـارانش حرکت کردند تا به‌مبارك رسیدند وآنجا بماندند. صبحگاهان یاران حسن سوی آنها آمـدنـد و مقابلشان صف بستند و نبـرد کردند وچون شب درآمد حرکت کردند و به‌جبل رفتند وآنجا بماندند. محمد پسر خویش هارون را سوی نیل فرستاد که آنجا بماند محمد نیز درجرجرایا ماند وچون زخمهایش خطرانگیز شد سردارانش را در اردوگاه جانشین کرد وپسرش ابوزنبیل وی را ببرد تا وارد بغداد کـرد به‌شب دوشنبه شش روز رفته[1] ازماه ربیع‌الاخر. ابو-زنبیل به‌شب دوشنبه واردشد ومحمد بن ابی‌خالد همان شب از آن زخمها در گذشت وهمان شب نهانی درخانهٔ خویش به گور شد.

زهیربن‌مسیب به‌نزد جعفر پسر محمدبن‌خالد به‌زندان بود، وقتی ابوزنبیل به روز دوشنبه هشت روز رفته[2] ازماه ربیع‌الاخر به‌نزد خزیمة بن خازم رسید وسرانجام پدر خویش را باوی بگفت، خزیمه کس ازپی سرداران بنی‌هاشم فرستاد واین را به آنها خبر دادو نامهٔ عیسی بن محمد رابرای آنها بخواند که نبرد راعهده می‌کند که بدین رضایت دادندوعیسی به‌جای پدر خویش به کارنبردپرداخت. ابوزنبیل ازپیش خزیمه باز گشت وپیش زهیر بن مسیب رفت واورا اززندان درآورد وگردنش رابزد. به‌قولی وی راسر-برید وسرش را برگرفت وبه‌نزد عیسی فرستاد که دراردوگاه بود که آن رابرنیزه‌ای نهاد. پیکر وی را نیز برگرفتند و طنابی به‌دوپایش بستند ودر بغداد بگردانیدند و به‌نزدیك درکوفه به‌خانه‌های وی وخانه‌های مردم خاندانش گذردادند آنگاه وی را درکرخ بگردانیدند وشبانگاه به‌درشام باز بردند وچون شب درآمد وی رادر دجله افکندند اوین به‌روز دوشنبه بودهشت روز رفته[3] از ماه ربیع‌الاخر .

آنگاه ابوزنبیل بازگشت وپیش عیسی رفت، عیسی وی را به‌فم‌الصراة فرستاد. وقتی حسن بن سهل از مرگ محمدبن ابی‌خالد خبریـافت از واسط برون شد وسوی مبارك رفت وآنجا بماند و چون ماه جمادی‌الاخر رسید حمیدبن عبدالحمید طوسی

۱و۲و۳: متن چنین است.

را به‌همراهی عرکوی بدوی وسعیدبن‌ساجور و ابوالبط ومحمدبن‌ابراهیم افریقایی وگروهی دیگر از سرداران فرستادکه درفم‌الصراة با ابوزنبیل مقابل شدند و اورا هزیمت کردندکه سوی برادر خویش هارون رفت که درنیل بود، به‌نزدخانه‌های نیل‌تلاقی کردند ولختی‌نبردکردند، هزیمت‌دریاران هارون وابوزنبیل‌افتادکه‌به فرار برفتند تا به مداین رسیدند و این به‌روز دوشنبه بود پنجروز مانده ازجمادی‌الاخر.

حمیدویارانش وارد نیل‌شدند وسه‌روز آنجا را به‌غارت دادند ومال واثاثشان را غارت‌کردند، همه دهکده‌های اطراف را نیزغارت‌کردند.

وقتی محمد بن‌ابوخالدبمرد بنی‌هاشم وسرداران در این باب‌سخن‌کردند و گفتند: «یکی ازخودمان را خلیفه می‌کنیم و مأمون را خلع‌می‌کنیم» در این باب رای می‌زدندکه خبر هارون وابی زنبیل وهزیمتشان به‌آنها رسید و دربارهٔ چیزی‌که می‌اندیشیدندکوشاتر شدند وخواستند منصوربن‌مهدی را برای خلافت آماده کنند که ازآنها نپذیرفت وهمچنان اصرارکردند تا اورا دربغداد وعراق امیرونایب مأمون‌کردند وگفتندبه‌مجوسی پسرمجوسی حسن‌بن‌سهل‌رضایت نمی‌دهیم وبیرونش می‌کنیم‌که‌سوی خراسان بازگردد.

به‌قولی وقتی مردم بغداد بر عیسی بن محمد فراهم آمدند و وی را در نبرد با حسن بن سهل یاری دادند حسن‌دیدکه تاب مقاومت عیسی ندارد وهب‌بن‌سعید دبیر را سوی وی فرستاد و خویشاوندی و صد هزار دینار و امان برای وی و مردم خاندانش ومردم‌بغداد و ولایتداری هر یك از نواحی راکه خواهد بدو عرضه کرد . عیسی‌مکتوب مأمون را در این باب به خط خود او خواست، حسن ابن‌سهل وهب را با پذیرفتن آن پس فرستاد اما وهب ما بین مبارك وجبل غرق‌شد.

عیسی به مردم بغداد نوشت که‌من‌به نبرد ازگرفتن خراج مشغول مانده‌ام یکی از بنی‌هاشم را برگمارید. آنها نیزمنصوربن‌مهدی‌را برگماشتند. منصوربن مهدی در کلواذی اردو زد، می‌خواستند او را خلیفه کنند اما نپذیرفت وگفت: «من نایب‌امیر

مؤمنانم تا بیاید یا هر که را خواهد ولایتدار کند.» بنی هاشم و سرداران و سپاهیان بدین رضا دادند، خزیمةبن خازم این کار را عهد کرد و سرداران به هر ناحیه فرستاد. حمید طوسی شتابان به طلب پسران محمد رفت تا به مداین رسید و روز را آنجا بماند، آنگاه سوی نیل بازگشت، وقتی خبروی به منصور رسید برون شد و در کلواذی اردو زد. یحیی‌بن علی ماهانی سوی مداین رفت، پس از آن منصور، اسحاق‌بن عباس هاشمی را از سمت دیگر روانه کرد که بر کنار نهر صرصر اردو زد، غسان‌بن عباد پدر ابراهیم‌بن غسان رانیز که سالار نگهبانان ولایتدارخراسان بوده بود به طرف کوفه فرستاد که برفت تا به قصر ابن‌هبیره رسید و آنجا بماند. حمید خبر یافت و غسان غافل بود که حمید قصر را در میان گرفت و غسان را اسیر گرفت و جامه و سلاح یاران وی را بگرفت و از آنها کشتار کرد و این به روز دوشنبه بود چهار روز رفته از رجب. پس از آن هر گروهی در اردوگاههای خویش بودند، جز اینکه محمدبن یقطین، با حسن‌بن سهل بود که از وی به نزد عیسی گریخت و عیسی او را به نزد منصور فرستاد که منصور وی را به‌طرف حمیدفرستاد که در نیل بود، اما سپاهی درقصرداشت.

ابن یقطین به روز شنبه دو روز رفته از شعبان از بغداد برون شد و تا کوثی برفت، حمید خبریافت و ابن یقطین غافل‌بود که با یاران خویش در کوثی مقابل‌ابن یقطین رسید و با وی نبردکردند و هزیمتش کردند و بسیار کس از یاران وی را کشتند و اسیر کردند وغرق کردند، حمید و یاران او همه دهکده‌های اطراف کوثی را غارت کردندو گاو وگوسفند و خر گرفتند با هرچه از زیور و اثاث و دیگرچیزها به دست آوردند، آنگاه به نیل بازگشت، ابن یقطین نیز بازگشت و بر کنار نهر صرصر اقامت گرفت.

ابوالسلاح در بارهٔ محمدبن ابی صالح شعری دارد به این مضمون:

«از پس محمد غرور ابناء بیفتاد
«و بازوی نیرومندشان مطیع‌تر شد
«ای خاندان سهل از مرگ وی شماتت مگویید
«که شما را نیز روزی از روزگار سقوطی خواهد بود.»

عیسی بن محمد کسانی را که در اردوگاه وی بودند شمار کرد که یکصد و بیست‌هزار بودند، سوار وپیاده، که سوار را چهل درم داد و پیاده را بیست درم.

در این سال داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند. سرشان خالد دریوش بود و سهل بن سلامهٔ انصاری و ابوحاتم، از مردم خراسان.

سخن از اینکه چرا داوطلبان در بغداد برای تعرض به فاسقان آماده شدند؟

سبب آن بود که فاسقان حربی و مالربایانی که به بغداد و کرخ بودند مردم را به‌سختی آزار می‌کردند و بدکاری و راهزنی می‌کردند و پسران وزنان را آشکار از راهها می‌ربودند. و چنان بود که فراهم می‌آمدند و به‌نزد یکی می‌رفتند و پسرش را می‌گرفتند و می‌بردند و توان ممانعت نداشت. از یکی می‌خواستند که قرضشان بدهد یا چیز ببخشد وتوان مقاومت نداشت. وچنان بود که فراهم می‌شدند و به‌دهکده‌ها می‌رفتند و برمردم آنجا فزونی می‌گرفتند و هرچه اثاث و مال وچیز دیگر به‌دستشان می‌رسید برمی‌گرفتند، نه‌حکومت مانعشان می‌شد و نه‌قدرت این کار را داشت، زیرا حکومت از آنها نیرو می‌گرفت و یاران آن بودند وقدرت نداشت که از بدکارگیشان ممانعت کند. و چنان بود که از عابران راهها ومسافران کشتیها و سوارگان باج می‌گرفتند، آشکارا بستانها را به‌حمایت می‌گرفتند، راهها را می‌زدندو هیچکس نبود که به آنها تعرض کند وکسان از دست آنها در بلیه‌ای بزرگ بودند کارشان به آنجا رسید که سوی قطربل رفتند و آشکارا آنجا را غارت کردند و اثاث

وطلا ونقره وگوسفند وگاو وخروچیزهای دیگرگرفتند و به‌بغدادآوردند وآشکارا می‌فروختند. مردم‌قطربل بیامدند وازحکومت برضدآنها کمك خواستند امانتوانست به‌آنها کمك دهد و چیزی از اموالشان راکه‌گرفته شده بود پس دهد و این درآخر شعبان بود.

و چون مردم چنین دیدند که‌مالشان‌گرفته می‌شود و اثاث مردم دربازارهاشان فروخته می‌شود و درافسرزمین فساد وظلم‌و سرکشی‌وراهزنی می‌کنند و حکومت به‌آنها نمی‌تازد، پارسایان هرحومه و هرکوچه به‌پا خاستند وبه‌نزدهمدیگر رفتند و گفتند:«درهرکوچه یك و دوتاده فاسق‌هست‌امابرشماچیره‌شده‌انددرصورتی‌که شما بیش ازآنهایید اگر فراهم‌آیید و اتفاق‌کنید از این فاسقان جلوگیری می‌کنید که نتوانندچنین‌کنندکه اکنون می‌کنند و میان شما فاسقی‌کنند.»

پس یکی از ناحیهٔ راه انبار به‌نام خالد دریوش به‌پا خاست وهمسایگان و مردم خاندان واهل محلهٔ خویش را دعوت‌کردکه وی رادرکار امربه‌معروف ونهی از منکریاری‌کنندکه از او پذیرفتند. و به‌فاسقان و مالربایان مجاور خویش تاخت و ازآنچه می‌کردند منعشان‌کرد.که مقاومت‌آوردند و می‌خواستند باوی نبردکنند اما باآنها نبردکرد و هزیمتشان‌کرد و بعضیشان را بگرفت و بزد و بداشت و به حکومت‌داد، اما می‌دانست‌که‌کار حکومت را تغییر نمی‌تواند داد.

آنگاه از پی وی یکی از حربیان به‌نام سهل پسر سلامهٔ انصاری از مردم خراسان‌که‌کنیهٔ ابوحاتم داشت به‌پا خاست ومردم را به‌امربه‌معروف ونهی از منکر و عمل به‌کتاب خدای جل و عز و سنت پیمبروی صلی‌الله علیه و سلم دعوت‌کرد و مصحفی به‌گردن خویش‌آویخت، آنگاه از همسایگان و اهل محلهٔ خویش‌آغاز کرد و امرشان‌کرد ونهیشان‌کردآنگاه همهٔ مردم را ازشریف و وضیع، بنی‌هاشم و مادون‌آنها بدین‌کار دعوت‌کرد و دیوانی برای خویش نهادکه هرکس راکه‌سوی وی می‌رفت وبراین‌کار و نبردمخالفان وی و مخالفان دعوتش هرکه باشد باوی

بیعت می کرد، نامش را در آن ثبت می کرد.

مردم بسیار سوی سهل انصاری رفتند و بیعت کردند، پس از آن وی در بغداد و بازارها و حومه‌ها و راههای آن بگشت و هر که را که حمایتگری می کرد یا از رهگذران مختلف باج می گرفت منع کرد و گفت: «در اسلام حمایتگری و باجگیری نیست.» (حمایتگری آن بود که یکی پیش صاحب بستانی می‌رفت و می گفت: «بستان تو در حمایت من است و هر که را قصد بدی دربارهٔ آن باشد از آن دفع می کنم و من نیز هرماه فلان و بهمان مقدار درم به‌گردن تو دارم» و این را خواه ناخواه به‌او می‌داد) سهل‌انصاری بدین‌کار قدرت یافت اما دریوش باوی مخالفت کرد و گفت: «من از کار حکومت عیب نمی‌گیرم و دربارهٔ آن تغییر نمیارم باحکومت نبرد نمی کنم و نمی‌گویم چه بکند و چه نکند.»

اما سهل می‌گفت: «ولی من با هر که مخالف کتاب و سنت عمل کند، هر که باشد، حکومت یا غیر حکومت نبرد می کنم که حق بر همهٔ مردم مقرر است، هر که با من براین بیعت کند او را می‌پذیرم و هر که مخالفت کند باوی نبرد می کنم.»

سهل به‌روز پنجشنبه چهار روز رفته از ماه رمضان سال دویست و یکم در مسجد طاهر که در محلهٔ حربیان بنیان‌کرده بود برای این‌کار قیام کرد. خالد دریوش دوروز یا سه روز پیش از او قیام‌کرده بود.

منصور بن مهدی در اردوگاه خویش در جبل مقیم بود وقتی قیام سهل بن سلامه و یارانش رخ داد و خبر آن به‌منصور و عیسی رسید که بیشتر یارانشان مالربایان و مردم‌بیمصرف بودند شکسته شدند، منصور به‌بغداد آمد، عیسی با حسن بن سهل مکاتبه می کرد و چون خبر بغداد بدورسید به‌حسن بن سهل چنان گفت که وی و مردم خاندان و یارانش را امان دهد به‌شرط آنکه وقتی درآمدی‌رسد حسن، یاران و سپاه‌وی و دیگر بغدادیان رامقرری ششماهه‌دهد. حسن از او پذیرفت

و عیسی از اردوگاه خویش حرکت کرد و وارد بغداد شد، بهروز دوشنبه سیزده روز رفته از شوال، همه اردوگاههایشان برچیده شد و وارد بغداد شدند وعیسی ترتیب صلح را با آنها بگفت که بدان رضایت دادند.

آنگاه عیسی بهمداین بازگشت، یحیی بن عبدالله، پسرعموی حسن برفت و دردیرعاقول جا گرفت. وی را عامل سواد کردند وبا عیسی در کار ولایتداری انباز کردند و تعدادی از بلوك و توابع بغداد را بههر کدامشان دادند.

وچون عیسی بهکار صلح پرداخت مردم عسکر مهدی باوی مخالف بودند، مطلب بن عبدالله خزاعی بهپا خاست و سوی مأمون وفضل وحسن بن سهل دعوت می کرد که سهل بن سلامه بدو اعتراض کرد وگفت: «برای این با من بیعت نکردهای.»

منصور بن مهدی وخزیمة بن خازم و فضل بن ربیع ازجای خویش برفتند، آنروز که از جای خویش میرفتند با سهل بن سلامه برآنچه دعوت می کرد، یعنی عمل بهکتاب و سنت، بیعت کردند،آنگاه بهگریز از مطلب سوی حربیان رفتند. سهل‌بن سلامه بنزد حسن رفت و کس ازپی مطلب فرستاد که بهنزد وی‌آید وگفت: «برای این بامن بیعت نکردهای»، اما مطلب ازآمدن بنزد وی اباکرد. سهل دو یا سه روز باوی بهسختی نبرد کرد، تا عیسی و مطلب صلح کردند.

آنگاه عیسی نهانی کس فرستاد که سهل را بهغافلگیری بکشد و با شمشیر ضربتی بدوزد که کارگر نشد. و چون سهل غافلگیر شد بهمنزل خویش بازرفت و عیسی بهکار مردم پرداخت که از نبرد دست بداشتند.

حمید بن عبدالحمید مقیم نیل بود وقتی این خبر بدورسید واردکوفه شد و روزی چندآنجا ببود، سپس ازآنجا برون شد و سوی قصرابن هبیره رفت و آنجا بماند وجایگاهی گرفت و دیوار و خندقی بهدورآن زد و این درآخر ذی‌قعده بود.

عیسی دربغداد بود و سپاهیان را باز می‌دید و سامان می‌داد تا درآمد برسد، کس پیش سهل بن سلامـه فرستاد و ازآنچه باوی کرده بود پـوزش خـواست و با وی بیعت کرد و گفت به‌کار امر به معروف و نهـی از منکر باز گردد که یـاور او خواهد بود و سهل به‌کاری که می‌کرده بود یعنی دعـوت به‌عمل به‌کتاب و سنت پرداخت.

دراین سال مأمون، علی بن موسی را رضی‌الله‌عنه ولیعهد مسلمانـان کرد و خلیفه ازپی خویشتن، و او را رضای‌آل محمد نامید صلی الله علیـه وسلـم و سپاه خویش را بگفت تا پـوشش سیاه بگذارند و پـوشش سبز به‌تـن کنند. و این را به آفاق نوشت.

سخن از ولیعهدی حضرت رضا و سبب آن وسرانجام آن

گویند: درآن هنگام که عیـسی بن‌محمد ازپس بازگشت از اردوگاه به‌بغداد به‌کار دیدار سپاه خویش سرگرم بود، نـامه‌ای از حسن بن سهل بدو رسید کـه بدو خبر می‌داد که امیرمؤمنان علی بن موسی را ولیعهد خویش کرده ازآنرو که بنی‌علی را نگریسته و کسی را برتر و پرهیـزکارتر و دانـاتر از او نیافتـه و او را رضای‌آل محمد نامیده و دستور داده که پوشیدن جامه‌های سیاه را بگذارنـد و جامه‌های سبز بپوشند (و این به‌روز سه‌شنبه بوده دوروز رفته از ماه رمضان سال دویست ویکـم) و به‌عیسی و یاران وی و سپاه و سرداران و بنی هاشم دستور مـی‌داد که باوی بیعت کنند و وادارشان کند که قباها و کلاههای سبز بپوشند و پرچمها را سبز کننـد و همه مردم بغداد را بدان وادار کند.

و چـون خبر به‌عیسی رسیـد مردم بغداد را بـدان خـوانـد و بنا شد مقرری یکماهشان را نقد بدهد و باقیمانـده را وقتـی کـه درآمـد برسد، بعضی‌شان گفتنـد:

«بیعت می‌کنیم و سبز می‌پوشیم» و بعضیشان گفتند: «بیعت نمی‌کنیم و سبز نمی‌پوشیم و این کار را از فرزندان عباس بیرون نمی‌گویم که این دسیسه از فضل بن سهل است.»

چند روزی بر این حال ببودند، فرزندان عباس از این خشم آوردند و بعضیشان با بعضی دیگر فراهم آمدند و در بارهٔ آن سخن کردند و گفتند: «یکی از خودمان را زمامدار می‌کنیم و مأمون را خلع می‌کنیم.» ابراهیم و مهدی پسران مهدی بودند که در این باب سخن می‌کردند و رفت و آمد می‌کردند و عهده‌دار آن بودند.

در این سال مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند.

سخن از اینکه چرا مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و مأمون را خلع کردند؟

سبب اعتراض عباسیان بغداد را نسبت به مأمون از پیش یاد کردیم و اینکه جمعی از آنها به کار نبرد با حسن بن سهل فراهم آمدند تا اینکه از بغداد برون شد، وقتی بیعت مأمون با علی بن موسی پیش آمد و دستور داد که مردم سبز بپوشند نامه حسن، به عیسی بن محمد رسید که دستور می‌داد که چنین کند و مردم بغداد را بدان وادار کند و این به روز سه‌شنبه بود پنج روز مانده از ذی‌حجه، عباسیان در بغداد اعلام کردند که با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کرده‌اند و از پی وی با برادرزاده‌اش اسحاق بن موسی، و مأمون را خلع کرده‌اند و در اول روز محرم اول روز سال آینده هر کس را ده دینار می‌دهند که بعضیها نپذیرفتند تا داده شود.

و چون روز جمعه شد و خواستند نماز کنند، خواستند ابراهیم را به جای منصور جانشین مأمون کنند و یکی را گفتند که وقتی اذانگوی اذان گفت بگوید:

ما می خواهیم مامون را دعاگوییم و از پی وی ابراهیم را که جانشین باشد.»و نهانی به‌جمعی گفتندو قتی او بر خاست و گفت: «دعای مامون می گوییم.» شما به‌پا خیزید و گویید رضایت نمی‌دهیم مگر اینکه با ابراهیم بیعت کنید و از پی وی با اسحاق و مامون را اساسا خلع کنید که ما نمی‌خواهیم اموال ما را بگیرید چنانکه منصور کرد و پس از آن در خانه‌های خویش بنشینید.»

و چون آن کس که سخن می گفت به‌پا خاست این گروه بدو پاسخ گفتند و در آن جمعه نماز جمعه نکردند و کسی سخنرانی نکرد، مردمان چهار رکعت نماز بکردند و پراکنده‌شدند و این به‌روز جمعه‌دوروز مانده‌از ذی‌حجه سال دویست ویکم بود.

در این سال‌عبدالله‌بن‌خرداد به‌که ولایتدارطبرستان بود از ولایت دیلم لارز وشرزا بگشود و آنرا به ولایتهای اسلام افزود. جبال طبرستان را نیز بگشود و شهریار پسر شروین را از آن فرودآورد و سلام خاسر شعری‌گفت به این مضمون:

«امیدواریم به وسیلهٔ کسانی که

«از قلمرو شروین تابع ما شده‌اند

«روم و چین را بگشاییم

«دستان خویش را به خدمت عبدالله محکم کن

«که وی را بجز امانت، رای استوارهست.»

مازیار پسر قارن را نیز پیش مامون فرستاد و ابولیلی شاه دیلم را بی پیمان به‌اسیری گرفت.

و هم در این سال محمدبن محمد یار ابوالسرایا در گذشت.

و هم در این سال بابك خرمی با جاوید انیان یاران جاویدان پسر سهل فرمانروای بذ به‌جنبش آمد و دعوی کرد که روح جاویدان در او درآمده وآشفته‌کاری و تباهی آغاز کرد.

و هم در این سال مردم خراسان و ری و اصبهان دچار گرسنگی شدند. خوردنی گران شد و مرگ رخ نمود.

در این سال اسحاق بن موسی عباسی سالار حج شد،

آنگاه سال دویست و دوم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و دوم بود

از جمله حوادث سال آن بود که مردم بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت خلافت کردند و او را مبارك نام دادند.

گویند: در نخستین روز محرم با وی بیعت خلافت کردند و مامون را خلع کردند و چون روز جمعه شد ابراهیم به منبر رفت و نخستین کسی که با وی بیعت کرد عبیدالله بن عباس هاشمی بود، سپس منصور بن مهدی، پس از آن بنی هاشمیان دیگر، پس از آن سرداران.

کار بیعت گرفتن با مطلب بن عبدالله بود. سندی و صالح مصلی دار و منجاب و نصیر خادم و دیگر وابستگان در این کار کوشیدند و بدان پرداختند. اینان سران و پیشروان بودند که از مامون خشمگین بودند که می خواست خلافت را از پسران عباس به پسران علی بردو پوشش پدران خویش را که سیاه بود رها کرده بود وسبز پوشیده بود.

و چون ابراهیم از بیعت فراغت یافت، سپاه را وعده داد که مقرری ششماهه را به آنها می دهد، اما تعلل کرد و چون چنین دیدند برضد وی بشوریدند که هر کدام را دویست درم داد و برای بعضیشان بهای باقی مانده را حواله گندم و جو نوشت، به سواد، که برای گرفتن آن برون شدند و به هر چه گذشتند غارت کردند، هر دو سهم را گرفتند سهم مردم ولایت و سهم حکومت.

ابراهیم به کمك مردم بغداد برمردم کوفه و همه سواد تسلط یافت و در مداین

اردوزد، عباس‌بن موسی هادی را برسمت شرقی بغداد گماشت و اسحاق‌بن موسی هادی را بر سمت غربی.

ابراهیم شعری گفت به‌این مضمون:

«ای خاندان فهر مگر ندانسته‌اید

«که من بدفاع از شما

«درمهلکه‌ها جانبازی کرده‌ام.»

در این سال مهدی‌بن علوان حروری حکمیت خاص خداست گفت. قیام‌وی به‌بزرگ شاپور بود که برچند روستای آنجا و بر نهر بوق و رازانین تسلط یافت. به قولی خروج مهدی‌بن علوان به‌سال دویست وسوم بود در شوال آن سال.

ابراهیم بن مهدی، ابواسحاق بن رشید را با جمعی از سرداران از جمله ابوالبط و سعید بن ساجور به‌مقابله مهدی حروری فرستاد. چند غلام ترك ازآن ابواسحاق نیز همراه وی بودند.

از شبیل صاحب سلبه آورده‌اند که‌همراه ابواسحاق‌بوده بود و نوجوان بود. وقتی با جانفروشان مقابل‌شدند ، یکی از بدویان با نیزه ابواسحاق رابزد یك غلام ترکش‌ازاودفاع کردوبدو گفت: اشناس‌مرا[1]، یعنی‌مرابشناس وازآنروزوی‌را اشناس نام‌داد، وی‌پدرابوجعفراشناس‌بود. مهدی‌حروری هزیمت شد وسوی حولایا رفت.

بعضیها گفته‌اند ابراهیم، مطلب را به‌مقابلهٔ مهدی دهقان حروری فرستاد که سوی او روان شد و چون نزدیك وی رسید یکی از واماندگان حروری راگرفت به‌نام اقذی‌و او رابکشت که بدویان‌فراهم آمدند وباوی‌نبرد کردند وهزیمتش کردند، تاوارد بغداد کردند.

در این سال برادرابوالسرایابه کوفه‌تاخت‌و کسانی‌براو فراهم آمدند غسان بن ابوالفرج به‌مقابلهٔ او رفت، در ماه رجب و او رابکشت و سرش را بنزد ابراهیم‌

۱) تعبیر متن.

بن مهدی فرستاد.

سخن از سپید پوشی برادر ابوالسرایا وقیام وی درکوفه

گویند: وقتی حسن بن سهل در مبارك در اردوگاه خویش بود نامه‌ای از مامون بدورسید که دستور می‌داد سبز بپوشد و برای علی بن موسی بیعت بگیرد به‌ولایت عهد از پی مامون. و هم دستور می‌داد که سوی بغداد رود و مردم آنجا را محاصره کند.

حسن برفت تا به‌سمررسید و به‌حمید بن‌عبدالحمید نوشت که سوی بغداد پیش رود و ازسوی دیگرمردم آنجا را محاصره کند ودستورش می‌داد که لباس‌سبز به‌تن کند و حمید چنان کرد.

و چنان بود که سعید بن ساجور وابوالبط و غسان بن ابوالفرج ومحمد بن ابراهیم افریقایی و گروهی دیگر از سرداران حمید به‌ابراهیم بن مهدی نوشته بودند که قصر ابن هبیره را برای وی بگیرند که میان آنها و حمید دوری افتاده بود، به‌حسن بن سهل نیزنامه می‌نوشتند و خبرمی‌دادند که حمید با ابراهیم مکاتبه دارد. حمید نیز دربارهٔ آنها چنین می‌نوشت.

حسن به‌حمید می‌نوشت ومی‌خواست که سوی وی رود اما نرفت و بیم کرد که اگر به‌نزد حسن رود دیگران به‌اردوگاه وی تازند، اما آنها به‌حسن می‌نوشتند که مانع وی ازآمدن به‌نزد تو جزآن نیست که مخالف تست و هم او مابین صراة و سورا و سواد املاك خریده است. و چون حسن ضمن‌نامه‌ها به‌حمید اصرارکرد، سوی او روان شد به‌روز پنجشنبه پنجروز رفته از ربیع‌الاخر. سعید و یاران وی به‌ابراهیم نوشتند وبدوخبر دادند واز او خواستند که عیسی بن محمد را سوی آنها فرستد تا قصر و اردوگاه حمید را بدو تسلیم کنند.

و چنان بود که ابراهیم به‌روز سه‌شنبه از بغداد برون شده بود و در کلواذی اردوزده بود که آهنگ مداین داشت. وقتی‌نامه بدورسید عیسی را سوی آنها فرستاد و چون اهل اردوی حمید خبر یافتند که‌عیسی برون شده و در دهکدهٔ اعراب یك فرسخی قصر فرودآمده برای فرارآماده شدند، و این به‌شب سه‌شنبه بود، یاران سعید و ابوالبط و فضل بن محمدکندی‌کوفی به‌اردوگاه حمید تاختند و چنانکه گویند یکصدکیسه مال و مقداری اثاث ازآن حمید گرفتند. پسر حمید با معاذ بن عبیدالله فراری شد، یکیشان سوی کوفه رفت و یکی سوی نیل رفت. پسر حمید با کنیزان پدرش سوی کوفه سرازیر شد و چون به‌کوفه رسید استرانی به‌کرایه گرفت و به‌راه افتاد و در اردوگاه حسن به‌پدر خویش پیوست.

عیسی وارد قصر شد، سعید و یارانش قصر وی را بدو تسلیم کردند که برفت و آن را ازآنها بگرفت و این به‌روز شنبه بود ده‌روز رفته از ربیع‌ـ الاخر.

هنگامی که حمید به‌نزد حسن بن سهل بود خبر بدو رسید، حمید بدوگفت: «مگر به‌تو خبر نداده بودم اما فریب خوردی»، آنگاه از پیش وی‌برفت تا به‌کوفه رسیدومالهاواثاثی‌راکه‌آنجاداشت‌برگرفت.عباس‌بن‌موسی‌علوی رابرکوفه‌گماشت ودستورش‌دادکه سبز بپوشد و برای مامون دعوت‌کند وازپی اوبرای برادر خویش علی بن‌موسی. یکصد هزاردرم بدوکمك داد و گفت: به‌خاطر برادرخویش نبردکن که‌مردم‌کوفه‌این را ازتو می‌پذیرند، من‌نیزبا توام.»

و چون شب شد حمید ازکوفه برون شد و او را واگذاشت، وچنان بودکه وقتی خبر به‌حسن رسیده بود، حکیم حارثی را سوی نیل فرستاده بود و چون خبر به‌عیسی رسیدکه در قصر بود وی و یارانش مهیا شدند و سوی نیل رفتند.

وقتی‌شب‌شنبه‌چهارده روز رفته‌ازربیع‌الاخررسید،سرخی‌ای‌درآسمان‌نمودار شد،آنگاه سرخی برفت و دوستون سرخ تاآخر شب درآسمان بماند.

صبحگاه شنبه عیسی و یارانش از قصر سوی نیل روان شدند، حکیم باآنها نبردآغازید، به‌نبرد بودند که عیسی و سعید به‌نزدشان رسیدند. حکیم هزیمت شد. آنها واردنیل‌شدند وقتی به‌نیل‌رسیدنداز کارعباس‌بن‌موسی علوی‌وآنچه‌مردم‌کوفه‌را بدان‌میخواندخبردارشدندواینکه‌وبسیاریشان دعوت‌وی را پذیرفته‌اند وجمعی دیگر گفته‌اند: «اگر برای‌ماموندعوت‌می‌کنی‌وازپی‌اوبرای برادر خویش، مابه‌دعوت‌تو نیازنداریم‌و اگر برای‌برادرت یایکی‌از مردم‌خاندانت‌یاخودت‌دعوت می کنی از تو می‌پذیریم.»

گفته بود: «برای مامون دعوت می‌کنم و ازپی او برای برادرم.» اما رافضیان افراطی و بیشتر شیعیان از او بازماندند و او چنان وا می‌نمود که حمید می‌آید و او را کمك می کند و نیرو می‌دهد و حسن نیز از نزد خویش قومی را به کمك او می‌فرستد، اماهیچیك ازآنها سوی وی نیامدند

سعیدبه‌همراهی‌ابوالبطازنیل‌بقصدعباس‌سوی کوفه‌روان‌شدوچون‌به‌دیرالأعور رسیدند، راهی گرفتند که‌آنها را به‌عسکر هرثمه برساند، به‌نزد دهکدهٔشاهی و چون یارانش بدو پیوستند، به‌روز دوشنبه دوشب رفته از جمادی الأول روان شدند و چون‌نزدیك‌پل‌رسیدندعلی پسر محمدعلوی، همانکه‌درمکه‌باوی‌بیعت کرده‌بودندبا ابوعبدالله‌برادرابوالسرایاباجمعی‌بسیار که‌عامل کوفه‌عباس‌بن‌موسی‌همراه‌علی‌بن‌محمد عمو زاده خویش‌فرستاده بودبه‌مقابلهٔآنها آمدند ولختی‌نبردکردند که علی‌و یارانش به‌همزیمت برفتندتاواردکوفه شدند، سعد ویارانش‌نیزبرفتند تادرحیره جای‌گرفتند.

و چون روز سه‌شنبه شد صبحگاهان حمله بردند وازمجاورت خانهٔ عیسی‌ـ ابن‌موسی باآنها نبردآغازیدند. عباسیان و وابستگان نیز به‌آنها پیوستند و ازکوفه سویشان رفتند وآنروز تا شب نبردکردند. شعارشان «ای منصور» و «اطاعت مامون روانیست» بود،آنها پوشش سیاه داشتند وعباس و یاران وی که ازمردم کوفه بودند پوشش سبز داشتند.

و چون روز چهارشنبه شد در همان محل نبرد کردند و هریك از دو گروه وقتی به‌چیزی دست می‌یافتند آنرا می‌سوختند وچون سران مردم کوفه این را بدیدند بنزد سعید ویاران وی رفتند واز او برای عباس بن موسی امان خواستند که از کوفه برون شود واین‌را ازآنها پذیرفتند.

آنگاه پیش عباس رفتند و بدوخبر دادند وگفتند: «بیشتر کسانی که باتواند غوغایی‌اند، می‌بینی که مردم از حریق و غارت وکشته شدن چه می‌کشند، ازپیش مابرو که به‌تو نیازی نداریم.»

عباس ازآنهاپذیرفت که بیم داشت وی را تسلیم کنند و از منزلی که درآنجا بود،درکناسه،جابه‌جا شد و یارانش اینرا ندانستند، سعید و یارانش نیز سوی کوفه رفتند، یاران عباس بن موسی به‌باقیماندهٔ یاران سعید و وابستگان عیسی بن موسی عباسی‌تاختند و هزیمتشان کردند تا به‌خندق رسانیدند و حومهٔ عیسی بن موسی را غارت کردند. خانه‌ها را سوختند و به‌هر که دست یافتند او را بکشتند.

عباسیان و وابستگانشان کس پیش سعید فرستادند و این را بدوخبر دادند و گفتند که عباس ازامانی که خواسته بود منصرف شده. سعید و ابوالبط ویارانشان برگشتند و هنگام تاریك شدن شب به‌کوفه رسیدند، هر کس‌ازآنها راکه غارت می‌کرد و بدو دست یافتند بکشتند و هرچه راکه به‌دست یاران عباس بود و بدان دست یافتند بسوختند تا به‌کناسه رسیدند و بیشتر شب را درآنجا بودند تا وقتی که سران مردم کوفه به‌نزدآنها رفتند و خبر دادند که این ازکار غوغاییان بوده و عباس از چیزی انصراف نیافته که از پیش‌آنهابازگشتند.

و چون صبحگاه روز پنجشنبه شدکه پنجروز از جمادی الأول رفته بود سعید و ابوالبط برفتند و واردکوفه شدند و بانگزنشان بانگ زدکه سپید و سیاه امان دارند و دربارهٔ هیچکس کاری بجزنیکی نکردند. فضل بن محمدکندی راکه از مردم‌کوفه بود برآنجاگماشتند. ابراهیم بن مهدی به‌آنها نوشت و دستور داد

که به‌طرف واسط روند، به‌سعید نوشت که یکی بجز کندی را بر کوفه گمارد که وی دل بامردم شهر خویش دارد و سعید، غسان‌بن ابی‌الفرج را بر آنجاگماشت. آنگاه وقتی ابوعبدالله برادر ابوالسرایا کشته شد او را معزول کرد و برادرزاده خویش‌هول‌را بر آنجا گماشت و همچنان ولایتدار کوفه بود تا حمید بن عبدالحمید سوی‌آن‌آمد و هول از آنجا گریخت.

ابراهیم بن مهدی، عیسی بن محمد را بگفت تا ازراه نیل سوی‌واسط رود، ابن عایشه هاشمی و نعیم بن خازم را نیز بگفت تاروان شوند که ازمجاورت جوخی برفتند، به‌همین‌گونه دستورشان داده بود و این در جمادی الاول بود. سعید و ابوالبط‌افریقایی‌نیز‌به‌آنهاپیوستند ودرصیاده نزدیك واسطاردوزدند.وهمگی‌به‌یکجا فراهم شدند که سالارشان عیسی بن محمدبود. هرروز برمی‌نشستند وسوی اردوگاه حسن ویاران وی می‌رفتند اما هیچکس از یاران حسن سوی‌آنها نمی‌آمد که درشهر واسط‌حصاری‌بودند.

پس از آن حسن به‌یاران خویش دستور داد برای برون شدن و نبردکردن آماده شوند که‌به‌روزشنبه چهار روز مانده از ماه رجب سوی آنها رفتند و تا نزدیك نیمروز به‌سختی نبردکردند،آنگاه هزیمت برعیسی و یاران وی افتاد که به‌فرار برفتند تا به‌طرنایا و نیل رسیدند، و یاران حسن سلاح و اسبانی راکه در اردوگاه وی بود برگرفتند.

در این سال ابراهیم بن مهدی به‌سهل بن سلامه سر داوطلبان ظفر یافت و وی را بداشت و عقوبت‌کرد.

سخن از کیفیت ظفر ابراهیم بن‌مهدی برسهل بن سلامه و بداشتن وی

گویند که سهل بن سلامه مقیم بغداد بود و دعوت می کرد که به کتاب خدا و

سنت پیمبروی صلی‌الله علیه و سلم عمل شود و بدینسان ببود تـا بسیاری از مـردم بغداد براو فراهم آمدند و به‌نزد وی جاگرفتند بجز آنها که در خانه خویش بودندو رای‌ودلشان‌باوی‌بود. ابراهیم‌پیش‌ازنبردباعیسی آهنگ نبرد وی داشته بود وچون آن نبرد رخ داد وهزیمت بریاران عیسی وهمراهان وی افتاد به‌سهل بن سلامه پرداخت و نهانی کس به‌نزد وی فرستاد و به‌نزد یارانش که برعمل به‌کتاب و سنت و اینکه اطاعت مخلوق در معصیت خالق روانیست با او بیعت کرده بودند.

همهٔ کسانی که این را از او پذیرفته بودند بر درخانهٔ خویش برجی ازگچ و آجر ساخته بودند و سلاح و مصحف برآن نهاده بودند تا به‌نزدیك در شام رسیده بودنـد بجز آنها کـه دعوت وی را پذیرفته بودنـد و از مردم کـرخ وکسان دیگر بـودند.

وقتی عیسی از هـزیمت سوی بغداد بازگشت، وی و بـرادرانش و جمع یارانش به‌سهل‌بن سلامه پرداختند که وی‌ازاعمال بدشان سخن‌داشت وآنها رافاسقان می‌گفت و به‌نزدوی‌نامی‌جزاین‌نداشتند. روزی‌چند باوی‌نبرد کردند، کسی که نبردوی را عهده کرد عیسی بن محمد بود و چون به‌دربندهای نـزدیك سهل رسید بـه‌مردم دربندها هزار درم و دوهزار داد که از دربندها دور شوند و این را از او پذیـرفتند، سهم‌هر کدام‌یك درم یا دو درم ونظیر آن می‌شد.

به‌روز شنبه پنج روز مانده از شعبان از هر سوی بـرضد سهل‌آماده شدند ــ مردم دربندها نیز از یاری وی باز ماندنـد ــ و به‌مسجد طاهربن حسین و منزل وی رسیدند که نزدیك مسجد بود ، وقتی بدو رسیدنـد ازآنها نهان شد و با تماشاییان درآمیخت ومیان زنان افتاد، واردخانه‌اش‌شدند وچون به‌او دست نیافتند خبرگیران براوگماشتند و چون شب شد او را در یکی ازدربندها که نزدیك منزلش بود یافتند وبنزد اسحاق بن موسی هادی بردند که ولیعهد بود ازپی عموی‌خویش ابراهیم‌بن‌ــ مهدی و در مدینة السلام بود.

اسحاق بـاوی سخن‌آورد و حجت گفت و میان وی ویاران خویش فراهمی آورد و بدو گفت: «مردم را برضد ما برانگیختی و عیب کار ماگفتی.»

سهل‌بدو گفت: «دعوت من‌عباسی‌بود فقط دعوت‌می کردم که به‌کتاب وسنت عمل شود اکنون نیز برآنم که بودم وهم اکنون شما را بدان دعوت‌می کنم.»

اما این را از او نپذیرفتند. گفتند: «هم اکنون پیش مردم رو وبگو آنچه شما را بدان دعوت می کردم‌باطل است.» پس او را میان مردم بردند که گفت: «می‌دانید که شما را دعوت می کردم که به‌کتاب و سنت عمل‌کنید، اکنون نیز شما را بـدان دعوت می کنم.»

و چون این سخن را باآنها بگفت‌گردنش را بکوفتند و چهره‌اش را بزدند و چون باوی چنین‌کردند گفت: «ای یاران حربی، فریب خورده کسی است که شما فریبش داده باشید.»

پس او را بگرفتند و به‌نزد اسحاق بردند که وی را به‌بندکرد و این یـه‌روز یکشنبه بود و چون شب دوشنبه شد وی را در مداین به‌نزد ابـراهیم بردند و چون به‌نزد وی درآمد، بـاوی همانگونه سخن کـرد که اسحاق کرده بود و پـاسخ وی نیزهمانگونه بودکه‌به‌اسحاق داده‌بود.

و چنان بودکه‌یکی یاران وی را گرفته بودندبه‌نام محمد رواعی که ابراهیم او راتازیانه زد وریشش را بکند و به‌بندکرد وبداشت. وقتی سهل بن سلامه گرفته‌ـ شد او را نیز بداشتند ، امـا دعوی‌کردندکه وی را به‌عیسی داده‌انـد و عیسی او را کشته و این را از بیم مردمان شایع کردندکه مبادا جای وی را بدانند و او را برون آرند. از وقت قیام وی تا گرفتن و بداشتنش دوازده ماه بود.

در این سال مامون از مرو روان شد وآهنگ عراق داشت.

سخن از خبر روان‌شدن مامون به‌سوی عراق

گویند که علی بن موسی علوی فتنه و تبردی را که مردم از وقت کشته شدن برادرش درآن افتاده بودند به‌مامون بگفت و اینکه فضل بن‌سهل اخبار را از او نهان می‌دارد و مردم خاندان وی و مردم دربارهٔ چیزهایی به‌او اعتراض دارند و می‌گویند که وی جادوزده و مجنون است و چون چنین دیده‌اند باعمویش ابراهیم ابن‌مهدی بیعت خلافت کرده‌اند.

مامون گفت: به‌طوری‌که فضل بدوخبرداده با ابراهیم‌بن‌مهدی بیعت خلافت نکرده‌اند بلکه او را امارت داده‌اند که‌به‌کارشان قیام کند، اما علی‌بن‌موسی بدو خبر داد که‌فضل دروغ گفته‌و باوی‌دغلی کرده وجنگ‌میان‌ابراهیم‌وحسن بن‌سهل به‌پاست، مردم دربارهٔ وی وبرادرش و من و بیعت کردن توبامن ازپی خویش‌اعتراض‌دارند.

گفت: «از مردم اردوی من کی این را می‌داند؟»

گفت: «یحیی بن معاد و عبدالعزیز بن عمرانوعده‌ای‌ازسرانمردم‌سپاه.»

گفت: «آنها را بنزد من آرتا در بارهٔ آنچه‌گفتی از آنها پرسش‌کنم.»

پس آنها را بنزد مأمون برد که یحیی‌بن معاد بود و عبدالعزیزبن عمران و موسی و علی بن ابی سعید خواهرزادهٔ فضل و خلف‌مصری.

مامون دربارهٔ‌آنچه علی بن موسی خبرش داده بود ازآنها پرسش‌کرد که نخواستند بگویندتاامانشان‌دهد که‌فضل‌بن‌سهل که متعرضشان نشود، این را برای‌آنها تعهدکرد وبرای هرکدامشان‌به‌خط‌خویش‌مکتوبی‌نوشت وبه‌آنها تسلیم‌کرد. آنگاه از فتنه‌هایی که مردم درآن افتاده بودند خبرش دادند و برای‌اوعیان کردند وگفتند که مردم خاندان وی و وابستگانش وسردارانش براو خشمگینند و دربارهٔ بسیاری چیزها واشتباهکاری‌فضل در مورد هرثمه، زیرا هرثمه‌آمده بود وی را اندرز گوید بدوبگوید که چگونه کارکند و اگرکار خویش را به‌سامان نیارد، خلافت ازوی

و از مردم خاندانش بیرون می‌شود اما فضل نهانی کس فرستاد که هرثمه را کشت. هرثمه‌سر نیکخواهی داشت، طاهر بن حسین نیز در کار اطاعت وی سخت بکوشید و ولایتها گشود و خلافت را مهار کرد و سوی وی کشانید و چون کار را به‌نظام‌برد از همه کار برون شد و در گوشه‌ای از زمین در رقه‌جا داده‌شد و مال از او منع شد چندانکه کارش به‌سستی گرایید و سپاهش براو بشوریدند، اگر در بغداد بود و به کار خلافت تو می‌پرداخت ملك را مضبوط می‌داشت و کسان‌نسبت بدوجسور نمی‌شدند چنانکه نسبت به‌حسن بن سهل جسور شده‌اند که اطراف دنیا شکاف افتاده وطاهر ابن‌حسین را در این سالها از هنگام کشته شدن محمد دررقه‌به‌فراموشی افکنده‌اند و در کار این پیکارها از او کمك‌نمی‌گیرند در صورتی که از کسانی که مرحله‌ها از او پایین‌ترند کمك می‌گیرند. ازمامون خواستند که سوی بغداد رود و گفتند که اگر بنی‌هاشم و وابستگان و سرداران و سپاهیان نیروی ترا ببینند بدان آرام‌گیرند و مطیع توشوند.

و چون این چیزها به‌نزد مامون به‌حقیقت پیوست دستور داد سوی بغداد حرکت کنند. و چون چنین دستور داد فضل بن سهل چیزی‌از کارشان را بدانست و با آنها پرخاش کرد تا آنجا که بعضیشان را تازیانه زد و بعضی را بداشت و ریش بعضی را بکند.

علی بن موسی دربارهٔ کار آنها با مامون سخن کرد و تعهدی را که برای آنها کرده بود به‌خاطرش آورد و اوگفت که در این‌حال که هست مدارا می‌کند.

آنگاه مامون از مرو حرکت کرد وچون به‌سرخس رسیدگروهی به‌فضل‌بن سهل به‌وقتی که درحمام بود حمله‌بردند و او را با شمشیر بزدند تا جان داد. و این به‌روز جمعه بود دو روز رفته از شعبان سال دویست و دوم. آنها را گرفتند کسانی که فضل را کشته بودند از اطرافیان مامون بودند، چهار کس بودند: یکیشان غالب مسعودی‌سیاه‌بود ونیز قسطنطین رومی و فرخ‌دیلمی وموفق‌صقلابی. فضل شصت‌ساله

بود که او را کشتند، پس از آن گریختند ، مامون کس به‌طلب آنها فرستاد و برای هر که بیاردشان ده هزار دینار معین کرد ، عباس بن هیثم بن بزرگمهر دینوری آنها را بیاورد. به‌مامون گفتند: «تو به‌ما دستور دادی او را بکشیم» و بگفت تا گردنهایشان را زدند.

به‌قولی کسانی که فضل بن سهل را کشته بودند، وقتی دستگیر شدند مامون از آنها پرسش کرد، بعضیشان گفتند که علی بن سعید خواهر زادهٔ فضل آنها را وادار کرده بود و بعضی دیگرشان این را منکر شدند و مامون بگفت تا آنها را کشتند. آنگاه کس ازپی عبدالعزیزبن عمران و علی و موسی و خلف فرستاد و از آنها پرسش کرد که گفتند چیزی از این باب نمی‌دانسته‌اند. اما این را از آنها نپذیرفت و بگفت تا آنها را کشتند و سرهاشان را به‌نزد حسن بن سهل فرستاد که در واسط بود و مصیبتی را که از کشته شدن فضل براورخ داده بود بدوخبر داد و اینکه وی را به جای فضل نهاده است . این نامه در ماه رمضان به‌حسن رسید و حسن و یاران وی همچنان در واسط ببودند تاوقت محصول رسید و چیزی از خراج وصول شد.

مامون به‌روز عید فطر از سرخس سوی عراق حرکت کرد، ابراهیم بن مهدی در مداین بود و عیسی و ابوالبط و سعید در نیل و طرنایا صبح و شامگاه به پیکار بودند.

و چنان بود که مطلب بن عبدالله ازمداین آمده‌بود به‌دستاویز اینکه بیمار است ونهانی سوی مامون دعوت می کرد واینکه منصوربن مهدی جانشین مامون است و ابراهیم را خلع کنند . منصور و خزیمة بن‌خازم و بسیار کس از سرداران سمت شرقی‌این را ازاوپذیرفتند. مطلب به‌حمید وعلی بن هشام نوشت که پیش‌روند و حمید برکنار نهر صرصر فرودآید و علی به‌نهروان.

و چون این خبر به‌نزد ابراهیم به‌حقیقت پیوست، ازمداین سوی بغداد روان شد و به‌روز شنبه چهارده روز رفته از صفر درزندورد فرودآمد و کس ازپی مطلب ومنصور و خزیمه فرستاد،وچون فرستادهٔ وی به‌نزدآنها رسید از رفتن طفره رفتند و چون این رابدید عیسی بن محمد و برادرانش را سوی‌آنها فرستاد.

منصور و خزیمه تسلیم شدند اما وابستگان ویاران مطلب در مقابل خانهٔ وی نبردکردند تاکسان برضدآنها فزونی گرفتند. ابراهیم بانگزنی را بگفت که بانگ زد هرکه غارت می‌خواهد سوی خانه مطلب‌رود. و چون وقت نیمروز رسید به‌خانهٔ او رسیدند و هرچه را درآن یافتند به‌غارت بردند ، خانه‌های مردم خاندان وی را نیز غارت کردند،وی راجستند امابه‌او دست نیافتند و این به‌روز سه‌شنبه‌بود سیزده روز مانده از صفر.

وقتی این خبر به‌حمید و علی بن هشام رسید، حمید سرداری فرستادکه مداین راگرفت و پل را برید وآنجا فرودآمد. علی بن هشام نیز سرداری فرستاد که در مداین فرودآمد و سوی نهر دیالی رفت وآنرا ببست و همچنان در مداین ببودند. ابراهیم‌پشیمان بود از اینکه با مطلب چنان‌کرده بود اما بدو دست نیافته بود.

در این‌سال مامون، توران دختر حسن‌بن سهل را به‌زنی‌گرفت.

وهم در این سال مامون دختر خویش‌ام‌حبیب را زن علی بن موسی کرد و نیز دختر خویش‌ام الفضل را زن محمد بن علی بن موسی کرد.

دراین سال ابراهیم بن موسی بن جعفر سالار حج شد و برای برادر خویش دعوت کرد به‌تصدی خلافت ازپی مامون.

و چنان بودکه حسن بن سهل به‌عیسی بن یزید جلودی‌که در بصره بود نوشته بودکه با یاران خویش به‌مکه رفت و در مراسم حضور داشت،آنگاه باز گشت. ابراهیم بن موسی نیز به‌یمن رفت که حمدویهٔ‌بن‌علی ماهانی برآن تسلط یافته

بـود.

آنگاه سال دویست‌و سوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به‌سال دویست‌وسوم بود

از جمله حوادث این سال درگذشت علی بن موسی بود.

سخن از سبب درگذشت‌علی بن‌موسی

گویند: مامون از سرخس برفت تا بـه‌طوس رسید. وقتـی‌آنجا رسید چند روزی به‌نزد قبر پدرش بماند. آنگاه علی بن موسی انگوری خورد و بسیار بخورد و ناگهانی درگذشت (۱) و این درآخر صفر بود. مامون بگفت تـا او را به‌نزد قبر رشید به‌خاك کردند و درماه ربیع الاول به‌حسن بن سهل نوشت و بدوخبر داد کـه علی بن موسی درگذشته و غـم و مصیبت خویش را از درگذشت وی بگفت. بـه

۱ـ گفتۀ طبری دربارۀ سبب درگذشت حضرت رضای‌آل محمد با گفته مورخان دیگر وسیر وقایع‌آن دوران هم‌آهنگ نیست. ابن اثیر از مسمومیت سخن‌آورده (الکامـل چاپ بیروت ۱۳۸۵ ج ۶ ص ۲۰۳) ابـن حجر صریح میگویـدکه علی بن مـوسی درسنابـاد شهید شد (تهذیب التهذیب. چاپ حیدرآباد ج۷ ص ۳۸۷) سمعانی نیز میگویـدکه امام باآب انـار مسموم شد (انساب‌ورق ۲۵۵)، سیروقـایـع نیز مؤیـد و شاهد قضیه‌است. مأمون در تصادم امین بیاری خراسانیان تـوفیق یافت‌که دل بـاعلویان داشتند و بحکم ضرورت بـه‌ولیعهدی حضرت رضا تن داد اما عباسیان و عربـان شمالی مخالف بودند بغداد بشوریـد همه قلمرو آن‌سوی‌بغداد درخطر بود . مأمون وقتی سوی بغداد میرفت حضرت را مانع مقاصد خویش درکارجلب مخالفان میدیدو مقبول مینمایدکه بشیوۀدیگرعباسیان درکار محو مخالفان و خاصه علویان وی‌را از میان برداشته باشد.شهادت مورخان معتبر نیز قضیه را تأیید و تصریح میکند که عدول ازآن نه موجه است نه معقول.

بنی عباس و وابستگان و مردم بغداد نیز نوشت و درگذشت علی بن موسی را به آنها خبر داد وگفت که اعتراض آنها به بیعت باوی از پی مامون بوده و خواست که به‌اطاعت وی درآیند. وآنها درپاسخ این نامه خشن ترین مکتوبی راکه میشدبه یکی نوشت به‌مامون وحسن نوشتند. کسی که برعلی بن موسی نمازکرد مامون‌بود.

در این سال مامون از طوس حرکت کرد و آهنگ بغداد داشت وچون به‌ری رسید از پرداختی آن دوهزارهزار درم کم کرد.

دراین سال سودا برحسن‌بن سهل‌چیره شد. گویند سبب آن بودکه بیماری‌ای سخت گرفته بود و از بیماری وی دگرگونی عقل پدیدآمدکه وی را به‌بند آهنین کردند و دراطاقی بداشتند. سرداران حسن این را به‌مامون نوشتند. جواب نامه آمدکه دیناربن عبدالله سپاه وی‌را عهده کند وخبرشان می‌دادکه ازپی مکتوب خویش می‌رسد.

در این سال ابراهیم‌بن‌مهدی، عیسی بن محمد را تازیانه زد واو را بداشت.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی عیسی بن محمد را تازیازنه زد و او را بداشت؟

گویندکه عیسی بن محمد با حمید و حسن مکاتبه می‌کرده بود. فرستاده فیمابینشان محمدبن‌محمد معبدی هاشمی بودکه‌نسبت به‌ابراهیم اطاعت ونیکخواهی می‌نمود، اما با حمید نبرد نمی‌کرد و در هیچ مورد متعرض وی نمی‌شد و هر وقت ابراهیم می‌گفت: «برای حرکت به‌منظور نبرد حمیدآماده شو» بهانه‌می‌آورد که سپاهیان مقرریهایشان را می‌خواهند. یکبار می‌گفت: «تا وقتی درآمد برسد.» بدین‌سان ببود تا وقتی ازآنچه میان وی و حسن و حمید بود اطمینان یافت. و براین قرار از آنها جدا شدکه به‌روز جمعه‌آخر شوال ابراهیم بن مهدی را به‌آنها تسلیم کند.

این خبر به‌ابراهیم رسید و چون روز پنجشنبه شد عیسی به‌درپل‌رفت و به مردم گفت: «من با حمید صلح کرده‌ام و تعهد کرده‌ام که در کار وی دخالت نکنم، او نیز تعهد کرده که در کار من دخالت نکند.» آنگاه بگفت تا خندقی به‌درپل و در شام بکنند.

آنچه گفته بود و کرده بود به‌ابراهیم رسید، و چنان بود که عیسی از ابراهیم خواسته بود که نماز جمعه را در شهر به‌پا دارد واین را از او پذیرفته بود و چون عیسی چنان سخن کرد وخبر آن به‌ابراهیم‌رسید وبدانست که می‌خواهد او رابگیرد، محتاط شد.

گویند: هارون، برادر عیسی آنچه راکه وی دربارهٔ ابراهیم می‌خواست کرد بدوخبر داد وچون بدوخبرداد کس پیش ابراهیم فرستاد که به‌نزد وی‌رود تادربارهٔ بعضی مقاصد خویش با وی گفتگو کند.

عیسی تعلل کرد، اما ابراهیم همچنان فرستادگان سوی او روان می‌کرد تا در قصر ابراهیم که به‌رصافه بود به‌نزد وی رفت، و چون به‌نزد وی شد، کسان را بر درنهادند و ابراهیم و عیسی خلوت کردند، ابراهیم عتاب باوی آغاز کرد، عیسی ازآنچه مورد عتاب بود عذر می‌خواست و بعضی گفته‌های وی را انکار می‌کرد. وقتی وی را دربارهٔ بعضی چیزها به‌اقرارآورد، بگفت تا او را تازیانه زدند، سپس او را بداشت، تنی چند از سرداران او را نیز بگرفت و بداشت و کس به‌منزل او فرستاد و کنیز فرزند دار وی را با چند طفل خردسالش بگرفت وآنها را نیزبداشت واین به‌شب پنجشنبه بود، یکروز مانده از شوال. نایب وی رابه‌نام عباس می‌جست که نهان شد و چون خبر بداشته شدن عیسی به‌مردم خاندان و یاران وی رسید به نزد همدیگر رفتند ومردم خاندان و برادرانش کسان را برضد ابراهیم ترغیب کردند و فراهم آمدند، سرشان عباس نایب عیسی بود. به‌عامل ابراهیم بر پل حمله بردند واورا براندند که‌سوی‌ابراهیم رفت وخبررا با وی بگفت‌و دستورداد تا پل را ببرند.

آنگاه همهٔ عاملان ابراهیم را از کرخ وغیره براندند، فاسقان ومالرِبایان نمودارشدندودر پادگانها نشستند، عباس به حمید نوشت واز او می‌خواست سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند، وچون روز جمعه شد نماز را در مسجد شهر چهار رکعت کردند که مؤذن امامت کرد بی‌سخنرانی.

در این سال مردم بغداد ابراهیم بن‌مهدی را خلع کردند ومأمون را به عنوان خلافت دعا گفتند.

سخن از اینکه چرا ابراهیم بن مهدی راخلع کردند ومأمون را به‌عنوان خلافت‌دعاگفتند؟

از پیش رخداد ابراهیم وعیسی را یادکردیم وبداشتن ابراهیم اورا و فراهم آمدن عیسی وبرادران عیسی برضد ابراهیم ونامه‌ای که به حمید نوشتند وخواستند که سوی آنها رود تا بغداد را تسلیم او کنند.

گویند: وقتی نامهٔ آنها که ضمن آن شرط شده بود که به‌هریك سپاهیان‌بغدادی پنجاه‌درم بدهند به حمید رسید این را پذیرفت وبیامد تا به روز یکشنبه بر کنار نهر صرصر برراه کوفه فرودآمد. عباس وسرداران بغدادی سوی وی رفتند و صبحگاه دوشنبه اورا بدیدند که وعده‌شان داد وامیدوارشان کرد که این را ازاوپذیرفتند.وعده داد که پرداخت را به روز شنبه در یاسریه نهد به شرط آنکه نماز جمعه را به‌پادارند ومأمون را دعا گویند وابراهیم را خلع کنند که این را از اوپذیرفتند.

وچون این خبر به ابراهیم رسید، عیسی وبرادران وی را از زندان برون آورد واز اوخواست که سوی منزل خویش بازرود وکار آن سمت را عهده کند، اما این را از اونپذیرفت.

وچون روز جمعه شد عباس کس پیش محمدبن‌ابی‌رجاء فقیه‌فرستاد که نماز جمعه را با مردم بکرد ومأمون را دعاگفت. وچون روز شنبه شد حمید به یا سریه

آمد وسپاه بغداد را از نظر گذرانید وپنجاهی راکه وعـده کرده بود بـداد. از او خواستند که ده درم بکاهد و هر کدامشان را چهل درم دهد از آنرو که از علی‌بن‌ـ هشام که پنجاهشان داده بود شئامت دیده بودند که به‌آنها خیانت آورده‌بودومقرری را بریده بود.

حمیدگفت: «نه، بلکه فـزونتان می دهم وبـه هر کس شصت درم میدهـم.»
وچون این خبر به ابراهیم رسید عیسی را پیش خواند واز او خواست که باحـمید نبرد کند که این را از اوپذیرفت که وی را رها کرد وچند کفیل از او گرفت.

عیسی باسپاهیان سخن کرد که همانندآنچه حمید داده بود بـه‌آنها دهد امـا نپذیرفتند وچون روز دوشنبه شد عیسی وبرادرانش وسرداران سمت شرقی سوی مردم سمت غربی رفتند وبه‌آنها پیشنهاد کردند که ازآنچه حمید داده بود بیشترشان دهند، اما به‌عیسی ویاران او دشنام‌گفتند و گفتند ابراهیم را نمی‌خواهیم.

آنگاه عیسی ویاران وی برفتند و وارد شهر شدند ودرها را ببستند وبـالای حصار رفتند و لخـتی باکسان نـبردکردند وچون حـریفان ازآنها فـزونی گرفتند بازگشتند وسوی در خراسان رفتند و بـر کشتیها نشستند. عـیسی بازگشت گویـی می‌خواست باآنها نبرد کند اما حیله‌کرد وهمانند اسیر به دست‌آنها افتاد و یکی از سردارانش اورا بگرفت وبه منزلش برد، باقیمانده سوی ابراهیم رفتند و خبر را با وی بگفتند که سخت دلگرفته شد.

وچنان بودکه مطلب‌بـن‌عـبدالله از ابـراهیم نهان شده بود و چون حـمید می‌خواست به طرف وی عبور کند متصدی گذراورا گرفت و به نزد ابراهیم بردکه وی را سه یا چهار روز به نزد خویش بداشت.آنگاه شب دوشنبه یك روز رفته‌از ذی‌حجه آزادش کرد.

دراین سال ابراهیم‌بن‌مهدی، از پس نبردی‌که میان وی وحمیدبن‌عبدالحمید رفت وازآن پس‌که سهل‌بن‌سلامـه را از زنـدان خویش رهاکرد رونـهان‌کرد و

غایب شد.

سخن از خبر نهان شدن ابراهیم بن مهدی و سبب آن

گویند: مردم می‌گفتند سهل بن سلامه کشته شده اما او به نزد ابراهیم بداشته بود وچون حمید به بغداد رسید و وارد آنجا شد، ابراهیم او را برون آورد که در مسجد رصافه چنانکه دعوت می‌کرده بود، دعوت می‌کرد وچون شب می‌شد او را به زندانش باز می‌برد. چند روز بدینسان ببود، آنگاه یارانش آمدند که با وی بباشند به آنها گفت در خانه‌های خودتان باشید که من این را، یعنی ابراهیم را، به کاستی می‌بینم. وچون شب دوشنبه شد یك روز رفته از ذی‌حجه، وی را رها کرد که برفت ورو نهان کرد.

وقتی یاران ابراهیم وسرداران وی دیدند که حمید به نزدیك آسیاهای عبدالله ابن مالك جای گرفته بیشترشان سوی وی رفتند ومداین را برای وی بگرفتند. و چون ابراهیم این را بدید همه کسانی را که به نزد وی بودند برون فرستاد که نبرد کنند. بر پل رود دیالی تلاقی شد و نبرد کردند که حمید هزیمتشان کرد. پل را بریدند، اما یاران حمید تعاقبشان کردند تا وارد خانه‌های بغدادشان کردند واین به روز پنجشنبه آخرین روز ذی‌قعده بود.

وقتی روز قربان رسید ابراهیم، قاضی را بگفت تا در عیساباد با مردم نماز کند که با آنها نماز کرد و کسان برفتند، آنگاه فضل بن ربیع نهان شد وسوی حمید رفت. پس از آن علی بن ریطه سوی اردوگاه حمید رفت. هاشمیان و سرداران یکی پس از دیگری سوی حمید همی رفتند وچون ابراهیم این را بدید در کار خویش فروماند و کار بر او سخت شد.

وچنان بود که مطلب با حمید مکاتبه می‌کرده بود که سمت شرقی را برای

او بگیرد، سعید بن‌ساجور وابوالبط وعبدویه وتنی چند از سرداران با علی‌بن‌هشام مکاتبه می‌کرده بودند که ابراهیم را برای او بگیرند وچون ابراهیم از کار آنها خبر یافت واینکه هرگروه از یارانش دربارهٔ چه متفق شده‌اند واورا درمیان‌گرفته‌اند با آنها مداراهمی‌کرد وچون شب درآمد نهان شد به شب چهارشنبه سیزده روز رفته از ذی‌حجه سال دویست‌وسوم.

مطلب کس پیش حمید فرستاد که وی ویارانش خانه ابراهیم را در میان گرفته‌اند اگر اومی‌خواهد پیش وی‌رود ابن‌ساجور و یارانش نیز به علی‌بن‌هشام نوشتند که به‌نزد آسیاهای‌عبدالله جای داشت. حمید در دم برنشست وبه‌درپل‌رفت. علی‌بن‌هشام نیز برفت تا در نهربین فرودآمد وسوی مسجد کوثر رفت. ابن‌ساجور ویارانش به نزد وی رفتند، مطلب نیز پیش حمید رفت، اورا بردرپل بدیدندکه تقربشان داد و وعده داد وگفت که آنچه را کرده‌اند به مأمون خبر می‌دهد. پس سوی خانه ابراهیم رفتند، اورا در خانه می‌جستند اما نیافتند. ابراهیم تا وقتی که مأمون بیامد و پس ازآمدن او نیز،همچنان نهان بود تا کار وی چنان‌شد که شد.

وچنان بود که وقتی سهل‌بن‌سلامه نهان شد به منزل خویش رفت وعیان شد، حمیدکس از پی اوفرستاد وتقربش داد ونزدیك‌کردآنگاه وی را براستری‌نشانیدو سوی یارانش باز فرستاد وهمچنان ببود تا مأمون بیامد واورا جایزه داد و چیز داد وبگفت که در خانهٔ خویش نشیند.

در این سال به روز یکشنبه دو روزمانده از ذی‌حجه خورشیدگرفت‌چندان که نورآن برفت وبیشتر از دوسوم‌آن نهان شد.گرفتن خورشید هنگام‌برآمدن‌روز بود وهمچنان ببود تا نزدیك نیمروز که روشن شد.

همه روزگار ابراهیم‌بن‌مهدی یکسال بود ویازده ماه ودوازده‌روز.علی‌بن‌هشام برجانب شرقی بغداد تسلط یافت وحمیدبن‌عبدالحمید برجانب‌غربی، مأمون

در آخر ذی‌حجه به همدان رسید.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالملك سالار حج‌شد.

آنگاه سال دویست‌وچهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال دویست وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که مأمون به عراق رسید و مایه فتنه از بغداد برید.

سخن از رسیدن مأمون به عراق وحوادثی که هنگام رسیدن وی بود

گویند که وقتی مأمون به‌گرگان رسید یکماه آنجا بماند سپس از آنجا برون شد، درماه زی‌حجه به ری رسید و چند روز آنجا بماند. مردم خاندان وی و سرداران وسران قوم سوی وی رفتند وسلام گفتند.

وچنان بود که از راه به طاهربن‌حسین که در رقه بودنوشته بود که درنهروان پیش وی‌آیدکه‌آنجا به نزد وی رسید. وچون شنبه دیگر آمد هنگام برآمدن روز چهارده روزمانده از صفر سال دویست وچهارم وارد بغداد شد. لباس وی ولباس یاران وی از قبا وکلاه ونیم نیزه‌ها وپرچمهاشان همه سبز بود.

وچون بیامد در رصافه فرودآمد. طاهر نیز با وی بیامد وبگفت تا با یاران خویش در خیزرانیه فرودآید. آنگاه جابه‌جا شد ودرقصرخویش برکنار دجله‌منزل گرفت. حمیدبن‌عبدالحمید وعلی‌بن‌هشام راکه هرکدام با سپاه خویش بودندستور دادکه در اردوگاه وی جای گیرند. هرروزبه خانه مأمون می‌رفتند هیچکس جز در لباس سبز بنزد وی نمی‌رفت. همهٔ مردم بغداد وبنی‌هاشم سبز پوشیدند وهرپوشش

سیاهی که بر کسی می‌دیدند می‌دریدند به جز کلاه که یکی از پی‌دیگری با ترس و بیم به سر مـی‌نهادند اما هیـچکس جرئت نداشت قـبا و پرچم سیاه به تن کـند یا بردارد.

هشت روز بدین‌سان ببودند آنگاه بنی‌هاشم وبخصوص فرزندان‌عباس‌سخن کردند وبدو گفتند: «ای امیرمؤمنان لباس نیاکان ومـردم اهـل خاندان و دولـت خویش را رها کرده‌ای‌وسبز پوشیده‌ای.» سـرداران خراسان نـیز در این باب بدو نوشتند.

گویند: مأمون به طاهر گفت حاجات خویش را بگوید ونخستین حاجتی که از اوخواست این بود که لباس سبزرا بگذارد وبه پوشیدن سیاه و زی‌دولت نیاکان بازگردد.

وچون دید که مردم درکار سبز پوشیدن از اواطاعت کرده‌اند اماآنرا خوش ندارند به روز شنبه با لباس سبز برای کسان بنشست اما چون به نـزد وی فراهـم آمدند جامهٔ سیاهی خواست وبه تن کرد وخلعت سیاهی خواست وبه‌طاهرپوشانید. آنگاه تنی‌چند از سرداران را پیش خواند و قباها وکلاههای سیاه به آنها پوشانید وچون از نـزد وی در آمدند ولباس سیاه داشتند دیگر سرداران و سپاهیان سبز را بگذاشتند وسیاه پوشیدند واین به روز شنبه بود هفت روزمانده از صفر.

به قولی مأمون پس از ورود به بغداد بیست‌وهفت روزجامه‌های سبزپوشید سپس‌جامه سبزدریده شد.

به قولی: مأمون همچنان در رصافه ببود تا برکنار دجله به نزد نخستین‌قصر خویش وهم دربستان موسی منزلهایی بنیان‌کرد.

احمدبن‌ابی‌خالداحول‌گوید: وقتی‌بامأمون ازخراسان‌بیامدیم به‌گردنه‌حلوان رسیدیم من همراه وی بودم به من‌گفت: «احمد بوی عراق را می یابم.» من‌پاسخی جزآنکه باید دادم،گفتم: «چه خوش است.»

گفت: «این پاسخ من نبود، پندارم سهو کردی یا در اندیشه بودی؟»

گفتم: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «چه می‌اندیشیدی؟»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان در این می‌اندیشیدم که سوی مردم بغداد می‌رویم و بیشتر از پنجاه‌هزار درم همراه ما نیست، با وجود فتنه که بردلهای مردم چیره شده و آنرا خوش داشته‌اند، اگر یکی به‌پاخیزد یا یکی بجنبدوضع ماچگونه می‌شود؟»

گوید: دیربیندیشید آنگاه گفت: «احمد راست گفتی، چه نیك اندیشیده‌ای، اما من به‌تومی گویم که‌مردمان سه‌طبقه‌اند: ستمگر،ستمدیده ونه‌ستمگرونه‌ستمدیده. آنکه ستمگر است بجز عفووگذشت ما چیزی انتظار ندارد،ستمدیده‌جز این‌انتظار ندارد که به وسیلهٔ ما انصاف گیرد و آنکه نه ستمگر است ونه ستمدیده در خانه‌اش می‌نشیند.»

گوید: به خدا چنان بود که‌گفته بود.

در این سال‌بگفت تا درکار تقسیم (محصول) با مردم سواد به ترتیب‌دوپنجم عمل شود. پیش‌ازآن ترتیب نصف مورد عمل بود وپیمانه تازه‌ای رامعمول کرد که معادل‌ده پیمانهٔ هارونی بود.

در این سال یحیی‌بن‌معاذ با بابك نبرد کرد وهیچیك ازآنها به حریف‌خویش ظفر نیافت.

(در این سال) مأمون صالح‌بن‌رشید را ولایتدار بصره کرد و عبیدالله‌بن‌حسن طالبی را ولایتدار حرمین کرد.

در این سال عبیدالله‌بن‌حسن سالار حج بود.

آنگاه سال دویست وپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال دویست و پنجم بود

از جمله آن بود که مأمون در این سال همه ولایتها را از مدینةالسلام تا اقصای مشرق به طاهربن‌حسین سپرد. پیش از آن جزیره ونگهبانی و دو سمت بغداد و کمکهای (معاون) سواد را به اوداده بود وطاهر به‌کار مردم نشست.

سخن از اینکه چرا مأمون همه ولایتهای‌شرقی را به طاهر بن‌حسین سپرد؟

سبب آنکه مأمون طاهر را ولایتدارخراسان ومشرق کرد، در روایت‌بشربن‌غیاث مریسی آمده که‌گوید: من وثمامه ومحمدبن‌ابی‌العباس وعلی‌بن‌هیثم به نزد مأمون بودیم. دربارهٔ شیعیگری مناظره کردند. محمدبن‌ابی‌العباس امامیه را تأیید کرد. علی‌بن‌هیثم زیدیه را تأییدکرد. سخن در میانشان‌گرم شد چندان‌که محمد به علی‌گفت: «تویك نبطی‌ای. ترا به گفتارمتکلمان چه‌کار؟»

گوید: مأمون‌که تکیه داده بود بنشست وگفت: «ناسزاگفتن از فروماندگی است وبدزبانی از سفلگی است، ماکلام را روا دانسته‌ایم وعقاید (مقالات) را عیان داشته‌ایم، هرکه حق‌گوید اورا ستایش‌کنیم وهرکه جهالت‌کند او را ساکت کنیم وهرکه هیچیك را نداند چنانکه باید دربارهٔ او حکم کنیم. اصلی را میان خویش نهید که کلام را فرعهاست و چون فرعی را پدید آوردید به اصل بازمی‌روید.

آنگاه‌گفت: «ما می‌گوییم‌خدایی جزخدای یگانه‌نیست یکتا وبی‌انبازو اینکه محمد بنده وفرستادهٔ اوست.»

گوید: سپس‌ازواجبات‌وتشریعات‌اسلام‌سخن‌آوردندو پس‌از آن‌مناظره کردندو

محمدگفتار نخستین خویش را به علی بازگفت.

علی بدو گفت: « به خدا اگر شکوه مجلس وی ورأفت خدا دادش نبود و آن منع که کرده پیشانیت را به عرق می‌آوردم، همان جهالت ترا بس که منبر مدینه را شستی.»

گوید: مأمون که تکیه زده بود بنشست و گفت: «منبر شستنت چه بود؟ من دربارهٔ تو قصوری کرده بودم! یامنصور دربارهٔ پدرت قصوری کرده بود! اگر نبود که وقتی خلیفه چیزی را ببخشد آزرم کند که در آن باز نگرد، سرت بخطر بود، برخیز و دیگر بازمیا.»

گوید: محمدبن ابی العباس برون شد و به نزدطاهربن حسین رفت که شوهر-خواهرش بود وگفت که حکایت من چنان وچنان شد. وچنان بود که به وقت نبیذ حاجبی مأمون با فتح خادم بود، یاسرعهده‌دار خلعتها بود،حسین ساقیگری می‌کرد، ابومریم غلام سعید جوهری از پی‌بایسته ها می‌رفت. طاهر برنشست و سوی‌خانهٔ (خلافت) شد. فتح به درون رفت وگفت: «طاهربردر است.»

گفت: «اینك وقت وی نیست، اجازهٔ ورودش بده.»

گوید: طاهر درآمد وبدو سلام‌گفت که پاسخ سلام وی را بداد و گفت: «رطلی بدوبنوشانید.» که آنرا به‌دست راست خویش‌گرفت. بدوگفت: «بنشین.» طاهر برون شد و آنرا بنوشید و درآمد، مأمون رطلی دیگر نوشیده بود. گفت: «یکی دیگر به‌اوبنوشانید.» واوچنان‌کردکه نخستین‌بار کرده بود. آنگاه درآمد. مأمون‌بدوگفت: «بنشین.»

گفت: «ای امیرمؤمنان سالار نگهبانی را نرسدکه پیش روی سرور خویش بنشیند.»

مأمون بدوگفت: « این در مجلس عام است، اما در مجلس خاص رواست.»

گوید: آنگاه مأمون بگریست وچشمانش اشکبار شد.

طاهر بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا می‌گریی، خدا دیدگانت را نگریاند.» به خدا ولایتها تسلیم تو شده ومردمان به اطاعت تو آمده‌اند وهمه کارت به دلخواه است.»

گفت: «برای چیزی می گریم که گفتنش، زبونی است ونهفتنش مایهٔغم، و هیچکس ازغمی‌برکنار نیست، اگر حاجتی داری بگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان! محمدبن‌ابی‌العباس خطاکرده از اودرگذر واز او خشنودباش.»

گفت: «از اوخشنودم، دستور دادم که چیزش دهند ومرتبتش را پس دادم، اگر نبود که وی اهل انس نیست به‌حضورش می‌خواندم.»

گوید: طاهر باز رفت و این را با ابن‌ابوالعباس بگفت. آنگاه‌هارون‌بن‌جیغویه را خواست و گفت: «دبیران را مناسبت‌هاست و مردم خراسان نسبت به همدیگر حمیت دارند. سیصدهزاردرم با خویشتن برگیر، دویست‌هزار به‌حسین‌خادم بده، یکصدهزارنیز به‌دبیرش‌محمدبن‌هارون بده واز او بخواه که از مأمون بپرسد برای چه گریست؟»

گوید: واوچنان کرد.

گوید: وچون مأمون چاشت می کرد گفت: «حسین‌بنوشانم.»

گفت: «به خدا نمی‌نوشانمت، مگر به من بگویی وقتی طاهربه نزد تو آمد برای‌چه گریستی؟»

گفت: «حسین، چگونه بدین پرداختی واز من دربارهٔ آن‌پرسش کردی؟»

گفت: «چون ازآن غمین شدم.»

گفت: «حسین، این چیزیست که اگر از سرت برون شود، می کشمت.»

گفت: «سرور من کی راز ترا برون داده‌ام؟»

گفت: «محمد برادرم‌را به یادآوردم وآن‌زبونی که بدورسید واشکم گلوگیر

شد و با گریستن آسوده شدم، اما چیزی از من به طاهر نمی‌رسد که ناخوش بدارد.»

گوید: حسین این را به طاهر خبر داد، طاهر برنشست وپیش احمدبن‌ابی‌خالد رفت وگفت: «سپاسداری من‌کم بها نباشد ونیکی بنزد من‌کم نشود، مرا از دید او دور کن.»

گفت: «می‌کنم، فردا زود وقت به نزد من آی.»

گوید: ابن‌ابی‌خالد برنشست وبه نزد مأمون رفت وچون به نزد وی وارد شدگفت: «دیشب نخفتم.»

گفت: «وای تو! برای چه؟»

گفت: «برای‌آنکه غسان را ولایتدار خراسان کرده‌ای‌که او وهمراهانش خورندگان یك سرند، بیم دارم یکی از ترکان برضد او برخیزد و درهمش بکوبد.»

گفت: «من نیز درآنچه تو اندیشیده‌ای اندیشیده‌ام»آنگاه‌گفت: «رای تو به کیست؟»

گفت: «طاهربن‌حسین.»

گفت: «وای تو‌ای احمد به خدا اوخلع می‌کند.»

گفت: «من ضامن اویم.»

گفت: «روانه‌اش کن.»

گوید: پس هماندم طاهر را پیش خواند وفرمان وی را دادکه هماندم‌روان شد ودربستان خلیل‌بن‌هاشم جای‌گرفت وتاوقتی آنجا ببود هرروز یکصدهزار سوی اوفرستاده شد. یکماه آنجا ببود وده‌هزارهزاری راکه سوی ولایتدار خراسان فرستاده می‌شد پیش وی فرستادند.

ابوحسان زیادی‌گوید: وچنان بودکه فرمان وی را برای خراسان‌وجبال‌داده

بود، از حلوان تا خراسان. رفتن وی از بغداد به روز جمعه بود یك روزمانده از ذی‌قعده سال دویست‌وپنجم. دوماه پیش از آن اردو زده بود وهمچنان دراردوگاه خویش مقیم بود.

ابوحسان گوید: سبب ولایتداری طاهر چنان که کسان دربارهٔ آن اتفاق دارند این بود که عبدالرحمان مطوعی درنیشابور گروههایی را فراهم آورد که بی‌دستور ولایتدارخراسان به کمك آنها با حروریان نبرد کند وبیم کردند که این را براساس منظوری کرده باشد.

گوید: غسان‌بن‌عباد ولایتداری خراسان را از جانب حسن‌بن‌سهل داشت، وی عموزادهٔ فضل‌بن‌سهل بود.

از علی‌بن‌هارون آورده‌اند که حسن‌بن‌سهل طاهر بن‌حسین را از آن پیش که سوی خراسان رود و ولایتدار آنجا شود، برای رفتن ونبرد کردن‌بانصر بن‌شبث‌درنظر گرفته بود. واو گفت: «با خلیفه‌ای جنگ کردم وخلافت راسوی خلیفه‌ای کشانیدم وبه چنین کاری وادارشوم! شایسته است که یکی از سرداران‌من به این کارفرستاده شود.» که‌مایه اختلاف‌میان حسن وطاهر شد.

گوید: وقتی طاهر ولایتدار خراسان شد وسوی آن رفت با حسن‌بن‌سهل سخن نمی‌کرد. در این باب باوی سخن کردند گفت: «من آن نیستم که راهی‌را که برای مخالفت خویش برمن گشوده ببندم.»

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر هنگام باز گشت از رقه‌وارد بغداد شد،پدرش او را بررقه جانشین کرده بود ودستور داده بود با نصربن‌شبث نبرد کند یحیی‌بن‌معاذ نیز بیامد که مأمون، اورا ولایتدار جزیره کرد.

وهم در این سال مأمون، عیسی‌بن‌محمد را به ولایتداری ارمینیه وآذربیجان وپیکار بابك گماشت.

و هم در این سال سری‌بن‌حکم به مصر درگذشت. وی ولایتدار آنجا

بود.

و هم در این سال داودبن یزید عامل سند درگذشت و مأمون، بشربن‌داود را ولایتداو آنجا کرد، به شرط آنکه هرسال یکهزار هزار درم برای او بفرستد.

وهم در این سال مأمون،عیسی‌بن‌یزید جلودی را به پیکار قوم زطگماشت.

وهم در این سال طاهربن‌حسین سوی خراسان روان شد به ماه ذی قعده. وی دو ماه به جای مانده بود تا وقتی که خبر قیام عبدالرحمان نیشابوری مطوعی بدو رسیده . وقتی روان شدترکان تغزغزی به اشروسنه آمده بودند.

و هم در این سال فرج رخجی، عبدالرحمان‌بن عمار نیشابوری را بگرفت.

در این سال عبدالله‌بن حسن که ولایتدار حرمین بود، سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وششم درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست وششم بود.

از جمله حادثات سال آن بودکه مأمون داودبن‌ماسجور را به پیکار زط واعمال بصره و ولایت دجله ویمامه و بحرین گماشت.

وهم در این سال مدی بودکه سواد وکسکر زیرآب رفت وبیشتر تیول ام‌جعفروتیول عباس را برد.

در این سال بابك، عیسی‌بن‌محمد را بکشت.

وهم در این سال مأمون، عبدالله‌بن‌طاهر را ولایتدار رقه کرد، برای پیکار نصربن‌شبث‌ومردم مضر .

سخن از اینکه چرا مأمون، عبدالله ابن‌طاهر را ولایتدار رقه کرد

سبب این کار چنانکه گفته‌اند آن بود که یحیی‌بن‌معاذ که مأمون اورا ولایتدار جزیره کرده بود در این سال درگذشت وپسرش احمد را برکار خویش جانشین کرد.

از یحیی‌بن‌حسن آورده‌اند که گوید: مأمون در ماه رمضان عبدالله‌بن‌طاهر را پیش خواند. بعضیها گفته‌اند این به سال دویست وپنجم بود بعضی گفته‌اند در سال دویست وششم[1] بود. بعضی گفته‌اند درسال دویست وهفتم‌بود، وقتی‌به‌نزد وی درآمد بدو گفت: «ای عبدالله از یکماه پیش از خدا خیر می‌جویم و امیدوارم خدا خیر پیش‌آرد، دیده‌ام که یکی وصف پسر خویش می‌گوید که او را به سبب رای خویش ستایش گفته باشد و برتری دهد. ما ترا ازآنچه پدرت درباره‌ات گفته برترمی‌بینم، یحیی‌بن‌معاد درگذشته و پسر خویش احمد را جانشین کرده که چیزی نیست، چنان دیده‌ام که تراعامل مضر کنم ونبردنصربن‌شبث.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، شنوایی واطاعت، امیدوارم خدا برای امیرمؤمنان‌و مسلمانان خیرپیش‌آرد.»

گوید: پس فرمان وی را بداد، آنگاه بگفت تا طنابهای کازران را از راه‌وی ببرند وسایبانها را از راه وی دورکنند که چیزی در راه مانع‌پرچم وی‌نباشد، آنگاه برای وی پرچمی بست که هرچه برپرچمها می‌نوشتند به خطزرد برآن نوشته بودو مأمون«ای منصور» را برآن بیفزود.

آنگاه عبداللّه‌برون شد، کسان نیز با وی بودند، وسوی منزل خویش رفت.

1ـ کلمه متن بضع است که بمعضی« چند است» وبراعداد از یك تا ده اطلاق میشود که در اینجا بقرینهٔ قبل وبعد، بمعنی‌شش میباید گرفت.(م)

روز بعد کسان برنشستند وسوی او رفتند. فضل بن ربیع نیز برنشست وسوی وی رفت وتا شب به نزد وی ببود. آنگاه فضل برخاست. عبدالله بدو گفت: «ای ابوالعباس بزرگواری کردی ونکویی، پدرم وبرادرت به من گفته‌اند که کاری را بی‌صوابدید تو فیصل ندهم. نیازدارم که از نظر تومطلع شوم واز مشورت توروشنی یابم. اگررای توباشد که پیش من بباشی تا افطار کنیم چنین کن.»

گفت: «مرا وضعی هست که با وجود آن نمی‌توانم اینجا افطار کنم.»

گفت: «اگرغذای مردم خراسان را خوش نداری، کس به مطبخ خویش فرست که غذایت را بیارند.»

گفت: «می‌باید مابین عشا وتاریکی شب چندرکعت نماز کنم.»

گفت: «درحفاظ خدای باشی.» وبا وی به صحن خانه رفت ودر کارهای خاص خویش با وی مشورت می‌کرد.

به قولی رفتن عبدالله برای نبرد نصربن شبث به طور دقیق ششماه از آن پس بود که پدرش سوی خراسان رفت.

وچنان بود که طاهر وقتی عبدالله پسرش ولایتدار دیار ربیعه شد نامه‌ای بدو نوشت که متن آن چنین است:

«از ترس خدای یگانه بی‌انباز وبیم او ورعایت وی و دوری از
«خشم وی وحفظ رعیت خویش غافل مباش، سلامتی را که خدایت داده
«با تذکار معاد و آن چیزها که سوی آن می‌روی و به سبب آن می‌دارندت
«واز آن می‌پرسند قرین کن و دربارهٔ آنچنان کار کن که خدایت به روز
«رستاخیز از عذاب وعقاب الم‌انگیز خویش نجات دهد که خدای با تو
«نیکی کرده ورأفت با بندگان خویش را که کارشان سپرده به‌تواست برتو
«واجب کرده وعدالت با بندگان واجرای حق وحدود خویش رامیان آنها
«ودفاع از ایشان وحریمشان وبقایشان وحفظ خونهایشان وامنیت راهشان و

«تأمین رفاه معاششان را لازم شمرده. دربارهٔ چیزها که در این باب بر تو
«فرض کرده مؤاخذه‌ات می کند و می‌داردت و پرسش می کند و بر اعمال
«آینده و گذشته‌ات در این باب ثوابت می‌دهد. اندیشه و عقل و بصیرت
«و تأمل خویش را خاص این کار کن که هیچ چیز ترا به غفلت از آن وا
« ندارد و از آن مشغول ندارد که سر کار و مقیاس اعتبارت و نخستین
« چیزی که خدایت وسیلهٔ آن به هدایت خویش می‌رساند همین
«است.

«می‌باید نخستین چیزی که خویشتن را بدان وامی داری و کار-
«های خویش‌را بدان منسوب‌می‌داری مواظبت نمازهای پنجگانه باشد که
«با مردم ناحیهٔ خویش به جماعت کنی و در اوقات نماز مطابق سنت‌های
«آن از اکمال وضوو آغاز ازیاد خداوقرائت آرام وانجام رکوع‌وسجود
«وتشهد عمل کنی ودر کار آن برای پروردگار نیت درست داشته باشی.
«جماعتی راکه همراه توو زیر تسلط تواند به نماز ترغیب کن و به انجام
«آن وادار کن که نماز چنانکه خدای فرموده به نیکی فرمان می کند و
«از منکر منع می کند از پی این به سنت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم
«پابند باش‌وپیروخلقیات، آن واز آثار گذشتگان پارسا که پس از وی
«بوده‌اند سرمپیچ. وچون کاری برتورخ داد دربارهٔ آن از خیرجویی و
«ترس خدا وپای بندی بدآنچه خدای درکتاب خویش نازل کرده از
«امرونهی وحلال وحرام کمك جوی ونیز از پیروی آنچه در حدیث از
«پیمبر آمده صلی‌الله‌علیه وسلم. آنگاه دربارهٔ حادثه حقی راکه خدای‌بر-
«تودارد‌به‌پای‌دار. ازعدالت‌در بارهٔ آنچه‌پسندیاناپسندتو است‌ودربارهٔ‌مردم‌و
«خویش‌وبیگانه ملالت نیار. فقه وفقیهان ودین وحاملان دین و کتاب‌خدا
«و آنها راکه بدان عمل می کنند برگزین که بهترین زینت مرد فقاهت در

«دین خداست وطلب آن وترویج آن ومعرفت آن قسمت از فقه که مایهٔ
«تقرب خدا می‌شود که‌فقه راهنمای همه نیکیهاست وآمر آن، ومنع کننده
«از همه معاصی وبدیهاست وبه وسیلهٔ آن به توفیق خدای، بندگان را
«معرفت خدای فزونی می گیرد وبه‌هنگام معاد مراتب والا به‌دست‌می آید.
«بعلاوه اینکه نمایان شدن‌آن به نزد مردمان موجب وقر کار تو والفت با
«تو واعتماد به عدالتت‌می‌شود.

«در همه کارها میانه رو باش که چیزی سودمندتر وایمنی‌بخش‌تر
«و برتر از میانه روی نیست. میانه روی موجب رشاد است و رشاد
«نشان توفیق است و توفیق، طریق نیکروزی است. قوام دین و
«سنتهای هدایت بخش به میانه روی‌است،آن را در همه کار دنیای‌خویش
«مرجح بدار.

«در طلب آخرت وثواب واعمال نیك وسنن متبع وآثار
«رشاد کوتهی میار که نیکی وفزون طلبی آن را اگر به خاطر خدای
«ورضای وی وهمدمی با دوستان خدای در خانهٔ کرامت وی باشد نهایت
«نیست.

«بدانکه میانه روی در کار دنیا موجب عزت است و محفوظ
«ماندن از گناهان که، برای خویشتن و یارانت وسامان دادن کارهایت
«حصاری بهتر از آن نداری. به‌میانه روی پرداز واز آن هدایت جوی که
«کارهایت به‌کمال رود و نیرویت بیفزاید و خواص و غیر خواصت به
«صلاح آیند. به‌خدای عزوجل خوش گمان باش تارعیت به‌استقامت آید.
«در همه کارها به‌سوی وی وسیلت جوی، تا نعمتت بپاید. هیچکس
«را از عملی که بدو می‌سپاری ازآن پیش که کار وی را معلوم داری به
«تهمت برمدار که تهمت زدن به‌بیگناهان و بدگمانی نسبت به‌آنها گناه

«است. رویهٔ توخوشگمانی با یاران باشد و بدگمانی نسبت به‌آنها را
«از خویشتن دورکن و برآنها مپسند تاخدایت به‌کاربرآوردن و
«پرودنشان یاری کند و دشمن خدای شیطان درکارتورخنه‌ای نجوید که
«شیطان به‌اندك وهن تو چندان غم از بدگمانی برتو بار می‌کند که‌لذت
«زندگی را برتو تیره می‌کند.»

«بدانکه از خوش‌گمانی قوت و آسایش می‌یابی و به‌کمك آن
«کارهای خویش راکه‌به‌سامان دادن‌آن دلبسته‌ای به‌سامان می‌بری و کسان
«را به‌محبت خویش وا می‌داری و اینکه در همه‌کارهایت با تو راست
«باشند.

«خوشگمانی دربارهٔ یارانت و رأفت بارعیت مانع ازآنت
«نشودکه پرسش‌کنی و دربارهٔ کارهای خویش کاوش‌کنی و به‌کار
«دوستان پردازی و احتیاط رعیت را بداری و درآنچه مایه قوام و
«صلاح آن می‌شود بنگری. بلکه می‌باید پرداختن به‌کاردوستان وبداشتن
«احتیاط رعیت و نظر دربایسته‌هاشان وآوردن لوازمشان به‌نزد تو، بر
«غیرانآن مرجح باشد.

«در همهٔ این‌کارها نیت خویش را خالص‌کن و خویشتن را از
«انحراف برکنار بدار چون‌کسی‌که می‌داندکه از اعمال وی پرسش
«میکنند و در قبال نیکی ثواب می‌دهند و از بدی مؤاخذه می‌کنندکه
«خدای دین را حصارکرده و مایه قوت، و هرکه را پیروآن باشد وتأیید
«آن‌کند به‌رفعت می‌برد پس‌آنها راکه زیر تسلط و رعایت تواند در راه
«دین و طریقت هدایت منسلك‌ساز.

«حدود خدای را دربارهٔ مجرمان به‌مقدار جرمشان واستحقاقشان
«به‌پای‌دار وآن را معطل مدار و دربارهٔ‌آن سستی میار. درعقوبت کسانی

«که عقوبتشان باید کرد تأخیر مکن که این، گمان نیك ترا دربارهٔ خویشتن
«به‌تباهی می‌برد.
«دربارهٔ کارهای خویش پای بند سنتهای روان باش و ازشبهت‌ها
«و بدعتها بر کنارباش که دینت به‌سلامت ماند و مروتت به‌جای، وقتی
«پیمان کردی بدان وفا کن. وقتی وعدهٔ نیکی‌دادی آنرا به‌انجام ببر. نیکی
«را بپذیروآنرا تلافی کن. ازعیب همه عیبنا کان رعیت چشم بپوش.زبان
«خویش را ازسخن دروغ و نادرست بدار و دروغگویان را دشمن بدار.
«سخن چینان را عقوبت کن که نخستین تباهی تو در کار حال و آینده،
«تقرب دادن دروغ پرداز است و جرئت بردروغ، که دروغ سرگناهان
«است ونادرست‌گویی وسخن چینی اوج آنست که سخن چین به
«سلامت‌نمی‌ماندویاروی‌ازسلامت دور می‌ماند. آنکه‌دل باسخن چین‌دارد
«هیچ کارش به سامان نمی‌رسد.
«اهل صدق وصلاح را دوست بدار، مردم شریف را در کارحق
«یاری کن، ضعیفان را کمك کن، خویشاوندان را رعایت کن و از این کار
«رضایت خدا را بجوی، عزوجل، و ثواب وی را بخواه وخانهٔ آخرت.
«از اندیشهٔ بد وستم بپرهیز و رای خویش وراازآن بگردان و بیزاری
«خویش را ازآن بررعیت نمایان کن. وراه بردنشان را به‌نعمت عدالت
«قرین کن. مابین آنها مطابق حق رفتار کن و معرفتی که ترا به‌راه هدایت
«می‌رساند. به‌هنگام خشم آوردن، خویشتن دارباش و سنگینی و بردباری
«را مرجع شمار از تندی وبدفالی و غرور در کارها بپرهیز، مبادا بگویی
«مرا تسلط هست وهرچه بخواهم می کنم که این موجب کاستی رای و
«سستی یقین به‌خدای یکتای بی‌انباز است، نیت و یقین خویش را نسبت
«به‌خدا خالص بدار.

«بدانکه ملك ازآن خداست که به‌هر که خواهد دهد و از هر که
«خواهد بر کند. نعمتداران صاحب قدرت که دست دولتشان گشاده است
«اگر نعمت و احسان خدای را کفران کنند و بدانچه خدایشان از فضل
«خویش داده گردنفرازی کنند، زود باشد که نعمتشان دیگر شود و به‌جای
«آن نکبت آید.

«حرص جانت را از خویشتن دور کن، ذخیره‌ها و گنجهای تو
«نیکی باشد و پرهیزگاری و معدلت و بهبود رعیت و عمران ولایت و
«تفقدامور و حفظ جماعت و کمك به‌درماندگان.

«بدانکه مالها اگر فزونی گیرد و در خزینه‌ها ذخیره شود ثمر
«ندهد و اگر در بهبود رعیت و اعطای حقوقشان و رفع حاجتشان به‌کار
«رود نمو کند و بر آید و عامه به‌کمك آن بهی یابد و ولایتداران از آن
«رونق گیرند و روزگار بدان خوش شود و مایهٔ عزت و مناعت شود.
«پس می‌باید که گنج خزینه‌های تو پخش مال در عمران اسلام و مسلمانان
«باشد. حق دوستان امیرمؤمنان را که به‌نزد تو اند به‌کفایت بده، سهم
«رعیت را به‌تمام ادا کن و لوازم اصلاح امور و معاششان را عهده
«کن.

«وقتی چنین کردی نعمت بر تو بماند و ازجانب خدای مستحق
«فزونی شوی و در کارگرفتن خراج و فراهم‌آوردن مال از رعیت
«و قلمرو خویش تواناتر باشی و جماعت به‌سبب شمول عدالت و
«احسانت به‌آسانی مطیع تو شوند و هرچه را خواهی کرد به‌خوشدلی
«بپذیرند.

«دربارهٔ آنچه گفتم بکوش و مراقب آن باش که از این مال، تنها
«آنچه در راه حق خرج شده باشد به‌جا می‌ماند. حق سپاس، سپاسداران

«را بشناس وبراین‌کار پاداششان بده، مبادا دنیا وغرور دنیا هراس آخرت
«را از یاد تو ببرد ودربارهٔ آنچه برتوفرض است تساهل کنی که‌تساهل‌مایهٔ
«قصور است و قصور مایهٔ ویرانی. می‌باید عمل تو به‌خاطر خدای و در
«راه خدای باشد، تبارك و تعالی. امیدثواب داشته باش که خدا در این
«دنیا نعمت خویش را برتو تمام‌کرده و باتو تفضل نموده. پس سپاسدار
«باش و بدو تکیه‌کن تا با تو نیکی و احسان فزونتر کندکه خدا پاداش،
«به‌مقدارسپاس سپاسداران و رفتار نیکوکاران می‌دهد.

«دربارهٔ نعمتها که خدا داده حقگزار باش از عافیت و حرمت
«روی مپیچ. گناهی را سبك مگیر، به‌حسود دل مبند، به‌بدکار رحم
«مکن، ناسپاس را رعایت مکن، بادشمن مدارامکن، سخن چین را باور
«مدار، خیانتکار را امین مشمار، فاسق را به‌کارمگمار، پیروگمراه مشو،
«ریاکار را ستایش مگوی، هیچکس را حقیر مشمار، خواهندهٔ فقیر را
«نومید مکن، باطل را مپذیر، به‌مسخره‌گوی دل‌مده، از وعده تخلف مکن،
«ازفاجربیم مکن، خشم میار، تجمل مخواه، گرد نفرازی مکن، به‌سفاهت
«مگرای، در طلب آخرت کوتهی مکن، باکسان عتاب میار، باترس
«و بیم ازظالم درمگذر، ثواب آخرت رادر دنیا مجوی، بافقیهان مشورت
«بسیارکن، خویشتن را به‌حلم وادارکن، از مردم مجرب و خردمند و
«صاحب رای و حکمت‌پیشه پند گیر، مردم بخیل و تنگ دیده را در
«مشورت‌خویش دخالت مده و سخنشان را مشنوکه زیانشان ازسودشان
«بیشتراست، درکاررعیت که می‌پردازی چیزی از امساك، تباهی انگیز تر
«نیست.

«بدانکه اگر حریص باشی کارت‌به‌استقامت نیابد، مگر اندکی.
«اگراز اموال رعیت چشم بپوشی وباآنها ستم نکنی دلبستهٔ تومی‌شوند.

«صفای دوستان باتفضل وعطای خوب پاینده می‌ماند . از امساك بپرهیز و
«بدان‌که امساك، نخستین عصیان بود که انسان با پروردگار خویش کـرد
«و عصیانگر به‌معرض زبونی است و این، گفتار خـدای تعالی است کـه:
«و من یـوق شح نفسه فـاولئك هـم المفلحـون.[1] یعنی : و هـرکه از
«بخـل ضمیر خویش محفوظ مانـد، آنها خودشان رستگارانند پس راه
«بخشش را به‌حق هموار کـن و بـرای همه مسلمانـان از نیت خویش
«نصیبی بنه.

«بدانکه بخشش از بهترین اعمال‌بندگان است و آنرا رویه وعمل
«و طریقهٔ خویش کن. سپاهیان را در دیوانهایشان و محل عملشان تفقدکن
«مقرریشان را بده ودر کارمعاششان‌گشادگی آر که خدای به‌وسیلهٔ آن‌حاجت
«از آنها ببرد و کارشان برتو قـوام‌گیرد و دلهاشان در اطاعت و کار تـو
«خلوص و نشاط یابـد. صاحب قدرت را همین نیکروزی بس که به‌سبب
«معدلت و مراقبت و انصاف وتوجه وشفقت و نیکی وگشاده دستی مایهٔ
«رحمت سپاه ورعیت خـویش باشد.[2] محنت یکی از دوبلیه را به‌تکمیل
«باب دیگر و عمل بدان از میان بـردار که ان شاءالله تـوفیق و صلاح و
«فلاح یابی.

«بدانکه قضاوت به‌نزد خدای اهمیتی داردکـه چیزی همانند آن
«نیست. قضاوت میزان‌خداست که‌اوضاع زمین به‌وسیلهٔ آن تعادل می‌گیرد
«و به‌سبب عـدالت در قضاوت و هـم در عمل، رعیت سامان مـی‌گیرد و
«راهها امن می‌شود و مظلوم انصاف مـی‌گیرد و مـردمان حقهای خویش
«را می‌گیرنـد، معاش بهبود می‌یابـد و حق اطاعت ادا می‌شود و خـدا

۱ــ سوره حشر (۵۹) آیه ۹

۲ــ مطلب پیوسته نیست و به‌احتمال قوی دراینجامتن افتاده‌گی دارد. (م)

«عافیت و سلامت می‌دهد و دین قوام می‌گیرد و سنت‌ها و تشریعها روان
«می‌شود وحق و عدالت‌درکار قضاوت مطابق آن انجام می‌شود.

«درکاردین سختگیر باش و از تباهی بپرهیز. حدود را به‌پای
«دار، عجله کمترکن، از ملالت و اضطراب به‌دور باش، به‌قسمت قناعت
«کن، ازتجربهٔ خویش سود گیر، در خاموشی خویش اندیشمند باش،
«گفتارت استوار باشد، بادشمن انصاف کن، درقبال شبهه تأمل کن،حجت
«به‌تمام گوی،درکارهیچیك ازرعیت دوستی یاحمایت یاملامت ملامتگری
«درتو اثرنکند، تحقیق کن، تأمل کن، مراقبت کن، بنگر، دقت کن،
«بیندیش، باپروردگار خویش فروتن باش، با همه رعیت مهربان باش،
«حق را برخویش مسلط ساز، در ریختن خون شتاب میارکه خون به نا-
«حق ریختن به‌نزد خدای اهمیت بسیار دارد. این خراج راکه رعیت بر
«آن استقرار گرفته و خدای‌آنرا مایهٔ عزت و رفعت اسلام و وسعت و
«مناعت مسلمانان و سرکوب و خشم دشمن خویش و مسلمانان وذلت و
«حقارت‌کافران معاهدکرده، دربارهٔ این خراج بنگروآنرا میان‌صاحبانش
«به‌حق وعدالت و برابری و تعمیم پخش‌کن،آنرا ازمحترم‌به‌سبب‌حرمت
«وازتوانگربه‌سبب‌توانگری وازدبیرخویش‌وهیچیك‌ازخاصان‌خویش باز
«مگیر. بیش ازآنچه تحمل پذیرباشد مگیر و تکلیف سخت منه، مردمان
«را به‌حق خالص وادارکن‌که این همبستگیشان را محفوظ می‌دارد و
«رضای همگان را فراهم می‌کند.

«بدانکه‌ترکه ولایت داده‌اند خازن و حافظ و رعایتگر کرده‌اند
«مردم قلمرو تو را رعیت توگفتند ازآنروکه رعایتگر وسرپرست آنهایی
«که‌آنچه را به‌رضایت و توان خویش به‌تو می‌دهند میگیری و به‌قوام
«کار و صلاح واستقامتشان خرج می‌کنی،پس‌درقلمر وعمل خویش،مردم

«صاحب رای و مدبر و مجرب و خبیر در کار ودانـای سیاست و عفیف
«بر آنها گمار و در کار مقرریشان‌گشایش‌آر کـه این، در آن کار کـه عهده
«کرده‌ای و به‌توسپرده‌اند ازحقوق خاص تواست‌که نباید چیزی تـرا از
«کارت مشغول دارد و از آن منصرف‌کنـدکـه وقتی‌آنرا هـدف خویش
«کردی و به‌بایستهٔ‌آن قیام‌کردی مستحق فزونی نعمت پروردگارت شوی
«وبلندآوازگی درقلمرو خویش، رعیت نیکخواه تو شود و به‌کارصلاح
«یاریت‌کنند و بـرکات سوی شهر تو‌آید و آبادانی درنـاحیه‌ات رواج
«گیرد وفراوانی‌در ولایت تو نمودار شود وخراجت بیشتر شود واموالت
«بسیار شود و به‌وسیلهٔ‌آن درکار نگهداری سپاه نیرو گیری و عامه را بـا
«عطیه دادن از جانب خویش خشنودکنـی سپاست تـو مـورد ستایش و
«عـدالتت پسند دشمن شود و در همـه‌کارت عادل شوی و نیرومنـد و
«صاحب ابزار و لوازم، پس در این‌کار بکوش و چیزی را بـر‌آن مقدم
«مدارتا سرانجام‌کارت محمود شود. انشاءالله.

«در هر ولایت از قلمرو خویش امینی بـر گمارکـه ترا ازکار
«عاملانت خبردارکنـد و رفتار و اعمالشان را بـرای تو بنویسد چنانکـه
«گویی به‌نزد هر عـامل حضور داری وهمه اعمال او را معاینه می‌نگری.
«اگر خواستی به‌عامل خویش دستوردهی دربارهٔ نتیجه‌ای که‌از‌آن منظور
داری«بیندیش. اگرآنرا قرین سلامت وعافیت دیدی وامید نیکی وخیر و
«بهتری ازآن داشتی‌آنرا به‌انجام ببرو گرنه ازآن دست بـدار و بـامردم
«روشن بین و دانا مشورت‌کن،‌آنگاه لوازم‌آنرا فراهم‌آر، باشدکه مـرد
«در یکی ازامور خویش بنگردوآنرا مطابق دلخواه خویش بیند ومصمم
«شود و دلباختهٔ‌آن شود واگر در عواقب‌آن ننگرد مایـهٔ هلاکت اوشود
«و کارش را بشکند.

«در هر کار که خواستی کرد دوراندیش باش و با استعانت خدا
«نیرومندانه بدان‌پردازواز‌پروردگار خویش در همه‌کارهایت خیربجوی.
«کار امروز رابه‌سر ببروآنرا به‌فردا میفکن و بیشتر کار را به‌خویشتن کن،
« که فردا راکارها وحادثه‌هاست که ترا از کار امروزت که پس انداخته‌ای
«مشغول می‌دارد.

«بدانکه وقتی روز گذشت، با هرچه در آن است برود واگر کار
«آنرا مؤخر داشته باشی کار دوروز برتـوفـراهم شود و چنانت مشغول
«داردکه‌ازآن وامانده شوی، اگرهرروزکارآنروز را به‌سربری خویشتن
«راآسوده کنی و امور حکومت رااستواری‌دهی.

«آزادگان و محترمان قوم را بنگر، از صفای سیرت وبی خللی
«مودتشان دربارهٔ خویشتن و یاری و نیکخواهی وخلوصشان یقین حاصل
«کن وآنها را جزو خواص خویش کن وباآنها نیکی کن، مردم خاندانها
«راکه به‌حاجت افتاده‌اند بجوی، بارمؤنت از ایشان برگیرو وضعشان را
«به‌سامان بر، تا از رنج حاجت بیاسایـنـد. درکار مستمندان و مسکینان و
«آنکه توان عرض مظلمه به‌تو ندارد وحقیری‌که طلب حق خویش نداند،
«به‌خویشتن نظرکن و ازوی درکمال خفا پرسش‌کن وازصلحای رعیت،
«کسان به‌امثال‌آنان‌گمارو دستورشان ده‌که حوائج و حالاتشان را به‌تـو
«برسانند تـا درآن بنگـری به‌ترتیبی‌که خـدای‌کارشان رابسامان بـرد.
«جنگاوران ویتیمان‌وبیوه‌گانشان را بجوی برای‌آنها ازبیت‌المال مقرری
«بنه و درکار عطوفت و نیکی به‌آنها به‌امیرمؤمنان‌که خدایش عزیز دارد
«اقتداکن، تابدین وسیله خدای معیشت آنها را سامان دهد و ترابـرکت
«و فزونی دهد.

«فقیران را از بیت‌المال چیزی بده وحاملان قرآن راکـه بیشتر

«آن را به‌خاطر دارند در این کار بردیگران مقدم‌دار. برای بیماران
«مسلمانان خانه‌ها بپادار که پناهشان دهد وکسان برگمار که باآنها
«مهربانی کنندوطبیبان که بیماریهاشان را علاج کنندومقاصدشان را تاآنجا
«که به اسراف بیت‌المال نینجامد برآورده کن.

«بدان که وقتی حق کسان داده شود وتقاضاهاشان به تمامی
«برآورده شود خشنودی نکنند ودلخوش نشوند تا حوائج خویش را به
«ولایتداران عرضه کنند به امید زیادت و افزایش رعایت، بسا باشدکه
«آنکه درکار مردم نگرد از بسیاری آنچه بدومی‌رسد واندیشه وخاطرش
«را مشغول می‌دارد وامانده شود وآنرا مایه زحمت ومشقت‌داند. آنکه
«به عدالت راغب است وحاصل نیك آنرا به وقت حاضر وثواب‌نیك آن
«را درآینده می‌داند همانندآن کس نیست که به موجبات تقرب‌خدا اقبال
«می کند وبه وسیلهٔ آن رحمت خدارا می‌جوید.

«مردمان را بسیار بپذیر وچهرهٔ خویشتن را به‌آنها بنمای و
«کشیکبانان خویش را ازآنها به یکسو کن وباآنها تواضع و خوشرویی
«کن. درپرسش و گفتار باآنها نرمی کن، بابخشش و بزرگواری خویش
«باآنها عطوفت کن وچون بخشش می کنی، خوشدل وآسان بخشش باش
« نه‌جویای عوض وپاداش ودلگیرمنت‌گذار، که بخشش بدین ترتیب
«تجارتی سودآور است انشاءالله.»

«ازکارهای دنیا که می‌بینی وآن صاحبقدران وسران که درقرون
«گذشته واقوام نابود شده بوده‌اند وپیش از تورفته‌اند عبرت بگیر. در
«همه احوال خویش به امر خدای متوسل باش ومطیع رضای وی باش
«وبه شریعت وسنت وی عمل کن ودین وکتاب وی را به پادار واز هرچه
«مخالف‌آن باشد وموجب خشم خدای شود بپرهیز.

«از اموالی که عاملان تو فراهم می‌آرند واز آنچه خرج می کنند
«آگاه باش، مال حرام فراهم میار، خرج مسرفانه مکن، با دانشوران
«مجالست ومشورت وآمیزش بسیار کن، راغب به تبعیت از سنت و
«اجرای آن باش، فضایل ومعالی را برگزین. محترمترین همدمان و
«وخاصان تو آن باشد که وقتی عیبی در تو دید مهابتت مانع وی نشود که
«آن را نهانی با تو بگوید ومنقصت آنرا به تو خبر دهد که اینان نیکخواه-
«ترین دوستان ویاران تواند. عاملان ودبیران خویش راکه نزدیك تواند
«بنگر وبرای هریك از آنها به‌هرروز وقتی معین کن که با نامه‌ها وگفتگو-
«های خویش وحوائج عاملان وامور ولایتها ورعیت پیش تو آیند، آنگاه
«با گوش وچشم وفهم و عقل خویش بدان پرداز و مکرر در آن بیندیش
«وتأمل کن و آنچه راموافق دوراندیشی وخرد است به‌سربر. واز خدادربارهٔ
«آن خیرجوی وهرچه را مخالف آن بود برای تحقیق وپرسش دربارهٔ
«آن، پس فرست.»

«بررعیت و غیر رعیت به‌سبب نیکی‌ای که با آنها کرده‌ای منت منه
«واز هیچکدامشان بجز وفاداری وثبات ویاری در کارهای امیرمؤمنان
«مخواه وجز در قبال آن نیکی میار.

«این نامهٔ مرا که به تو نوشته‌ام فهم کن و دربارهٔ آن بسیار بیندیش
«وبدان کار کن ودرهمه کارهای خویش از خدا کمك بخواه واز او خیر
«بجوی که خدا قرین صلاح واهل صلاح است. بیشتر رفتار وبهترین
«رغبت تو آن باشد که موجب رضای خدا ونظام دین وعزت وقدرت اهل
«دین وی وعدالت با معاهد وصلاح اهل ملت باشد.

«از خدای می‌خواهم که ترا اعانت و توفیق وهدایت و حفاظت
«نیکو دهد وتفضل ورحمت خویش را به تمام بر تو فرود آرد و فزونی و

«کرم ترا از همگنانت بیشتر و آوازه و کارت را برتر کند، دشمنت را یا
«هر که با تو مخالفت وسرکشی می‌کند بکشد و ترا از جانب رعیت
«سلامت دهد وشیطان و وسوسه‌های وی را از تو بدارد تا کارت به عزت
«وقدرت وتوفیق بالا گیرد که خدا شنوا است واجابتگر.»

وقتی طاهر این فرمان را برای پسرش عبدالله نوشت مردم دربارهٔ آن مناقشه آوردند و آنرا نویسانیدند ودربارهٔ آن بحث کردند و کار آن‌شهره شد تا به مأمون رسیدوآنرا خواست که برای وی خواندندو گفت: «ابوالطیب از کارهای دین و دنیاوتدبیر ورای وسیاست وسامان ملك ورعیت وحفظ بنیاد واطاعت خلیفگان و بپاداشتن‌خلافت چیزی نگذاشته مگر آنکه، استوار داشته و دربارهٔ آن سفارش کرده است.» آنگاه‌بگفت ودستور دادکه آنرا به همه عاملان در نواحی عمل بنویسند.

عبدالله سوی محل عمل خویش رفت ومطابق‌آن رفتار کرد واز دستورآن تبعیت کردوبدآنچه دستور یافته بود عمل کرد.

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر، اسحاق‌بن‌ابراهیم را بر دوپل گماشت و اورا بر همه کارهایی که پدرش طاهر بدوسپرده بود یعنی‌نگهبانی‌وکارهای بغداد نایب خویش کرد واین به وقتی بودکه برای نبرد نصربن‌شبث سوی رقه می‌رفت.

در این سال عبیدالله بن‌حسن‌سالارحج‌شد، وی ولایتدار حرمین بود.

آنگاه سال دویست وهفتم‌درآمد.

سخن ازحادثاتی که به سال دویست‌وهفتم بود

از جمله‌آن بودکه عبدالرحمان‌بن‌احمدطالبی در ولایت‌عك‌یمن قیام‌کرد و به شخص مورد رضایت از آل‌محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت می‌کرد.

سخن از سبب قیام عبدالرحمان ابن احمد طالبی

سبب قیام وی آن بود که عاملان یمن رفتار بد پیش گرفتند و(کسان) با این عبدالرحمان بیعت کردند وچون خبر به مأمون رسید، دینار بن عبدالله را با سپاهی انبوه به مقابلهٔ وی فرستاد وامان‌نامهٔ وی را همراه دینار نوشت. دینار در مراسم حج حضور یافت وحج کرد وچون از حج خویش فراغت یافت سوی یمن روان شد تا به نزد عبدالرحمان رسید وامان‌نامهٔ مأمون را بنزد وی فرستاد که آنرا پذیرفت وبیامد ودست در دست دینار نهاد که وی را به نزد مأمون برد، در این وقت مأمون طالبیان را از ورود به نزد خویش منع کرد وگفت که آنها را به پوشیدن سیاه وادار کنند واین به روز پنجشنبه یك روزمانده از ذی‌قعده بود.

وفات طاهر بن حسین در این سال بود.

سخن از خبر وفات طاهر بن حسین

مطهر بن طاهر گوید: وفات ذوالیمینین از تب وحرارتی بود که دچار آن شد و اورا در بسترش مرده یافتند.

گویند: دوعموی طاهر،علی واحمر،هردوان پسر مصعب به عیادت سوی وی رفتند، وخبر وی را ازخادم پرسیدند. وچنان بود که طاهر نماز صبح را در تاریکی می‌کرد. خادم گفت: «او خفته وهنوز بیدار نشده لختی منتظر وی بمانید.» وچون سپیده دم گسترش یافت وطاهر به وقتی که برای نماز برمی‌خاست حرکت نکرد، حیرت کردند وبه خادم گفتند: «بیدارش کن.»

خادم گفت: «جرئت این کار را ندارم.»

گفتند: «برای ما در بزن تا به نزد وی رویم.» وچـون به درون رفتند وی‌را در دواجی[1] پیچیده یافتند که زیر خویش کشیده بود واز سرتاپا به خویشتن محکم کرده بود، وی راتکان دادند که نجنبید، چهره‌اش رانمایان کردند و وی‌رامرده‌یافتند وقتی را کـه درآن مرده بود ندانستند وهیچکس از خادمان وی از وقت وفاتـش خبردارنشده بود.

راوی‌گوید: خادم را از خبروی پرسیدند واز آخرین خبـری که دربارهٔوی دانسته بودکه‌گفت: «نمازمغرب‌وعشارابکردآنگاه دواج را به خویش پیچید.»

خادم گوید: شنیدمش که به پارسی سخنی می‌گفت که چنین بـود: در مرگ نیز مردی وایذ.[2]

کلثوم بن ثابت که کنیهٔ ابوسعد داشته بودگوید: من عامل برید خـراسان بودم. بـه روز جمعه جـای نشستم زیر منبر بود. بال دویست وهفتم، دوسال پس از ولایتداری طاهربن‌حسین در مراسم جمعه حضور یـافتم، طاهر به منبر رفـت و سخنرانی‌کرد اما چون به یاد خلیفه رسید از دعاگفتن وی خـود داری‌کرد گفـت: «خدایا، امت محمد را به همان‌گونه‌که دوستان خویش را به صلاح برده‌ای به‌صلاح ببر وزحمت‌کسی راکه درآن سرکشی کند و برعلیه آن سپاه فراهـم آرد با بستن شکاف وحفظ خونها واصلاح فیمابین‌از میان‌بردار.»

گوید: باخویشتن گفتم: «من نخستین‌فضولم‌ازآنرو که خبررانهان‌نمی‌دارم.» پس برفتم وغسل‌کردم، غسل مردگان، و روپـوش مردگان به تن کردم وپـیراهنی پوشیدم وعبایی وپوشش سیاه بیفکندم وبه مأمون نوشتم.

گوید: وقتی نماز پسین را بکرد مرا پیش خواند در پلک‌وگوشهٔ چشم وی

۱ــ کلمهٔ متن. فارسی است به معنی‌لحاف

۲ــ تمام جـمله در متن به فارسی است؛ وایذ ظاهراً تحریف یا تعبیر دیگری از بایـد است.(م)

رخدادی شد که بیجان بیفتاد.

گوید: طلحةبن‌طاهر برون شد و گفت: «بازش آرید. بازش آرید.» کـه‌من بیرون‌آمده بودم.

گوید: پس مرا باز بردند، گفت: «آنچه را گفت نوشته‌ای؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پس درگذشت اورا بنویس.» وپانصدهزار با دویست جامه به من داد. من درگذشت اورا نوشتم واینکه طلحه به‌کار سپاه پرداخته است.

گوید: صبحگاهان خریطه[1] دربارهٔ خلع طاهر به مأمون رسیده بود ابن‌ابی‌خالد را خواست و گفت: «حرکت کن وچنانکه‌گفتی وضمانت کردی اورا بیار.»

گفت: «امشب را به سر برم؟»

گفت: «به دینم قسم، نه، باید شب را برپشت اسب به سر کنی.»

گوید: وهمچنان وی را قسم می‌داد تا اجازه داد شب را به سربرد.

گوید: شبانگاه خریطه دربارهٔ مرگ طاهر رسید، که وی را پیش‌خواند و گفت: «مرد، رای تو به‌کیست؟»

گفت: «پسرش‌طلحه.»

گفت: «صواب‌همین‌است که گفتی،ولایتداری اورا بنویس.» که این‌رانوشت وطلحه در ایام مأمون از پس مرگ طاهر هفت سال ولایتدارخراسان‌بودآنگاه‌بمرد وعبدالله ولایتدار خراسان شد. وی عهده‌دارجنگ بابك‌بود ودر دینوراقامت گرفت وسپاهها فرستاد.

وقتی خبروفات‌طلحه به مأمون رسید یحیی‌بن اکثم را سوی عبدالله فرستاد واز مرگ برادر تسلیت گفت وتهنیت ولایتداری خراسان‌گفت وعلی بن‌هشام را به

۱ـ کیسهٔ چرمین‌که نامه محرمانه را درآن می‌نهادند.

جنگ بابك گماشت.

ازعباس آورده‌اند که گوید: درمجلس مأمون بودم که خبرمرگ طاهر آمدو گفت: «خدا را ستایش که او را پیش برد و ما را مؤخرداشت.»

دربارۂولایتداری طلحه برخراسان ازپس پدرش طاهر گفتاری جزاین آورده‌اند. از جمله اینکه وقتی طاهر بمرد و مرگ وی در جمادی‌الاولی بود سپاهیان به‌پاخاستند و یکی از خزینه‌های وی را غارت کردند، سلام ابرش خواجه به کارشان پرداخت و مقرری ششماهشان داده شد، آنگاه مأمون عمل طاهررا به‌طلحه سپرد به جانشینی عبدالله‌بن طاهر، زیرا به‌گفتهٔ اینان از پس مرگ طاهر مأمون همه‌عمل‌وی را به‌عبدالله دادکه در رقه به‌کار نبرد نصربن شبث بود، شام را نیزبدو پیوست و فرمان وی‌را دربارهٔ خراسان وعمل پدرش برایش فرستاد. عبدالله برادر خویش را به‌خراسان فرستاد و اسحاق‌بن‌ابراهیم را درمدینة السلام نایب خویش کرد و طلحه به‌نام وی با مأمون مکاتبه داشت.

گویند: مأمون احمدبن‌ابی‌خالد را به خراسان فرستادکه کارطلحه را سامان دهد، احمد به‌ماوراءالنهر رفت و اشروسنه را گشود، کاوس پسر خاراخره را باپسرش فضل اسیر گرفت و هردورا به‌نزد مأمون فرستاد. طلحه سه‌هزار هزار درم به‌احمدبن‌خالد بخشید با لوازمی به‌بهای دوهزارهزار درم، به‌ابراهیم‌بن عباس دبیر احمدبن‌ابی‌خالد نیز پانصد هزار درم بخشید.

دراین سال دربغداد وبصره و کوفه قیمت گران شد چندانکه یك کیل هارونی گندم به‌چهل‌درم‌رسید و کیل بزرگ به‌پنجاه درم.

در این سال موسی بن‌حفص ولایتدار طبرستان و رویان و دنباوند شد.

دراین سال ابوعیسی پسر رشید سالار حج‌شد.

آنگاه سال دویست وهشتم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و هشتم بود

از جمله حادثات این سال آن بود که حسن بن‌حسین از خراسان به‌مقاومت سوی کرمان رفت، احمدبن ابی خالد سوی وی رفت و او را بگرفت و بنزد مأمون برد که از او درگذشت.

و هم در این سال در ماه محرم مأمون محمدبن‌عبدالرحمان مخزومی را به‌قضای عسکر مهدی گماشت.

و هم دراین سال محمدبن سماعه قاضی خواست که از کار قضا معاف شود که معاف شد و اسماعیل‌بن‌حماد به‌جای او گماشته شد.

وهم در این سال درماه ربیع‌الاول محمد بن عبدالرحمان که عهده‌دار قضا شده بود از قضا معزول شد و بشربن ولید کندی عهده‌دار آن شد ویکی شعری‌گفت به‌این مضمون:

«ای پادشاهی که به‌توحید پروردگارت قائلی
«قاضی‌تو بشربن ولید خر است
«شهادت کسی را که به‌گفتار کتاب
«و مفاد اخبار اعتقاد دارد
«رد می‌کند
«و کسی را که می‌گوید:«خدای پیری تنومند است»
«عادل‌می‌شمارد.»

در این سال موسی پسر محمد مخلوع بمرد، در شعبان، و نیز فضل‌بن ربیع بمرد در ذی‌قعده.

دراین سال صالح بن رشید سالارحج شد.

آنگاه‌سال دویست و نهم در آمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به‌سال دویست و نهم بود

از جمله حادثات سال آن بود که‌عبدالله بن طاهر، نصربن شبث را به‌محاصره گرفت و اورا به‌تنگنا انداخت تا امان خواست.

جعفربن‌محمدعامری گوید: هارون به ثمامه گفت: «یکی از مردم جزیره را به‌من بنمای که عقل و بیان و معرفتی داشته باشد و پیامی راکه باوی می‌فرستم از من به‌نصربن‌شبث برساند.»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان یکی از بنی عامربه‌نام جعفر پسرمحمد.»

گفت: «او را بنزد من آر.»

جفعر گوید: ثمامه مرا به‌حضور خواند و بنزد مأمون برد که با من بسیار سخن کرد آنگاه گفت تاآنرا به‌نصربن شبث برسانم.

گوید: بنزد نصر رفتم که در کفرعزون بود به‌سروج، پیام مأمون را باوی بگفتم که به‌اطاعت آمد وشرطها نهاد از جمله آنکه پای برفرش مأمون ننهد.

گوید: بنزد مأمون رفتم و خبر را باوی بگفتم. گفت: «به‌خدا هرگز این را از او نمی‌پذیرم اگرچه کارم به‌فروش پیراهنم بکشد، مگرآنکه‌پای برفرش من‌نهد، چرا از من متنفر است؟»

گوید: گفتم: «به‌سبب خطایش و کارها که کرده است.»

گفت: «مگر خطای وی به‌نزد من از فضل‌بن‌ربیع و عیسی‌بن‌ابی‌خالد بزرگتر است؟ می‌دانی فضل بامن چه کرد؟ سرداران و سپاهیان و سلاح مرا با همه چیزهایی که برای من دربارهٔ آن وصیت شده بود برگرفت و پیش محمد برد و مرا در مروتنها و بیکس نهاد. مرا رها کرد و برادرم را بامن بددل کرد چندان که کاروی

چنان شد که شد و برای من از همه سختتر بود. می‌دانی عیسی‌بن‌ابی‌خالد بامن چه کرد؟ جانشین مرا از شهرم و شهر نیاکانم برون کرد، خراج من و غنیمت مرا ببرد، ولایتم رابه‌ویرانی داد، ابراهیم را به‌جای من به‌خلافت نشانید و وی را به عنوان من خواند.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، آیا اجازهٔ سخن کردن به‌من می‌دهی؟ »

گفت: «سخن کن.»

گفتم : «فضل بن ربیع شیرپروردهٔ شماست و وابستهٔ شماست و وضع گذشتگان وی چون شماست و وضع گذشتگان شما چون اوست و به‌ترتیباتی پیوسته که همه او را به‌تو پیوند می‌دهد . عیسی‌بن‌ابی‌خالد یکی از اهل دولت تست و سابقهٔ وی و سابقهٔ گذشتگان وی به‌همین گونه است، اما این کسی است که هرگز خدمتی نداشته که بر آن تکیه کند، گذشتگان وی نیز نداشته‌اند، همه از سپاهیان بنی‌امیه بوده‌اند.»

گفت: «اگر چنین است که می گویی پس کینه‌و خشم وی از چیست؟ به‌هر-حال دست از او برنمی‌دارم تا پای برفرش من نهد.»

گوید: پس نصر سواران را بانگ زد که به‌جولان آمدند آنگاه گفت: «وای براو به‌چهارصد قورباغه که زیربال وی‌بودند دست نیافت ـ مقصودش زطها بودند ـ به‌نیروی عمده عرب دست می‌یابد!»

گویند: وقتی عبدالله بن طاهر در کار نبرد نصربن‌شبث سختی کرد و به محاصره‌اش گرفت و وی را به‌امان خواستن‌واداشت و امانش داد، نصر ازاردوگاه خویش سوی رقه روان شد، به‌سال دویست و نهم و به‌نزد عبدالله بن طاهر رفت.

و چنان بود که پیش از آن، و از آن پس که عبدالله بن طاهر سپاهیان نصر را هزیمت کرده بود مأمون نامه‌ای بدو نوشته بود و او را به‌اطاعت و جدایی از عصیان خوانده بود که اونپذیرفته بود وعبدالله به‌مأمون‌نامه نوشته بود. نامهٔ‌مأمون به

نصر بن‌شبث چنین بود:

«از جانب مأمون

«عمرو بن‌سعده نوشته

«اما بعد، ای نصر پسر شبث! اطاعت و عزت و سایهٔ خنك و خوشی چراگاه آنرا [1] باندامت و حیرانی‌ای که در خلاف آن هست شناخته‌ای. اگر مهلت خدای تودراز شده و این مهلت را به کسانی می‌دهد که خواهد حجت بر آنها تمام شود و به‌مقدار اصرار و استحقاقشان عبرت عبرت‌آموزان شوند، خواستم تذکارت دهم و روشنت کنم که امید داشتم آنچه به‌تو می‌نویسم در تو مؤثر افتد که راستی، راستی است و باطل، باطل است. اعتبار سخن به‌گوینده است و کسانی که بدان توجه دارند. هیچکس از عاملان امیرمؤمنان برای مال و دین و جان تو از من سودمندتر نبوده‌اند و برای نجات و برون‌آوردنت از خطا راغبتر از من نبوده‌اند. ای نصر با تکیه به‌کدام اول و آخر وقدرت یا امارت برضد امیرمؤمنان اقدام کردی واموالش راگرفتی و به‌جای وی کاری راکه خدا بدو داده عهده کردی و می‌خواهی درامان و آرامش و صلح وسکون بمانی! قسم به‌دانای نهان و آشکار، اگر به‌اطاعت و تسلیم نیایی وبال عاقبت و خشم را سوی خود می کشانی، آنگاه پیش از هر کار از تو آغاز می کنم که اگر شاخهای شیطان قطع نشود درزمین فتنه افتد وتباهی بزرگ. من باکمك یاران دولتم برشانهٔ یاران سفلهٔ تو و اوباش و سفلگانی که از شهرهای نزدیك و دور سوی تو آمده‌اند و مردم خرابکار [2] که به‌سبب وضع بدشان که شهر وعشیره به‌دورشان افکنده‌پای می‌نهم، هر که خبردار کرد عذر ازمیان برداشت. و السلام.»

1ــ تعبیر بسیار جالب را ببینید، مأمون پادشاه عرب و عجم و صاحب امپراطوری بزرگ هنوز به‌یاد نیاکان صحراگرد شتربان از سایه خنك و چراگاه خوش سخن دارد. (م)

2ــ کلمهٔ متن: خراب با تشدید.

چنانکه‌گفته‌اند اقامت عبدالله بن‌طاهر در مقابل نصربن شبث برای‌نبرد وی، پنجسال بود که عاقبت امان خواست، عبدالله به‌مأمون نوشت که وی‌را به‌محاصره گرفته و به‌تنگنا انداخته وسران یارانوی را کشته که به‌امان پناه‌آورده و امان‌خواسته.

مأمون بدودستور دادکه مکتوب امانی برای نصر بنویسد. عبدالله امان‌نامه‌ای برای او نوشت‌که متن‌آن چنین است:

«اما بعد قطع عذر درباره حق حجت خداست که نصرت‌را همراه دارد. حجت گویی به‌عدالت، دعوت‌خداست که عزت‌بدان پیوسته است، آنکه به‌حق قطع عذر می‌کند و به‌عدالت حجت می‌گوید پیوسته‌درافتتاح‌درهای تأیید می‌کوشد و لوازم توفیق می‌جوید تا خدای بگشایدکه بهترین‌گشایندگان است و توفیق دهد که بهترین‌توفیق‌دهان است. جزاین‌نیست‌که تو درآنچه می‌گویی یکی از سه‌کسی: یا طالب دینی، یا جویندهٔ دنیا،ویا جسوری‌که تسلط می‌خواهی به‌ستم. اگرآنچه می‌کنی برای دین می‌کوشی این را برای امیرمؤمنان توضیح‌کن‌که اگر حق باشد قبول‌آن را غنیمت‌شماردکه به‌دینم قسم‌که قصد بزرگ و هدف نهایی وی جز این نیست‌که باحق بگردد، هرکجا که‌باشد و با عدالت همراه باشد هرکجا رود. اگرمقصود تودنیاست بدان‌که مقصد تو امیرمؤمنان است و مرجعی که به‌وسیلهٔ او مستحق دنیا می‌شوی و اگر استحقاق‌آن یافتی و این‌کار در قدرت وی باشد برای‌تو انجام‌می‌کنم‌که به‌دینم‌قسم، منع‌کسان را ازآنچه استحقاق دارند، هرچه بزرگ باشد روانمی‌دارد.اگر مردی جسوری زود باشدکه خدای زحمت‌ترا از امیرمؤمنان بردارد و در این‌کار تعجیل‌کند چنانکه زحمت قومی را که به‌راه تو می‌رفتندونیرومندتر ازتو بودندوسپاه‌بیشترداشتندوجمع وشمار فراوانتر و ظفر بیشتر، باشتاب برداشت به‌سقوطگاه زیانکارانشان برد و بلیهٔ ستمگران را بر آنها فرودآورد. امیرمؤمنان نامهٔ خویش را با این شهادت به‌سر می‌بردکه خدایی جز خدای یگانهٔ بی‌انباز نیست و محمد بنده و فرستادهٔ‌اوست، صلی‌الله‌علیه وسلم،

و این ضمانت که اگر بیامدی و از کار خویش بازگشتی با قید دین و تعهد خویش از خطاهای گذشته و گناهان سابق تو درگذرد و در منزلتهای عزت و رفعتی که درخور آن باشی جایت دهد. والسلام.»

و چون نصربن شبث با امان سوی عبدالله بن‌طاهر می‌رفت کیسوم را ویران کرد و به‌خرابی داد.

در این سال مأمون صدقة‌بن‌علی را که لقب زریق داشت بر ارمینیه و آذربیجان و نبرد بابك گماشت و احمدبن‌جنیدبن‌فرزندی اسکافی را برای پرداختن به‌کاروی فرستاد، پس از آن احمد بن جنید به‌بغداد آمد، آنگاه سوی خرمیان بازگشت که بابك او را اسیر کرد و مأمون، ابراهیم بن‌لیث‌را بر آذربیجان گماشت.

دراین سال صالح بن عباس عباسی که‌ولایتدار مکه بود سالارحج شد.

و هم دراین سال میخاییل پسر جورجیس فرمانروای روم‌درگذشت. پادشاهی وی نه‌سال بوده بود، پس از آن رومیان پسروی توفیل را پادشاه خویش کردند.

آنگاه سال دویست و دهم درآمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به‌سال دویست ودهم بود

از جمله آن بود که دراین سال نصربن شبث به‌بغداد رسید، عبدالله بن‌طاهر او را فرستاده بود، به‌روز دوشنبه هفت روز رفته از صفر وارد بغداد شد که در شهر ابوجعفر منزلش دادندو کسان برای حفاظت اوگماشتند.

در این سال مأمون برابراهیم‌بن‌محمد نوادۀ ابراهیم امام که او را ابن عایشه می‌گفتند و محمدبن‌ابراهیم افریقایی و مالك بن‌شاهی و فرج بغواری و یارانشان

که برای بیعت ابراهیم‌بن‌محمد می‌کوشیده بودند دست یافت. کسی که مأمون را از محل آنها و کاری که دربارهٔ آن می‌کوشیدند مطلع کرد عمران قطربلی بود. چنانکه گفته‌اند: مأمون به‌روز شنبه پنج‌روز رفته از صفر سال دویست و دهم کس از پی‌آنها فرستاد، آنگاه به‌دستور مأمون، ابن عایشه را سه روز بردرخانهٔ مأمون در آفتاب به‌پا داشتند سپس به‌روز شنبه او را تازیانه زد، پس از آن در مطبق به‌زندان کرد، آنگاه مالك بن شاهی و یاران وی را تازیانه زد که نام سرداران و سپاهیان و دیگر کسانی را که با آنها دراین کار دخالت داشته بودند برای مأمون نوشتند اما متعرض هیچیك از کسانی که نوشته بودند نشد که بیم داشت مردمی بیگناه را متهم کرده باشند.

و چنان بود که وعده نهاده بودند که اگر سپاه به‌مقابلهٔ نصربن شبث برون شود پل را ببرند که خبرشان فاش شد و آنها را گرفتند. پس از آن نصربن شبث به تنهایی واردشد و کسی ازسپاهیان سوی وی فرستاده نشد و او را به‌نزد اسحاق بن-ابراهیم جا دادند، سپس به‌شهر ابوجعفر بردند.

دراین سال ابراهیم بن مهدی را گرفتند به‌شب یکشنبه سیزدهم ربیع-الاخر، وی نقاب داشت و درلباس زنانه‌بود با دو زن دیگر که یك کشیکبان سیاه هنگام شب او را گرفت وگفت: «شما کیستید و دراین وقت آهنگ کجا دارید؟»

چنانکه گویند: ابراهیم انگشتر یاقوتی را که به‌دست داشت و بسیار گرانقدر بود بدو داد که رهاشان کند و پرسش نکند و چون کشیکبان انگشتر را بدید از آنها بدگمان شد وگفت: «این انگشترمردی معتبر است.» وآنها را بنزد فرماندهٔ پادگان برد که بگفت تا نقاب ازآنها بردارند، ابراهیم مقاومت کرد و فرمانده پادگان او را کشید که ریشش نمایان شد و او را بنزد پلدار برد که بشناختش و او را به در مأمون بردندبدوخبردادند که‌دستورداد ابراهیم رادرخانه(خلافت) نگهدارند وچون صبحگاه‌یکشنبه‌شداورادرخانهٔ مأمون‌نشانیدند که‌بنی‌هاشم وسرداران وسپاهیان، وی

را بنگرند و سرپوشی راکه بـرچهرهٔ خویش افکنده بـود به گـردنش افکندنـد و روپوشی راکه خویشتن را بدان پوشانیده بود به‌سینه‌اش نهادنـد تا مردم آنرا ببینند و بدانند او را به‌چه حال گرفته‌اند.

وچون روز پنجشنبه شد مأمون ابراهیم را به‌خانه احمدبن‌ابی‌خالد انتقال داد و به نزد وی بداشت آنگاه مأمون به‌وقتی که سوی واسط می‌رفت به‌نـزد سهل، او را همراه خویش برد، کسان گفتند که حسن دربارهٔ ابراهیم بامأمون سخن کرد که از او رضامند شد و رهایش کرد و او را به‌نزد احمدبـن‌ابی‌خالـد جـای داد و پسریحیی ابن معاذ وخالدبن‌یزید را باوی نهاد که از وی حفاظت کنند، اما گشایش داشت کـه مادرش و عیالش با او بودند، برمی‌نشست و بـه‌خانهٔ مأمـون می‌رفت و این کسان حفاظتش می کردند.

در این سال مأمون، ابراهیم بن‌عایشه را بکشت و بیاویخت.

سخن از اینکه چرا مأمون ابراهیم بن عایشه را کشت؟

سبب آن بود که مأمون، ابن عایشه و محمد بن ابـراهیم افریقایی و دوتـن از مالربایان را یکی به‌نام ابومسمار و دیگری به‌نام عمار، و فرج بغواری و مالك بن‌ـ شاهی وگروهی دیگر را که برای بیعت ابراهیم کوشیده بودند از آن پس که تازیانه‌ـ شان زدنـد در مطبق به‌زنـدان کرد بجزعمار که امان یافت از آنرو که بـرضد قـوم اقرار آورده بود، یکی ازاهل مطبق گفته بود که آنها قصد دارند آشوب کنند وزندان را نقب بزنند.

و چنـان بـود که یـك روز پیـش از آن در زنـدان را از داخـل بستنـد و نگـذاشتند کسی بـه‌نزدشان وارد شود و چون شب شـد وآشوب آنهـا را شنیدند

خبر به‌مأمون رسید که‌دردم به‌خویشتن برنشست و سوی آنها رفت و آن چهار کس را پیش خواند و گردنهاشان را دست بسته بزد، ابن عایشه دشنامی زشت بدو گفت.

صبحگاهان همه را برپل پایین بیاویختند و روز بعد که روز چهارشنبه بود ابراهیم بن‌عایشه را فرود آوردند و کفن کردند و براونماز کردند و درگورستان قریش به‌خاك کردند. ابن افریقایی را نیز فرودآوردند و درگورستان خیزران به خاك کردند و بقیه را به‌جای نهادند.

گویند: وقتی ابراهیم بن مهدی راگرفتند وی‌را به‌خانه ابواسحاق ابن‌رشید بردند، درآن وقت ابواسحاق به‌نزد مأمون بود، وی را پشت سر فرج ترك سوار کردند و چون به نزد مأمون وارد کردند بدو گفت: «هی، ابراهیم.»

گفت: «ای امیرمؤمنان صاحب انتقام،حاکم قصاص است و گذشت به پرهیزگاری نزدیکتر است. هر که به‌لوازم تیره روزی‌که برای وی فراهم می‌شود مغرور شود، حادثات دهررا به خویشتن کشانیده است. خدا ترا برتر ازهمه گناهکاران نهاده چنانکه همه‌گناهکاران را زیر دست تو نهاده، اگر عقوبت‌کنی به موجب حق تواست و اگر ببخشی اقتضای تفضل تواست.»

گفت: «ای‌ابراهیم می‌بخشم.» که او تکبیرگفت سپس به‌سجده افتاد.

به‌قولی ابراهیم این سخنان را هنگامی‌که نهان بود به‌مأمون نوشت. مأمون در حاشیهٔ رقعهٔ او نوشت: «قدرت‌کینه را می‌برد، ندامت توبه است ومیان این دو عفو خداست که‌بزرگترین مسئلت ماست.»

آنگاه ابراهیم شعری در ستایش مأمون‌گفت به این مضمون:

«ای که ازپی پیمبر
«بهترین کسی، که شتریمانی
«او را برای نومید و امیدوار
«براه میبرد
«ونکوترین کسی، که از سرپرهیزگاری
«خدای را پرستش کرده
«وحق را ازهمه آشکارتر میکند
«تا وقتی اطاعتت کنند
«عسل کوهستان بلندی
«واگر تهییجت کنند
«تلخی هستی که بزهر کشنده
«مخلوط میشود
«بیداری ومحتاطی
«که از تجاوز باك ندارد
«و از چرت زدنهای شب
«بر کنار است
«دلهای کسان از بیم تو مالامال است
«وتو با چشم نگران شب را
«درحراست آنها بسر میبری
«درقبال رخداد هر مشکل و حادثه‌ای
«پدر و مادرم و فرزندانشان
«بفدای تو باد

«پناهگاهی که مرادر آن جای دادی
«خوش بود و برای چرندگان
«سر سبزترین چراگاه
«برای اعمال نیك و پرهیزگاری
«بهترین یاوری
«و برای فقیر قناعتکار
«پدری مهربان
«جانم بفدای تو باد
«که وقتی عذرم نماند
«از تو به بردباری گسترده‌ات
«پناه میبرم
«و از تفضل تو امیدوارم
«که بزرگواری صفتی است
«که ترا بمقام والا برده است.
«آنچه را که جانها ازبذل آن
«فرو میماند بذل کردی
«وکسی راکه مانند وی را
«نمی بخشند، بخشیدی
«درصورتیکه بنزد تو شفیعی نداشت
«جزآنکه وقتی به‌ناتوان خاضع
«دست یافتی.
«از عقوبت فراتر رفتی

«و بر کودکانی که چون جوجکان شترمرغند
«و نالیدن زنی لرزان
«رحم آوردی
«خدای داند که چه میگویم
«که این قسم مؤکد کسی است
«که به‌تسلیم و تعظیم آمده است.
«وقتی گمرهان‌مرا میکشیدند
«و بنافرمانی‌تو برخاستم
«نیت‌اطاعت داشتم
«تا وقتی که طنابهای تیره روزی من
«به‌جایی آویخته‌شد
«که به‌ورطه‌های هلاکت میرسید
«ندانستم که همانندگناه مرا
«بخشنده‌ای هست
«ومینگریستم که چگونه مرگی
«مرا ازپای‌درمیآورد؟
«اما تقوای امام توانای فروتن
«زندگی مرا ازآن پس که رفته بود
«بمن‌بازگردانید.
«آنکه‌ترا خلافت داد
«مدتی‌دراز زنده‌ات بدارد
«ورگ‌گردن دشمنت‌را ببرد.
«چه منتها برمن داشتی که

«که سپاس آن داشته بودم
«اما وقتی طمع‌هایم برمن چیره شد
«خاطرم از آن سخن نیاورد
«مگر اندکی،
«اما بسیار است و نبرد حق فراموش شدنی نیست
«اگر بازببخشی شایسته آنی
«و اگر باز داری
«گرامی‌ترین بازدارندگانی
«آنکه خلافت راتقسیم کرد
«در پشت آدم، آنرا
«از آن امام هفتم کرد
«فراهم آورندهٔ کارخلافت
«دلها را براو فراهم آورد
«و همه نیکوییها را در عبای تو
«فراهم کرد.»

گویند: وقتی ابراهیم این شعر را برای مأمون بخواند، گفت: «همان می‌گویم که یوسف به برادران خویش گفت اکنون ملامتی بر شما نیست، خدابیامرزدتان که او از همه رحیمان رحیمتر است.»

در این سال در ماه رمضان مأمون باپوران دختر حسن بن سهل زفاف کرد.

سخن از زفاف مأمون با دختر حسن بن سهل و آنچه درایام زفاف وی بود

گویند: وقتی مأمون به اردوگاه حسن بن سهل رفت که درفم‌الصلح بود ابراهیم

۱ـ لاتثریب علیکم الیوم یغفرالله لکم و هوارحم الراحمین (یوسف/۱۲ آیه ۶۲)

ابن‌مهدی‌را نیز با خویش ببرد. مأمون وقتی از بغدادآنجا رفت برای زفاف با پوزان می‌رفت، برزورقی سواربود تا بردرحسن لنگر انداخت. عباس پسر مأمون پیش از پدر خویش براسب رفته بود، حسن بیرون اردوگاه خویش از او پیشواز کرد، درجایی‌که بر کنار دجله برای اومعین شده بود و درآنجا قصری برای وی بناشده بود. وقتی عباس اورا بدید پای بگردانیدکه پیاده شود اما حسن او را قسم دادکه چنین نکند وچون برابراورسید، حسن پای بگردانیدکه پیاده شود عباس‌بدو گفت: «قسم به حق امیرمؤمنان که پیاده نشوی.» حسن همچنان سواره او را ببرگرفت، آنگاه‌بگفت‌که اسب وی را پیشتر برند وهمگی وارد منزل حسن شدند. مأمون به وقت عشا آنجا رسید واین به ماه رمضان سال دویست و دهم بود، وی و حسن وعباس افطار کردند، دیناربن‌عبدالله بالای سرش ایستاده بود تا وقتی که از افطار فراغت یافتند ودستهای خویش را بشستند، مأمون شراب خواست جام‌طلایی برای وی‌آوردندکه درآن‌ریخت‌وبنوشید، آنگاه دست خویش‌را با جامی‌که‌شراب درآن بودسوی‌حسن درازکرد، حسن درگرفتن کندی‌کردکه ازآن پیش‌نمی‌نوشیده بود، دیناربن‌عبدالله با چشم بدواشاره‌کرد. حسن گفت: «ای امیرمؤمنان‌آنرا به اجازه ودستور تومی‌نوشم.»

مأمون‌گفت: «اگردستورم‌نبود دست خویش را سوی‌تودراز نمی‌کردم»پس. حسن جام راگرفت وبنوشید. وقتی شب دوم رسید محمد، پسر حسن‌بن‌سهل را با عباسه دختر فضل ذوالریاستین به هم پیوستند وچون شب سوم رسید، مأمون به نزدپوران‌رفت‌که حمدویه و ام جعفر ومادربزرگش به‌نزد وی بودند.وچون مأمون با پوران بنشست مادر بزرگش هزار مروارید که در یك سینی طلا بود براونثار کرد، مأمون‌بگفت‌تاآنراجمع‌کنند و از وی‌دربارهٔ شمارمرواریدهاپرسیدکه‌چیست؟

گفت: «هزاردانه است.»

پس‌مأمون بگفت تاآنرا شماره‌کنندکه ده تاکم بود.

گفت: «هر کس از شما آنرا گرفته پس دهد.»

گفتند: «حسین زجله گرفته.»ومأمون بدودستور داد که پس‌دهد.

گفت: «ای امیرمؤمنان آنرا نثار کرده‌اند که بر گیریم.»

گفت: «پس بده، من عوض آنرابه تومی‌دهم.» که آنرا پس داد.

پس‌مأمون مرواریدهارادرظرف‌فراهم کرد چنانکه بوده بود و آنرا درکنار پوران نهاد و گفت: « این‌عطیهٔ تواست. حاجتهای خویش را بخواه.»اما پوران خاموش ماند.

مادربزرگش گفت: «با سرور خویش سخن کن وحاجتهای خویش را از او بخواه که به تودستور داد.»

پوران از اوخواست که از ابراهیم‌بن‌مهدی رضامند شود.

گفت:«چنین کردم.»

از اوخواست که به ام جعفر اجازه‌حج‌دهد، که بدو اجازه داد. ام‌جعفر یك پیراهن بی‌آستین اموی بدوپوشانید وهمانشب مأمون با وی زفاف کرد. درآن‌شب یك شمع عنبر روشن کردند که چهل‌من[1] بود در تور[2] طلا که مأمون این رانپسندید وگفت: «این‌اسرافکاری است.»

وچون فردا رسید ابراهیم‌بن‌مهدی را پیش خواند که از کنار دجله‌بیامد،جامهٔ مغزی‌دارزربفتی پوشیده بود، عمامه‌ای به سرداشت وبه نزد مأمون درآمد. وقتی پرده را از مقابل مأمون برداشتند. خویشتن را بینداخت، مأمون بانگ زد: «عموجان نگران‌مباش.» که درآمد وسلام خلافت بدو گفت ودستش را ببوسید و شعر خویش را بخواند.

مأمون خلعت خواست و خلعت دیگری بدو پوشانید و اسبی برای او خواست و شمشیری بدوآویخت که برون شد وکسان را سلام گفت پس او را به

---

۱ و ۲ــ کلمهٔ متن.

جایش بردند.

گویند: مأمون هفده روز به‌نزد حسن‌بن‌سهل بماند که هرروز برای مأمون و همه‌کسانی که باوی بودند هرچه بایسته بود فراهم می‌شد. حسن سرداران را به مقدار مراتبشان خلعت داد و اسب داد و چیز داد؛ مقدار خرجی که برای آنها شد پنجاه هزار هزار درم بود.

راوی گوید: مأمون به‌هنگام بازگشت به‌غسان بن‌عباد دستور داد که‌ده‌هزار-هزار درم از مال فارس به‌حسن بدهد وصلح را نیزتیول اوکرد، هماندم مال راپیش حسن بردند که به‌نزدغسان‌بن‌عباد آماده بود، حسن بنشست وآنرا میان سرداران و یاران و اطرافیان و خادمان خویش‌بخش‌کرد. و چون مأمون بازمی‌گشت حسن او را بدرقه‌کرد، سپس سوی فم‌الصلح بازگشت.

احمد بن حسن بن سهل گوید: یاران ما می گفتند که حسن بن سهل رقعه‌ها نوشت که نام املاك وی درآن بود وآنرابرسرداران و بربنی هاشم نثارکرد وهرکه رقعه‌ای‌به‌دستش افتادکه نام‌ملکی درآن بود، فرستادوآنراگرفت.

از ابوالحسن، علی بن حسین دبیرآورده‌اندکه گوید: روزی حسن‌بن‌سهل از ام‌جعفر و خردمندی و فهم او بامن سخن‌کرد، آنگاه‌گفت: «یك روز مأمون‌که در فم‌الصلح پیش ما آمده بود دربارهٔ مخارجی که برای پوران شده بودپرسید. از حمدونه دختر غضیض پرسیدکه چه مقدار براین‌کار خرج کرده؟»

حسن‌گوید: حمدونه گفت: «بیست و پنجهزار هزارخرج کرده‌ام:»

گوید: ام‌جعفرگفت: «کاری نکرده‌ای، من میان سی وپنجهزار تاسی وهفت هزار هزار درم‌خرج کرده‌ام.»

گوید: برای وی‌دوشمع‌عنبرآماده کرده بودیم.

گوید:شبانگاه‌مأمون به‌نزدپوران‌رفت، دوشمع‌عنبر را پیش روی وی روشن کردندکه دودآن بسیار شد.گفت: «برداریدشان‌که دود آزارمان می‌کند، شمع

بیارید.»

گوید: آنروزام‌جعفر صلح را به‌پوران بخشید.

گوید: بدین سبب صلح به‌ملکیت من بازگشت، پیش از آن، از آن من بود، روزی حمید طوسی به‌نزد من‌آمد و چهار شعر راکه ضمن‌آن ستایش ذوالریاستین گفته بود به‌من دادکه خواندم، بدو گفتم:«آنرا بنزد ذوالریاستین می‌فرستم، عجالة صلح راتیول تومی‌کنم‌تا پاداش تو ازپیش وی بیاید.» وآنرا تیول وی‌کردم، آنگاه مأمون آن را به‌ام جعفر دادکه به‌پوران بخشید.

علی بن حسین‌گوید: چنان بود که پرده از مقابل حسن‌بن سهل برنمی‌گرفتند و شمع از پیش روی او برنمی‌داشتند تاخورشید برآیدکه چون می‌نگریست آنرا ببیند. بدفال بود، خوش داشت وقتی‌پیش او می‌روند بگویند: «از خوشی و سرور آمدیم» خوش نداشت‌که به‌نزد وی از جنازه یا مرگ‌کسی یادکنند.

گوید: روزی به‌نزد وی درآمدم، یکی‌گفت: «امروز علی‌بن حسین پسر خویش حسن‌را به‌مکتب داد.»

گوید: مرا دعاگفت و برفتم، درخانهٔ خویش بیست هزار درم یافتم که بخشیده به‌حسن بود و حواله‌ای به‌مقدار بیست هزار درهم.

گوید: حسن از زمین خویش دربصره مقداری به‌من بخشیدکه به‌پنجاه هزار دینارقیمت شد وبغای بزرگ‌آن را از من‌گرفت و به‌زمین خویش افزود.

از ابوحسان زیادی‌آورده‌اندکه وقتی مأمون به‌نزد حسن بن فضل بن سهل رفت پس از زفاف‌با پوران روزی‌چندبه‌نزد وی‌ببود، مدت‌رفتن وبرگشتن وی چهل روز بود. به‌روز پنجشنبه یازده روز رفته از شوال وارد شد.

محمد بن موسی خوارزمی گوید: مأمون هشت روز مانده از ماه رمضان سوی حسن روان شدکه درفم‌الصلح بود ونه‌روزمانده از شوال سال دویست ودهم از فم‌الصلح بازگشت.

به‌روزعید فطـر　این سال حمیدبـن عبدالحمید درگذشت و عـدل کنیزوی شعری گفت به‌این مضمون:

«هر که به‌روز فطر خرسند بود

«با انتظار سرور خویش را داشت

«ما بدان خرسند نبودیم و خدا را ستایش،

«که سرور ما در خاك گوربود.»

در این سال عبدالله بن طاهر مصر راگشود و عبیدالله بـن سری از او امان خـواست.

سخن از اینکه چرا عبدالله بن طاهر از رقه به مصر رفت؟ و چگونگی رفتن ابن سری با امان به‌نزد وی

گویند که وقتی عبدالله بن طاهر از کار نصربن شبث‌عقیلی‌فراغت‌یافت ووی را بنزد مأمون فرستاد، به‌بغداد، نامه‌های مأمون بـدو رسید که دستور مـی‌داد سوی مصر رود. احمدبن مخلد به‌من گفت که در آنوقت به‌مصر بودم وقتی عبدالله بـن طاهر نزدیك شد و به‌یك منزلی آنجا رسید یکی ازسرداران خویش را پیش فرستاد که برای اردوگاه وی محلی بجوید که در آنجااردوزنند. ابن سری بـه‌دور خویش خندقی‌زده بود،خبربه‌ابن‌سری‌رسید که آن‌سردار نزدیك‌وی‌رسیده وباکسانی ازیاران خویش که از او پذیرفتند سوی سرداری رفت که عبدالله بن‌طاهراو رابجستن محل اردوگاه فرستاده بود. سپاه ابن سری بـاسردار عبدالله و یاران وی که اندك بودند مقابل شد وسردارو یارانش عقب نشستند. سردار پیکی سوی عبدالله فرستاد وخبر خویش و خبر ابن سری را باوی بگفت که مردان خویش را بر استران نشاند، بر هر استردومرد، بالوازم و ابزار. اسبان را یدك کردند و باشتاب ره‌سپردندتابه‌سردار

وابن سری رسیدند. از عبدالله و یارانش یك حمله بیشتر نبود که ابن سری ویارانش هزیمت شدند و بیشتر یاران وی یعنی ابن سری درخندق افتادند وکسانی ازآنها که از افتادن برروی همدیگر کشته شدند پیش ازآن بود که سپاهیان با شمشیر به قتلشان رسانیده بودند.

ابن سری هزیمت شد و وارد فسطاط شد و برخویش و یاران خویش و کسانی که درآنجا بودند دربست. عبداللهبن طاهر او را محاصره کرد و ابن سری دیگر باعبدالله نبردنکرد تا وقتی که با امان بهنزدوی رفت.

از ابن ذوالقلمین آوردهاند که وقتی عبدالله بن طاهر بهمصر رسید وابنسری مانع وروداوشد یکهزار خادم و خادمه بهنزد وی فرستاد که باهرخادم هزار دینار بود درکیسهای ابریشمین، آنها را هنگام شب فرستاد.

گوید: عبدالله آن گروه را بهنزدوی پس فرستادو بدو نوشت: «اگرهدیهٔ تورا بهروز میپذیرفتم بهشب نیز میپذیرفتم.» شمایید که بههدیهٔ خویش خوشدل میشوید نزد ایشان باز گرد، سپاهی بهسوی شما آریم که تحمل آن نیارید و ازآنجا بهذلت بیرونشان میکنیم که حقیر شوند[1].

گوید: در این وقت بود که ابن سری از عبداللهامان خواست و بهنزد وی رفت.

ابوالسمراء گوید: با امیر عبداللهبن طاهر برون شدیم، بهسوی مصر، وقتی مابین رملهو دمشق رسیدیم، یك بدوی از راه رسید، پیری بود که هنوز ازکار نیفتاده بود[2] برشتری خاکستری رنگ، بهما سلام گفت، پاسخش گفتیم.

ابوالسمراء گوید: من و ابراهیم و اسحاق بن ابراهیم رافقی واسحاق بن-

---

۱- بل انتم بهدیتکم تفرحون. ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود، لاقبللهم بها ولنخرجنهم منها اذلة و هم صاغرون سوره (نمل ۲۷) آیه ۳۶-۳۷

۲- بهجای تعبیر عربی که گوید: له بقیة، یعنی باقیماندهای داشت. (م).

ابی‌ربعی که با امیر همراه بودیم، اسبها و جامه‌های نکوتر از او داشتیم.

گوید: بدوی درچهره‌های مانگریستن گرفت.

گوید: گفتمش: «ای شیخ، خیره می‌نگری، کسی را میشناسی یا چیزی را ناپسندمی بینی؟»

گفت: «نه‌به‌خدا، پیش از این روزشمارا نشناخته‌ام و بدی‌ای‌درشما نمی‌بینم که ناپسندتان بدانم امامردی هستم بافراست نکو که کسان رانیك می‌شناسم.»

گوید: به‌ابو‌اسحاق بن ابی ربعی اشاره کردم و گفتم: «درباره‌ٔاین چه می گویی؟»

و او شعری خواند به‌این مضمون:

«دبیری می‌بینم به‌کار دبیری زرنگ

«که ادب‌آموزی عراق براونمودار است.

«او راحرکتهاست که‌نشان می‌دهد.

«که درکار قسط بندی خراج

«داناست و بصیر.»

گوید: آنگاه در اسحاق بن‌ابراهیم رافقی نگریست و گفت:

«زاهد نمایی که ضمیرش هماهنگ آن نیست

«هدیه‌ها را دوست دارد و بامردان به‌کار است

«در او ترسی می‌بینم و بخلی

«وطبعی که معلوم می‌دارد وزیراست.»

آنگاه در من نگریست و شعری گفت به‌این مضمون:

«این ندیم و مونس امیر است

«که ازقرب وی مسرورمی‌شود.

«پندارم که راوی علم است و اشعار

«که زمانی ندیم است و گاهی قصه گوی.»

آنگاه درامیر نگریست و شعری گفت به‌این مضمون:

«این امیر است که به‌عطای دست او
«امید توان داشت
«و در میان کسانی که دیده‌ام
«او را همانند نیست
«پوششی ازجمال و مهابت براوست
«با چهره‌ای که مژدهٔ توفیق می‌دهد
«اسلام درآغاز بدو محفوظ ماند
«و به‌وسیلهٔ وی نکویی بماند و ناپسندی بمرد
«بدانید که عبدالله پسرطاهر
«پدرنکوکار و امیرماست.»

گوید: این‌سخنان درعبدالله سخت مؤثر افتاد و گفتارپیر را پسندید و دستور داد پانصد دینار به‌او بدهند و بگفت تا مصاحب وی شود.

حسن بن یحیی فهری گوید: وقتی با عبدالله بن طاهر بودیم مابین سلمیه و حمص بطین شاعرحمصی را بدیدیم که برراه ایستاد و خطاب به‌عبدالله بن‌طاهر شعری خواند به‌این مضمون:

«مرحبا مرحبا و خوش‌آمدا
«به‌فرزند صاحب جود
«طاهر بن حسین
«مرحبا مرحبا و خوش‌آمدا
«به‌فرزند کسی که در دو دعوت
«اثر نمایان داشت

«مرحبا مرحبا و خوش‌آمدا
«بـه‌آنکس که وقتی آبگاه دو ناحیه بجوش آید
«کف وی چونان دریاست
«مأمون که خدایش مؤید بدارد
«تاوقتی که شما برای وی بجای باشید
«باك ندارد که چه شکافی
«از کدام سوی آید.
«شما که بروزگار قدیم
«زآن زریق و مصعب و حسین بودید
«سزاوار بود که بسروری برسید
«و برجهانیان برتری گیرید.»
عبدالله گفت: «مادرت عزادارت شود تو کیستی؟»
گفت: «بطین شاعرحمصی.»
گفت: «ای غلام برو ببین چند بیت گفت؟»
«گفت: «هفت بیت.»

گوید: عبدالله بگفت تا هفت هزار درم بدو دادند یـا هفتصد درم و همچنان باعبدالله بودتا وارد مصر واسکندریه شدند و دراسکندریه در راهی با اسب خویش فرو رفت وآنجا بمرد.

در این سال عبدالله‌بن طاهر اسکندریه را گشود، به‌قولی اسکندریه را بـه سال دویست ویازدهم گشود وآن کسان ازمردم اندلس راکه برآن تسلط یافته‌بودند ازآنجا براند.

سخن از کار عبدالله بن طاهر و کار اندلسیانی که بر اسکندریه تسلط یافته بودند

کسانی چند از مردم مصر به‌من گفته‌اند که از دریای روم از جانب اندلس کشتیها آمد که گروهی انبوه در آن بود به‌روزگاری که مردم از آنها به‌فتنهٔ جروی و ابن‌سری مشغول بودند، کشتیهایشان در اسکندریه لنگر انداخت. در آن وقت سرشان یکی بود به‌نام ابوحفص و همچنان آنجا بودند تا عبدالله‌بن طاهر به‌مصر آمد.

یونس بن عبدالاعلی به‌من گفت: «از جانب مشرق جوانی نورس ـ منظورش عبدالله بن طاهر بود ـ سوی ما آمد به‌هنگامی که دنیای ما پر از فتنه بود و بر هر ناحیه از ولایت تسلط جویی تسلط یافته بود، و مردمان از آنها به‌محنت بودند، وی دنیا را سامان داد، بیگناه‌را ایمنی داد و بدکار را به‌هراس افکند و رعیت به‌اطاعت وی آمد.»

هم او به‌نقل از عبدالله بن لهیعه گوید: راوی گوید: ندانم عبدالله آنرا به را وی دیگر برده یا نه که در کتابها که خوانده‌ایم، این را یا سخنی همانند این را نیافته‌ایم) خدا را در مشرق سپاهی هست که هر کس از مخلوق بر او طغیان کند، آنها را بفرستد که به‌وسیلهٔ آنها از وی انتقام گیرد.

راوی گوید: پاسخنی گفت که معنی آن چنین بود. وقتی عبدالله بن طاهر وارد مصر شد کس به‌نزد اندلسیان و کسانی که به آنها پیوسته بودند فرستاد که اگر به‌اطاعت وی نیایند آمادهٔ نبرد باشند.

به‌من گفتند که آن قوم از او پذیرفتند و به‌اطاعت آمدند و از او امان خواستند که از اسکندریه به‌یکی از نواحی روم روند که از ولایتهای اسلام نباشد. عبدالله بر این قرار امانشان داد که از آنجا برفتند و در جزیره‌ای از جزایر دریا به‌نام اقریطش (کرت) فرود آمدند و آنجا وطن کردند و باقیمانده‌ای از فرزندانشان تاکنون در

آنجا هستند.

دراین سال مردم قم سلطان را خلع کردند و خراج ندادند.

سخن از اینکه چرامردم قم سلطان را خلع کردند؟ و سرانجام کارشان در این باب

گوید: سلطان را ازآن رو خلع کردند که خراج خویش را بسیار شمردند که خراجشان دوهزار هزار درم بود. مأمون وقتی به‌هنگام بازگشت ازخراسان به آهنگ عراق وارد ری شده بود از خراج آنها مقداری کاسته بود که از پیش بگفتم، مردم قم نیز طمع آوردند که مأمون درکار تخفیف باآنها چنان کند که با مردم ری کرده بود. بدو نوشتند و از او تخفیف خواستند وازگرانی خراج خویش شکایت بردند، اما مأمون آنچه را خواسته بودند نپذیرفت، آنها نیز از پرداخت خود داری کردند

راوی گوید: مأمون علی بن هشام را سوی آنها فرستاد، سپس عجیف بن‌عنبسه را به کمك وی فرستاد، یکی از سرداران حمید به‌نام محمد پسر یوسف کج، از خراسان به‌قوص آمد که‌بدو نوشت سوی قم رود و همراه علی بن هشام با مردم آنجا نبرد کند.

پس علی باآنها نبرد کرد و برآنها ظفر یافت، یحیی بن عمران را بکشت و دیوار قم را ویران کردواز آنجا هفت هزار هزار درم خراج گرفت از آن پس که از دوهزار هزارشکایت می کرده بودند.

دراین سال شهریار بمرد، وی پسر شروین بود. شاپور پسر شهریار به جایش نشست، مازیار پسر قارن باوی به‌نزاع برخاست و اسیرش گرفت و بکشت و کوهستان به‌دست مازیارپسرقارن افتاد.

در ایـن سال بن صالح بـن عباس سالار حج شد، وی درآنـوقت ولایتدار مکه بود.

آنگاه سال‌دویست و یازدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و یازدهم بود

از جمله‌آن بود که‌عبیدالله بن سری با امان بـه‌نزد عبدالله بن طاهـر رفت و عبدلله بن طاهر وارد مصر شد، به‌قولی این به‌سال دویست و دهم بود.

بعضیها گفته‌اند که ابن سری بـه‌روز شنبه پنج‌روز مانـده از سال دویست و یـازدهم بنزد عبدالله بن طاهـر رفت ، هفت روز مانـده از رجب سال دویست و یازدهم او را وارد بغداد کردند و درشهر ابوجعفرجای‌دادند و عبدالله بن طاهر در مصر به‌ولایتداری‌آنجا و دیگر ولایتهای شام و جزیره بماند.

طاهربن‌خالدغسانی‌گوید: مأمون زیریك‌نامهٔ خویش به‌عبدالله‌بن طاهر وقتی که به‌مصر بود و آنجا را گشوده بود اشعاری نوشت به‌این مضمون:

«برادرم و مولایم

«کسی که سپاسدار نعمتهای اویم

«هرچه را دوست داری

«به‌روزگاران بدان دلبسته‌ام

«و هرچه را خوش نداری

«هرگز بدان رضاندهم

«خدای براین شاهد است

«خدای براین شاهد است

«خدای براین‌شاهد است.»

عطا، عهده‌دار مظالم عبدالله بن طاهر گوید: عبدالله‌بن‌طاهر دل با فرزندان ابوطالب داشت، پدرش نیز پیش از او چنین بوده بود.

راوی‌گوید: مأمون این را ردکرد و نپذیرفت، و چون باز این سخن را بدو گفتند،یکی را نهانی‌به‌نزدعبدالله فرستاد وبدوگفت: «به‌صورت قاریان و زاهدان به مصر برو، جمعی از بزرگان‌آنجا را سوی قاسم بن ابراهیم‌بن طباطبا دعوت‌کن، و از مناقب علم و فضائل وی یادکن، پس ازآن سوی یکی از خواص عبدالله بن‌طاهر برو، پس ازآن به‌نزد عبدالله بن طاهر برو و دعوتش‌کن و ترغیب‌کن‌که دعوت را بپذیرد،وکنه نیت وی را بجوی، چنانکه باید و باآنچه از اومی‌شنوی بنزدمن آی.»

گوید: آن مرد چنان‌کردکه مأمون‌گفته بود و دستور داده بود و چون جمعی از سران و بزرگان را دعوت‌کرد، روزی بردر عبدلله‌بن‌طاهر نشست، وی از پس صلح و امان با عبیدالله بن سری، برنشسته‌بود و سوی او رفته بود و چون بازگشت‌آن مرد به‌پا خاست و رقعه‌ای ازآستین خویش درآورد و بدو دادکه‌آنرا به‌دست خویش‌گرفت و همین‌که وارد شد حاجب به‌نزد مردآمد و وی را به‌نزد عبدالله بردکه برفرش خویش نشسته بود و میان وی و زمین چیزی جزآن نبود، پاهای خویش را درازکرده بود و پاپوش بپا داشت.

بدوگفت:«آن مقدارسخنت راکه در رقعه‌ات‌بود فهم‌کردم،بیارآنچه داری.»

گفت: «از تو امان دارم و حمایت خدای باآن

گفت: «ازآن تست.»

گوید: پس‌آنچه را می‌خواست بدو وانمود و او را سوی‌قاسم خواند و از فضائل و زهدوی یادکرد.

عبدالله بدوگفت: «با من انصاف می‌کنی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «سپاس داری خدا بر بندگان واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به هنگام احسان و نعمت و تفضل، سپاسداری یکی‌شان بر دیگری واجب هست؟»

گفت: «آری.»

گفت: «در این حال که منم بنزد من میآیی! می‌بینی که مهر من در مشرق روان است و در مغرب نیز، مابین مشرق و مغرب فرمان من مطاع است و گفتارم مسموع، به راست و چپ و پشت سر و پیش روی خویش می‌نگرم و نعمتی می‌بینم از یکی که به من داده و منتی که با آن به گردنم مهر نهاده و دستی درخشان و سپید که با آن نسبت به من تفضل و کرم آغاز کرده، آنگاه مرا دعوت می‌کنی که این نعمت و این احسان را کفران کنم و می‌گویی با آنکه آغاز و انجام این، بوده خیانت کن و در بریدن رشته گردنش و ریختن خونش بکوش. به نظر تو اگر مرا به بهشت می‌خواندی روبه‌رو، به ترتیبی که می‌دانم، آیا خدا خوش داشت که با اینکس خیانت کنم و احسان و منت وی را کفران کنم و بیعتش را بشکنم؟»

گوید: آن مرد خاموش ماند.

آنگاه عبدالله بدو گفت: «اکنون که از کار تو خبر یافتم به خدا از تو برجانت بیمناکم، از این شهر برو که اگر شخص اول[1] اگر از کار تو خبر یابد، و از این ایمن نیستم، قاتل خویشتن و غیر خویشتن باشی.»

گوید: و چون آن مرد از وی نومید شد به نزد مأمون رفت و خبر را باوی بگفت که خوشدل شد و گفت: «این پروردهٔ دست من است و مأنوس تربیت من و همانند طینت من.» و از این باب چیزی به کس واننمود و عبدالله جز از پس مرگ مأمون آنرا ندانست.

۱) تعبیر متن: السلطان الاعظم

گویند: عبدالله بن طاهر وقتی عبیدالله بن سری را در مصر به‌محاصره داشت شعری گفت به‌این مضمون:

«صبحگاهان اشك همی ریخت
«که میدید رفتن من نزدیك است
«و پیوسته روز و شب
«در کار راه سپردنم
«از روی جهالت پنداشت
«که من در رنجم و آسوده نیستم.
«از من دست بدار که من
«سوی هدف خویش روانم.
«من بندۀ مأمونم
«و در زیر سایۀ اویم.
«اگر روزی خدای معافیت دهد
«استراحتگاه من نزدیك است
«و اگر هلاکتی باشد
«با ناله وفغان بگوی
«که یکی کشته در مصر بجا ماند
«و خویشتن را از ملامتگویی بدار.»

از عبدالله بن احمد آورده‌اند که وقتی‌عبیدالله بن سری بنزد عبدالله بن طاهر رفت پدرش، احمد به‌عبدالله بن طاهر به‌تهنیت آن فتح چنین نوشت:

«خدای امیر را عزیز بدارد، از فتحی که خدا به‌تو داد و ابن سری بنزد تو آمد خبر یافتم. ستایش خدای را که دین خویش را نصرت داد و دولت خلیفهٔ

خویش را عـزت بخشید و منکروی و حق او و منحرف اطاعتش را زبون کرد. از خدای می‌خواهیم که به‌نعمتها تأییدش کند و ولایتهای شرك را بـروی بگشاید و ستایش خدای را بر آن ولایتها که ازهنگامی که رقتی به‌تودادکه ماو کسانی که اینجا هستند روش‌ترا در جنگ وصلحت به‌یاد می‌آوریم و از آن توفیق که در خشونت و نرمی هریك به‌جای خود، یافته‌ای بسیار شگفتی می کنیم. رهبر سپاهی را نمی‌دانیم که چون تو با رعیت عدالت کرده‌باشد ویاپس‌از قدرت‌چون‌تواز کینه‌انگیز خویش درگذرد، به‌ندرت پسرخاندان معتبری را دیده‌ایم که به کار پدران خویش تکیه نکند یا کسی که نصیب و توفیق وقدرتی یافته بـدانچه دارد قناعت بیارد، و درتـوجیه آنچه به‌نزد وی هست خلل‌نیارد، رهبری را نمی‌شناسیم که به‌سبب رفتار نیك و جلو-گیری ازآسیب تبعه چون تو شایستهٔ توفیق باشد. هیچکس از آنها که به‌نزد ماهستند روا نمی‌داند که یکی رامقدم‌تر از تو داندکه‌به‌هنگام حاجت یا حادثهٔ سخت‌روبدو کنند. منت خـدای و افـزایش‌آن ترا خوش بـاد و خدای با این نعمت که به‌تـو داده چنان‌کندکه در تمسك بـه‌طناب امام و مولای خویش و مولای همه مسلمانان که خدا عیش مـا وشما را بـه بقای وی کامـل کند دایم بمانی مـی‌دانـی کـه به نزد ما وآنهاکـه بـه‌نـزد مـا هستند همچنان محتـرم و مقدم و معظمی. خـدایت در دیدهٔ خاص وعام جلال و برتری افزوده که‌برای خویشتن به‌تو امیدوارند و ترابرای حـادثـات و بلیات خویش ذخیره می‌دانند. امیدوارم خدا ترا بـه‌آنچه دوست دارد موفق بدارد همچنانکه لطف و تـوفیق خویش را از تـودریغ نداشت که بـه وقت نعمت رفتار نکو داشتی و نعمت ترا به‌سرکشی نبردو تـواضع و خاکساری افزود. ستایش خدای را برآنچه به‌تو داد و انعام‌کرد و در تـو به‌ودیعت نهـاد. والسلام.»

در این سال عبدالله بن طاهر از مغرب به‌مدینة السلام شد، عباس بن‌مأمون وابواسحاق‌معتصم ازاوپیشواز کردند.تسلط جویان‌شام‌رانیزچون ابن السرج وابن-

ابی الجمل و ابن ابی الصقر را همراه داشت.

(دراینسال) موسی‌بن حفص در گذشت ومحمدبن موسی به‌جای پدر ولایتدار طبرستان شد. حاجب‌بن‌صالح ولایتدار هند شد اما بشربن داود او را هزیمت کرد که سوی کرمان رفت.

در این سال مأمون بانگزنی راگفت که نداداد: هرکه از معاویه به‌نیکی یاد کند یاوی را بریکی از یاران پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه وسلم، برتری دهد حمایت از او برداشته شود.

دراین سال صالح بن عباس که ولایتدار مدینه بود درگذشت.

و هم در این سال ابوالعتاهیه شاعر درگذشت.

آنگاه سال دویست و دوازدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال‌دویست و دوازدهم بود

از جمله آن بود که مأمون، محمد بن حمید طوسی را از راه موصل سوی بابك فرستاد و او را برای نبرد بابك نیرو داد. محمد بن حمید، یعلی‌بن مره وامثال وی از تسلط جویان آذربایجان را بگرفت و آنها را بنزد مأمون فرستاد.

در این سال احمد بن محمد بن عمری، معروف به‌احمرالعین در یمن خلع کرد.

وهم در این سال مأمون محمد بن عبدالحمید معروف به‌ابی الرازی را ولایتدار یمن کرد.

وهم در این سال مأمون گفتار خلق‌قرآن و برتری علی بن ابیطالب را، علیه‌السلام، عیان کرد وگفت: «وی ازپی رسول خدا، صلی الله علیه وسلم، ازهمه یاران برتربود.» و این به‌ماه ربیع الاول همین سال بود.

در این سال عبدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال‌دویست و سیزدهم‌درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که به‌سال دویست و سیزدهم بود

از جمله آن‌بود که عبدالسلام و ابن جلیس باقیسیان و یمانیان در مصر خلع کردند و درآن ولایت به‌پا خاستند.

در این سال طلحة بن طاهر به‌خراسان‌درگذشت.

وهم در این سال مأمون برادر خویش ابواسحاق معتصم را ولایتدار شام و مصرکرد و پسر خویش عباس را نیز ولایتدار جزیره و مرزها و عواصم کرد و بگفت تا به‌هریك ازآنها و نیز به‌عبدالله بن‌طاهر پانصد هزاردینار بدهند. گویند هرگز به‌یك روزاین همه مال پخش نکرده بود.

و هم در این سال غسان بن عباد را ولایتدار سندکرد.

سخن از اینکه چرا مأمون، غسان ابن‌عباد را ولایتدار سندکرد؟

سبب،چنانکه به‌من رسیده، آن بود که بشربن داود با مأمون‌مخالفت کرد، خراج راگرفت اما چیزی ازآن را به‌نزد مأمون نفرستاد.

گویند: روزی مأمون به‌یاران خویش‌گفت: «مرا از غسان بن عباد خبر دهید که وی را برای‌کاری بزرگ درنظر گرفته‌ام.» و چنان بودکه بسبب کار بشر تصمیم‌گرفته بود او را ولایتدار سندکند. کسانی که حضور داشتند سخن‌کردند و در ستایش او بسیارگفتند. مأمون به‌احمد بن یوسف نگریست که خاموش‌بود. بدو گفت: «احمد چه‌می‌گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان این مردیست که نیکیهایش از بدیهایش بیشتر است، او را سوی هر گروه فرستی از آنها انصاف می‌گیرد هرچه از او بیمناك باشی کاری از او سر نمی‌زند که مایهٔ عذرخواهی شود که وی ایام خویش را میان فضیلتها تقسیم کرده و برای هرخصلتی نوبتی نهاده، وقتی در کار وی بنگری ندانی کدام یك از حالات وی شگفتی آورتر است، آنچه که عقلش سوی آن هدایتش کرده یا آنچه را به‌ادب آموزی به‌دست آورده.»

گفت: «باوجود آنکه نظر بد با وی داری ستایش وی گفتی.»

گفت: «از آنرو که وی در آنچه گفتم چنانست که شاعر گوید:

«همین سپاس در مقابل نیکی تو بس که من

«به‌هنگام دوستی و دشمنی ستایش تو گفتم.»

گوید: مأمون از گفتار احمد بن یوسف شگفتی کرد و تأدب وی را ستود.

دراین سال عبدالله بن عبیدالله عباس سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و چهارم درآمد.

سخن ازخبر حادثاتی که به سال دویست و چهارم بود

از جمله حادثات این سال کشته شدن محمد بن حمید طوسی بود که بابك او را کشت، وسپاهش را بشکست و گروهی بسیار از آنها را که همراه وی بودند بکشت در هشتاد سر، به‌روزشنبه پنجروز مانده از ماه ربیع الاول.

در این سال ابوالرازی در یمن کشته شد.

و هم دراین سال عمیربن ولید بادغیسی، عامل ابواسحاق بن رشید کشته شد در حوف مصر به‌ماه ربیع الاول، آنگاه ابواسحاق سوی مصر رفت و آنجا را بگشود و به‌عبدالسلام و ابن جلیس دست یافته و آنها را بکشت. مأمون ابن حروری

را تازیانه زد و سوی مصر باز فرستاد.

و هم در این سال بلال ضبابی جانفروش قیام کرد، مأمون سوی حلب روان شد آنگاه سوی بغداد بازگشت وعباس پسر خویش را با گروهی از سرداران ازجمله علی بن‌هشام و عجیف و هارون بن محمد فرستاد و هارون، بلال رابکشت.

در این سال عبدالله بن‌طاهر سوی دینور رفت، مأمون اسحاق بن ابراهیم و یحیی بن‌اکثم را به‌نزد وی فرستاد که میان خراسان و جبال وارمینیه وآذربیجان و نبرد بابك مخیرش کنند که خراسان رابرگزید و سوی‌آن رفت.

وهم دراین سال جعفر بن داود قمی به‌جنبش‌آمد و عزیز وابستهٔ عبدالله‌بن‌ـ طاهر بدودست یافت، وی از مصرگریخته بود و بدانجا پس فرستاده شد.

در این سال علی بن هشام ولایتدار جبل و قم و اصبهان وآذربیجان شد.

در این‌سال اسحاق بن عباس‌سالار حج شد.

آنگاه سال دویست و پانزدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و پانزدهم بود

دراین سال مأمون از مدینة السلام برای‌غزای روم حرکت کرد و این، چنانکه‌گفته‌اند، به‌روز شنبه سه‌روزمانده‌از محرم بود، به‌قولی‌حرکت وی ازشماسیه سوی بردان به‌روزپنجشنبه بود پس از نماز نیمروز، شش، روزمانده از محرم سال دویست و پانزدهم.

وقتی از مدینة السلام حرکت می‌کرد اسحاق بن‌ابراهیم را برآنجا جانشین کرد و سواد و حلوان و ولایت دجله را نیز بدو سپرد، وقتی مأمون به‌تکریت رسید ، محمدبن علی‌رضا، رحمه‌الله از مدینه پیش وی آمد در ماه صفر همین سال، شب جمعه، و او را بدید که جایزه‌اش داد و بگفت تا به‌نزد دخترش‌ام الفضل

درآید که ام‌الفضل را زن وی کرده بود. پس او را به‌نزد ام‌الفضل بردند، درخانهٔ احمد بن یوسف که برکنار دجله است و آنجا ببود و چون ایام حج رسید با کسان و عیال خویش روان شد تا به‌مکه رسیدآنگاه به‌منزل خویش رفت درمدینه و آنجاببود.

آنگاه مأمون از راه موصل برفت تا به‌منبج رسید، آنگاه به‌دابق آنگاه به انطاکیه، آنگاه به‌مصیصه، سپس ازآنجا به‌طرسوس رفت، سپس از طرسوس وارد بلاد روم شد، درنیمهٔ جمادی الاولی.

عباس بن مأمون نیز از ملطیه حرکت کرد، مأمون مقابل قلعه‌ای به‌نام قره بماند تاآن را به‌جنگ بگشود و بگفت تاآنرا ویران کنند و این به‌روز یکشنبه بود چهار روز مانده از جمادی الاولی. پیش ازآن‌نیز قلعه‌ای را به‌نام ماجده گشوده بود و برمردم آن منت نهاده بود.

به‌قولی‌وقتی‌مأمون‌مقابل‌قره اردو زد وبا مردم‌آنجاپیکار کردامان‌خواستند و مأمون امانشان داد، آنگاه اشناس را سوی قلعهٔ سندس فرستاد که سالارآنرا به‌نزد وی‌آورد. عجیف و جعفر خیاط را نیز سوی‌فرمانروای‌قلعهٔ سنان‌فرستاد که شنوایی و اطاعت‌آورد.

در این سال ابواسحاق بن رشید از مصر بازآمد و مأمون را ازآن پیش که وارد موصل شود بدید، منویل و عباس پسر مأمون نیز در رأس العین او را بدیدند.

در این سال مأمون ازآن پس که از سر زمین روم بیرون شد سوی دمشق رفت.

در این سال عبدالله بن عبیدالله عباسی سالارحج شد.

آنگاه سال دویست وشانزدهم درآمد.

سخن از حادثاتی که به‌سال دویست و شانزدهم بود

از جمله بازگشت مأمون بود به‌سرزمین روم.

سخن از اینکه چرا مأمون به‌سرزمین روم بازگشت؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: به‌قولی سبب آن بود که مأمون خبر یافت که شاه روم گروهی از مردم طرسوس و مصیصه را کشته و این جمله چنانکه گفته‌اند یکهزار و ششصد کس بود و چون این خبر بدو رسید روان شد تا وارد سرزمین روم شد، به‌روز دوشنبه یازده روز از جمادی الاول همین سال و همچنان تا نیمه شعبان آنجا ببود.

به‌قولی سبب آن بود که توفیل پسر میخائیل بدو نوشت و از خویشتن آغاز کرد و چون نامه بدو رسید آنرا بخواند و سوی سرزمین روم رفت. فرستادگان توفیل پسر میخائیل در اذنه به‌نزدوی آمدند و پانصد کس از اسیران مسلمان را به‌نزدوی فرستاده بود. وقتی مأمون وارد سرزمین روم شد و در انطیغوا فرود آمد مردم آنجا به‌صلح آمدند، از آنجا سوی هرقله رفت که مردم آنجا نیز به‌صلح آمدند، مأمون برادر خویش ابواسحاق را فرستاد که سی قلعه و انبار غله را گشود، یحیی بن اکثم را نیز از طوانه فرستاد که حمله کرد و بکشت و بسوخت و اسیر گرفت و سوی اردوگاه بازگشت.

آنگاه مأمون سوی کیسوم رفت و دو یا سه روز آنجا بماند آنگاه سوی دمشق رفت.

در این سال عبدوس فهری قیام کرد و با کسانی که همراه وی بودند به‌عاملان ابواسحاق تاخت و یکیشان را بکشت و این به‌ماه شعبان بود، مأمون به‌روز چهارشنبه چهارده

روز مانده از ذی‌حجه از دمشق حرکت کرد وسوی مصر رفت.

و هم دراین سال افشین از برقه بازآمد و درمصر اقامت گرفت.

در این سال مأمون به‌اسحاق بن ابراهیم نوشت و دستور دادکه سپاهیان را وادارکند وقتی نماز می‌کنند، تکبیرگویند، این‌کار را به‌روز جمعه چهارده روز مانده از ماه رمضان همین سال در مسجد مدینه و رصافه‌آغازکردند و چون نماز به‌سررفت به پا خاستند و سه تکبیرگفتندآنگاه این‌کار را در همه نمازها بکردند.

در این سال مأمون بر علی بن هشام خشم‌آورد و عجیف بن عنبسه را سوی‌وی‌فرستاد با احمدبن‌هشام و دستور داد که اموال و سلاح وی را بگیرند.

در این سال ام‌جعفردرگذشت، به‌بغداد در ماه جمادی‌الاول.

و هم دراین سال غسان بن عباد از سند بیامد، بشربن داود مهلبی از او امان خواسته بود وکارسند را سامان داده بود و عمران بن موسی برمکی را بر آنجا گماشته بود. و شاعر دربارهٔوی شعری گفت به این مضمون:

«شمشیر غسان، مایه رونق جنگ است

«و زهر مرگ دردودم‌آنست

«وقتی‌آنرا بدیارسند بکشد

«بشر تسلیم وی شود

«و قسم یادکندکه تا وقتی

«نمازگزاری به‌حج خدای رود

«و در دومحل سنگ اندازی‌کند

«بخیانت باز نرود

«وشاهان راخلع نکند

« و به سپاهیانی‌که سوی او میروند

«تاخت نیارد.»

آنگاه غسان به‌نزد مأمون باز آمد.

جعفر بن داود قمی نیز سوی قم گریخت و آنجا خلع کرد.

دراین سال سرمای سخت بود.

دراین سال به گفتهٔ بعضیها سلیمان بن‌عبدالله عباسی سالار حج بود. به‌گفته بعضی دیگر دراین سال سالار حج عبدالله بن عبیدالله عباسی بود. و چنان بود که‌مأمون وی را ولایتدار یمن کرده بود، و ولایتداری هرشهری راکه‌تاهنگام ورود به‌یمن، وارد آن می‌شد به او داده بود. وی از دمشق روان شد تا به‌بغداد رسید به روز عید فطر درآنجا باکسان نماز کرد، و به‌روز دوشنبه دوروز رفته از ذی‌قعده از بغداد برفت و مراسم حج را برای کسان به‌پاداشت.

آنگاه سال دویست و هفدهم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال دویست و هفدهم بود

از جمله‌آن بودکه افشین بربیما تسلط یافت که از سرزمین مصر بود، و مردم‌آنجا با امان، به‌داوری مأمون تسلیم شدند. مکتوب فتح‌آنجا یکروز مانده از ماه ربیع‌الاخر خوانده شد.

در این سال درماه محرم مأمون وارد مصر شد، عبدوس فهری را به‌نزد وی آوردند که گردن او را بزد و سوی شام بازگشت.

در این سال مأمون دو پسرهشام، علی و حسین، را گشت، دراذنه به‌ماه جمادی‌الاول.

سخن از اینکه چرا مأمون علی بن هشام راکشت؟

سبب آن بود که مأمون ولایتهای جبال را بدوسپرده بود و چون از بدرفتاری وی با مردم قلمرو خویش خبر یافت که کسان می‌کشت و اموال می‌گرفت، عجیف را سوی وی فرستاد که می‌خواست وی را به غافگیری بکشد و به نزد بابك رود، اما عجیف بدودست یافت و او را به نزد مأمون برد که بگفت تا گردنش او رابزنند و ابن جلیل به کشتن وی پرداخت.

قتل حسین به‌دست حسین بن محمد برادرزاده ابن جلیل انجام گرفت در اذنه به‌روز چهارشنبه چهارده روز مانده از جمادی الاول، پس از آن سر علی بن هشام را به‌بغداد و خراسان فرستادند که در آنجا گردانیدند، آنگاه به‌شام و جزیره باز-بردند و ولایت به‌ولایت بگردانیدند که در ذی‌حجه به‌دمشق رسانیدند، سپس آنرا سوی مصر بردند، پس از آن به‌دریا افکندند.

گویند که وقتی مأمون علی بن هشام راکشت بگفت تا رقعه‌ای بنویسند و به سروی آویزند تاکسان آنرا بخوانند که چنین نوشتند:

«اما بعد، چنان بود که امیرمؤمنان به‌روزگار مخلوع، علی بن هشام را نیز جزو دیگر مردم خراسان به‌یاری وقیام به‌حق خویش دعوت کرده بود، و از جمله کسان بود که پذیرفت و در پذیرفتن شتاب آورد و کمك کرد، کمك نیکو. امیرمؤمنان این را دربارهٔ وی منظور داشت واو را برآورد که پنداشت اگر کاری بدوسپرده شود مطیع خداست ومتقی وبه‌دستور امیرمؤمنان پای‌بند، رفتارش نکوست وطماع نیست. امیرمؤمنان تفضل باوی آغاز کرد وکارهای معتبر به‌او داد و بخششهای سنگین کرد آنگاه امیرمؤمنان بگفت تا در مقدار آن نظر کنند وآنرا بیشتر ازپنجاه هزار هزار درهم یافت اما دست به‌خیانت گشود و امانتی راکه سپرده بدو بود تباه کرد که وی را از

خویشتن دور کرد وفاصله داد. آنگاه از امیرمؤمنان بخشش خواست که ازخطای وی‌درگذشت وجبل و آذربیجان وولایت ارمینیه وپیکاردشمنان خدا، خرمیان، رابدو سپرد به‌شرط آنکه بدآنچه از اوسرزده بود بازنگردد، اما بازگشت، بیشتر از آنچه بوده بود ودینار ودرم‌را برغمل به‌خاطر خدای و دین وی مقدم داشت و روش بدپیش‌گرفت و بارعیت ستم کرد و خونهای‌ناروا ریخت. امیرمؤمنان عجیف‌بن‌ـ عنبسه را سوی او فرستادکه به‌کار وی‌پردازد و از او بخواهدکه اعمال خویش را جبران کند اما به‌عجیف تاخت و می‌خواست او را بکشد. خدا عجیف‌را به‌سبب نیت درست وی‌دراطاعت‌امیرمؤمنان نیروداد که وی‌را ازخویشتن براند، اگر آنچه دربارهٔ عجیف می‌خواست کرد انجام می‌شد جبران ناپذیر بود و نابخشودنی، ولی خدا وقتی چیزی را بخواهد انجام پذیرد. و چون امیرمؤمنان حکم‌خدای‌را برعلی ابن هشام روان کرد چنین دید که باقیماندگان وی را به گناهش نگیرد و بگفت تا فرزند و عیال وی و پیوستگان و وابستگانشان را، همان‌مقرری دهندکه در زندگانی وی می‌داده بودند. اگر نبودکه علی بن هشام دربارهٔ عجیف قصدگناه عظیم داشته بود درشمارکسانی از سپاهیان خویش می‌بودکه مخالفت کرده‌اند و خیانت‌آورده‌اند چون عیسی بن منصور وامثال وی. والسلام.»

در این سال مأمون وارد سرزمین روم شد و یکصد روز مقابل‌لؤلؤه بماند آنگاه ازآنجا برفت و عجیف را به‌جاگذاشت، مردم لؤلؤه باوی خدعه کردند و اسیرش‌گرفتندکه هشت روز دردست آنها اسیر بود، آنگاه رهایش کردند، پس‌ازآن توفیل سوی لؤلؤه رفت و عجیف را درمیان‌گرفت، مأمون سپاه سوی وی فرستاد و توفیل پیش از رسیدنشان برفت و مردم لؤلؤه با امان به‌نزد عجیف آمدند.

و هم دراین سال توفیل فرمانروای روم به‌مأمون نامه نوشت و از او صلح خواست و در نامه خویش از خویشتن آغاز کرد، نامه را فصل، وزیر توفیل بیاورد که صلح می‌خواست و پیشنهاد مبادلهٔ اسیران کرد، متن نامه توفیل به‌مأمون چنین

بود:

«اما بعد، توافق دو مختلف بر نصیب خویش، درستتر از آن است که مایهٔ ضرر هردوشان شود، در خور تو نیست که به سبب نصیبی که به دیگری می‌رسد نصیبی را که برای خویشتن داری واگذاری. دانشت از هر گونه توضیح کفایت‌آور است. از پیش به‌تو نوشته بودم و دعوت به‌مسالمت کرده بودم و به فضیلت مصالحه رغبت‌آورده بودم که عواقب پیکار از ما برداشته شود و هر کدام دوست و یاردیگری باشد وفوائد عام به‌هم پیوندد وبازرگانی گسترش یابد واسیران آزاد شوند و راهها و شهرها امنیت‌یابد.

«اگر نپذیرفتی، نهانی کار نمی‌کنم و بگفتار نمی‌پردازم، جنگ سوی تو می‌اندازم و راهها را برتومی‌بندم وسوارگان وپیادگان روانه‌میکنم واگرچنان‌کنم، ازپی آنست که عذر ازمیان برداشته‌ام. ومیان خویشتن وتونشانه حجت‌بپا داشته‌ام. والسلام.»

مأمون بدونوشت:

«امابعد، نامه توبمن‌رسید درباره صلح ومتارکه که‌خواسته بودی ونرمی و درشتی را بهم آمیخته بودی و از گفتگوی بازرگانی وپیوستن‌راهها ورهایی‌اسیران ومتروك ماندن‌کشتار و جنگ، بدان وسیله جسته بودی اگرنبودکه اعمال رویه و توسل به اندیشیدن زیروروی‌کار را خوش دارم و اینکه در رخدادی رایی نیارم مگو بمنظور اصلاح دنباله آن، پاسخ نامه ترا اسبها میکردم که مردانی دلیرو نیرومند وبصیر بیاردکه شما را تا حد مرگ درهم بکوبند و بخونهایتان بخدای تقرب جویند، ورنج شوکت شما راکه‌به‌آنها میرسد ناچیز شمارند، سپس کمك ها برای‌شان میفرسنادم ولوازم وتجهیزات بآنها میرساندم، مردانی‌که بمرگ‌دلبسته‌تراز آن باشندکه شما بسلامت از هول بلیه‌آنها دلبسته‌ایدکه بیکی ازدونیکویی‌میرسند: غلبهٔ حاضر یا سرانجام. نیك. اما چنان دیدم‌که ترا اندرزی دهم‌که خدای بوسیله

آن حجت برتو تمام کند وترا و پیروانت رابه‌وحدانیت و شریعت اسلام بخوانم، واگر نپذیرفتی فدیه‌ای که موجب حمایت شود واثبات رعایت واگر این‌رانکردی آنچه از اوصاف مابه‌یقین معاینه خواهی دید مایه بی‌نیازی‌از ابلاغ‌گفتار و توضیح اوصاف‌است وسلام بر آنکس که پیروی هدایت کند.»

در همین سال مأمون به سلوس رفت.

وهم در این سال‌علی‌بن‌عیسی قمی، جعفر بن‌داودقمی را فرستاد که‌ابواسحاق ابن‌رشیدگردن اورا بزد.

در این سال سلیمان‌بن‌عبدالله سالار حج شد.

آنگاه سال دویست وهیجدهم درآمد.

سخن‌ازخبر حادثاتی که به‌سال‌دویست‌وهیجدهم بود

از جمله حادثات این سال‌آن بود که مأمون از سلغوس سوی رقه رفت‌و در آنجا خواهرزاده داری راکشت.

وهم در این سال، بگفت تارافقه را خالی کنند که اطرافیان وی درآن جای گیرند، ومردم از این بنالیدند که معافشان داشت.

در این سال مأمون پسر خویش عباس را به سرزمین روم فرستاد و به او گفت که در طوانه بماند وآنجا را بسازد، فعلگان ومزدوران فرستاده بود، بناآغاز شد وآنرا بساخت، یك میل در یك‌میل، و حصارآن را سه فرسنگ کرد.چهار در برای آن‌نهاد وبرهردری قلعه‌ای‌بود،عباس‌پسرخویش‌رابرای اینکار درنخستین‌روز جمادی فرستاد.

مأمون به برادر خویش‌اسحاق نوشت که‌از ولایت دمشق وحمص و اردن و فلسطین، چهارهزار مرد سپاهی مزدور بگیرد، سوار را یکصد درم می‌دهد وپیاده

را چهل‌درم، در مصر نیز گروهی را مزدور کرد، کسانی را که از قنسرین وجزیره گرفته بود به نزد عباس فرستاد و کسانی راکه از بغداد گرفته بود ودوهزار بودند بنزد اسحاق فرستاد، بعضی از آنها نیز برون شدند و به طوانه رفتند و آنجا به نزد عباس جای گرفتند.

آغاز امتحان دربارهٔ مخلوق بودن قرآن

در این سال مأمون به اسحاق‌بن ابراهیم نوشت که قاضیان و محدثان را بیازماید ودستور دادکه جمعی از آنها را به رقه بنزد وی فرستد و این نخستین نامه در این باب بود. متن نامه وی به‌اسحاق چنین بود:

«اما بعد، حق خدای بر امامان مسلمانان وخلیفگانشان آن است که در کار بپاداشتن دین که حفاظت آنرا از ایشان خواسته ومواریث پیمبری که به‌ارثشان داده وبرتری علمی که به نزدشان سپرده کوشش کنند و به اطاعت خدای بکوشند.

«امیرمؤمنان از خدای می‌خواهد که به رحمت ومنت خویش وی را به‌تأیید واستواری رشاد وعدالت در امور رعیت که بدوسپرده موفق بدارد.

«امیرمؤمنان بدانست که در همه اقطار وآفاق گروه بیشتر از اوساط رعیت وطبقهٔ عوام که به‌دلالت وهدایت خدای، نیروی نظروتدبرواستدلال ندارند واز نور و برهان علم روشنی نگرفته‌اند، جاهل خدایند ودربارهٔ وی کور واز حقیقت دین و توحید وایمان به دور وگمراه، واز آثار واضح وراه واجب وی وامانده‌اند و از اینکه خدای را به مرحله‌ای که باید برند وبه کنه معرفت او رسند ومیان وی ومخلوقش امتیاز نهند قاصرند که آرایشان ضعیف است وعقولشان ناقص و از تفکر و تذکر بدورند، چنانکه میان خدای تبارك وتعالی وقرآنی که نازل کرده مساوات آورده‌اند و اتفاق کرده‌اند که قرآن قدیم وازلیست وخدای آنرا خلق و ابداع و ایجاد نکرده

در صورتی که خدای عزوجل در کتاب محکم خویش که آنرا مایهٔ شفای سینه‌ها و رحمت و هدایت مؤمنان کرده فرموده : ما این کتاب را قرآنی عربی کردیم[1].

«وهرچه را خدای کرده مخلوق اوست .وهم فرموده: ستایش خاص خدای یکتاست که آسمانها وزمین را بیافرید وتاریکیها وروشنی‌پدید کرد[2]. وهم اوعزوجل فرموده: چنین از اخبار حوادث‌گذشته برتو می‌خوانیم[3]. وخبر داده که این‌حکایت چیزهایی است که بعداً ابداع کرده و به‌دنبال آن قدیم‌آمده وهم فرموده: الف، لام، را، این کتابی است که آیه‌های‌آن از طرف فرزانه‌ای کاردان استوار شده آنگاه توضیح‌شده است.[4]

«وهرمحکم تفصیل یافته‌ای محکم کننده وتفصیل دهنده‌ای دارد وخدای است که کتاب خویش را محکم کرده و تفصیل داده، پس خدای خالق و مبدع است.

«آنها کسانی هستند که برسرباطل مجادله‌کرده‌اند و به‌گفتار خویش دعوت کرده‌اند و خویشتن را به‌سنت منسوب داشته‌اند. اما در هرفصل ازکتاب خدای حکایتهاست که مبطل گفتار آنهاست و مکذب‌دعوتشان، که‌گفتار و طریقهٔ آنها را رد می کند معذلك‌چنین نموده‌اند که اهل‌حق‌و دین‌وجماعتند و اغیارشان‌اهل‌باطل و کفر ونفاقندوبااین سخنان‌برکسان گردن افراخته‌اندوجاهلان‌رافریفته‌اندچندان که گروهی از اهل روش‌باطل و که‌خشوع‌میکنندنه‌برای‌خداوزاهدی‌مینمایند، نه‌برای‌دین،به‌آنها متمایل شده‌اند و باآرای نادرستشان موافقت‌کرده‌اند که بدینوسیله به‌نزدشان رونق‌گیرند، وزی ریاست و عدالت‌گیرند، بدین سان حق را به‌خاطر باطل‌آنها رها

۱ـ اناجعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیه ۳

۲ـ الحمدلله‌الذی خلق‌السموات والارض وجعل‌الظلمات والنور. سورهٔ انعام (۶) آیه ۱

۳ـ کذلك نقص علیك‌من‌انباء ماقدسبق.سورهٔ طه(۲۰)آیه ۹۹

۴ـ الر، کتاب احکمت‌آیاته‌ثم فصلت من‌لدن‌حکیم خبیر. سورهٔ هود (۱۱)آیه ۱

کرده‌اند درقبال خدای برضلالت خویش یاران گرفته‌اند که چون‌عادلشان شمرده‌اند با وجود خلل دینشان و بدی طینتشان و تباهی نیتشان و یقینشان، شهادتشان مقبول افتاده و احکام کتاب به‌وسیلهٔ آنها روان شده که از متابعت آنها همین مقصود را داشته‌اند و همین را می‌خواسته‌اند که برمولای خویش دروغ بندند درصورتی که به‌موجب کتاب از آنها پیمان گرفته شده که دربارهٔ خدای بجزحق نگویند ومندرجات آنرا خوانده‌اند، اینانند که خدایشان کر کرده و چشمانشان را کور کرده.

«خدا کرشان کرده و دیدگانشان را کور کرده، مگر دربارهٔ این قرآن اندیشه نمی‌کنند و یابردلهایی قفلهاست[1]

«امیرمؤمنان چنان دید که اینان بدترین امتند و سران ضلالت که نصیبشان از توحید کاستی گرفته و از ایمان نصیبی سخت ناچیز دارند. ظروف جهالتند و نشانه‌های دروغ وزبان ابلیس که بادوستانش گویاست وبرای دشمنانش اهل دین خدای هراس انگیز، و بیش‌از همه در خور این‌اند که راست‌گویی شان موردگمان باشد و شهادتشان مردود شود و به‌گفتار و کردارشان اعتماد نباشد که عمل درست نیست ، مگرازپی یقین و یقین نیست مگر پس ازتکمیل حقیقت اسلام و خلوص توحید و هر که از رشاد و نصیب خویش‌از ایمان و توحید خدای‌کورماند از دیگر اعمال و صحت شهادت کورتر و گمراه‌تر باشد.

«بدین امیرمؤمنان قسم که نزدیکترین کسان به دروغ درگفتار و باطل‌گویی درکار شهادت آن کس است که دربارهٔ خدا و وحی وی دروغ‌گوید و خدا را به حقیقت معرفت، نشناسد،آنکه شهادت وی دربارهٔ کتاب مردود باشد و حق خدا را به‌باطل خویش منحرف کند درخورآنست که شهادت وی دربارهٔ حکم خدا و دین وی مردود شود.

۱ـ اصمهم (الله) و اعمی ابصارهم. افلایتدبرون القرآن امعلی قلوب اقفالها. سوره محمد (۴۷) آیه ۲۳ـ۲۴

«قاضیانی را که به‌نزد تواند فراهم آر و این نامهٔ امیرمؤمنان را که به‌تو نوشته بر آنها بخوان و دربارهٔ آنچه می‌گویند امتحانشان کن و عقیدتشان را دربارهٔ اینکه خدای قرآن را خلق کرده و ابداع کرده کشف کن و خبرشان ده که امیرمؤمنان در کار خویش از کسی که به‌دینش و خلوص توحید ویقینش اعتماد نباشد کمك نمی‌گیرد و در کار رعیت که خدای بدو سپرده و به‌حفاظت وی آورده بدو اعتماد ندارد. اگر بدین مقر شدند و درمورد آن با امیرمؤمنان موافق بودند و به‌راه هدایت و نجات بودند به‌آنها بگوی دربارهٔ شهود محضرشان که دربارهٔ کسان شهادت می‌دهند تحقیق کنند و نظرشان را دربارهٔ قرآن بپرسند و هرکه مقر نباشد که قرآن مخلوق و حادث است و بدان قائل نباشد و به‌نزد وی آنرا تأیید نکند، از قبول شهادت وی خود داری کنند.

«به‌امیرمؤمنان دربارهٔ آنچه از پرسش قاضیان حوزهٔ عملت و دستور پرسش که به‌آنها می‌دهی معلوم می‌شود بنویس. آنگاه مراقبت کن و کارشان را بجوی تا احکام خدای جز با شهادت کسانی که درکار دین بصیرند و در کار توحید مخلص، روان نشود، آنچه دراین باب می‌شود به‌امیرمؤمنان بنویس. انشاءالله.

«نوشته‌شد درماه ربیع، الاول سال دویست و هیجدهم.»

مأمون به‌اسحاق بن‌ابراهیم نوشت که هفت کس از قاضیان را بفرستد محمد بن‌سعد کاتب واقدی و ابومسلم مستملی، یزید بن هارون و یحیی بن معین و ابوخیثمه، زهیر بن حرب، و اسماعیل بن داود و اسماعیل بن‌ابی مسعود و احمد بن‌ـ دورقی.

اینان سوی مأمون فرستاده شدند که امتحانشان کرد و دربارهٔ مخلوق بودن قرآن از آنها پرسش کرد که همگی پاسخ دادند که قرآن مخلوق است پس سوی مدینة السلامشان فرستاد که ابراهیم بن‌اسحاق آنها را به‌خانه خویش

خواند و کارشان را درحضور فقیهان ومشایخ اهل‌حدیث‌شهره کردوبدانچه به‌پاسخ مأمون گفته بودند مقر شدندکـه رهاشان‌کرد، آنچه اسحاق‌بن‌ابراهیم در این باب کرده بود بـه‌دستور مأمون بود.

پس از آن مأمون به‌اسحاق بن ابراهیم نوشت:

«اما بعد، خدای را بـرخلیفگان خویش در زمین و امنای وی بـر بندگان کـه برای اقامه دین خویششان پسندیده و رعایت خلق وروان‌کردن حکم وسنت واقتدا به‌عدالت خویش را بـه‌عهده‌شان نهاده، این حق هست‌که دربـارهٔ آنچه خدای بـه حفاظت آنها سپرده و به‌عهدهٔ ایشان‌نهاد، به‌خاطروی خویشتن را به‌کوشش وادارند و نیکخواهی‌کنند و به‌برکت علمی‌که خدایشان به‌ودیعت داده و معرفتی‌که در آنها نهاده بدو،که نامش مبارك و والابـاد، دلالت‌کنند وهرکـه را از او بگشته هدایت کنند وهرکه را به‌کاروی پشت‌کرده بازآرند وبرای رعیت خویش سمت نجاتشان را معین‌کنند و به‌حدود ایمان و راه فلاح ومصون ماندنشان واقفشان‌کنند و خفایای امورشان را باآنچه درآن به‌شبهه افتاده‌اند مکشوف دارند و شك را از ایشان ببرند و روشنی و برهان را به‌همگیشان بازآرند و این‌گونـه ارشاد و بصیرت افزودنشان را مرجح بدارندکه جامع مصالحشان است و نظام‌بخش امـور دنیا و آخـرتشان. وبه‌یاد داشته باشندکه خدای از آنها دربارهٔ آنچه به‌عهده داشته‌اند پرسش می‌کند و بر آنچه ازپیش به‌نزد وی فرستاده‌اند پاداششان می‌دهد. تـوفیق امیرمؤمنان جز به‌وسیلهٔ خدانیست و خدای او را بس است وکافی.

«از جمله چیزهاکه امیرمؤمنان به‌تدبرو اندیشه خویش بدانسته و خطر عظیم و زیان انگیزآن را درکاردین معلوم‌داشته گفتاری است‌که مسلمانان درمیان خویش دارند دربارهٔ قرآن‌که خدای‌آنرا پیشوایشان کرده و نشانی است که از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، برگزیدهٔ او محمد صلی الله علیه و سلم، بـرای‌آنها بـجای مانده و این‌گفتار برای بسیاری از مسلمانان شبهه‌آورده وبه‌نزدشان نیك افتاده و در

عقولشان زینت گرفته که قرآن مخلوق نباشد و با این گفته به‌معرض رد خالقیت خدا رفته‌اند، صفتی که خدای بدان از مخلوق خویش جداست، که به‌اقتضای عدالت وی ابداع همه‌اشیا به‌حکمت و ایجادآن به‌قدرت وتقدم برآشیابه ازلیت که به‌آغاز آن نمی‌توان رسید و مدت آنرا درك نمی‌توان کرد خاص اوست که هرچه جزاوست مخلوق‌اوست وحادث است واو ایجادکنندهٔ آن است. باوجودآنکه‌قرآن‌بدین‌ناطق است‌در این‌باب‌مدلل‌وقاطع‌اختلاف است‌این گفته‌همانند گفتار نصاری‌است که‌دربارهٔ عیسی‌بن‌مریم دعوی کرده‌اند که مخلوق نیست.

اما خدای عزوجل می گوید: «ماآنراقرآنی‌عربی‌کرده‌ایم»[۱] وتوضیح آن این است که ماآنرا آفریده‌ایم، وهم اوجل‌جلاله‌گوید:«وهمسرش را از اوآفرید تابدو آرام گیرد[۲]» و گوید: «وشب را پوششی کرده‌ایم. و روز را(وقت) معاش کرده‌ایم[۳] وهرچیز زنده‌ای را ازآب آفرید[۴]» و اوعزوجل قرآن را با این مخلوقات مذکور در ترتیب برابر گرفته و خبرداده که او تنها خالق آن است و گفته : «این قرآنی ارجمند است که در لوحی محفوظ است[۵]» واین را دربارهٔ احاطهٔ لوح برقرآن‌گفته و احاطهٔ جزبه مخلوق‌نشاید.به‌پیمبرخویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرموده: «زبان‌خویش به‌تلاوت قرآن مجنبان‌که نزول‌آنرا به‌شتاب خواهی[۶]»و نیزفرموده: «پند تازه‌ای از پروردگارشان سویشان نیاید[۷]» و فرموده: «ستمگرتر ازآنکه دربارهٔ خدا دروغی ساخته و آیه‌های اورا دروغ شمرده کیست؟[۸]» از قومی خبرآورده به‌سبب دروغ

۱ـ اناجعلناه قرآنا عربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیه ۳
۲ـ وجعل منها زوجها لیسکن الیها. سورهٔ اعراف (۷) آیهٔ ۱۸۹
۳ـ وجعلنا اللیل لباساوجعلنا النهار معاشا. سورهٔ نباء (۷۸)آیهٔ ۱۰ و۱۱
۴ـ وجعلنا من الماءکل شیئی حی. سورهٔ انبیاء (۲۱) آیهٔ ۳۰
۵ـ بل‌هو قرآن‌مجید، فی لوح محفوظ. سورهٔ بروج (۸۵) آیهٔ ۲۱ـ۲۲
۶ـ لاتحرك به‌لسانك لتعجل‌به. سورهٔ القیامه (۷۵) آیهٔ ۲۶
۷ـ مایأتیهم من ذکرربهم محدث. سورهٔ انبیاء (۲۲) آیهٔ ۲
۸ـ ومن اظلم ممن افتری علی‌الله‌کذبا اوکذب بآیاته. سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۲۱

گفتنشان و نکوهششان کرده که گفته‌اند: «خدا بر بشری چیزی نازل نکرده[۱]» آنگاه به‌زبان پیمبر خویش فرموده : «بگو کی کتابی راکه به‌موسی آمده بود نازل کرد؟[۲]» خدای تعالی قرآن را قرآن و ذکر و ایمان و نور و هدایت و مبارك و عربی و قصص نامیده و فرموده: «ماکه این قرآن را به‌تووحی می‌کنیم، ضمن آن بهترین یقین خبرها را برایت می‌خوانیم[۳]» ونیزفرموده:«بگو اگر همه‌جن‌وانس‌فراهم‌آیند که نظیر این قرآن را بیارند هرگز نظیرآن نیارند[۴]» ونیز فرموده : «بگو شما نیز سوره ساخته شده‌ای مثل آن بیارید[۵]» ونیزفرموده :«باطل از پیش رویش و ازپشت سرش بدان در نیاید[۶]»که برای قرآن اول و آخری نهاده و مدلل داشته‌که محدود است و مخلوق.

«این جاهلان به‌سبب گفتارشان‌دربارهٔ قرآن رخنه‌ای بزرگ در دین خویش آورده‌اند و امانت خویش را موهون‌کرده‌اند و برای دشمن اسلام راه‌گشوده‌اند و به‌تغییر والحاد دلهاشان مقر شده‌اند تا آنجاکه مخلوق خدا و عمل وی را به‌صفتی که خاص خدای یگانه است وصف‌کرده‌اند و شناسانیده‌اند و بدو مانندکرده‌اندکه مانندگی در خور مخلوق اوست.

«امیرمؤمنان برای گویندهٔ این مقالت نصیبی از دین و سهمی از ایمان و خواند وکارشانرا در حضورفقیهان ومشایخ اهل‌حدیث شهره‌کرد و بدآنچه‌به‌پاسخ

۱ـ ماانزل‌الله علی بشر من شیئی سورهٔ انعام (۶) آیهٔ ۹۱

۲ـ قل من انزل الکتاب‌الذی جاء به‌موسی سوره انعام (۶) آیه ۹۱

۳ـ نحن نقص علیك احسن القصص بما اوحینا الیك هذاالقرآن (سورهٔ یوسف (۱۲) آیه ۳

۴ـ قل‌لئن‌اجتمعت‌الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذاالقرآن لایاتون بمثله (سورهٔ بنی‌اسرائیل (۱۷) آیه ۸۸

۵ـ قل‌فأتوا بعشر سور مثله مفتریات (سوره هود (۱۱) آیهٔ ۱۳)

۶ـ لایأتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه سورهٔ حم سجده (۴۱) آیه ۴۲

یقین نمی‌شناسندو رای‌وی چنانست که‌هیچیك از آنها را نباید به‌محل وثوق وامانت و عدالت و شهادت و صدق‌گفتار و نقل و تعهد چیزی از امور رعیت برد اگر چه بعضیشان معتدل باشند و به‌استقامت معروف و مورد تأیید. اما فروع را به‌اصول باید برد و درستایش و نکوهش همانند آن بایدکرد، هرکه به‌کار دین خویش و وحدانیت خداکه خدایش دستور داده جاهل باشد دربارهٔ غیرآن جاهلتر است و از ارشاد دربارهٔ آن‌کورتر و گمراهتر.

«پس‌این‌نامه امیرمؤمنان راکه به‌تومی‌نویسد برجعفربن‌عیسی وعبدالرحمان ابن اسحاق قاضی بخوان و رای آنها را دربارهٔ قرآن کشف‌کن و بگویشان‌که امیرمؤمنان در چیزی از امور مسلمانان‌کمك نمی‌گیرد مگر ازآنکس‌که به‌اخلاص و توحید وی اعتماد داشته باشد و هرکه مقر نباشدکه قرآن مخلوق است ازتوحید بری است. اگر در این باب به‌گفتار امیرمؤمنان قائل شدند به‌آنها بگوی تاکسانی راکه درمجلسشان برای شهادت دربارهٔ حقها حاضر می‌شوندامتحان‌کنند وگفتارشان را دربارهٔ قرآن‌کشف‌کنند، هرکس از آنهاکه نگفت قرآن مخلوق است شهادت وی را باطل شمارند و حکمی را به‌گفتهٔ او فیصل ندهند اگر چه امانت و استقامت وی معلوم باشد. دربارهٔآنها مراقبتی‌کن‌که خدای، بصیرت بصیررابدان بیفزاید و مشکوك‌الحال را از بی‌اعتنایی بدین خویش باز دارد وآنچه راکه دراین باب می‌کنی به‌امیرمؤمنان بنویس. ان‌شاءالله.»

گوید: اسحاق بن ابراهیم به‌این منظور جمعی از فقیهان و قاضیان و محدثان را احضارکرد: ابواحسان زیادی‌را احضارکرد با پسرش ولیدکندی وعلی ابن مقاتل و فضل بن غانم و ذیال‌بن‌هیثم و سجاده و قواریری و احمد بن حنبل وقتیبه و سعدویه واسطی و علی بن جعد و اسحاق بن ابی اسرائیل و ابن هرش و ابن علیه اکبر و یحیی‌بن‌عبدالرحمان عمری و پیری دیگر ازفرزندان عمربن‌خطاب که قاضی رقه بود و ابونصرتمارو ابومعمر قطیعی و محمدبن‌حاتم و محمد بن-

نوح مضروب و ابن فرخان بـا جمعی دیگر از جمله نضربن‌شمیل و ابـن‌علی بن‌عاصم و ابوالعوام بزاز و ابن شجاع و عبدالـرحمان بن اسحاق که همه را به‌نـزد اسحاق‌وارد کردندواین‌نامهٔ مأمون‌رادوبار بر آنهاخواند که آنرا فهم کردند. پس‌از آن اسحاق به بشربن‌ولید گفت: «دربارهٔ قرآن چه می گویی؟»

گفت: «گفتار خویش را بارها معلوم‌امیرمؤمنان داشته‌ام.»

گفت: «چنانکه می‌بینی نامه امیر مؤمنان تازه آمده.»

گفت: «می گویم: قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از این نپرسیدم، آیا مخلوق‌هست؟»

گفت: «خدا خالق همه چیزاست.»

گفت: «قرآن چیز نیست.»

گفت: «قرآن چیز است.»

گفت: «پس مخلوق است؟»

گفت: «خالق نیست.»

گفت: «ترا از این نمی‌پرسم، آیامخلوق هست؟»

گفت: «جز آنچه به‌تو گفتم نمی‌دانم با امیرمؤمنان قرار کرده‌ام که دربارهٔ آن سخن نکنم و جز آنچه به‌تو گفتم سخنی ندارم.»

پس اسحاق بن‌ابراهیم رقعه‌ای راکه پیش روداشت برگرفت وبراو بخواند و از مضمون آن‌واقفش کـرد. گفت: «شهادت می‌دهم که خدایـی جز خدای یگانـه نیست یکتای فـردکـه پیش از وی چیـزی نبود و پس ازوی چیزی نخواهد بـود چیزی از مخلوق‌وی‌به‌هیچ معنی ازمعانی وبه‌هیچ‌وجه از وجوه همانند وی نیست.»

گفت: «بله، من کسان را به‌سبب‌گفتاری جزاین تازیانه می‌زده‌ام.»

به‌دبیر گمت: «آنچه راگفت بنویس.»

سپس به‌علی بن ابی مقاتل گفت: «ای علی چه می گویی؟»

گفت: «سخنی را که در این باب با امیرمؤمنان گفته‌ام بارها شنیده‌ای و جز آنچه از من شنیده‌ای سخنی ندارم.»

گوید: پس او را بارقعه امتحان کرد که به‌مضمون آن مقر شد، آنگاه بدو گفت: «قران مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست.»

گفت: «ترا از آن نپرسیدم.»

گفت: «قرآن کلام خداست واگر امیرمؤمنان ما را به‌چیزی فرمان دهد شنواییم ومطیع.»

به‌دبیر گفت: «گفتار وی رابنویس.»

آنگاه به‌ذیال همانند آن گفت که به‌علی بن مقابل گفته بود. و او نیز باوی چنان گفت. سپس به‌ابوحسان زیادی گفت: «توجه داری؟»

گفت: «هرچه می‌خواهی بپرس.»

گوید: پس رقعه را براو خواند و ازآن واقفش کرد که به‌مضمون آن مقرشد وگفت: «هرکه این سخن نگوید کافر است.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گفت: «قرآن کلام خداست و خدا خالق همه چیز است و هرچه جز خدا باشد مخلوق است امیرمؤمنان امام ماست و بیشتر علم را به وسیلهٔ او شنیده‌ایم، او چیزها شنیده که ما نشنیده‌ایم وچیزها دانسته که ما ندانسته‌ایم، خدای کار ما را بدوسپرده که حج ما ونمازمان را به پا می‌دارد وزکات اموال خویش را بدو می‌دهیم وهمراه وی جهاد می‌کنیم وامامت وی را امامت می‌دانیم اگر امرمان دهد اطاعت کنیم واگر نهیمان کند بس کنیم اگر دعوتمان کند اجابت کنیم.»

گفت: «قرآن مخلوق هست؟»

گوید: اما ابوحسان گفتار خویش را تکرار کرد.

گفت: «این گفتار امیر مؤمنان است.»

گفت: «شاید گفتار امیرمؤمنان باشد اما مردم را بدان امر نکند و بدان دعوت نکند، اگر به من بگویی که امیرمؤمنان دستورت داده که بگویم آنچه را دستوردهی می‌گویم که تو در مورد هرچه که از جانب وی با من بگویی موثقی و مؤتمن و اگر چیزی از جانب وی به من بگویی بر آن می‌روم.»

گفت: «به من نگفته چیزی با تو بگویم.»

علی‌بن‌مقاتل گفت: «شاید گفتار وی چون اختلاف یاران پیمبر خدا باشد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دربارهٔ فرایض و مواریث که مردم را بدان وادار نکردند.»

ابوحسان بدو گفت: «به نزد من جز شنوایی و اطاعت نیست دستورم ده تا اطاعت کنم.»

گفت: «به من نگفته که دستورت دهم، به من گفته امتحانت کنم.»

آنگاه به احمدبن‌حنبل پرداخت و بدو گفت: «دربارهٔ قرآن چه می‌گویی؟»

گفت: «کلام خداست.»

گفت: «مخلوق هست؟»

گفت: «کلام خداست، بر این نمی‌افزایم.»

گوید: پس اورا به مضمون رقعه امتحان کرد و چون به آنجا رسید که «چیزی همانند او نیست و شنوا و بیناست»[1] از پذیرفتن از اینکه «چیزی از مخلوق وی به هیچ معنی از معانی و هیچ وجه از وجوه همانند او نیست» خود داری کرد.

گوید: ابن‌بکاء اصغر دخالت کرد و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد او می‌گوید: شنواست با گوش و بیناست با چشم.»

اسحاق به احمدبن‌حنبل گفت: «معنی گفتهٔ خدا که شنوا و بیناست چه باشد؟»

گفت: «اوچنان است که خویشتن را وصف کرده؟»

---

۱ ــ از این عبارت توان دریافت که متن رقعه امتحان بیشتر از آن بوده که پیش از این آمده .(م)

گفت: «معنی آن چیست؟»

گفت: «ندانم، چنانست که خویشتن را وصف کرد.»

گوید: پس آنها را یکی یکی خواند که همه می‌گفتند: «قرآن کلام خداست.» جز این چند کس: قتیبه‌وعبیدالله‌بن‌محمد وابن‌علیه اکبر وابن‌بکاء و عبدالمنعم‌بن‌ادریس، دخترزاده وهب‌بن‌منبه ومظفربن‌مرجا ویك مرد نابینا که اهل‌فقه نبود و به چیزی از این باب شناخته نبود، اما وی را آنجا آورده بودند ویکی از فرزندان عمربن‌خطاب که قاضی رقه بود وابن‌احمر.

گوید: ابن‌بکاءاکبر گفت: «قرآن نهاده شده است که خدای‌تعالی گوید: آنرا قرآنی‌عربی‌نهادیم[1]. وقرآن حادث است که گوید: پند حادثی از پروردگارشان سویشان‌نیاید[2]»

اسحاق گفت: «نهاده شده مخلوق است؟»

گفت: «نمی‌گویم مخلوق است بلکه نهاده شده است.»

گوید: پس‌گفتاراو را نوشت.

گوید: وقتی ازامتحان قوم فراغت یافت و گفتارهایشان را نوشت، ابن‌بکاء اصغردخالت کرد وگفت: «خدایت‌قرین صلاح بدارد، این دوقاضی‌پیشوایانند چه‌شود که‌به‌آنها دستور دهی که این مقالت را تکرار کنند.»

اسحاق بدوگفت: «آنها حجت‌امیرمؤمنان را به پامی‌دارند.»

گفت: «چه‌شود اگر دستورشان دهی که مقالت خویش را به ما بشنوانند که‌این‌راآنها نقل کنیم.»

اسحاق بدوگفت: «اگربه نزدآنهاشهادتی بدهی‌گفتارشان را خواهی‌دانست. ان‌شاءالله.»

۱ــ اناجعلناه قرآناعربیا. سورهٔ زخرف (۴۳) آیهٔ ۲

۲ــ مایأتیهم‌من‌ذکرربهم محدث. سورهٔ انبیا (۲۱) آیهٔ ۲

گوید : گفتار قوم رایکی یکی نوشت که به نزد مأمون فرستاده شدآن قوم نه‌روزببودند ، سپس آنها را پیش خواندکه نامهٔ مأمون به‌پاسخ نامه اسحاق‌بن‌ابراهیم دربارهٔ کارشان آمده بودکه متن آن چنین بود :

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد ، نامهٔ تو به‌امیرمؤمنان‌رسید به پاسخ‌نامهٔ وی که‌دربارهٔ‌متظاهران‌اهل قبله وطالبان‌بی‌صلاحیت ریاست ازاهل‌ملت‌به‌تو نوشته بود درموردمقال‌دربارهٔ قرآن که‌امیرمؤمنان‌به‌تودستور داده‌بودکه امتحانشان کنی واحوالشان‌را کشف کنی وآنها را به جایشان نهی. گفته بودی که هنگام رسیدن نامهٔ امیرمؤمنان جعفربن‌عیسی و عبدالرحمان‌بن‌اسحاق‌را احضار کرده‌ای‌بااحضارشدگان‌دیگر ازآنها که‌به فقه‌انتساب دارند و برای‌حدیث‌گفتن‌می‌نشینندوخویشتن‌رادرمدینة‌السلام به‌مقام‌فتوی‌دادن‌نهاده‌اند ونامهٔ امیرمؤمنان را برای همگیشان خوانده‌ای وازآنها واز انتقادشان دربارهٔ قرآن پرسش‌کرده‌ای‌واقبالشان رابه‌آنهاوانموده‌ای که در نفی‌تشبیه‌وسخن‌دربارهٔقرآن متفق شوندوآنها راکه‌نگفته‌اندقرآن‌مخلوق است‌دستورداده‌ای که درنهان‌وعیان‌ازحدیث گفتن وفتوی دادن خود داری‌کنند ودستوری راکه مطابق گفته امیرمؤمنان دربارهٔ آنها به دوقاضی در مورد امتحان شاهدان مجلس خویش داده‌ای وبه‌سندی‌وعباس وابستهٔ امیرمؤمنان نیز در این‌باب چنان‌گفته‌ای که به‌آنها‌گفته‌ای و نامه‌ها به قاضیان نواحی قلمروخویش فرستاده‌ای‌که به نزد توآیندکه در موردآنچه امیرمؤمنان‌معین کرده امتحانشان‌کنی وبدان وادارشان‌کنی. درآخر نامه حاضر شدگان را باگفتار‌هایشان نوشته بودی امیرمؤمنان‌آنچه‌را حکایت‌کرده بودی فهم‌کرد. امیرمؤمنان[1]

۱ــ از تکرار این‌کلمه در مکاتبات عباسیان و امویان به وضوح می‌توان دریافت‌که‌این مردم عیاش میگسارکه روشی چون مستبدان خونخوار وفسق وفجوری چون بدترین نمونه‌های تاریخ داشته‌اند در خاطر خویش بلیه‌ای داشته‌اندکه به تعبیر فروید می‌توان‌آن را عقدهٔ امیرمؤمنان بودن نام داد.(م)

خدای را بسیار ستایش می کند، چنانکه‌در خور اوست واز اومسئلت دارد که‌به‌بنده وفرستاده‌خویش محمد،صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم، درودفرستد واز اومی‌خواهد که‌به‌رحمت خویش وی را توفیق اطاعت دهد و بر نیت صالح خویش یاری کند. امیرمؤمنان در نامهای کسان که نوشته‌ای ودربارهٔ قرآن ازآنها پرسش کرده‌ای وآنچه‌هر کدامشان گفته‌اند وتفصیل گفتارشان راآورده‌ای نظر کرد.

«اماآنچه‌آن مغرور،بشر بن‌ولید، دربارهٔ نفی تشبیه‌گفته وخودداری از اینکه قرآن مخلوق است ودعوی کرده که دراین‌باب سخن نمی کند و با امیرمؤمنان‌قرار دارد.

«بشر دراین‌باب دروغ‌گفته و کفرآورده ونادرست ونارواگفته که میان وی‌و امیرمؤمنان دراین‌باب وغیرآن قرار ونظری نبود، جزآنکه به امیرمؤمنان‌گفته که‌به کلمهٔ اخلاص اعتقاد دارد و این مقالت که قرآن مخلوق است، پس اورا به‌نزد خویش بخوان وآنچه را امیرمؤمنان از این باب باتومی‌گوید با وی‌بگوی. مقالت وی رادربارهٔ قرآن کشف کن و وی را به‌توبه ازآن وادار که‌امیرمؤمنان‌چنان‌می‌بیند که هر کس به مقالت وی‌گویا باشدبه‌توبه واداری که‌این مقالت کفر خالص است و شرك محض، اگرازآن توبه‌کرد کارش را شهره کن ودست از وی‌بدار واگر برشرك خویش اصرار ورزید و به‌سبب کفروالحاد خویش نپذیرفت که قرآن مخلوق باشد گردنش‌را بزن وسرش‌رابه‌نزد امیرمؤمنان فرست ان‌شاءالله.

«و همچنین ابراهیم‌بن‌مهدی را نیز چنانکه بشر را امتحان می کنی، امتحان کن، که وی به مقالت بشر قایل‌بوده واز مقالت وی چیزها به امیرمؤمنان‌رسیده. اگر گفت که قرآن‌مخلوق است کارش راآشکار کن ومکشوف دار و گرنه‌گردنش‌رابزن وسرش را پیش امیرمومنان فرست، انشاءالله.

«اما علی‌بن‌مقاتل، به اوبگو، مگرتونبودی که به امیرمؤمنان می‌گفتی: «توحلال می کنی و حرام می کنی» وسخنانی‌با وی‌گفتی که هنوز یادآن‌از خاطروی

نرفته.

«اما ذیال‌بن‌هیثم، به‌او بگوی خوراکی که در انبار می‌دزدید ودزدی در کاری که از شهر امیرمؤمنان ابوالعباس به دست داشت وی را بس، اگر از آثار گذشتگان تبعیت می‌کرد و به راه آنها می‌رفت و طریق آنها می‌گرفت، از پس ایمان به شرك نمی‌گرایید.

«اما احمدبن‌یزید معروف به‌ابوالعوام و اینکه گفته نداند دربارهٔ قرآن چه پاسخ گوید، وی را بگوی که کودك است و جاهل به عقل نه به سال. و اگر پاسخ گفتن دربارهٔ قرآن را نداند وقتی به معرض تأدیب آمد بداند و اگر نکرد از پی آن شمشیر باشد، انشاءالله.

«اما احمدبن‌حنبل و آنچه دربارهٔ او نوشته‌ای به او بگوی که امیرمؤمنان مفاد مقالت وی وطریق اورا بدانست وآنرا دلیل جهالت وآفت وی گرفت.

«اما فضل‌بن‌غانم، بدو بگوی که آنچه در مصر کرد و آن مالها که در کمتر از یك سال اندوخت و اختلافی که در این‌باره میان وی و مطلب‌بن‌عبدالله افتاد از امیرمؤمنان نهان نمانده. کسی که کارش چون او باشد و همانند وی به درهم و دینار دلبسته باشد عجب نیست اگر ایمان خویش را به طمع آن بفروشد و نفع عاجل درم ودینار را مرجح بدارد. بعلاوه وی همانست که به‌علی‌بن‌هشام آن سخنان را گفته‌بود وبا وی مخالفت کرده بود چه شد که از آن بگشت و به حال دیگر رفت؟

«اما زیادی، به‌او بگوی که نسب او ساختگی است ونخستین مدعی نسب در اسلام نیست که به‌خلاف حکم پیمبر خدای، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بوده وسزاوار وی همین است. ابوحسان منکر بود که وابستهٔ زیاد یا وابستهٔ یکی دیگر باشد (گویند که انتساب وی به زیاد به سبب چیزی بود.)

«اما آنکه ابونصر تمار نام دارد امیرمؤمنان پستی عقل وی را به پستی کسبش مانند می‌کند.

«اما فضل‌بن‌فرخان بدو بگوی: منظورش از این مقالت که دربارهٔ قرآن می‌گوید این است که سپرده‌هایی را که عبدالرحمان‌بن‌اسحاق و دیگران بدو سپرده‌اند برگیرد وانتظار مرگ ودیعه سپاران را می‌برد و اینکه آنچه به دست دارد بیشتر شود، وبه سبب گذشت زمان ودرازشدن روزگاران راهی بدان نباشد.

«به‌عبدالرحمان‌بن‌اسحاق بگوی خدایت‌پاداش خیرندهد اگر کسی چون این را تأیید کنی و امین شماری که معتقد شرك است وبرون شده از توحید.

«اما محمدبن‌حاتم‌وابن‌نوح و آنکه ابومعمر نام دارد به‌آنها بگو که به کار رباخواری، از وقوف به توحید مشغولند، اگر امیرمؤمنان به‌خاطر خدای محاربه ومجاهدت باآنها را جزبه سبب رباخواری وآنچه درکتاب خدا دربارهٔ امثالشان آمده روانمی‌دانست روا می‌نمود چه رسد به اینکه شرك را با رباخواری جفت کرده‌اند وهمانند نصاری شده‌اند.

«اما احمدبن‌شجاع، به او بگوی که حریف دیروزی اویی که مالی‌راکه‌از مال علی‌بن‌هشام روا دانسته بود از اوبیرون‌کشیدی و اواز جمله‌کسانی است که دینشان دینار ودرهم است.

«اما سعدویه واسطی، به‌اوبگوی خدا زشت بداردآنکه را تظاهر به‌حدیث و زینت‌جویی از آن وحرص ریاست در زمینه حدیث به‌آنجایش بکشاندکه آرزوکند وقت امتحان برسد و به‌منظور تقرب به‌وسیلهٔ آن بگوید:«کی امتحان می‌کنند؟» که برای حدیث‌گویی بنشیند.

«اما آنکه سجاده نام دارد و منکر شده که از مجالسان حدیثگویی و اهل‌فقه خویش شنیده باشدکه قرآن مخلوق است به‌او بگوی که اشتغال وی به‌مهیاکردن هستهٔ خرما و تراشیدن‌آن برای اصلاح سجاده‌اش و نیز به‌سپرده‌هایی که علی بن-یحیی و دیگران به‌او داده‌اند ازتوحید غافل و بیخبرش داشته، آنگاه از او بپرس اگر یوسف بن ابی یوسف و محمد بن حسن را دیده و با آنها همنشین بوده آنها

چه می گفته اند؟

«اما قواریری آنچه از احوال وی معلوم شده که رشوه‌پذیر است و مال اندوز، مسلك و روش و سخافت عقل و دین او را عیان می‌دارد. امیرمؤمنان خبر یافته که وی مسائل جعفر بن عیسی حسنی را به‌عهده دارد، به‌جعفربن‌عیسی بگوی وی را رها کند و بدو اعتماد و تکیه نکند.

«اما یحیی بن‌عبدالرحمان عتری، اگر از فرزندان عمربن خطاب باشد جوابش معلوم است.

«اما محمد بن حسن، اگر از گذشتگان خویش تبعیت می کرد طریقی را که از او حکایت کرده‌ای پیش نمی‌گرفت، هنوز او کودك است و محتاج تعلم.

«امیرمؤمنان آنکه راابومشهر نام دارد سوی تو فرستاد. امیرمؤمنان دربارهٔ قرآن امتحانش کرد که من‌ومن کرد تا امیرمؤمنان برای وی شمشیر خواست و بازبونی اقرار کرد دربارهٔ اقرارش از او بپرس، اگر بر آن باقی است این را شهره کن و آشکار کن. ان‌شاءالله.

«اگر به‌جز بشربن ولید و ابراهیم بن‌مهدی کسی‌از آنها که درنامهٔخویش‌برای امیرمؤمنان نام‌برده‌ای و امیرمؤمنان‌برای‌تو یاد کرده‌یادراین‌نامهٔخویش‌نیاورده ازشرك خویش‌بازنگرددونگوید که قرآن‌مخلوق‌است‌همه‌رادربندهمراه کسانی که‌حفاظتشان‌و حراستشان کنندسوی اردوگاه‌امیرمؤمنان‌روانه کن‌تا به‌اردوگاه‌امیرمؤمنانشان‌برسانند و به‌کسی که امین‌درباقیشان باشد تسلیم کنند که‌امیرمؤمنان‌تحقیق کندو اگر بازنگشتند و توبه‌نیاوردندهمه رابه‌شمشیرسپارد، ان‌شاءالله و قوت‌ونیرویی‌جزوسیلهٔخدا نیست.

«امیرمؤمنان این‌نامه را در خریطه بنداری[1] می‌فرستد و منتظر فراهم آمدن

۱ــ در متون فارسی که بدست داشتم، معنی دربارهٔ بنداز که با اینمورد سازگار باشد نیافتم. اقرب‌الموارد کلمه را با قید دخیل پارسی بمعنی حافظ گرفته‌یعنی‌نگهبان‌بنابراین خریطهٔ بنداری کیسه‌ای بوده که با پیك‌خاص‌فرستاده‌میشده‌سیاق‌عبارت نیز حکایت از این معنی‌دارد. (م)

نامه‌های خریطه‌ای نمی‌ماندکه باشتاب بیارندکه از این حکم که صادر کرده بـه‌خدا عزوجل تقرب می‌جوید و امید ثواب بسیار ازآن دارد دستور امیرمؤمنان راکه بـه تو می‌رسد روان‌دار و آنچه را می کنی زودتر به‌پاسخ‌امیر مؤمنان‌بنویس. درخریطه بنداری جدا از خریطه‌های دیگر که امیرمؤمنان بداندآنها چه می کنند. ان‌شاءالله.»

نوشته شدبه‌سال دویست و هیجدهم.

راوی گوید: وقتـی سخن به‌آنها بـازگفته شد همگیشان پذیرفتندکه قـرآن مخلوق است مگر چهار کس: احمد بن حنبل و سجاده و قواریری ومحمدبن نوح مضروب. اسحاق بن ابراهیم بگفت‌که‌آنها را بندآهنین نهادند و چون روزبعدشد همه‌آنها راپیش خواندکه دربندآهنین بیاوردندشان و امتحان رابرایشان تکرارکرد سجاده‌ازاوپذیرفت که‌قرآن‌مخلوق‌است وبگفت‌تابند وی رابگشایند و آزادش کرد.

گوید: احمد بن حنبل و محمد بن نوح بـرمقالت خویش اصرار داشتند و بازنیامدندکه هردورا در بندآهنین کردند و سوی طرسوس فـرستاده شدند. نامه‌ای دربارهٔ فرستادن آنها همراهشان نوشت ونامه‌ای جداگانه فرستاد به‌توضیح‌آنچه آن جمع پاسخ‌داده بودند. چند روز ببودندآنگاه پیششان خواند در آن وقت نامه‌ای ازمأمون به‌اسحاق بن ابراهیم رسیدکه امیرمؤمنان‌آنچه را جمع‌پاسخ داده‌اند فهم کرد، سلیمان بن یعقوب متصدی خبر گفته‌که بشربن ولیدآیه‌ای راکه خدای تعالی دربارهٔ عمار یاسرنازل‌کرده که «نه‌آنکه مجبور شده و دلش‌بـایمان قـرار دارد.»[1] تأویل‌کرده اما دراین تأویل خطاکرده‌که مقصود خدای عزوجل از این‌آیه‌آن بوده که‌کسی معتقد ایمان باشد و اظهارشرك‌کند اما آنکه‌معتقد شرك باشد و اظهارایمان کند این مربوط بدونیست‌همه‌آنها را به‌طرسوس بفرست‌که تا بـه‌وقت برون شدن امیرمؤمنان از سرزمین روم‌آنجا نگاهشان بدارند.

گوید: اسحاق بن ابراهیم ازآن قوم‌کفیلان گرفت‌که درطرسوس به‌اردوگاه

---

۱ ــ الا من‌اکره و قلبه مطمئن بالایمان. سوره ۱۶ آیه ۱۰۸

روند ابوحسان و بشربن ولید و فضل بن غانم و علی بن ابی مقاتل و ذیال‌بن هیثم و یحیی بن عبدالرحمن عمری و علی بن جعد و ابوالعوام و سجاده و قواریری و ابن حسن بن علی و اسحاق‌بن‌ابی‌اسرائیل ونضربن شمیل وابونصر تمار وسعدویه واسطی و محمد بن حاتم و ابن هرش و ابن فرخان و احمد بن شجاع و ابوهارون بکاء روان شدند. و چون به‌رقه رسیدند خبر درگذشت مأمون به‌آنها رسید. عنبسة ابن اسحاق که ولایتدار رقه بود به‌آنها گفت به‌رقه بازگردند، سپس آنها را به‌مدینة السلام سوی اسحاق بن ابراهیم فرستاد باهمان کس که سوی امیرمؤمنانشان می‌برده بود، که آنها را بدوتسلیم کرد. اسحاق به‌آنها گفت درمنزلهایشان بمانند، پس از آن اجازه‌شان دادکه برون شوند.

اما بشربن‌ولید و ذیال و ابوالعوام و علی بن‌مقاتل بی‌آنکه اجازه‌شان دهند روان شدند تا به‌بغداد رسیدند واز اسحاق‌بن ابراهیم آزار دیدند، دیگران بافرستادهٔ اسحاق‌بن ابراهیم بیامدندکه آزادشان کرد.

در این سال نامه‌های مأمون به‌نزد عاملان وی در ولایات فرستاده شد به این مضمون:

«ازبندهٔ خدا، عبدالله، امام مأمون امیرمؤمنان و برادرش ابواسحاق‌بن‌امیرمؤمنان رشید، که پس از وی خلیفه‌است.»

به قولی این نامه را مأمون چنین ننوشت بلکه هنگامی که در بدندون از بیخودی‌ای که به‌سبب‌بیماری دچارآن شده بود به‌خودآمد، به‌دستور مأمون به‌عباس ابن‌مأمون واسحاق وعبدالله‌بن‌طاهر نوشته شدکه اگر در این بیماری حادثهٔمرگ بر اورخ نمود، پس از وی، خلیفه ابواسحاق پسر امیرمؤمنان رشید است. محمدبن‌داود این را نوشت ونامه‌ها را مهرزد وفرستاد.

راوی‌گوید: پس ازآن ابواسحاق به عاملان خویش نوشت: «ازابواسحاق برادر امیرمؤمنان وخلیفه از پی‌امیرمؤمنان به اسحاق‌بن‌یحیی‌عامل وی برولایت

دمشق،» به روزشنبه‌سیزده روز رفته از رجب.

گوید: وعنوان نامه چنین بود: از بندهٔ‌خدا،عبدالله، امام مأمون‌امیرمؤمنان‌و خلیفه از پی‌امیرمؤمنان، ابواسحاق‌بن‌امیرمؤمنان رشید.

اما بعد، امیرمؤمنان دستور داده به تو نوشته شود که‌به عاملان‌خویش‌دستور دهی که رفتار نکوداشته باشند ومخارج را بکاهند وازآزار مردم ناحیهٔ‌عمل‌تودست بدارند، به عاملان‌خویش در این باب‌دستور مؤکد بده وبه‌عاملان‌خراج نیزهمانند این بنویس.

گوید: بـه همه عاملان خویش در ولایـتهای شام ، ولایت حمص واردن و فلسطین، نیزهمانند این نوشت. و چون روز جمعه یازده روز رفته از رجب رسیـد، اسحاق‌بن‌یحیی در مسجد دمشق نماز جمعه کرد ودر سخنرانی خویش از پی‌دعای امیرمؤمنان‌گفت:«خدایا امیر برادر امیرمؤمنان وخلیفه، از پی‌امیرمؤمنان ابواسحاق پسر امیرمؤمنان رشید را قرین صلاح بدار.»

در این سال مأمون درگذشت.

سخن از سبب بیماری‌ای
که مأمون ازآن درگذشت

سعید علاف قاری‌گوید: مأمون به‌وقتی که دربلاد روم بود، به‌طلب من‌فرستاد ـ وی از طرسوس وارد بلاد روم شده بود، بـه‌روز چهارشنبه سیزده روزمانـده از جمادی‌الاخرـ . مرا به‌نزد وی بردند که دربدندون بود، چنان بود که از من قرائت می‌خواست، وقتی‌برفتم، او را دیدم که‌برساحل‌بدندون نشسته‌بود، ابواسحاق معتصم نیز پهلوی راست وی نشسته بود. مرا بگفت تا پهلوی وی نشستم، دیـدم که وی و ابـواسحاق پاهای خویش را درآب بدندون‌آویخته بودنـد. گفت: «ای سعید پـای خویش را در این‌آب بنه‌وازآن بنوش، ترا به‌خدا هرگزآبی خنک‌تر و گواراتـر و

زلال‌تر از آن دیده‌ای؟»

گوید: چنان کردم و گفتم: «ای امیرمؤمنان، هرگز چنین‌چیزی نـدیده‌ام.»

گفت: «چه چیز خوش است که بخورند و از این‌آب روی‌آن بنوشند؟»

گفتم: «امیرمؤمنان بهتر داند.»

گفت: «رطب آزاد.[1]»

گوید: به‌هنگامی کـه این سخن را مـی‌گفت، صدای لگامهای بریدراشنید، روی بگردانید ونظر کرد، چند استر از استران برید بود که بردنبال‌آن جعبه‌ها بـود که درآن تحفه‌ها بود. به‌یکی از خادمان خویش گفت: «بروببین آیا دراین تحفه‌ها رطب‌هست؟ واگر رطب درآن میانه هست ببین اگرآزاد هست بیار».

گوید: پس او شتابان بیامد و دوسبد می‌آورد که رطب‌آزاد درآن بود، گویی هماندم از نخل چیده شده بود، وی سپاس خدای تعالی کرد وما ازآن بسیار شگفتی کردیم.

گفت: «نـزدیك‌شو و بخور.» او و ابـواسحاق بخوردنـد، من نیز بـا آنها بخوردم و همگی ازآن‌آب بنوشیدیم. هیچکدامـمان از جای بـرنخاستیم مگرآنکه تبدار بودیم و مرگ مأمون ازایـن بیماری بـود، معتصم نیز همچنان بیمار بود تـا وارد عراق شد، من‌نیز هنوز بیمارم و نزدیك مرگ رسیده‌ام.»

گوید: وقتی بیماری مأمـون سخت شدکس ازپی عباس‌پسرخویش‌فرستاد، پنداشت که‌سوی‌وی‌نمی‌آید، اما بیامد. مأمون سخت بیمار بود و عقلش‌آشفته بود، نامه‌ها دربارهٔ ابواسحاق بن رشید فرستاده شده بـود. عباس روزی چند به‌نزدپدر خویش بماند. مأمون‌پیش ازآن به‌ابواسحاق وصیت کرده بود.به‌قولی وقتی وصیت مـی‌کـرد عباس و فقیهان و سرداران و دبیران حضور داشتنـد، وصیت وی چنین بـــود:

۱ـ کلمهٔ متن.

«این‌چیزی است که عبدالله‌بن‌هارون به‌نزدکسانی‌که پیش وی حضور داشتند برآن شاهد گرفت، همه‌آنها را شاهد خویش کرد که وی و همه حاضران شهادت می‌دهند که خدای عزوجل، یگانه است و در ملك خویش بی‌انباز و هیچ‌کس جز او مدبرکارش نیست. وی خالق است و جزاو مخلوق، قرآن از این به‌دور نیست که چیزی همانندآن باشد، اما چیزی همانند او تبارك و تعالی نیست، واینکه مرگ حق است و رستاخیز حق است، و حساب حق است، پاداش نکوکار بهشت است و عقوبت بدکارجهنم، و اینکه محمدصلی‌الله علیه وسلم شرایع دین خدا را از جانب وی رسانید و نیکخواهی خویش را نسبت به‌امت بسربرد، تا وقتی‌که خدا او را به‌سوی خویش برد، خدا براو درود فرستد، بهترین درودی که به‌یکی ازفرشتگان مقرب یاپیمبران مرسل خویش می‌فرستد. من معترفم و گنهکار،امیدوارم و بیمناك، اما وقتی عفوخدای‌را به‌یادآرم امیدوار می‌شوم. وقتی بمردم مرا روبه‌قبله کنید و دیدگانم را ببندید و وضو وطهارت مرا کامل کنید،آنگاه سپاس خدا بسیارگویید، دربارهٔ اسلام و شناخت حق خدا برخودتان در مورد محمدکه ما را از امت رحمت یافتهٔ وی کرده است.آنگاه مرا برتختم بخوابانید،آنگاه درکارم شتاب آرید. وقتی برای نمازم نهادید، آن‌کس از شما که به‌من نزدیکتر است وسنش بیشتر پیش ایستد و پنج تکبیرگوید ، در تکبیر اول از ستایش و سپاس خدای و درود برسرور من و سرور همه پیمبران‌آغاز کند، پس ازآن زنان و مردان مؤمن را، زندگان ومردگانشان را دعاگوید،آنگاه کسانی راکه‌در کارایمان ازما پیشی گرفته‌اند دعاگوید،آنگاه تکبیر چهارم را بگوید و ستایش خداکند و تهلیل و تکبیر اوگوید و در تکبیر پنجم سلام‌گوید.آنگاه مرا بردارید و به گورم برسانید،آنگاه آن‌کس از شماکه نزدیکترین خویشاوند من است و دوستدارترین دوست، درگورم قدم نهد، ستایش و یاد خدا بسیارگویید،آنگاه مرا به‌پهلوی راست نهید، و رویم را به‌قبله کنید وکفنم را ازسرم و پایم بگشایید، آنگاه لحد را باخشت ببندید و خاك برمن

بریزید وازنزد من بروید ومرا باعلم واگذارید که همگیتان کاری برای من نمی‌سازید و ناخوشایندی را از من دور نمی‌کنید. آنگاه همگیتان بایستید و اگر نیکی ای می‌دانید بگویید و اگر بدی ای دانسته‌اید از تذکار آن بازمانید، که ازمیان شما من بدانچه‌گویید و به‌زبان‌آرید مؤاخذه می‌شوم. گریه‌کنی را مگذارید که به‌نزد من بگرید که برهر که بگریند عذاب بیند. خدای رحمت آرد برآنکه اندرز گیرد و درآنچه خدای برهمه مخلوق خویش مسلم کرده، یعنی فنا ومرگ که از آن چاره نیست بیندیشد. ستایش خدایی راکه دربقایکتاست و فنا را برهمه مخلوق خویش مقرر کرده، آنگاه درآن عزت خلافت که من داشتم بنگرد که وقتی فرمان خدای آمد کاری برای من نساخت، نه به‌خدا، بلکه به‌سبب آن حساب من مضاعف شد. ای کاش عبدالله هارون بشر نبود، بلکه‌ای کاش مخلوق نبود. ای ابواسحاق نزدیك من شو وازآنچه می‌بینی عبرت بگیر، به‌روش برادرت دربارهٔ قرآن عمل کن. وقتی خدا خلافت را به‌تو داد دربارهٔ آن چون‌آن‌کس عمل کن که قصد خدای دارد و از عقوبت و عذاب وی هراسان است. از خدای و مهلت وی مغرور مباش و چنان باش که مرگت رسیده. ازکار رعیت غافل مباش، رعیت را، رعیت را رعایت کن. عامه را، عامه را رعایت کن که بقای ملك به‌آنهاست ورعایت مسلمانان ومنافعشان، خدا را، خدا را دربارهٔ آنها و دیگر مسلمانان به‌یاد‌آر، و هرکاری که پیش توآرند که صلاح مسلمانان و سودشان درآن است، آن را بردیگر کارها که دلخواه تست مقدم دارو مرجح شمار، از نیرومندانشان برای ضعیفانشان بگیر، و به‌آنها تحمیل مکن، انصافشان را از همدیگر بگیر، مطابق حق تقربشان ده وباآنها ملایمت کن. درحرکت از نزد من و رفتن سوی خانهٔ ملك خویش به‌عراق شتاب کن، این قوم راکه درعرصهٔ آنهایی بنگروهیچ وقت ازآنها غافل مباش، باخرمیان مصمم وقاطع و دلیرانه نبردکن و از مال و سلاح و سپاهیان سوار وپیاده در این باب کمك گیر. اگر مدتشان به‌درازاکشید باکسانی از یاران و دوستانت که با تو اند، کارشان را

به‌خویشتن آماده شو و دراین باب با همت عمل کن و به‌ثواب خدا امیدوار باش. بدان که وقتی اندرزدراز شود بُرشنونده و آنکه بدوسفارش کنندحجت محقق شود. درهمه کارهای خویش ازخداترسان باش و از راه حق مرو.»

گوید: از پس لختی ابواسحاق را پیش خواند، واین به‌وقتی بود که دردش سخت شده بود و حس کرده بود که فرمان خدای رسیده، بدوگفت: «ای ابواسحاق پیمان و قرار خداوتعهد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به گردن تو که حق خدای را میان بندگان وی بپاداری و اطاعت وی را بر معصیت مرجح داری که من این کار را ازدیگری به‌توانتقال دادم.»

گفت: «خدایا، بله»

گفت: «بنگر هرکس را شنیده‌ای که من به‌زبان خویش تقدم می‌دهم، تقدم وی را دو برابر کن، عبدالله بن طاهر را به‌کارش واگذار و تحریکش مکن. می‌دانی درایام زندگی من و به‌حضور من میان شما چه رفته، باوی به‌دل مهربانی کن‌واورا خاص‌نیکی‌خویش کن که‌تلاش‌وکارسازی وی‌رادربارهٔ برادرت دانسته‌ای. اسحاق بن ابراهیم را نیز، دراین ترتیب انباز کن که شایسته اینست و از خاندان تست که ازآنها مردم معتبر نمانده، اگر چه بعضیشان خودی می‌نمایند. از میان کسانت عبدالوهاب را برگیر و برآنها تقدم ده وکارشان را به‌او سپار. عبدالله‌بن ابی داود از توجدا نشود، وی را در همه کارهای خویشتن در مشورت انباز کن که شایستهٔ این است. ازپس‌من وزیری مگیر که کاری به‌وی سپاری. می‌دانی که یحیی ابن اکثم، در رفتار بامردم و خبث‌طینت چه بلیه‌ای برای من پدیدآورد و عاقبت خدای این را عیان کرد و مرا به‌سلامت داشت که از او جدا شدم و دشمنش داشتم و ازآنچه درمالها وزکاتهای خدا کرده بود خشنود نبودم، خدایش ازاسلام سزای نیك ندهد. این عموزادگان خویش فرزندان‌علی‌بن ابیطالب رضی‌الله‌عنه، صحبشان را نیکوبدار، ازبدشان درگذر و ازنیکوکارشان بپذیر، از جایزه‌هاشان غافل

مشو وهرسال به‌موقع بده که حقشان از جهات گونه‌گون واجب‌است. ازخداچنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترسید و نمیرید جزاینکه مسلمان باشید[1]. از خدا بترسید و به‌خاطروی کار کنید. در همه‌کارهایتان از خدا بترسید، شمارا وخودم را به‌خدا می‌سپارم وازآنچه‌گذشته از خداآمرزش می‌خواهم و ازآنچه از من سرزده از خداآمرزش می‌خواهم که وی بخشنده است . او می‌داندکه پشیمانی من از گناهانم چگونه‌است، از بزرگی‌گناهان خویش بدوتکیه می‌برم و سوی او تو به می‌برم‌که قوت و نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست، خدای مرا بس است و نیکو تکیه‌گاه و درود خدای‌برمحمد پیمبر هدایت و رحمت.»

سخن از وقت وفات مأمون و جایی که درآن دفن شد وکسی که براو نمازکرد و مدت سنش و مقدار خلافتش

دربارهٔ وقت وفات وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند: به‌روز پنجشنبه دوازه روز مانده از رجب، بعد از پسینگاه به‌سال دویست وهیجدهم درگذشت. کسان دیگر گفته‌اند: درآن روز هنگام نیمروز درگذشت. و چون درگذشت پسرش عباس و برادرش ابواسحاق، محمدبن رشید، وی را به‌طرسوس بردند و درخانه‌ای که ازآن خاقان خادم رشید بود به‌گور کردند. برادرش ابواسحاق معتصم براونماز کرد،آنگاه‌کشیکبانانی از فرزندان مردم طرسوس و دیگران، یکصدکس، براو گماشتند و برای هرکدامشان نود درم مقرری تعیین شد.

خلافت وی بیست سال و پنجماه و بیست و سه‌روز بود و این‌بجز دوسالی بودکه دراثنای‌آن درمکه وی را دعا می‌گفتند وبرادرش امین، محمدبن‌رشید، در

۱ــ اتقوالله ربکم حق تقاته ولاتموتن الاوانتم مسلمون. سوره‌آل عمران (۳)آیهٔ ۱۰۲

بغداد محصور بود.

تولدش به‌نیمه ربیع‌الاول سال صدو هفتادم بود، کنیه‌اش، چنانکه ابن کلبی آورده، ابوالعباس بود، میانه بالا بود و سپید چهره و نکوروی با ریش بلند که نشان پیری درآن افتاده بود. به‌قولی سبزه بود، مایل به‌زردی، با انحنایی درپشت و چشمانی درشت، باریش دراز و تنك وسپید، باپیشانی کوتاه، خالی سیاه نیز بر گونه داشت. به‌روز پنجشنبه پنجروز مانده از محرم به‌خلافت رسید.

سخن از بعضی اخبار مأمون و روشهای او

ابراهیم بن عیسی گوید: وقتی مأمون می‌خواست سوی دمشق آید، سخنی برای وی آماده کردم که دوروز وپاره‌ای از روزدیگر را برآن صرف کردم وچون پیش روی او رفتم گفتم: «خدای بقای امیرمؤمنان را دراز بدارد باعزت دایم و حرمت کامل و مرا ازهربدی فدای او کند. هر که به‌سبب نظری که امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد باوی و موانست وی دارد به‌صبح و شب از نعمت خدای سپاس بسیار برخویش فرض می‌بیند، می‌باید دوام این نعمت را بخواهد وباسپاسداری خدای و سپاسداری امیرمؤمنان که خدای عمرش را دراز کند، جویای افزایش آن باشد. دوست دارم امیرمؤمنان که خدایش مؤید بدارد بداند که اگر او که خدایش مؤید بدارد زحمت سفر وخشونت حرکت راتحمل می‌کند، من به‌سبب آرامشجویی از رغبت خدمت وی که خدایش مؤید بدارد، به‌دور نیستم و بیشتر از همه درخور همراهی و جانبداری دراین راه هستم که خدای رای او را به‌من شناسانیده و حق اطاعت وی را برمن فرض کرده، اگررای امیرمؤمنان که خدایش گرامی بدارد چنان باشد که مرا به‌ملازمت خدمت و همراهی خویش گرامی بدارد چنان کند.»

گوید: به‌بدیهه وبی‌تأمل به‌من گفت: «امیرمؤمنان دراین باب تصمیمی ندارد،

اگر کسی از مردم خاندان تو را همراه ببرد از تو آغاز می‌کند و تو دراین‌باره به نزد وی تقدم داری بخصوص که خویشتن را در خورآن کرده‌ای که به‌نزد امیرمؤمنان منزلت یافته‌ای، اگراین را واگذارد به‌سبب ناخوشایندی حضور تو نیست، بلکه‌موکول‌به‌نیاز به‌تواست»

گوید: به‌خدا بدیهۀ وی از رویۀ من نیکتر بود.

محمدبن‌علی سرخسی گوید: یکی درشام مکرر پیش مأمون آمد وگفت: «ای امیرمؤمنان، عربان شام را نیز نظرکن چنانکه عجمان خراسان را نظر کرده‌ای.»

مأمون گفت: «ای برادر شامی، بامن بسیارگفتی به‌خداقیسیان ازپشت اسب فرود نیامدند مگر آنکه دیدم که دربیت‌المال من یکدرم برایم نمانده، یمانیان نیز، به خداهرگز آنها را دوست نداشته‌ام،آنها نیزمرا دوست نداشته‌اند،اما قضاعه سروران‌شان منتظر سفیانی و قیام او هستند که از یاران وی شوند، اما ربیعه ازآن وقت‌که خدای پیمبر خویش را از مضر برانگیخته نسبت به‌خدای خشمگینند و همین‌که دو کس قیام‌کند یکی ازآنها به‌جانفروشی قیام می‌کند، بروکه خدایت نیکروز نکند.»

سعیدبن زیاد گوید: وقتی مأمون به‌دمشق به‌نزد من وارد شدگفت: «نامه‌ای راکه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم برای شما نوشته به‌من بنمای.»

گوید:«نامه رابه‌او نمودم.»

گوید: گفت: «خوش دارم بدانم این پوشش برروی این مهر چیست؟»

گوید: ابواسحاق‌گفت: «گره را بگشای تا بدانی چیست.»

گوید:گفت: «تردید ندارم‌که این گره را پیمبر خدای صلی الله علیه بسته، و من کسی نیستم که‌گره‌ای راکه پیمبر خدای صلی الله علیه بسته بگشایم»، آنگاه به واثق گفت: «آنرا برگیرو برچشمان خویش بنه شاید خدایت شفا دهد.»

گوید: مأمون نیز آن را بردیدگان خویش می‌نهاد و می‌گریست.

ازعیسی یاراسحاق‌بن‌ابراهیم آورده‌اند که گوید: «بامأمون به‌دمشق بودم، مال به‌نزد وی کم شده بود چندان که بـه‌تنگی افتاد و در این باب به‌ابـواسحاق معتصم شکایت برد، معتصم گفت: «ای امیرمؤمنان، گویـی پس از یك جمعه مال بـه‌دست تو می‌رسد.»

گوید: وچنان‌بود که‌سه‌هزارهزارازخراج‌ولایتی که‌معتصم‌ازجانب‌مأمون‌داشت سوی او حمل کرده بودند.

گوید: و چون آن مال‌واردشدمأمون‌به‌یحیی‌بن‌اکثم گفت: «برویم به‌این‌مال بنگریم.»

گوید: «پس برفتند تا به‌صحرا رسیدند و به‌نظارهٔ آن ایستادند، به‌وضعی نکو آماده شده بود، شتران‌آن زینت شده بود، روکش‌های مزین وجلهای[1] رنگین بـر آن پوشیده بودند ومهار از پشم رنگین داشت. کیسه‌ها ازابریشم چینی قرمز وسبز و زرد بود که سرآن را نمایان کرده بودند.

گوید: مأمون چیزی نکودید وآن را بسیار شمرد و دردیده‌اش بزرگ نمود. مردمان برآمده بودند و درآن می‌نگریستند و ازآن شگفتی می‌کردنـد، مأمون بـه یحیی گفت: «ای‌ابومحمد! این یاران ماکه هم‌اکنون می‌بینیشان نومید بـه‌منزلهاشان روند وما این مالها راکـه مالك‌آن هستیم بتنهایی ببریم، ، در ایـن صورت لئیمان باشیم.»

گوید: آنگاه محمدبن‌یزداد را پیش خواند وبدوگفت: «بـرای خاندان فلان هـزارهـزار بنویس و برای خاندان فلان همانندآن و بـرای خاندان فلان همانند آن» .

گوید: به‌خدا چنین بود تا بیست و چهار هزار هـزار درم را پخش کـرد و

۱ــ جلال جمع جل

همچنان پایش در رکاب بود، سپس گفت: «باقی را به‌معلی بده‌که به‌سپاه ما بدهد.»

عیسی گوید: برفتم تا جلو دیدهٔ او ایستادم و چشم ازاو برنداشتم، هردم مرا می‌نگریست مرا بدانحال می‌دید که گفت: «ای ابو محمد برای این نیز پنجاه هزار درهم ازشش‌هزار هزار بنویس که درچشم من خبره نشود.»

گوید: دو روز نگذشت که آن مال‌را گرفتم.»

از محمد بن ایوب‌آورده‌اند که یکی از بنی تمیم در بصره بود که شاعری بود ظریف وخبیث و نابکار. من ولایتدار بصره‌بودم، باوی انس داشتم وصحبتش را شیرین می‌دانستم، خواستم باوی خدعه کنم و تنزلش دهم بدو گفتم: «توشاعری و ظریفی، مأمون‌بخشنده تر از ابر پربار و باد تند است چرا پیش او نمی‌روی.»

گفت: «چیزی ندارم که مرا ببرد.»

گفتم: «اسب خوب باخرجی کافی به‌تو می‌دهم، وقتی سوی وی می‌روی‌و ستایش او گفته باشی اگر دیدارش نصیبت شد به‌آرزو رسیده‌ای.»

گفت: «به‌خدا ای امیر، گمان ندارم که چندان دور رفتی، آنچه را گفتی برای من آماده کن»

گوید: اسبی خوب برای وی خواستم وگفتم: «بگیرومرکوب خویش کن»

گفت: «این یکی از دونیکویست، آن دیگر کو؟»

سیصد درم برای اوخواستم وگفتم: «این‌خرجی تو.»

گفت: «ای امیر، گمان دارم درکار خرجی کوتهی آوردی.»

گفتم: «اگر از اسراف چشم بپوشی نه، این بس است.»

گفت: «کی‌دیده‌ای‌که بزرگان تمیم اسراف کنند، چه‌رسد به‌کوچکترانشان»

گوید: اسب و خرجی را از من گرفت، آنگاه ارجوزه‌ای ساخت نه‌چندان دراز و برای من‌خواند و یاد وستایش مرا از آن بینداخت که مردی سرکش بود.

بدو گفتم:«کاری نکردی.»

گفت: «چگونه؟»

گفتم: «پیش خلیفه‌می‌روی و ستایش امیر خویش نمی‌گویی؟»

گفت: «ای امیر خواسته‌ای *با*من خدعه کنی‌امامرا خدعه گردیده‌ای و این مثل را برای این مورد آورده‌اند که هر که گورخر را بگاید گاینده‌ای راگاده‌باشد.» به‌خدا به‌حرمت من نبود که مرا براسب خوب خویش برنشاندی و مال خویش راکه هر کس قصد آن می‌کرد خدا چانه‌اش را پایین می‌نهاد، به‌من بخشیدی، بلکه برای آنکه ترا در شعر خویش یادکنم و ترا به‌نزد خلیفه ستایش‌کنم، این را فهم کن.»

گفتم: «راست‌گفتی.»

گفت: «اکنون که آنچه راکه به‌خاطر داری وانمودی، پس ترا یادکرده‌ام و ستایش‌تو گفته‌ام.»

گفتم: آنچه را گفته‌ای برای‌من بخوان» که برای من خواند و گفتم: نکو گفته‌ای»

گوید: آنگاه با من بدرودگفت و برفت و به‌شام رسید، معلوم شد مأمون در سلغوس بود.

گوید: برای‌من نقل کردو گفت: «در آن‌اثنا که‌درنبردگاه‌قره‌براسب‌خویش‌بودم و جامه‌های کوتاهم را به‌تن داشتم و قصد اردوگاه داشتم، یکی کهنسال را دیدم بر استری خوب که شتابان می‌رفت و بدو نمی‌شد رسید.

گوید: بامن روبروشد،من ارجوزهٔ خویش را همی خواندم، باصدای بلند و زبان‌گشاده به‌من‌گفت: «سلام برشما باد»

گفتم: برشما نیز سلام باد بارحمت و برکات خدای.»

گفت: «اگر می‌خواهی توقف کن.»

گوید: بوی عبیر و مشك از او برخاست، گفت: «اصلت چیست»؟

گفتم:«یکی ازمضرم.»

گفت: «مانیز از مضریم»

سپس گفت: «بعد چی؟»

گفتم: «یکی از بنی‌تمیم.»

گفت: «پس از تمیم؟»

گفتم: «از بنی سعد.»

گفت: «به، برای چه به‌این‌ولایت آمده‌ای؟»

گفتم: «آهنگ این‌شاه دارم که کسی‌رابخشنده‌تر و بلندنظرتر از اونشنیده‌ام.»

گفت: «باچه چیز به‌نزد او می‌روی؟»

گفتم: «شعری‌نکو که بردهانها خوش باشدوراویان‌روایت‌آن‌کنند ودرگوش مستمعان شیرین نماید.»

گفت:«برای من بخوان.»

گوید: خشم‌آوردم وگفتم: «ای رکیك به‌توگفتم که‌آهنگ خلیفه دارم بـا شعری که گفته‌ام و ستایشی که پرداخته‌ام، به‌من می‌گویی برای من بخوان!»

گوید: به‌خدا آنرا نشنیده گرفت و تحمل کرد و پاسخ آن را نداد.

گفت: «ازوی‌چه‌چیزامیدداری؟»

گفتم: «اگر چنان باشد که دربارهٔ وی به‌من‌گفته‌اند هزاردینار.»

گفت: «من اگرشعرترا نکو دیدم وسخن راشیرین، هزار دینار به‌تو می‌دهـم و زحمت و طول رفت وآمد را از تو بر می‌دارم، کی به‌خلیفه توانی رسید که میان تر و او ده‌هزار نیزه‌دار و تیردار هست؟»

گفتم: «خدای شاهد من باشد چنین می کنی؟»

گفت: «بله، خدای شاهد تو باشد که چنین می کنم»

گفتم: «اینك مال همراه داری؟»

گفت: «اینك استرمن که بهتر از هزار دینار است، و برای تـو از پشت آن پیاده می‌شوم.»

گوید: بـاز خشمگین شدم و تند خویـی و سبکخردی سعدیان برمن افتاد و گفتم: «این استر مساوی این اسب نیست.»

گفت: «از استر بگذر، خدای شاهد تو باشد که متعهدم که هم اکنون هزاردینار به‌تو بدهم.»

گوید: پس شعر خویش را برای او خواندم.

«مأمون، ای صاحب نعمتهای شریف

«وصاحب مرتبت والا

«وسردار سپاه انبوه

«ارجوزه‌ای ظریف را می‌خواهی؟

«که از فقه ابوحنیفه ظریفتر باشد.

«قسم به‌آنکه توخلیفهٔ اویی

«هیچ ضعیفه‌ای در سرزمین ماستم ندیده

«خرج امیرماسبك است

«چیزی بجز مقرری نمی‌گیرد

«گرگ و میش زیریك طاقك است

«و دزد و بازرگان در یك قطیفه‌اند...»

گوید: هنوزخواندن خویش را به‌سرنبرده بودم که نزدیك به‌ده‌هزارسوار افق را پرکردند، و می گفتند: «سلام برتوای امیرمؤمنان بارحمت وبرکات خدای»

گوید: لرزشی سخت مرا بگرفت و او که مرا دراینحال بدید گفت: «بـرادرم نگران مباش.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان خدایم به‌فدای تو کند لغتهای عرب را می‌شناسی؟»

گفت: «قسم به‌دین خدای آری.»

گفتم: کدامشان کاف را به‌جای قاف آورده‌اند؟»

گفت: «این‌را قوم حمیر است.»

گفتم: «خدایش لعنت کند و کسی‌را نیز که از این پس این کلمه را به‌کاربرد لعنت کند[1].»

گوید: مأمون بخندید و مقصود مرا بدانست، به‌خادمی که پهلوی وی بود روی کرد و گفت: «هرچه همراه تست به‌اوبده.» و او کیسه‌ای درآورد که سه‌هزار دینار در آن بود.

گفت: «بگیر» سپس گفت: «سلام‌برتوباد.» و برفت و دیگر او را ندیدم.

ابوسعید مخزومی دربارهٔ مأمون‌گوید:

«مگر ستارگان یاملك استوار مأمون

«برای وی کاری ساخت؟

«وی را در دوعرصهٔ طرسوس به‌جانهادند

«چنانکه پدرش را در طوس به‌جا نهادند»

علی بن عبیدهٔ ریحانی‌گوید:

«اشکها برای مأمون ناچیز است

«جزبدین رضا نمی‌دهم

«که از دیده‌ام خون بریزد.»

علی بن صالح گوید: روزی مأمون به‌من گفت: «یکی‌از مردم شام‌را برای‌من بجوی که اهل ادب باشد و بامن همنشین شود و برایم سخن کند»

۱ـ شاعر باظرافتی شاعرانه و بدیههٔ خاص، کلمه رکیك را که در گفتکو به‌مأمون‌گفته

خدا باشد اگر از سی سال پیش شعری گفته باشد مگر دربارهٔ زهد یاعتاب یك دوست.»

گفت، «ای ابواسحاق معزولش کن، من کسی را که هزل خویش را با بیزاری از اسلام آغاز می‌کند برگردن مسلمانان نمی‌گمارم.»

آنگاه گفت: «بنوشانیدش.»

گوید: جام شرابی برای وی آوردند که بگرفت و سخت می‌لرزید گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز آنرا نچشیده‌ام.»

گفت: «شاید چیز دیگر می‌خواهی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان هرگز چیزی از این گونه نچشیده‌ام.»

گفت: «حرام است؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «برای تو بهتر، به‌همین سبب نجات یافتی، برو»

آنگاه گفت: «ای علویه مگو از اسلام بیزار باشم بلکه بگو:

«از آرزویی که از تو دارم محروم بمانم اگر

«آنچه سخن چینان از من بنزد تو آورده‌اند

«چنان باشد که گفته‌اند.»

گوید: با مأمون در دمشق بودیم، روزی برنشست و آهنگ کوه برف داشت، به برکهٔ بزرگی از برکه‌های بنی‌امیه گذشت که بر اطراف آن چهار سرو[1] بود و آب وارد آن می‌شد و برون می‌شد، مأمون آنجا را نکو یافت و بزماورد خواست و رطلی چند. از بنی امیه سخن آورد و تحقیرشان کرد و نکوهش کرد. علویه عود برگرفت

«که از پس عزت و ثروت نابود شدند
«چرا از غم اشك نریزم.»

گوید: مأمون غذا را به‌پای خویش زد و برخاست و به‌علویه‌گفت: «ای پسر زن بدکاره، وقتی‌دیگر جز این نبود که مولاهایت را یادکنی؟»

گفت: «زریاب وابستهٔ شما بنزد مولاهای من با یکصدغلام برمی‌نشیند، اما من به‌نزد شما ازگرسنگی می‌میرم.»

گوید: مأمون به‌وی خشم آورد، تابیست روز، سپس از او رضایت آورد.

گوید: زریاب وابستهٔ مهدی بودکه‌به‌شام رفت، سپس به‌مغرب رفت به‌نزد بنی امیه که‌آنجا بودند.

عمارة بن عقیل‌گوید: قصیده‌ای برای مأمون خواندم متضمن ستایش وی که یکصدبیت بود،همینکه صدربیت راشروع می‌کردم اودنبالهٔ آنراپیش‌ازمن می‌گفت، چنانکه من‌آورده بودم.

گفتمش: «به‌خدا ای امیرمؤمنان، هرگزکسی این را ازمن نشنیده.»

گفت: «مگر نشنیده‌ای‌که عمربن ابی‌ربیعه قصیدهٔ خویش را برای‌عبدالله‌بن عباس خواندکه ضمن‌آن‌گوید:

«فردا از خانهٔ همسایگان ماکناره می‌گیری...»

و ابن عباس گفت:

«و پس فردا همان خانه دورتر است.»

«و همچنانکه قصیده را می‌خواند و ابن عباس دنبالهٔ هربیت را می‌گفت.

آنگاه‌گفت: «من پسر اوهستم.»

از ابومروان، کازربن هارون‌آورده‌اندکه مأمون شعری‌گفت به‌این مضمون:

«ترا به‌جستجو فرستادم‌که‌نگاهی نصیب توشد
«و از من غافل ماندی چندان‌که به‌توبدگمان شدم

«بادلدارمن آهسته سخن کردی و من دور بودم
«ای کاش می‌دانستم که نزدیکی تو چه کاری ساخت؟
«نشانی آشکار از او درچشمان تو می‌بینم
«چشمانت از چشمان وی نکویی گرفته است.»

ابومروان گوید: مأمون در گفتهٔ خویش در این معنی بـر گفتهٔ عباس بن احنف تکیه کرده و ابداع از اوست که گوید:

«اگر دیدگان من از اوشوربخت باشد
«چشمان فرستاده‌ام نیکبخت
«هروقت فرستاده‌ای که سوی وی رفته بیاید
«عمدا دیده به دیدهٔ او می‌افکنم
«که نکوییهای وی در چهره‌اش نمودار است
«که دیدار دراو اثرنکو داشته است
«ای فرستاده دیدهٔ مرا به‌عاریت گیر
«وبا آن نظر کن، وباچشم من داوری کن.»

ابوالعتاهیه گوید: روزی مأمون ازپی من فرستاد، او را دیدم سر به‌زیرافکنده و اندیشناك، از نزدیك شدن به‌او در آن حال که بـود خود داری کردم. سر بـرداشت و به‌من نگریست و به‌دست خویش اشاره کرد که نزدیك بیا، که نزدیك شدم. آنگاه دیرباز سر فـروافکنده بـود، سپس سربـرداشت وگفت: «ای ابـواسحاق، کار خاطر، ملالت است و نوجویی، به‌تنهایی انس می‌گیرد چنانکه بـه‌الفت انس‌می‌گیـرد»

گفتم: «آری ای امیرمؤمنان، و مرا دراین باب شعری هست.»

گفت: «چیست؟»

گفتم:

«خاطری که پراکنده است سامان‌نگیرد
«مگر به‌انتقال از حالی به‌حالی.»

ابونزار نابینای‌شاعر گوید: علی‌بن‌جبله مرا گفت: «حمیدبن‌عبدالحمیدرا گفتم: «ای ابوغانم امیرمؤمنان را ستایشی گفته‌ام که هیچ کس ازمردم‌زمین‌همانندآن نداند، به‌نزد وی یادکن.»

گفت: «برای من بخوان.»

گوید: برای‌وی‌خواندم، گفت: «شهادت‌می‌دهم که‌راست‌می‌گویی. ستایش را گرفت و پیش مأمون برد که گفت: «ای ابوغانم پاسخ این روشن است اگرخواهد او را ببخشیم و این را پاداش او کنیم، اگر خواهد شعر او را دربارهٔ توودربارهٔ ابودلف، قاسم‌بن‌عیسی، فراهم آریم، اگر آنچه دربارهٔ وی و تو گفته بهتر از آن‌باشد که به‌ستایش ما آمده به‌پشتش تازیانه زنیم و دیربازش بداریم و اگر آنچه دربارهٔ ما گفته بهتر باشد به‌هر بیت از ستایش وی هزار درمش بدهم و اگر خواهد ازاین بگذریم.»

گفتم: «سرورمن، من و ابودلف که باشیم که ما را بهتر ازستایش توستایش گفته‌باشد.»

گفت: «این سخن به‌جواب این‌گفتار ارتباط ندارد، این را باوی بگوی.»

علی‌بن‌جبله گوید: حمید به‌من‌گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «گذشتن از این را خوشتر دارم.»

گوید: و چون به‌مأمون خبر دادگفت: «او بهتر داند.»

حمیدگوید: به‌علی‌بن‌جبله گفتم: «به‌کدام شعر از ستایش‌تو دربارهٔ ابودلف‌و ستایش تو دربارهٔمن نظر دارد؟»

گفت: «به‌این شعر که دربارهٔ ابودلف گفته‌ام:

«همهٔ دنیا ازصحرانشین و شهرنشین

«ابودلف است

«و چون ابودلف برود

«دنیا از پی وی برود.»

و به‌این شعر که دربارهٔ تو گفته‌ام:

«اگر حمید نبود

«نه‌حرمتی درخوراعتنابود و نه‌نسبی

«ای یگانهٔ عرب که عرب

«از عزت وی عزت یافته است.»

گوید: حمید لختی‌بیندیشید. آنگاه‌گفت: «امیرمؤمنان شعرترا نقادی‌کرد» و بگفت تا ده‌هزار درم و مرکب وخلعت و خادمی به‌من دادند. این خبر به‌ابودلف رسید و مرا دو برابر داد و هیچ‌کس‌آن را ندانست تا این را، ای ابونزار، برای تونقل‌کردم.»

ابونزارگوید: پندارم‌که این بیت دربارهٔ ابودلف برای مأمون عقده شده بودکه‌گوید:

«آب بخشش از پشت‌آدم سرازیر شد

«و خداآن را در پشت قاسم‌نهاد.»

سلیمان‌بن‌رزین خزاعی برادر زادهٔ دعبل گوید: فرزدق، مأمون را هجاکرد وگفت:

«مأمون بامن چنان می‌کندکه باعاجز کنند

«مگر دیروزسرمحمد را ندیده.

«برسرخلیفگان حادثه می‌بارد

«چونان‌که ازکوهها برارتفاعات می‌بارد

«برکناره‌های هرمرتفعی می‌رسد

«چندان که ارتفاع صعب العبور را هموار می کند

«انتقامجویان بیدارند

«از ماربزرگ حذر کن.»

گوید: به‌مأمون گفتند دعبل تر اهجا کرد.

گفت: «او ابوعباد را هجا می کند مرا هجا نمی کند.»می‌خواست ابوعباد را به‌خشم آرد.

گوید: وچنان بود که هروقت ابوعباد به‌نزد مأمون می‌رفت غالباً مأمون می‌خندید و می گفت: «دعبل‌درباره‌ٔتوچه‌منظور دارد آنجا که گوید:

«گویی اواز دیر هرقل[1] گریخته

«و دورافتاده‌ای است که زنجیرقیدها را می کشد.»

گوید: وچنان‌بود هروقت‌ابراهیم‌بن شکله به‌نزد مأمون‌می‌رفت بدومی گفت:

«دعبل سخت به‌دردت آورده درآن شعر که گوید:

«اگر ابراهیم درکارآوازه خوانی ماهر بود

«ازپی وی درخور مخارق است

«و ازپی مخارق‌درخور زلزل

«و ازپی زلزل در خورمارق

«و هرگز نبوده و نخواهد بود

«که بدکاره‌ای آنرا از بدکاره‌ای نگیرد.»

قاسم‌بن‌محمد طیفوری‌گوید: یزیدی ازتنگدستی خویش وقرضی که داشت، به‌نزد مأمون شکایت کرده گفت: «این روزها چیز قابلی به نزد ما نیست که اگر بدهیمت به‌وسیلهٔ آن به‌مقصود خویش برسی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، کار بر من سخت شده و طلبکارانم به‌زحمتم

۱ــ دیر هرقل، جایگاه مجانین بود.

انداخته‌اند.»

گفت: «برای خویش راهی بجوی که به‌وسیلهٔ آن سودی به‌دست آوری.»

گفت: «ترا همنشینان هست که میانشان کس هست که اگر او را به‌هیجان آرم آنچه را می‌خواهم از او بدست می‌آرم، مرا در تدبیر آزاد گذار.»

گفت: «هرچه به‌نظرت می‌رسد بگوی.»

گفت: «وقتی حضور یافتند، ومن نیز حضور یافتم، به‌فلان خادم بگوی رقعهٔ مرا به‌تو برساند، وقتی آنرا خواندی به‌من پیام بده که در این وقت ورود تو میسر نیست، اما هر که را خوش داری برای خویشتن بر گزین.»

گوید: وقتی ابومحمد خبر یافت که مأمون نشسته و همنشینانش براو فراهم آمده‌اند و به‌یقین دانست که از نوشیدنشان سرمست شده‌اند به‌درخانه رفت و رقعه‌ای را که نوشته بود به‌آن خادم داد که آنرا به‌مأمون رسانید که بخواند ومضمون آن چنین بود:

«ای بهترین برادران و یاران من
«اینك طفیلی به‌نزد دراست
«خبریافته که قوم بلذتی درند
«که هریابنده‌ای بدان آرزومند است
«مرا یکی از خودتان کنید
«یایکی از همگنان مرا به‌نزد من فرستید.»

گوید: مأمون آن را برای بعضی از آنها که حضور داشتند بخواند که گفتند: «روانیست این طفیلی دراین خال، درآید.»

گوید: مأمون بدوپیام داد که دراین وقت ورود تومیسر نیست، هر که را خوش داری بر گزین که باوی همنشینی کنی.»

گفت: «کسی را جز عبدالله بن طاهر برای خویشتن برنمی‌گزینم.»

مأمون به‌عبدالله‌بن‌طاهر گفت: «انتخاب وی برتو افتاد، به‌نزد وی برو.»

گفت: «ای امیرمؤمنان انناز طفیلی باشم!»

گفت: «ابومحمد را ازدوچیز رد نمی‌توان کرد، اگرخوش داری برو و گرنه ازخویشتن فدیه‌بده.»

گفت: «ای امیرمؤمنان ده‌هزار درم پیش من دارد.»

گفت: «گمان ندارم به این مقدار از تو و همنشینی تو دست‌بدارد.»

گوید: و همچنان ده ده می‌افزود و مأمون می‌گفت: «به‌این مقدار برای وی رضا نمی‌دهم.» تا به‌صدهزار رسید.

گوید: مأمون گفت: «زودتر به‌او بده.»

گوید: حوالهٔ آن را برای وی به‌نمایندهٔ خویش نوشت و یکی را همراه وی فرستاد. مأمون بدو پیغام داد: «دراین حال‌گرفتن این برای تو از همنشینی وی در این‌حال که هست بهتر است و سودمندتر.»

صالح‌بن‌رشید گوید: به‌نزد مأمون وارد شدم، دو بیت از حسین‌بن‌ضحاك بامن بود، گفتم: «ای امیرمؤمنان خوش دارم که دو بیت ازمن بشنوی.»

گفت: «بخوان.»

راوی‌گوید: پس صالح برای وی چنین خواند:

«ای امیرمؤمنان، خدا را ستایش می‌کنم

«که نصرت ترا به‌ماعطاکرد

«که تو به‌حق، خلیفهٔ‌رحمانی

«که بزرگواری و دینداری را

«بایکدیگرفراهم آورده‌ای.»

گوید: مأمون آنرا پسندید وگفت: «صالح، این دو بیت از کیست؟»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، ازبندهٔ توحسین‌بن‌ضحاك.»

گفت: «نکو گفته.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، شعری دارد که از این نکوتر است.»

گفت: «چیست؟»

گوید: این شعررا برای او خواندم:

«چرا یکتای زیبایی، صفت یکتای خویش را
«از من دریغ می‌دارد
«درصورتی که من دلبستگی یکتارا
«خاص وی کرده‌ام.
«خدا عبدالله را بهترین‌بندگان خویش‌دید
«و او را شاهی داد که خدای بندگان را بهتر شناسد.»

عمارة‌بن‌عقیل گوید: عبدالله‌بن‌ابی السمیط به‌من گفت: «دانسته‌ام که مأمون دربارهٔ شعر بصیرت ندارد.»

گفتم: «کی در مورد شعر از او داناتر است؟ به‌خدا چنان می‌شود که آغاز شعر را براو می‌خوانیم و آخر آن را زودتر از ما می‌گوید.»

گفت: «من شعری براو خواندم که نکو گفته بودم اما ندیدم که از آن به‌طرب آید.»

گوید: گفتم: «شعری که خواندی‌چه‌بود؟»

گفت: «چنین خواندم:

«امام هدایت مأمون، به‌کاردین مشغول مانده
«و کسان‌به‌دنیا مشغولند.»

گوید: گفتم: «به‌خدا کاری نساخته‌ای، مگر بیشتر از این است که او را پیرزنی کرده‌ای در محراب خویش که سبحهٔ خویشتن را به‌دست دارد، اگر او از کار دنیا که برآن تسلط دارد مشغول باشد پس کی‌به‌کاردنیا می‌پردازد؟ چرا دربارهٔ اوچنان

نگفتی که عمویت جریر دربارهٔ عبدالعزیزبن ولیدگوید:

«نه نصیب خویش را از دنیا تباه می کند

«و نه‌لوازم دنیا وی را از دین مشغول‌می‌دارد.»

گفت: «اکنون بدانستم که خطا کرده‌ام.»

از محمدبن‌ابراهیم سباری آورده‌اند که: وقتی عتابی در مدینةالسلام به نزد مأمون رسید، بدواجازهٔ ورود داد که به نزد وی درآمد، به وقتی که اسحاق‌بن‌ابراهیم موصلی نیز، که پیری گرانمایه بود، به نزد وی بود. به مأمون سلام گفت، که سلام وی را پاسخ گفت و اورا نزدیك کرد و پیش‌خواند تابدونزدیك شد و دستش را ببوسید، آنگاه دستور نشستنش داد که بنشست و روی بدو کرد و از حالش پرسیدن گرفت و او با زبانی گشاده جواب همی داد، مأمون این را جالب‌دید وبا وی‌طیبت‌گفتن ومزاح کردن‌گرفت. پیر پنداشت که مأمون وی را سبك گرفته و گفت: «ای امیرمؤمنان، پیش از مؤانست مماشاتی باید.»

گوید: کلمه مماشات[1] برای مأمون مشتبه ماند. به اسحاق‌بن‌ابراهیم‌نگریست وسپس‌گفت: «بله، ای غلام هزار دینار بیار.» که بیاوردند وپیش عتابی ریختند، آنگاه به‌گفتگو پرداختند، اسحاق‌بن‌ابراهیم با چشم اشاره‌ای به مأمون کرد آنگاه بناکرد عتابی به هرچه می‌پرداخت با چیزی بیشتر ازآن به معارضهٔ وی می‌شتافت که شگفتی زده شد. آنگاه عتابی‌گفت: «ای امیرمؤمنان، اجازه می‌دهی‌از این پیرپرسش کنم؟»

گفت: «آری، از اوپرسش کن.»

گفت: «ای پیر کیستی ونامت‌چیست؟»

گفت: «از مردمم ونامم کل‌بصل[2] است.»

۱ـ کلمه متن: ابساس که ازکلمات مهجوراست. (م)

۲ـ در اینجا گوینده به تقلید ازکلمه‌کلثوم به فرض تفکیك، بازی کلمه آورده و معادل آن کل بصل را ساخته است.م

گفت: «نسبت معروف است اما نام شناختــه نیـست که کل بصل جزو نامها نیست.»

اسحاق بدو گفت: «چه کم انصافی! مگر کل‌ثوم (کلثوم) جزو نامها نیست بصل (پیاز) که از ثوم (سیر) خوشتر است.»

عتابی گفت: «خدا خوب کرده به حجت گویی چه ماهری! ای امیرمؤمــنان هرگز همانند این پیرندیده‌ام، اجازه می‌دهی جایزه‌ای را که امیرمؤمنان به من داد به او دهم که به خدا به من غلبه یافت.»

مأمون گفت: « این از آن تــو باشد ، بــرای وی نیز همانند آن را دستور می‌دهیم.»

اسحاق گفت: «اکنون که بدین‌مقر شدی دربارهٔ من حدس بزن تابیابی.»

گفت: «به خدا پندارم همان پیری که خبر وی از عراق به ما می‌رسد و به نام ابن‌موصلی شهره است.»

گفت: «من همانم که پنداشتی.»

گوید: عتابی بدو پرداخت وخوشامد وسلام گفت، و چون گفتگو در میانشان درازشد. مأمون گفت: «اکنون که برصلح ودوستی اتفاق کردید برخیزیدو به همنشینی بروید.»

گوید: پس عتابی به منزل اسحاق رفت و به نزد وی اقامت گرفت.

عمارة‌بن‌عقیل گوید: یک‌روز که به‌نزدمأمون‌می‌نوشیدم، به‌من گفت: «ای‌بدوی چه زرنگی؟»

گوید: غمین شدم و گفتم: «ای امیرمؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «چگونه گفته‌ای:

«وقتی مفداة سبب بیداری مرا دید
«که شبح غم مرا رهانمی کرد
«گفت: مال خویش را
«چندان میان خویشاوندان وغیر خویشاوندان
«پراکندی که به‌نداری‌افتادی
«اکنون که جدایی گرفته‌اند
«آن نیکی‌ها را که باآنها کرده‌ای‌بخواه
«گفتم: ملامت بگذار که بسیار ملامتم کرده‌ای
«که نه حاتم ونه‌هرم از لاغری نمردند.»

به من گفت: «خویشتن را به کجا انداخته‌ای، به همسنگی هرم‌بن‌سنان‌سرور عرب وحاتم‌طایی که چنان کردند و چنان کردند» و همچنان برتری آنها را بر من می‌ریخت.

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، من ازآنها بهترم که من مسلمانم وآنهاکافر بوده‌اند، من نیز یکی از مردم عربم.»

محمدبن‌زکریا فرغانی گوید: «مأمون به محمدبن‌جهم گفت: «سه بیت‌دربارهٔ ستایش‌وهجا و رثا برای‌من‌بخوان وبرای هربیت‌ولایتی خواهی داشت.»

گوید: وی دربارهٔ ستایش بیتی خواند به این مضمون:

«اگر بخشنده‌ای‌از جان دریغ کند
«اوجان خویش را می‌بخشد
«وبخشیدن جان
«والاترین مرحلهٔ بخشش است.»

دربارهٔ هجا نیز بیتی خواند به‌این مضمون:

«دیدارشان زشت بود وچون بیارخود مشتاق

«از زشتی باطن دیدارشان نکویی گرفت.»

ودربارهٔ رثا بیتی خواند به این مضمون:

«خواستند قبر وی را از دشمن نهان دارند

«اما خوشبویی خاك قبر، قبررا وانمود.»

حسین بن‌ضحاك گوید: علویه به‌من گفت: «خبرت می‌دهم که یك بار برمن چیزی گذشت، که اگر کرم مأمون نبود امیدی به بقای خویش نداشتم، ما را پیش‌خوانده بود، وقتی نبیذ در او اثر کرد، گفت: «برایم آواز بخوانید.» مخارق از من پیشی گرفت وخواندن آهنگی را از ابن‌سریح با شعر جریر آغاز کرد به این مضمون:

«وقتی دودیر را به یادآوردم

«صدای مرغان وزدن ناقوس

«مرا بیخواب کرد

«وچون کاروان در بردن ما تلاش می کرد

«گفتم: یبرین ازدر فرادیس چه دور است.»

گوید: نوبت به من رسید، وی قصد داشت سوی دمشق رود که آهنگ مرز داشت، چنین خواندم:

«مرگ سوی دمشق کشانید

«ودمشق برای مردمش شهر نبوده است.»

گوید: مأمون جام را به زمین زد و گفت: «چه می کنی، لعنت خدای برتو باد.»

آنگاه گفت: «غلام سه‌هزاردرم به‌مخارق‌بده.» دست مراگرفت وبرخیزانید، چشمانش اشکبار بود وبه معتصم می‌گفت: «به خدا این سفر آخر است، گمان‌ندارم دیگر عراق را ببینم.»

گوید: به خدا وقتی می‌رفت، چنانکه گفته بود آخرین دیدار وی از عراق بود.

خلافت ابواسحاق معتصم محمدبن‌هارون‌الرشید

در این سال، با ابواسحاق، محمدبن‌هارون‌الرشید، بیعت خلافت کردند و این به روزپنجشنبه دوازده روز مانده از رجب سال دویست وهیجدهم بود. گویند: کسان بیم داشتند عباس‌بن مأمون درکار خلافت با وی منازعه کند ولی از این به سلامت ماندند.

گویند: وقتی باابواسحاق‌بیعت خلافت کردند، سپاهیان بشوریدندکه‌عباس‌را می‌خواستند و وی را به عنوان خلافت خواندند. ابواسحاق کس‌از پی‌عباس‌فرستاد واورا احضار کردکه با ابواسحاق بیعت کرد، پس از آن عباس پیش سپاهیان رفت و گفت: «این دوستی خنك چیست؟ من با عمویم بیعت کرده‌ام، وخلافت را بدو تسلیم کرده‌ام.» وسپاه آرام گرفت.

در این سال معتصم بگفت تاآنچه را به دستور مأمون در طوانه بنیان کرده بودند ویران کنندو آنچه‌سلاح ولوازم ودیگر چیزهاآنجابود به مقداری که‌توانست ببرد، و آنچه راکه نتوانست برد بسوخت، ودستور دادکسانی راکه مأمون‌درآنجا سکونتشان داده بود سوی ولایتشان روانه کنند.

در این سال معتصم سوی بغداد باز گشت، عباس‌بن مأمون نیز با وی بود و چنانکه گویند روزشنبه هلال ماه رمضان به‌آنجا رسید.

در این سال چنانکه گفته‌اندگروهی بسیار از مردم جبال، از همدان‌واصبهان وماسبذان ومهرگان‌کدك به دین خرمیان گرویدند و فراهم‌آمدند ودر ولایت همدان اردوزدند، معتصم سپاههایی به مقابلهٔ آنها فرستاد، آخرین سپاهی که سویشان

فرستاد، سپاهی بود که با اسحاق‌بن‌ابراهیم روانــه کرد و فرمان جبال‌را بدوداد در شوال همین سال. ابراهیم درذی قعده سوی آنها رفت ونامهٔ وی دربارهٔ فتح به‌روز ترویه خوانده شد. در ولایت همدان شصت‌هزار کس کشته شدوباقیمانده‌شان به‌دیار روم گریختند.

در این سال صالح‌بن‌عباس سالار حج شد. مـردم مکه به روز جمعه قربـان کردند ومردم بغداد به‌روز شنبه.

آنگاه سال دویست‌ونوزدهم درآمد.

سخن از خبرحادثاتی که به سال دویست و نوزدهم بود

از جمله آن بود که محمدبن‌قاسم علوی طالبی در طالقان خراسان قیام کـرد وسوی شخص مورد رضا از خاندان محمد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دعوت می‌کرد، در آنجا مردم بسیار براوفراهم آمدند ومیان وی وسرداران عبـدالله‌بن‌طاهر درناحیـهٔ طالقان و کوههای‌آن نبردها بود که محمد ویارانش هزیمت شدند، و اوبه‌آهنگ فرار به یکی از ولایتهای خراسان‌که مردمش بدونامه نوشته بودند روان شد وچون به نسا رسید پدر یکی ازهمراهان وی‌آنجا بود. آن مرد نسائی که با وی بود، پیش پدر خویش رفت‌که بدوسلام گوید وچون پدر خویش را بدید خبر از اوپرسیدکه کار محمد ویاران را بدوخبر داد و اینکه آهنگ فلان ولایت دارند. پدر آن مرد بنزد عامل نسا رفت وکار محمدبن‌قاسم را بدوخبر داد، گویندکه عامل ده‌هزاردرم برای اومعین‌کردکه قاسم را بدوبنماید وچون اورا بنمود عامل برفت ومحمدبن‌ـ قاسم را بگرفت وبه‌بندکرد و بنزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد. عبدالله بن‌طاهر نیز وی را سوی معتصم فرستادکه روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه ربـیع‌الاخر به نزد وی رسید وچنانکه گویند درسامرا به نزد مسرور خادم‌کبیر به زندان‌شد، درزندانی

تنگ که به مقدار سه‌ذراع در دوذراع بود که سه روز آنجا بود، سپس‌او را به‌جایی گشاده‌تر از آن بردند وغذا برای اومعین کردند و گروهی رابدو گماشتند که‌حفاظتش کنند. اما چون شب فطر رسید ومردم به عید وتهنیت گویی مشغول‌شدندبرای‌برون شدن تدبیر کرد.

گویند: محمد شبانه از زندان‌گریخت، از روزنی که بالای اطاق بود ونور ازآن به درون می‌شد طنابی‌برای‌وی‌آویختند. صبحگاهان که غذای برای‌ناشتابردند اورا نیافتند.

گویند: برای کسی که اورا بنماید یکصدهزار معین شد واین را بانگ‌زدند اما خبری از او به دست نیامد.

در این سال، اسحاق‌بن‌ابراهیم از جبل به بغدادآمد به روز یك شنبه یازده روز رفته ازجمادی‌الاولی. اسیران وامان یافتگان خرمیان نیز به همراه وی بودند. گویند که اسحاق‌بن‌ابراهیم در پیکاری که با آنهاداشته بود، بیرون از زنان‌وکودکان نزدیك یکصدهزار کس راکشته بود.

در این‌سال، در ماه جمادی‌الاخر،معتصم،عجیف‌بن‌عنبسه را برای پیکار قوم زط فرستاد که در راه بصره تباهی کرده بودند وراه را بریده بودند وغلات را از خرمن‌ها به کسکر ودیگر جاهای مجاورآن از ولایت بصره برده بودند و راه را ناامن کرده بودند.درهریك از مراکزبرید اسبان نهاده شد که با خبرها بتازند وچنان بود که خبر از نزد عجیف برون می‌شد وهمان روز به نزد معتصم می‌رسید، آنکه از جانب معتصم عهده‌دار مخارج عجیف بود، محمدبن‌منصور بود ونیز ابراهیم‌بن بختری.

راوی‌گوید: وقتی عجیف به واسط رسید، در دهکده‌ای زیر واسط به نام صافیه یا پنجهزار کس اردوزد، خودعجیف سوی نهری رفت که از دجله می‌آمد به نام بردودا، وهمچنان آنجا ببود تاآن را بست.

گویند: عجیف در دهکده‌ای زیرواسط به‌نام نجیدا اردوزد و هارون بن نعیم بن‌ـ وضاح سردار خراسانی را با پنجهزار کس به محلی فرستاد، به نام صافیه. و عجیف با پنجهزار کس سوی بردودا رفت و آنجا ببود تا نهررا بست و چند نهر دیگر را که از آن آمد وشد می‌کردند نیز بست و حریفان را ازهرسوی محاصره کرد. از جمله نهرها که عجیف بست نهری بود به نام عروس و چون راههایشان را گرفت، با آنها پیکار کرد و پانصد کس از ایشان را اسیر گرفت و سیصد کس را در نبرد بکشت، گردن اسیران را بزد و سرهمگیشان را به درمعتصم فرستاد، پس از آن عجیف پانزده روز در مقابل زطها ببود و بربسیار کس از آنها دست یافت، رئیس زطها مردی بود به نام محمد پسر عثمان، کاردار و مباشر پیکار سملق بود، چنانکه گویند عجیف نه‌ماه با آنها به پیکار بود.

دراین سال صالح بن عباس سالار حج بود.

آنگاه سال دویست و بیستم درآمد.

سخن از حادثاتی که
به‌سال دویست و بیستم بود

از جمله آن بود که عجیف زطها را به بغداد آورد، وی چنان مقهورشان کرده بود که از او امان خواستند که امانشان داد و بنزد وی رفتند، به ماه ذی حجه سال دویست و نوزدهم، به شرط آنکه خونها و مالهاشان در امان باشد. شمارشان چنانکه گفته‌اند بیست و هفتهزار کس بود که جنگاورانشان دوازده هزار کس بودند. عجیف بیست و هفت هزار کس ازآنهارا بشمار آورده بود از مرد وزن و کودک. آنگاه در کشتیهاشان نهاد و بیاوردشان راوقتی به زعفرانیه رسید به هریك ازیاران خویش دودینار جایزه داد ویك روز آنجا ببود. زطهارا در زورقهاشان به ترتیب نبرد آرایش داد که بوقها را نیز همراه داشتند تا به بغداد رسیدند به روزعاشورا به سال

دویست وششم. درآنوقت معتصم در شماسیه بود در زورقی به نام زو. زطها با آرایش از مقابل وی گذشتند ودربوقها می‌دمیدند، آغازشان درقفص بود وآخرشان در مقابل شماسیه، سه روز درکشتیهاشان ببودند، سپس آنها را به‌سمت شرقی‌عبور دادند و به بشربن سمیدع تسلیمشان کردند که آنها را به‌خانقین‌برد، آنگاه‌به‌مرزشان بردند به عین زربه که رومیان به‌آنها حمله بردند ونابودشان کردند که یکی ازآنها جان نبرد.

شاعر زط شعری دارد به این‌مضمون:

«ای اهل بغداد بمیرید

«که از شوق خرمای برنی وشهریز

«خشمتان‌پاینده باد.

«ما بودیم که شما راآشکارا زدیم

«نعمتهای پیشین‌خدای را سپاس نداشتید

«وبخششهای وی را حرمت نکردید

«از بنده‌ای از ابنای دولت خویش

«از یازمان وبلج وتوز

«وشناس وافشین وفرج

«یاری‌بجویید.

«آنهاکه به دیبا وطلاآراسته‌اند

«وجامهٔ منقش چینی به تن‌می‌کنند

«وتازیانهٔ چرمین به‌کمرهاآویخته دارند

«وبنی‌بهله وفرزندان فیروز

«کله‌هاشان را با شمشیرهای هندی

«می‌شکافند.
«وقتی درجایگاه ما قصد ماکنید
«حذر کنید که شکار مامی‌شوید.
«اعتراف کنید که پیکار زط
«چون خوردن‌تریدآسان نیست.
«ما جنگ‌آزموده‌ایم وچنانتان بکوبیم
«که صاحب تخت زبون‌شود.
«در عید قربان وفطر ونوروز
«برخرما بگریید که خدا
«چشمانتان را بگریاند.»

در این سال معتصم، افشین، حیدر پسر کاوس، را ولایتدار جبال کرد واو را برای پیکار بابك روانه کرد، واین به روز پنجشنبه بود، دوروز رفته از جمادی‌الاخر، وی در نمازگاه بغداد اردوزد، سپس سوی برزند روان شد.

سخن از کار بابك و قیام وی

گویند که قیام‌بابك به‌سال دویست ویکم بود،دهکده‌وشهروی‌بدبود، سپاههای سلطان‌را هزیمت کرد وگروهی از سرداران وی را بکشت. وقتی کار به‌معتصم رسید ابوسعید محمدبن‌یوسف را به‌اردبیل فرستاد و دستور داد قلعه‌های مابین زنجان و اردبیل‌را که‌بابك ویران کرده‌بودبسازد و برای‌حفاظت‌راه مردان درآنجاپادگان‌نهد. ابوسعیدبرای این، روان‌شد وقلعه‌هایی راکه بابك ویران‌کرده بودبنیاد کرد. بابك ضمن یکی از تاخت و تازهای‌خویش یك‌دسته سوار فرستاد ویکی را به‌نام معاویه سالارشان کرد،وی برون شد وبریکی ازناحیه‌ها هجوم برد و بازگشت این خبر به ابوسعید محمدبن‌یوسف رسید که کسان را فراهم آورد و برون شد و راه او

را گرفت وباوی نبرد کرد و جمعی از یاران وی را بکشت و جمعی را اسیر گرفت و آنچه را به‌دست آورده بود پس گرفت. این نخستین هزیمت یاران بابك بود. ابوسعید سرها را با اسیران به‌نزد المعتصم بالله فرستاد.

هزیمت دیگر را محمدبن‌بعیث کرد. و چنان بود که محمدبن‌بعیث درقلعه‌ای استوار بود از آن خویش به‌نام شاهی که ابن‌بعیث آن را از وجناء‌بن‌رواد گرفته بود که پهنای آن نزدیك به‌دوفرسنگ بود. وی را درولایت آذربیجان قلعه‌ای دیگر نیز بود به‌نام تبریز، اما شاهی استوارتر بود. ابن‌بعیث با بابك به‌صلح بود، وقتی‌بابك دسته‌های خویش را می‌فرستاد به‌نزد وی جا می‌گرفتند که ضیافت می‌کرد ونکویی می‌کرد، چندان که باوی انس گرفتند و برای آنها عادت شد.

پس از آن چنان شد که بابك یکی از یاران خویش را به‌نام عصمه که از اسپهبدان‌وی‌بودبادسته‌ای‌فرستاد که به‌نزدابن‌بعیث جا گرفت، ابن‌بعیث‌به‌عادت‌جاری گوسفند و بایستهٔ ضیافت برای وی فرستاد وبه‌عصمه پیام داد که با خواص وسران یاران خویش به‌نزد وی بالا رود، که برفت، ابن بعیث غذاشان داد و بنوشانید تا مستشان کرد، آنگاه به‌عصمه تاخت و او را به‌بند کرد وکسانی از یاران وی را که همراهش بودند بکشت و بدو گفت که یاران خویش را یکایك بـه‌نام بخواند، مرد را به‌نام می‌خواند که بالا می‌رفت و می‌گفت تاگردنش را بزنند، تا وقتی که این را بدانستند وفراری‌شدند.

ابن بعیث، عصمه را به‌نزد معتصم فرستاد. بعیث پدرمحمد، اوباشی از اوباشان ابی دواد بود. معتصم ازعصمه دربارهٔ ولایت بابك پرسش کرد، که راههای آنجا وترتیب نبرد درآن را باوی بگفت. پس از آن عصمه همچنان تا به‌روزگار واثق به‌زندان بود.

وقتی افشین به‌برزند رسید قلعه‌های ما بین برزند و اردبیل را مرمت کرد و محمدبن یوسف را در محلیِ به‌نام خش جای داد که خندقی آنجا بکند. هیثم‌غنوی

را نیز که سرداری از مردم جزیره بود، در روستایی به‌نام ارشق نهاد که قلعه آنجا را مرمت کرد و خندقی اطراف آن بکند. علویه یکچشم راکه از سرداران ابنا بود در قلعه‌ای مجاور اردبیل نهاد به‌نام قلعه نهر. و چنان‌شد که رهگذران و کاروانها از اردبیل برون می‌شدند و کس باآنها بود که بدرقه‌شان[1] می‌کرد تا به‌قلعهٔ نهر رسند، آنگاه صاحب قلعه نهر آنهارا بدرقه[1] می‌کرد تا به‌نزد هیثم‌غنوی، هیثم باکسی که از ناحیه وی آمده بود برون می‌شد تا اورا به‌سالار قلعهٔ نهر تسلیم کند و کسانی را که از جانب‌وی اردبیل می‌آمدند بدرقه[1] کند، وقتی هیثم و سالار قلعهٔ نهر به‌نیمه راه می‌رسیدند، سالار قلعهٔ نهر همراهان خویش را به‌هیثم تسلیم‌می‌کرد. هیثم نیزهمراهان خویش را به‌سالار قلعهٔ نهرتسلیم می‌کرد و این بااینان و آن باآنان روان می‌شدند، اگر یکیشان زودتر ازیار خویش به‌محل می‌رسید از آنجا نمی‌گذشت تا دیگری بیاید و هر کدام همراهان خویش را به‌یار خویش دهند که این، سوی اردبیل بدرقه‌شان[1] کند و آن، سوی اردوگاه افشین. آنگاه هیثم غنوی همراهان خویش را به‌طرف یاران ابوسعید بدرقه می‌کرد که برون شده بودند و در نیمه‌راه مانده بودند، ابوسعید و یارانش همراهان خودرا به‌هیثم تسلیم‌می‌کردند، هیثم نیزهمراهان خویش را به‌یاران ابوسعید تسلیم می‌کرد که ابوسعید و یارانش بامردم کاروان سوی خش می‌رفتند و هیثم و یارانش باکسانی که در دستشان بودند سوی ارشق می‌رفتند تاروز بعد آنجا رسند و آنها را به‌علویه یکچشم و یارانش تسلیم کنند که آنها را به‌جایی که آهنگ آن داشتند برسانند. ابوسعید و همراهانش سوی خش و سپس سوی اردوگاه افشین می‌رفتند کاروانسالار افشین به‌نزد وی می‌آمد و مردم کاروان را ازوی می‌گرفت و آنها را به‌اردوگاه افشین می‌رسانید. کاربدین‌گونه روان بود. وقتی یکی از جاسوسان به نزد ابوسعید یایکی ازپادگانها راه می‌یافت وی را به‌نزد افشین می‌فرستادند، افشین جاسوسان را نمی‌کشت و آنها را تازیانه نمی‌زد بلکه بخشش می‌کرد و جایزه

۱ــ کلمهٔ متن، ازبدرقه فعلی ساخته به‌صورت یبدرق. (م)

می‌دادو از آنها می‌پرسید که بابك به‌آنهاچه‌می‌داده بود و آن را دوبرابرمی‌کرد و به جاسوس‌می‌گفت: «جاسوس‌ما باش.»

در این سال نبردی میان بابك و افشین رخ داد، درارشق، که‌در آن نبرد افشین از یاران بابك بسیار کس بکشت، به‌قولی بیش از هزار، بابك سوی موقان گریخت سپس از آنجا سوی‌شهر خویش رفت که بذ نام داشت.

سخن ازسبب‌وقوع نبرد میان بابك و افشین

گویند: سبب آن بود که معتصم همراه بغای‌بزرگ مالی برای افشین فرستاد، برای مقرری سپاه و مخارج. بغا باآن مال به‌اردبیل رسید و چون در اردبیل فرود آمد، خبروی به‌بابك و یارانش رسید و آماده شدند که پیش ازآنکه بغا به‌نزد افشین رسدراه‌وی‌را ببرند. صالح‌جاسوس‌پیش‌افشین‌رفت و بدوخبر داد که‌بغای بزرگ مالی آورده و بابك و یارانش‌آماده شده‌اند که‌راه وی را از آن پیش‌که به‌تورسد ببرند.

به‌قولی صالح به‌نزد ابوسعید رفت وابوسعید او رابه‌نزد افشین فرستاد، بابك در چند جاکمین نهاد. افشین به‌ابوسعید نوشت‌که حیله‌کندو درستی خبربابك را بداند. ابوسعید ناشناس با گروهی از یاران خویش برفت وآتش‌ها و سوختها را درجاهایی‌که صالح برایشان وصف‌کرده بود بدیدند. پس افشین به‌بغا نوشت‌که دراردبیل بماندتارای او به نزدش رسد، ابوسعید نیزدرستی خبر صالح را به‌افشین نوشت. افشین به‌صالح وعدهٔ خوب داد و باوی‌نکویی‌کردآنگاه افشین به‌بغا نوشت که چنان وانماید‌که قصد حرکت دارد ومال‌رابرشتران ببندد وآن را قطار[1] کندواز اردبیل روان شودچنانکه‌گویی‌آهنگ برزند دارد و چون به‌پادگان نهر رسید یادر حدود دوفرسنگ راه سپرد، قطار را نگهدارد تاآنهاکه همراه مالند به‌طرف برزند

۱ــ کلمهٔ متن: یقطرها، ازقطارفعلی ساخته.(م).

عبور کنند و چون کاروان عبور کرد با مال به‌اردبیل بازگردد.

بغا، چنان کرد، کاروان برفت تا بر کنار نهرفرود آمد جاسوسان بابك سوی وی رفتند وبدوخبردادند که مال حمل شده و دیده‌اند که به‌نهررسیده. بغا بامال به‌اردبیل بازگشت، افشین درروزی که بابغا وعده کرده بود، هنگام پسین از برزند برنشست. با غروب آفتاب به‌خش رسید و فرود آمد و بیرون خندق ابوسعید اردو زد، وقتی صبح شدنهانی برنشست، طبلی نزد و پرچمی‌نیفراشت. بگفت تا پرچمها را بپیچند و کسان را بگفت که خاموش باشند و شتابان برفت. کاروانی که آنروز از نهر به جانب هیثم غنوی روان بود، حرکت کرد، افشین نیز از خش به‌جانب هیثم روان شد که در راه بدو رسد اما هیثم نمی‌دانست و باکاروانیانی که همراه وی بودند حرکت کرد و آهنگ نهر داشت.

بابك نیز با سوار و پیاده و سپاهیان خویش آرایش گرفت و از راه‌نهر روان شد، گمان داشت که مال به‌طرف او می‌آید، سالار نهر کسانی راکه درسمت وی بودندبه‌طرف هیثم بدرقه می‌کرد، سپاه بابك سوی وی می‌رفت وتردید نداشتند که مال با او است. سالار نهر باآنها نبرد کرد که وی را بکشتند، همراهان وی را نیز از سپاهی ورهگذر کشتند و هرچه را باآنها بود از اثاث و غیره گرفتند و بدانستند که مال از دسترسشان رفته است، پرچم سالار نهر راگرفتند ولباس مردم نهر و زره‌ها و نیم نیزه‌ها و خفتانهایشان را برگرفتند و به‌تن کردند که شناخته نشوندتاهیثم غنوی وهمراهان وی را نیز بگیرند. دراین وقت از برون شدن افشین خبر نداشتند و بیامدند چنانکه گویی مردم قلعه نهر بودند و در غیرمحل سالار نهر توقف کردند. هیثم بیامد و در جای خویش توقف کرد و از آنچه دید شگفتی کرد و پسر عموی خویش را فرستاد و گفت: «سوی این منفور برو و بگو برای چه توقف کرده‌ای؟»

پسرعموی‌هیثم برفت‌وچون‌آن قوم را بدیدنزدیکشان‌شد و آنها را نشناخت، سوی هیثم بازگشت وگفت: «من این قوم را نمی‌شناسم.»

هیثم بدو گفت: «خدایت زبون کند چه ترسویی؟» و پنج سوار از جانب خویش فرستاد که چون برفتند و نزدیك بابك رسیدند، دو کس از خرمیان برون شدند که پیش روی آنها رفتند و متعرضشان شدند و گفتند که آنها را شناخته‌اند آن دو سوار به تاخت پیش هیثم باز گشتند و گفتند: «کافر، علویه و یاران وی را کشته و (خرمیان) پرچمها و بیرقهاشان را گرفته‌اند.» هیثم برای بازگشت حرکت کرد و به نزد قافله‌ای که همراه آورده بود رسید و بگفت تا بتازند و بازگردند که گرفته نشوند، وی و یارانش بماندند که آنها را اندك اندك راه می‌برد و اندکی متوقفشان می‌کرد که خرمیان را از کاروان مشغول بدارد و همانند عقبدارشان شد تا وقتی که کاروان به قلعه‌ای رسید که هیثم در آن می‌بود که قلعه ارشق بود و به یاران خویش گفت: «کی از شما به نزد امیر و به نزد ابوسعید می‌رود که خبرشان دهد و ده هزار درهم از آن وی باشد با یك اسب به جای اسبش، که اگر اسبش ترکید همانند اسب خود را به جای آن بگیرد.»

دو کس از یاران هیثم بر دو اسب خوب به تاخت برفتند، هیثم وارد قلعه شد، بابك با همراهان خویش برفت ومقابل قلعه فرود آمد، کرسی‌ای برای وی نهادند، بربلندی‌ای روبه‌روی قلعه نشست و کس پیش هیثم فرستاد که قلعه را خالی کن و برو که من آنرا ویران کنم، اما هیثم نپذیرفت و با وی نبرد کرد، ششصد پیاده وچهارصد سوار در قلعه با هیثم بودند وخندقی استوار داشت، پس باوی نبرد کرد. بابك با همراهان خویش بنشست و شراب پیش روی خود نهاد که چنانکه عادت وی بود به‌وقت درگیری جنگ بنوشد.

آن دو سوار در کمتر از یك فرسخی ارشق به افشین رسیدند، همانندم که آنها را از دور بدید به مقدمه‌دار خویش گفت: «دو سوار می‌بینم که سخت می‌تازند.» آنگاه گفت: «طبل بزنید وپرچمها را برافرازید و سوی آن دو سوار بتازید.» یاران وی چنین کردند وشتابان برفتند، به آنها گفت: «به آن دو سوار بانگ بزنید: آماده‌ایم، آماده‌ایم.»

کسان به‌یك حرکت می‌تاختند و به‌هم می‌خوردند تا به بابك رسیدند که نشسته بود و فرصت جابه‌جا شدن و برنشستن نیافت تا وقتی که سپاه و کسان بدو رسیدند و جنگ درگیرشد، ازپیادگان بابك هیچکس جان به‌درنبرد، وی با تنی چند بگریخت و وارد موقان شد و یارانش از او پراکنده شدند. افشین در آنجا بماند و شب را به‌سربرد، سپس سوی اردوگاه خویش در برزند بازگشت.

بابك چند روزی درموقان بماند، آنگاه کس سوی «بذ» فرستاد که شبانگاه سپاهی بیامد که پیادگان بودند، با آنها ازموقان حرکت کرد تا وارد بذ شد. افشین همچنان در برزند اردو زده بود، یکی از روزها کاروانی که از خش سوی برزند می‌رفت بربابك گذشت. یکی ازجانب ابوسعید به‌نام صالح آب کش[1] همراه کاروان بود. اسپهبد بابك به‌طرف وی رفت وکاروان را بگرفت وکاروانیان را بکشت وهرکه را با صالح بود نیز بکشت، صالح بی‌پاپوش باکسانی جان برد، همه کاروانیان کشته شدند وکالایشان به‌غارت رفت، به‌سبب این کاروان که از آب کش گرفته شده بود، درارودگاه افشین قحط افتاد ازآن روکه کاروان آذوقه می‌برده بود. افشین به‌فرمانروای مراغه نوشت و دستورداد که آذوقه حمل کند وشتاب کند که کسان به‌قحطی و گرسنگی افتاده‌اند. فرماندارمراغه کاروانی بزرگ سوی وی فرستاد که آذوقه بارداشت و نزدیك هزار گاو درآن بود به‌جز خران و اسبان وغیره، سپاهی نیز با کاروان بود که آن را بدرقه می‌کرد. سوی آنها نیز یك دسته از سپاه بابك آمد که سالارشان طرخان بود یا آذین که کاروان‌را باهرچه در آن بودتا آخر به‌غارت‌دادند. مردم‌به‌مضیقه‌ای سخت دچارشدند. افشین به‌فرمانروای سیروان نوشت که خوردنی سوی وی حمل کند و اوخوردنی‌بسیارسوی‌افشین‌حمل کرد و در آن سال به‌فریادکسان رسید بغا نیز بامال و مردان به‌نزد وی رسید.

در این سال معتصم سوی قاطول رفت و این در ذی‌قعده بود.

۱ــ کلمهٔ متن.

سخن از اینکه چرا معتصم سوی قاطول رفت؟

از ابوالوزیر، احمد بن خالد، آورده‌اند که: معتصم به‌سال دویست و نوزدهم مرا فرستاد و به‌من گفت: «ای احمد، در ناحیهٔ سامرا محلی را برای من بجوی که در آن شهری بنیان کنم که بیم دارم که این حربیان به‌یکبار بانگ زنند و غلامان مرا بکشند، می‌باید بالا دست آنها باشم و اگر از آنها بدگمان شدم از خشکی و آب سوی آنها آیم و ازمیانشان بردارم.»

به من گفت: «یکصد هزار دینار برگیر.»

گوید: گفتم: «پنجهزار دینار برمی‌گیرم، اگر محتاج بیشتر شدم کس می‌فرستم و بیشتر می‌گیرم.»

گفت: «خوب» و من به‌محل رفتم و سامرا را از نصرانیان صاحبان دیر به‌پانصد درم خریدم، محل بستان خاقانی را نیز به‌پنجهزار درهم خریدم چند محل دیگر را خریدم تا آنچه را می‌خواستم کامل کردم، آنگاه سرازیر شدم و چکها[1] را پیش وی بردم که مصمم شد به‌سال دویست و بیستم آنجا رود. وقتی برفت و نزدیك قاطول رسید، در آنجا قبه‌ها و سراپرده‌ها برای او زدند، کسان نیز خیمه‌ها زدند، همچنان پیش می‌رفت و قبه‌ها برای او می‌زدند تا به سال صد و بیست و دوم در سامره بنیان نهاد.

مسرور خادم کبیر گوید: معتصم از من پرسید: «وقتی رشید از اقامت بغداد ملول می‌شد کجا گردش می‌کرد؟»

گوید: گفتمش: «در قاطول.»

گوید: و چنان بود که رشید در آنجا شهری بنیان نهاده بود که آثار و حصار

۱ــ کلمهٔ متن، صکاك، جمع صك، معرب چك که به معنی حواله است، ظاهراً در اینجا به‌معنی قباله زمین آمده .(م)

آن بپا است که وی نیزهمانند معتصم ازسپاه بیم داشت، وقتی مردم شام درشام‌بپا-
خاستند وعصیان آوردند رشید سوی رقه رفت و آنجا اقامت گرفت و شهر قاطول
ناتمام ماند.

وقتی معتصم سوی قاطول می‌رفت پسرخویش هارون را در بغداد جانشین
کرد.

جعفربن محمد به‌من گفت: سبب رفتن معتصم به‌قاطول آن بود که پیوسته
غلامان ترك وی را یکی از پی‌دیگری درحومه‌ها کشته می‌یافتند، از آنرو که‌غلامان،
عجمانی خشن بودند و درراهها و خیابانهای بغداد می‌تاختند و ابناآنهارامی گرفتند
و از اسبانشان به‌زیرمی کشیدند وبعضیشان را زخمدار می کردند و بسا می شد که
یکیشان از زخم تلف می‌شدند.

گوید: ترکان به‌نزد معتصم، ازاین، شکایت بردند و مردمان از آنها آزار
می‌دیدند. می گفت: معتصم را دیده بود که به‌روزعید قربان یافطر سواره ازنماز گاه
بازمی گشت، وقتی به‌چهارگوش حرشی رسید پیری را دید که به‌طرف او رفت و
گفت: «ای‌ابواسحاق.»

گوید: سپاهیان پیش دویدند که پیر را بزنند، معتصم به‌آنها اشاره کرد و
آنها را از وی بداشت.

پیر بدو گفت: «خدا به‌سبب همسایگی پاداش خیرت ندهد، چرا همسایهٔ ما
شدی و این‌کافران را آوردی ومیان ما جای دادی و به‌سبب آنها کودکان ما را بی-
پدر و زنانمان را بی‌شوهر کردی ومردانمان را به‌کشتن دادی.» ومعتصم این همه را
می‌شنید.

گوید: آنگاه به‌خانهٔ خویش رفت وتا سال بعد درچنان روزی او را سواره
ندیدند. وقتی‌سال‌بعدآمدمعتصم‌درچنان‌روزی برون‌شد ونماز عید رابا کسان بکرد،
پس‌ازآن به‌منزل خویش دربغداد نرفت، بلکه اسب خویش را روبه‌ناحیهٔ قاطول

کرد و از بغداد برون شد و به‌آنجا بازنگشت.

در این سال معتصم بر فضل بن مروان خشم آورد و او را به زندان کرد.

سخن از اینکه چرا معتصم برفضل ابن مروان‌خشم آورد و او را به‌زندان کرد؟ وسبب پیوستگی وی به‌معتصم

گویند: فضل بن مروان که یکی از مردم بردان بود به‌یکی از عاملان‌پیوسته بود که برای وی می‌نوشت که خطی خوش داشت، آنگاه به‌نزد دبیری رفت از آن معتصم به‌نام یحیی جرمقانی. فضل بن مروان پیش روی او خط مـی‌نوشت و چون جرمقانی بمرد فضل به‌جایش نشست. برای فضل، علی‌بن‌حسان انباری می نوشت. چنین بود تا معتصم به‌جایی رسید که رسید و فضل دبیروی بود که با وی به‌اردوگاه مأمون رفت، سپس با وی به‌مصررفت و اموال مصر را به‌دست گرفت،آنگاه فضل پیش از درگذشت مأمون به‌بغداد آمد که دستورات معتصم را روان مـی‌کرد و از زبان اوهرچه می‌خواست‌می‌نوشت تاوقتی که‌معتصم باعنوان‌خلیفه‌بیامد وفضل همه‌کارهٔ (صاحب) خلافت شد. همهٔ دیوانها وگنج مالها زیردست وی بـود. وقتی ابو-اسحاق به بغداد آمد بناکرد بدو دستور می‌داد که نغمه‌گر وعملهٔ طرب را عطا دهد اما فضل آن را روان نمی‌کرد که بر ابواسحاق‌گران شد.

ابراهیم بن جهرویه به‌من‌گفت که ابراهیـم معروف به‌هفتی[1] کـه دلقك بود معتصم برای وی دستورمالی داد و به‌فضل بن مروان دستورداد که آنرا به‌وی بدهد اما فضل آنچه را معتصم دستور داده بود بدو نداد. یك‌روز که هفتی به نزد معتصم بود، از آن پس که خانهٔ وی دربغـداد بنیان شده بود و برای وی در آن بستانـی کرده بودند، معتصم بپا خـاست و دربستان مـی‌رفت که درآن می‌نگریست واقسام سبزه‌ها وکشته‌ها را می‌دید، هفتی نیز با او بود. هفتی از آن پیش‌کـه خلافت به

۱ـ کلمهٔ‌متن.

معتصم رسد با وی همنشین بوده‌بود وضمن‌طیبت‌ها که با وی می‌گفته بوداین‌بود که: «به‌خدا هرگز به‌مقصود نمی‌رسی.»

گوید: هفتی مردی میانه بالا و تنومند بود و معتصم مردی لاغر وسبك‌اندام، معتصم در رفتن از هفتی پیشی می‌گرفت و چون از او جلوتر می‌رفت و هفتی را با خویشتن نمی‌دید سوی اومی‌نگریست ومی‌گفت: «چرا راه نمی‌آیی؟» و او را به شتاب در رفتن می‌خواند که بدو برسد. وچون این‌کار ودستورمعتصم به‌هفتی مکرر شد، هفتی به‌طیبت بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد پنداشتم با خلیفه‌ای همراه می‌روم و نمی‌دانستم با پیکی به‌راه می‌روم، به‌خدا هرگز به‌مقصودنمی‌رسی»

معتصم ازگفتهٔ او بخندید وگفت: «وای تو مگرمقصودی مانده‌که بدان نرسیده باشم، ازپس خلافت نیزچنین می‌گویی؟»

هفتی بدو گفت: «مگرپنداری که اکنون به‌مقصود رسیده‌ای، از خلافت فقط اسمی ازآن تو است، به‌خدا دستورت از دوگوشت آن طرفتر نمی‌رود. خلیفه،فضل ابن‌مروان است که دستورمی‌دهد و دستور وی در دم روان‌می‌شود.»

معتصم بدو گفت: «کدام دستور من روان نشده؟»

هفتی بدوگفت: «ازدوماه پیش برای من فلان و فلان مقدار دستور داده‌ای اما تاکنون از آنچه دستورداده‌ای حبه‌ای به‌من نداده‌اند.»

گوید: معتصم این را از فضل بن مروان در دل گرفت تا او را بینداخت.

به‌قولی: وقتی نسبت به اومتغیرشد نخستین چیزی که درکاروی پدید آورد این‌بود که احمد بن‌عمارخراسانی را به‌نظارت مخارج خاص گماشت و نصربن‌-منصور را به‌نظارت خراج وهمهٔ کارها گماشت و بدین‌گونه ببود. محمد بن-عبدالملك زیات آنچه را پدرش برای مأمون به عهده داشته بود، انجام می‌داد یعنی

سایبانها و سراپرده‌ها و لوازم جمازگان را تهیه می‌کرد و برآن‌می‌نوشت: «ازجمله چیزهـاکه به‌دستان محمدبن‌عبدالملك صورت گـرفت» وی وقتی درخـانه حضور می‌یافت روپوشی سیاه می‌پوشید وشمشیری با حمایـل می‌آویخت. فضل‌بن‌مروان بدو گفت: «توفقط یك بازرگانی، ترا با جامهٔ سیاه وشمشیـرچکار؟» محمـد این را ترك‌کرد وچون ترك کـرد، فضل او را وادارکرد به‌دلیل‌بن یعقوب‌نصرانی حساب بدهد. دلیل درکار وی نکویی‌کرد ومایهٔ زحمت او نشد، محمد هدیه‌هایی بدوعرضه کرد اما دلیل چیزی از او نپذیرفت .

وقتی‌سال‌دویست ونوزدهم رسید، و به‌قولی بیستم که این به‌نزد ما نادرست است،معتصم بـه‌آهنگ قاطول برون شدکه و می‌خـواست در سامـرا بنیان کند، اما طغیان دجله وی رامنصرف کردکه نتوانست رفت، سوی بغـداد بازگشت و بـه شماسیه رفت، پس ازآن باردیگربرون شد وچون به‌قاطول رسید، برفضل بن‌مروان ومردم‌خاندان وی‌خشم‌آورد، درماه صفر،ودستورشان‌دادکه‌آنچه را به دستشان بود صورت دهند، فضل راکه‌موردخشم بود بحساب‌کشیدند وچون از حساب فراغت یافت، وی را دربارهٔ آن به‌گفتگونکشید وبگفت تا وی را بدارند وبه‌خانه‌اش‌ببرند که به‌بغداد بود، درخیابان میـدان. یاران وی‌را نیزبـداشت و محمد بن عبدالملك زیات را به‌جایش نهادکه دلیل را بداشت و فضل را به دهکده‌ای در راه موصل به نام سن تبعیدکردکه همچنان آنجا ببود محمدبن عبدالملك وزیر شد و بیشتر بنیانها که معتصم در سامراکرد درجانب شرقی و غربی به دست او شد و همچنان درمقام خویش ببود تا متوکل به خلافت رسید و محمدبن‌عبدالملك را بکشت.

گویند: وقتی معتصم فضل بن مروان را به‌وزارت گرفت در دل معتصم جایی یافت‌که‌کس طمع دیدار وی را نداشت چـه رسد به اینکـه با وی‌تعرض‌کند، یا به امر ونهی و ارادهٔ وی اعتراض[1] کند.وضع ومقام وی چنین بود تا وقتی‌که به‌اتکای

۱ـ کلمهٔ‌متن.

تقرب و حرمت با بعضی دستورهای معتصم مخالفت می کرد و مالهایی راکه برای کارهای مهم وی مورد نیاز بود نمی داد.

ازابن‌ابی دوادآورده‌اندکه‌گوید:درمجلس‌معتصم حضور می‌یافتم. بارها شد که شنیدم به‌فضل بن مروان می‌گفت: «فلان وبهمان‌مقدار مال به‌نزدمن فرست.»

فضل می‌گفت: «موجود نیست.»

می‌گفت: «یك جوری فراهم کن.»

می‌گفت: «چه جورفراهم کنم، کی ایـن مقدار مال به‌من مـی‌دهد؟ پیش کی پیدا کنم؟»

گوید: و این بر او ناگوار بودکه ازچهره‌اش معلوم می‌شد. و چون این کار از فضل مکرر شد روزی‌برنشستم و پیش وی رفتم و در خلوت به‌او گفتم: «ای ابو-العباس‌کسان‌میان من و توچیزها آورده‌اندکه من‌خوش‌ندارم و تونیزخوش نداری. توکسی هستی‌که اخلاقت[1] را شناخته‌ام‌کسانـی‌که میان من وتوافتاده‌انـد نیز آنرا شناخته‌اند، اگر ترا دربارهٔ حقی تحریك کردند آنرا باطل شمار، به‌هرحال من از نیکخواهی تو و انجام آنچه حقاً نسبت‌به‌توبرمن فرض است وانمی‌مانم، می‌بینمت که بارها به امیرمؤمنان پاسخهای درشت می‌گویـی که او را به خشم مـی‌آوری و دلش را می‌آزاری. سلطان این را ازپسر خویش نیز تحمل نمی‌کند، بـه‌خصوص اگرمکررشود و غلیظ شود.

گفت: «ای ابوعبدالله مثلاً چه؟»

گفتم: «بارها می‌شنومش‌که به تو می‌گوید:«به‌فلان مقدارمال نیاز داریم که درفلان طریق مصرف[2] کنیم» و تومی‌گویی: «کی این را به‌من‌می‌دهد؟» و این‌چیزی است‌که خلیفگان آن را تحمل نکنند.

گفت: «وقتی‌چیزی از من می‌خواهدکه موجود نیست، چکنم؟»

۱ و ۲ــ کلمهٔ‌متن.

گفتم: «چنین کن: بگو: «ای امیرمؤمنان دراین کارتدبیری می کنم»، وروزی چند بگذران تا مهیا شود و پاره‌ای از آنچه‌راخواسته به‌نزد وی بفرست و باقی را عقب بینداز.»

گفت: «بله، چنین می کنم، ومطابق آنچه مشورت دادی‌رفتار می کنم.»

گوید: به‌خدا گویی اورا به‌ندادن ترغیب کرده بودم، هروقت معتصم‌سخنی از آن گونه می گفت همان‌گونه جواب می‌داد که او خوش نداشت.

گوید: وچون این بسیارشد، روزی به‌نزد معتصم رفت که یک دسته نرگس[1] تازه پیش وی بود، معتصم آنرا برگرفت و بجنبانید وآنگاه گفت: «ای ابوالعباس خدایت زنده بدارد.»

فضل دستهٔ نرگس را به دست راست خویش بگرفت ومعتصم با دست‌چپ انگشترخویش را از انگشت وی برون‌کرد وآهسته بدوگفت: «انگشتر مرابده.» و ازدست او گرفت و در دست ابن عبدالملك نهاد.

در این سال، صالح بن‌عباس سالارحج شد.

آنگاه سال دویست وبیست ویکم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به‌سال‌دویست‌وبیست‌ویکم‌بود

ازجمله نبردی بود که میان بابك و بغـای بزرگ‌بود در جـانب هشتاد سر که بغا هزیمت شد و اردو گاهش به‌غارت‌رفت.

درهمین سال افشین با بابك نبردکرد و او را هزیمت کرد.

1ـ کلمهٔ متن: نرجس، معرب نرگس

سخن از خبر این نبرد و چگونگی آن

گویند: بغای کبیر با مالی که یاد آن گذشت ومردانی کـه معتصـم همراه وی برای افشین فرستاده بود، به‌نزدافشین رسید، مال برای مقرری سپاه و مخارج‌افشین بود، افشین یاران خویش را مقرری داد و از پس نیروز[1] آماده شد و بغای کبیر را با سپاهی فرستادکه هشتادسر را دور بزند و در خندق محمد بن حمید جای گیرد و آنرا حفرکند و استوارکند و در آن بماند.

بغا، سوی خندق محمد رفت و در آن جای‌گرفت، افشین از برزند حرکت کرد، ابوسعید نیز به‌آهنگ بابك ازخش حرکت کرد، در محلی به‌نـام دروذ به‌هم رسیدند. افشین درآنجا خندقی بکند و به دور آن دیواری ساخت و او با ابوسعید و همه داوطلبانی کـه سوی وی آمده بودند درخندق جای گرفت که میان وی وبذ شش میل فاصله بود.

پس‌ازآن بغاآماده‌شدوتوشه‌بر گرفت، وبی‌آنکه افشین‌نوشته‌باشدیادستوری داده باشد، هشتادسر را دور زد و وارد دهکده بذ شد و در میان آن جای گرفت و یك روز آنجا بماند آنگاه هزارکس را با علوفـه‌ای‌که داشت روانه‌کـرد.یکی از سپاههای بابك برفت و علوفـه را به‌غـارت داد و همـه‌کسانی راکـه با آن به‌نبرد برخاستند بکشت و هرکه را به‌دست آورد اسیرکرد. بعضی اسیران را بگرفت و دوکس از آنها را به‌جانب افشین فرستاد، به‌آنها گفت: «پیش افشین روید و آنچه رابرسریارتان آمده باوی بگویید.»

آن دوکس نزدیك‌افشین‌رسیدند، سالارکوهبانان[2] آنها را بدید و پرچم را

۱ــ کلمهٔ متن.

۲ــ کلمهٔ متن: کوهبانیه.

بجنبانید. مردم اردوگاه بانگ بر آوردند: «سلاح، سلاح.» و برنشستند و آهنگ بذ کردند. اما آن دو کس که برهنه بودند، به‌آنها رسیدند. مقدمه‌دار آنها را بگرفت و پیش افشین برد که قضیهٔ خویش را با وی بگفتند گفت: «بی آنکه دستوری داده باشم دست به‌کاری زد.»

بغا همانند هزیمت‌شده سوی خندق محمد بن حمید بازگشت و به افشین نوشت و این را بدو خبر داد و کمك خواست و خبر داد که سپاه درهم شکسته. افشین برادر خویش فضل پسر کاووس و احمد بن خلیل و احمد بن جوشن و جناح یك چشم سکزی و سالار نگهبانان حسن بن سهل و یکی از دو برادر خویشاوند فضل بن سهل را سوی او فرستاد که هشتادسر را دور زدند و مردم و اردوگاه از آمدنشان خرسند شدند. آنگاه افشین به بغا نوشت و خبر داد که در روزی که نام برده بود سوی بابك هجوم می‌برد و به او دستور داده بود که درهمان روز به بابك هجوم برد که از هر دو سوی با وی نبرد کرده باشند.

افشین در آن روز به‌آهنگ بابك از درود درآمد. بغا نیز از خندق محمد ابن حمید درآمد و به‌طرف هشتادسر بالا رفت و بربلندی‌ای[1] پهلوی گور محمد بن‌ـ حمید اردو زد. بادی سرد وزیدن گرفت و بارانی سخت بارید و کسان از شدت سرما و شدت باد، صبر کردن نتوانستند و بغا به‌اردوگاه خویش بازگشت. افشین روز بعد به‌وقتی که بغا به‌اردوگاه خویش بازگشته بود با خرمیان نبرد کرد و بابك را هزیمت کرد و اردوگاه وی را بگرفت، با خیمهٔ بابك و زنی که همراه وی در اردوگاه بوده بود و در اردوگاه بابك جای گرفت. بغا روز بعد آماده شد و به طرف هشتادسر بالا رفت و دید که سپاهی که در هشتادسر مقابل وی بوده بود سوی بابك بازگشته، بغا به محل آن رفت و مقداری خرده ریز و قماش[2] به‌دست وی افتاد. آنگاه از هشتادسر به‌آهنگ بذ سرازیر شد به‌مردی و غلامی رسید که خفته

۱ـ کلمهٔ متن «دعوه» که باحتمال قوی تحریف «ربوه» است. (م)

بودند داود سیاه که برمقدمهٔ وی بود آنها را بگرفت و از ایشان پرسش کرد، گفتند: «در آن شب که بابك هزیمت شده بود فرستادهٔ وی بیامد و به آنها دستور داد در بذ پیش وی روند.» آن مردوغلام مست بوده بودند وخوابشان برده بود[۱].» و خبری جز این نمی‌دانستند و این به‌هنگام نمازپسین بود، بغا به‌داودسیاه پیغام داد: «درمحلی هستیم که آن را می‌شناسیم یعنی همانجا که باراول در آن بوده‌ایم، اکنون وقت‌شب است وپیادگان خسته‌اند، کوهی محفوظ بجوی که گنجایش اردوی ما را داشته باشد که امشبمان را درآن اردو زنیم»، داود سیاه به‌جستجو برآمد، بریکی ازکوهها بالا رفت و قلهٔ آن را بجست و از بالا نگریست. پرچمهای افشین واردوگاه وی رابدید که همانند خیال[۲] می‌نمود، گفت: «اینجا محل ماست تا صبحگاهان وصبحدم سوی کافر سرازیرمی‌شویم. انشاءالله.»

اما درآن شب ابر و سرما و باران و برف بسیار آمد وچون صبح شد از شدت سرما وبسیاری برف هیچکس توان نداشت که ازکوه فرودآید وآب برگیرد یا اسب خویش را آب دهد. از شدت تاریکی وابر گفتی درشب بودند. و چون روز سوم شد کسان به‌بغا گفتند: «توشه‌ای که همراه داشتیم تمام شد و باران به زحمتمان افکند، به‌هرحال فرودآی که یاباز گردیم یاسوی‌این کافررویم.»

به‌روزهای ابری بابك برافشین شبیخون برده بود و اردوی او را در هم ریخته بود و افشین ازمقابل وی به‌اردوگاه خویش باز گشته بود.

بغا طبل زد و به‌آهنگ بذ سرازیرشد وقتی به دل دره رسید آسمان را دید که صاف بود و دنیا خوش بود، بجزسرکوهی که برآن بوده بود. پس بغا یاران خویش را به ترتیب پهلوی راست و چپ ومقدمه‌دار بیاراست و به‌آهنگ بذ پیش رفت وتردید نداشت که افشین درمحل اردوگاه خویش است. برفت تا پهلوی

۱ـ تعبیرمتن، ذهب بهماالنوم.

۲ـ کلمهٔمتن.

کوه بذ رسید و میان وی و مشرف شدن برخانه‌های بذ بیش ازبالا رفتن نیم‌میل نمانده بود.

برمقدمهٔ بغا جمعی بودند که غلام ابن بعیث از آن جمله بود و در بذ خویشاوندی داشت، پیشتازان بابك به‌آنها رسیدند و یکیشان غلام را بشناخت و بدو گفت: «فلان؟»

گفت: «کی هستی؟»

کسی که از مردم خاندان وی همراه بود نام خویش را بگفت و گفت: «پیش بیا تابا تو سخن کنم.»

غلام نزدیك وی رفت که بدو گفت: «برگرد وبه‌هر که توجه‌داری بگو باز-گردد که ما به‌افشین شبیخون زدیم و او سوی خندق خویش هزیمت شد، ما برای مقابلهٔ شما دوسپاه آماده‌کرده‌ایم، با شتاب بازگرد، شاید جان ببری.»

غلام بازگشت و این را به ابن‌بعیث خبرداد ونام آن مرد را با وی بگفت که ابن بعیث وی‌را بشناخت. ابن‌بعیث این را به‌بغا خبر داد. بغا توقف کرد و با یاران خویش مشورت کرد.

بعضیشان گفتند: «این نادرست است، این خدعه است، چنین‌چیزی نیست.»

یکی ازکوهبانها[1] گفت: «این قلهٔ کوهی است که من آن رامی‌شناسم هرکه برقلهٔ کوه رود، اردوی افشین را ببیند.» بغا وفضل بن کاوس وجمعی ازآنهاکه نیرویی داشتند بالا رفتند و از بالا به‌آن محل نگریستند، اردوی افشین‌را ندیدند و یقین کردند که رفته است. پس مشورت کردند وچنان دیدند که کسان در آغاز روز و از آن پیش که شب درآید بازگردند.

بغا به داودسیاه دستوربازگشت داد. داود پیش افتاد و با شتاب‌برفت. از بیم تنگه‌ها وگردنه‌ها از راهی که ازآنجا به‌هشتادسروارد شده بود نرفت و راهی را

۱ـ کلمهٔ متن: کوهبانیین

پیش‌گرفت که نخستین‌بار از آنجا وارد شده بود و هشتادسر را دور می‌زد و در آن جز به‌یك‌جاتنگه‌ای نبود. کسان راببرد، پیادگان رانیزروانه کرد که‌دستخوش‌وحشت وترسی سخت شده بودند و نیزه‌ها و سلاحهای خویش را در راه می‌انداختند.

بغا وفضل‌بن کاوس وجمع سرداران با دنباله‌داران می‌رفتند. پیشتازان بابك نمودارشدند، همینکه‌اینان از کوهی فرود می‌شدند پیشتازان‌بابك بر آن بالامی‌رفتند یکباربر آنها نمودارمی‌شدند و یکبار از آنها نهـان می‌شدند وبدین‌گـونه تعقیبشان می کردند، تعدادشان ده سواربود.

وقتی مابین نمازظهـر وپسینگاه شد، بغـا پیاده شد که وضـو کند ونماز کند، پیشتازان بابك به‌آنها نزدیك شدند ونمایان شدند. بغا نمازبکرد و مقابلشان بایستاد وچون وی را بدیدند، ایستادند، بغا بـر سپـاه خـویش بیمناك شد کـه پیشتازان از یکسوبا وی‌در آویزند و دریکی‌از کوهها وتنگه‌ها گروهی دیگر بر آنها دوربزنند.با کسانی که به نزد وی بودند مشورت کرد وگفت: «بیم دارم که اینان را برای مشغول کردن ما نهاده باشند که ما را از رفتن بدارند و یارانشان پیش روند که تنگه‌ها رابر یاران ما ببندند.»

فضل‌بن کاوس بدو گفت: «اینان مردان روزنیستند، بلکه مردان شبند. از شب بریاران ما بیمناك باید بـود. کس پیش داود سیاه فـرست که در رفتن شتاب کند و اگرهم نیمه شب شد فرود نیاید تا از این تنگه عبور کند و مـا اینجا توقف می کنیم که اینان تا وقتی ما را مقابل خویش می‌بینند نمی‌روند، با آنها وقت می‌گذرانیم و کمك کمك عقبشان می‌زنیم تاتاریکی‌بیاید وقتی‌تاریکی آمد محل ماراندانند، یاران ما نیز ره می‌سپرند و دسته دسته برون می‌شوند اگرتنگه را به‌روی ما بستند از راه هشتادسر یا راهی‌دیگرنجات می‌یابیم.»

دیگری به‌بغا مشورت داد وگفت: «سپاه پراکنده شده و اول و آخـر آن بهم پیوسته‌نیست. کسان سلاح خویش را افکنده‌اند. مال و سلاح بر استران است

وکس با آن نیست. بیم هست که کسی سوی آن رود و مال و اسیر بگیرد.»

ابن جویدان با آنها به‌اسارت بود که می‌خواستند وی را با دبیری از آن عبدالرحمان بن‌حبیب که بابك اسیرش کرده بود، مبادله کنند.

وقتی با بغا ازمال و سلاح و اسیرسخن آوردند مصمم‌شد با مردم، اردو بزند، کس پیش داود سیاه فرستاد که هرکجا کوهی محفوظ دیدی برآن اردو بزن. داود به‌طرف کوهی مورب[1] رفت که از بسیاری شیب کسان را جای نشستن برآن نبود و برآن اردو زد. برکنار کوه جایی که همانند دیوار بود و در آنجا راه نبود برای بغا خیمه‌ای بپاکردند. بغا بیامد و پیاده شد کسان را نیزپیاده کرد، کسان خسته و وامانده بودند و توشه‌هایشان تمام شده بود، به‌حال آرایش ماندند و ازجانب پایین کشیك می‌دادند. دشمن‌ازطرف دیگرسوی‌آنهاآمد، درکوه آویختند تا به‌خیمهٔ بغا رسیدند و آنرا درهم کوفتند وبه‌اردوگاه شبیخون زدند، بغا پیاده برفت تا نجات یافت. فضل‌بن‌کاوس زخمدار شد. جناح سکری کشته شد، ابن جوشن نیزکشته شد. یکی از دوبرادرخویشاوند فضل بن سهل نیزکشته شد. بغا پیاده از اردوگاه برون شد اسبی بیافت و برآن بنشست و بر ابن بعیث گذشت که او را برهشتادسر بالابرد و به‌طرف اردوگاه محمد بن حمید فرودآورد که در دل شب آنجا رسید. خرمیان مال و اردوگاه و سلاح و ابن جویدان اسیر را گرفتند وکسان را تعاقب کردند. کسان پراکنده و فراری گذشتند تا به‌نزد بغا رسیدند که در خندق محمد بن‌حمید بود. بغا پانزده روز درخندق محمدبن‌حمید بماند تا نامهٔ افشین به‌نزد وی آمد که دستورمی‌داد سوی مراغه بازگردد. فضل بن کاوس با همه کسانی که از اردوگاه افشین با وی آمده بودند سوی افشین بازگشت. افشین در آن سال مردم را در قشلاقهایشان‌پراکنده کرد تا وقتی که بهار سال بعد بیامد.

دراین سال یکی از سرداران بابك به‌نام طرخان کشته شد.

---

۱ ــ کلمهٔ متن.

سخن از سبب کشته شدن
طرخان، سردار بابك

گویند که این طرخان بنزد بابك منزلتی بزرگ داشت ویکی ازسرداران وی بود، وقتی زمستان این سال بیامداز بابك اجازه خواست در دهکده‌ای از آن‌خویش به ناحیهٔ مراغه قشلاق کند، افشین مراقب وی بود و می‌خواست بر او دست یابد به‌سبب مقامی که به نزد بابك داشت.

بابك اجازه داد، طرخان به‌دهکدهٔ خویش رفت بـر کنارهشتادسر که قشلاق کند. افشین به‌ترك وابسته اسحاق‌بن‌ابراهیم که در مراغـه بود نوشت و دستورش داد که شبانه سوی آن دهکده رود ـ ووصف آن را بگفت ـ و طـرخان را بکشد یا وی را اسیر بگیرد و بفرستد.

ترك شبانه سوی طرخان رفت و در دل شب بـه‌نـزد وی رسید، طـرخان را بکشت وسرش را بنزد افشین فرستاد.

در این سال صول ارتکین و‌مردم ولایت وی بیامدند، با بندها که بندهایشان برداشته شد و نزدیك دویست کس از آنها را بر اسبها نشانیدند.

در این سال افشین بر رجاء حضاری خشم آورد و او را با بند فرستاد.

در این سال محمدبن داود سالارحج شد، وی ولایتدارمکه بود.

آنگاه سال دویست وبیست و دوم در آمد.

سخن ازخبرحادثاتی که به‌سال
دویست‌وبیست‌ودوم بود

ازجمله آن بود که معتصم، جعفربن دینار خیـاط را سوی افشین فـرستاد به کمك وی، پس از آن ایتاخ را ازپی‌جعفرروانه کردوبا وی‌سی‌هزارهزاردینارفرستاد برای مقرری سپاه و مخارج.

در این سال میان یاران افشین و یکی از سرداران بابك به‌نام آذین نبردی بود.

سخن از خبر نبرد یاران افشین با آذین‌سردار بابك و سبب آن

گویند وقتی زمستان سال دویست و بیست و یکم به‌سررفت و بهار آمد و سال دویست و بیست و دوم در آمد و معتصم برای افشین کمك و مال فرستادکه این همه به‌وقتی که در برزند بود به‌نزد وی رسید، ایتاخ مال و مردانی راکه با وی بودند به‌افشین داد و بازگشت، اما جعفرخیاط مدتی با افشین بماند. آنگاه افشین به‌وقتی که میسر بودبرفت و به‌محلی رسید به‌نام کلان‌رود و در آنجا خندقی بکند و به‌ابوسعیدنوشت که ازبرزندازجانب روستای کلان‌رود مقابل وی رفت که میانشان سه میل فاصله بود و در آنجا درخندقی اردوگاه بپاکرد وپنجروزدرکلان‌رودبماند. یکی آمد و بدو خبردادکه یکی از سرداران بابك به‌نام آذین مقابل‌افشین اردو زده وخانواده‌خویش‌رابه‌کوهی‌فرستاده مشرف به روذالروذ وگفته از یهودان، یعنی مسلمانان، حصاری نمی‌شوم، وخانوده‌خویش را وارد قلعه‌ای نمی‌کنم. بابك بدو گفته بود: «خانواده‌خویش را وارد قلعه‌کن.» و او گفته بود: «من ازیهودان‌حصاری شوم! به‌خدا هرگز آنها را وارد قلعه‌ای نمی‌کنم.» وآنها را به‌این‌کوه انتقال داده بود.

افشین ظفر بن‌علاء سعدی را روانه‌کرد، حسین بن‌خالدمداینی را نیزکه از سرداران ابوسعید بود، با جمعی از سواران وکوهبانان همراه وی کردکه شبانه از کلان‌روذ برفتند تا به تنگه‌ای سرازیرشدندکه یك سواراز آن به‌زحمت می‌گذشت. بیشترکسان اسبان خویش را می‌کشیدند و یکی از پی دیگری می‌رفت. به‌آنها دستوردادکه پیش ازسپیده دم‌کنار روذالروذ باشند وکوهبانان پیاده بروند ـ که

حرکت سوار در آنجا میسر نبود ـ و بالای کوه روند. پیش ازسحر کنار روذالروذ رسیدند آنگاه به‌هرسواری که در آن نزدیکی بود دستورداد که پیاده شود ولباس خویش را درآرد. بیشترسواران پیاده شدند وگذشتند، کوهبانان نیزهمگی گذشتند و بالای کوه رفتند و خانواده آذین ویکی از فرزندان وی را بگرفتند و آنها را بیاوردند.

آذین‌خبریافت که‌خانوده‌اوی‌راگرفته‌اند. افشین وقتی این پیادگان را فرستاد که وارد تنگه شدند، بیم داشت که تنگه رابر آنها ببندند و به‌کوهبانان گفت که پرچمهایی همراه داشته باشند و برقلهٔ کوههای بلند باشند، در محلهایی که ازآنجا برظفربن علاء و یاران وی مشرف باشند و اگر کسی را دیدند که از او بیمناك‌شدند پرچمها را بجنبانند.

کوهبانان شب را برقلهٔ کوهها بودند، وقتی ابن‌علاء و حسین بن خالد با کسانی که ازخانوادهٔ آذین‌گرفته بودند بازگشتند و در راه بودند و هنوز به‌تنگه نرسیده بودند، پیادگان آذین به‌طرف‌آنها سرازیرشدند و پیش از آن‌که واردتنگه شوند با آنها به‌نبردپرداختند که کسانی ازمیانه کشته شدند ویکی از زنان را پس‌گرفتندو کوهبانانی که‌افشین مرتبشان[1] کرده بود آنها را بدیدند.

وچنان‌بود، آذین‌دوسپاه‌فرستاده‌بود، سپاهی که‌باآنهانبردکندوسپاهی که تنگه را.برآنها ببندد. وقتی‌پرچمها به‌جنبش آمدافشین‌مظفر بن کیدر را با یك‌دسته‌سوار از یاران خویش فرستاد که تازان برفت، ابوسعید را نیز از پی مظفر فرستاد، بخارا-خذاه را نیز ازپی‌آنها فرستاد که‌آنجا رسیدند وچون پیادگان‌آذین‌که برتنگه‌بودند آنها را بدیدند ازتنگه سرازیرشدند وبه‌یاران خویش پیوستند وظفربن‌علاء وحسین ابن‌خالد وکسانی ازیارانشان که همراهشان بودند نجات یافتند وجزآنها که در نبرد نخستین کشته شده بودند کس ازآنها کشته‌نشد وهمگی سوی اردوگاه افشین‌آمدند

---

۱ ــ کلمهٔ متن: رتبهم

ویکی از زنانی را که گرفته بودند همراه داشتند.

در این سال بذ، شهر بابك گشوده شد و مسلمانان وارد آن شدند و شهـر را به‌غارت دادند و این به‌روزجمعه‌بود ده روز مانده از ماه رمضان همین سال.

سخن از کار بذ، شهر بابك و اینکه چگونه گشوده‌شده و سبب آن‌چه‌بود؟

گویند: وقتی افشین مصمم شد نزدیك بذ شود واز کلان‌روذ برود، به‌خلاف پیشرفتهای پیشین کمك کمك به‌طرف منزلگاهی که در آن جای مـی‌خواست گرفت پیش می‌رفت. چهارمیل می‌رفت و برمحلی کنار تنگه‌ای که به‌طرف روذالروذ سرازیر می‌شد اردومی‌زد، خندق نمی‌زد، اما میان خارهای آهنین اردوگاه می‌کرد. معتصم به‌او نوشته بود و دستور داده بود کـه کسان را نوبتی کند همچنانکه سپاه جـا به‌جا می‌شود، هنگام شب یك‌دسته برپشت‌اسبان‌بمانند، بعضی از قوم در اردوگاه باشند و بعضی بر پشت اسبان‌خویش‌باشندبه‌فاصلهٔ یك‌میل به‌ترتیبی که‌سپاه‌جا به‌جامی‌شود، به‌شب وروز، مباداشبیخون زنند واگرحادثه‌ای بود آماده، باشندوپیادگان‌دراردوگاه‌باشند.

کسان ازخستگی‌بنالیدند وگفتند: «تا چند اینجا در تنگنا بنشینیم، در صحرا نشسته‌ایم ومیان ما و دشمن چهارفرسنگ است وچنان عمل می‌کنیم که‌گویی دشمن مقابل ماست، ازکسان وجاسوسانی که میان ما می‌گذرند شرم داریم، میان‌ما ودشمن چهارفرسنگ است و ما از وحشت مرده‌ایم، ما را پیش ببر که یا به‌سودمان باشد یا به‌ضررمان.»

گفت: «به خدامن می‌دانم که آنچه می‌گویید حق است ولی امیرمؤمنان مرا چنین دستور داده و از آن چاره‌ای ندارم.»

اماچیزی نگذشت که نامهٔ معتصم به‌نزد وی‌آمد که دستورش می‌داد که‌ترتیب نوبت شب را به‌همان صورت که بودرعایت کند، چند روزبدین گونه ببود آنگاه با

خاصان خویش سرازیرشد تا به‌روذالروذ رسید وپیش رفت تا به جایی رسیدمشرف برمحل مرتفعی که بابك به‌سال پیش روی آن با وی نبرد کرده بود مشرف بود و چون برآن‌نگریست‌دسته‌ای از سواران خرمی‌راآنجا بدید اما باوی نبرد نکردندوی نیز باآنها نبرد نکرد. یکی‌ازکافران‌گفت: «چرامی‌آیدومی‌ایستیدمگرشرم‌ندارید؟»

افشین دستور دادکه سوی آنهـا نروند و کس نـزدیك آنها نشودوهمچنان تا نزدیك نیمروزمقابل‌آنها ببود، آنگاه به‌اردوگاه خویش بازگشت و دو روزآنجا ببود، آنگاه باردیگر سرازیرشد و پیشتر از آن رفت که بار اول رفته بـود. آنگاه به‌ابوسعید دستور دادکه برود و به‌همان مدت‌کـه بار اول مقابل آنها توقف‌کـرده بود توقف‌کند، کلغریان راکه فعلگان بودند با خویشتن برداشت، مشکهـای آب و کیك[1] به‌همراه خـویش برداشتند وچون به‌روذالروذ رسیدند ابوسعید را فرستاد و دستور داد باز همانند روز اول مقابـل آنها تـوقف‌کند. فعلگان راگفت‌کـه سنگ حمل‌کنند و راههایی راکه به‌طرف آن سه‌کوه مـی‌رفت استوارکنند، تا آنجـاکه همانند قلعه‌ها شد.آنگاه دستور داد تا بر هریك از راههـا،پشت آن سنگها تا محل بالارفتن،خندقی‌بکنندوبرای‌رفتن‌سوی‌آن‌کوهها‌بجزیك‌راه‌نگذاشت.آنگاه‌ابوسعید رادستور دادکه‌بازگردد واوبازگشت، افشین‌نیزسوی‌اردوگاه خویش‌بازگشت.

راوی‌گوید: وقتی روز دوم ماه رسید و قصر استوارشد به‌هریك از پیادگان کیکی داد با مقداری سویق، وسواران را توشه و جو داد وکسانـی را به اردوگاه خویش‌گماشت‌که آن را حفظ‌کنند. آنگاه سرازیرشدند. پیادگـان راگفت بر سر قلعه‌ها بالاروند و آب و هرچه مورد نیازشان هست، همراه ببرندکـه چنین‌کردند. وی به‌یك سواردو زد و ابوسعید را فرستادکـه در مقابل قوم تـوقف کند به‌همان صورت‌که توقف می‌کرده بود. کسان را گفت‌با سلاح بمانند. سواران را نیزگفت که زین اسبان را برنگیرند. آنگاه جای خندق را خط‌کشید و فعلگان را گفت در آن‌کارکنند وکس‌گماشت‌که به شتابشان وادارد. وی و سواران پیاده شدنـد وزیر

---

۱) کلمهٔ متن‌کمك، معرب‌کاك پارسی نان روغنی و شیرین بتقریب همانندآنچه اکنـون کیك‌گویند (م)

درخت درسایه توقف کردند و به‌تیمار اسبان خویش پرداختند. وقتی نمازپسینگاه را بکرد فعلگان را گفت که همراه پیادگان به‌قله کوههایی که آنجا را استوار کرده بود بالاروند. پیادگان را گفت که به‌کشیك باشند و نخوابند اما فعلگان را بگذارند که بالای کوهها بخوابند. به‌هنگام زردشدن‌خورشید سواران راگفت که برنشینند و آنها را دسته‌ها کرد ودرمقابل حریفان نهاد. فاصلهٔ هردسته سوار و دستهٔ سوار دیگریك‌تیررس بود به‌همه دسته‌ها دستورداد که هیچکدامتان متوجه دیگری نباشد که به‌حفظ وی پردازد، اگرصدایی شنیدید کسی‌ازشمامتوجه‌کس‌دیگرنشودهردسته به‌خویشتن پردازدکه‌کس را با صدا نمی‌گیرند.

گوید: دسته‌های سوار تاصبحگاه برپشت اسبان بودند. پیادگان نیز برقلهٔ کوههابودند وکشیك می‌دادند. به‌پیادگان‌دستور داده بودکه‌اگر هنگام شب‌متوجه کسی شدند اعتنانکنند و هر گروه از آنها درجاهای خویش بمانند وکوهشان را و خندقشان را حفظ‌کنند وکسی بکسی ننگرد.

بدین‌گونه ببود تا صبحگاه، آنگاه به‌آنکس که‌هنگام شب عهده‌دار سواران وپیادگان بود دستور دادکه وضع آنها را بنگرد. ده روز درکارکندن خندق بودند وچون روز دهم بیامد آن را میان‌کسان تقسیم‌کردو سرداران را بگفت‌که به‌تدریج ازپی بنه‌های خودشان و بندهای یارانشان بفرستند.

فرستادهٔ بابك‌پیش‌وی‌آمد وکمبزه و خربزه و خیار[1] همراه داشت‌گفت‌که وی و یارانش در این روزها به‌زحمت بوده‌اندکه او و یارانش فقط‌کیك و سویق می‌خورده‌اند و بابك خواسته‌که وی را با این‌چیزهاخوش‌کند.

افشین به‌فرستاده‌گفت: «می‌دانم برادرمن از این‌کارچه منظور داشت، می‌خواست‌اردوگاه‌را ببیند، من‌شایسته‌ترین‌کسم که‌نیکی‌اورابپذیرم و او رابه‌منظورش برسانم، راست‌گفته مابه‌زحمتیم.»

و نیز به‌فرستاده‌گفت: «اما تو باید بالا روی تا اردوگاه ما را ببینی که آنچه را اینجا بود دیده‌ای و آنچه راکه آن‌سوی باشد نیز ببینی.»

---

۱ ـ کلمهٔ‌متن.

پس بگفت تا اورا براسبی بنشانند و بالا ببرند تا خندق‌را ببیند، خندق کلان‌ـ روذ.وخندق برزند رانیز ببیند، خندقهای‌سه گانه را بنگرد و در آن تأمل کندوچیزی ازآن بروی نهان نماند و به‌یارخویش خبردهد.

بافرستاده چنان‌کردند تا به‌برزند رسید، سپس او را به‌نزد خویش پس آورد و رهاکرد و بدو گفت: «برو و او را از من سلام‌گوی.» وی ازآن جمله خرمیان بودکه متعرض‌آذوقه‌آوران اردوگاه می‌شدند و این‌کار را یکبار یادوبار کرده بود.

پس ازآن خرمیان به‌سه‌دسته سوارآمدند تانزدیك دیوارخندق افشین‌رسیدند و بانگ می‌زدند. افشین به‌کسان‌گفت که هیچیك ازآنها چیزی نگوید، دو شب یا سه‌شب‌چنین‌کردند و اسبان خویش‌را پشت دیوار می‌تاختند. بارهاچنین‌کردند و چون به‌این‌کار عادت‌کردند افشین چهاردسته سوار و پیاده برای مقابلهٔ‌آنهاآماده کردکه دردره‌هاکمین‌کردند. برحریفان خبرگیران نهاد، و چون در وقتی‌که هربار سرازیر می‌شده بودند، سرازیر شدند وبه‌عادت خویش بانگ زدند و سروصدا کردند سواران‌وپیادگانی که‌مرتب شده‌بودندبه‌آنهاهجوم‌بردند وراهشان راگرفتند.

افشین دردل شب دو دسته پیاده سوی‌آنها فرستاد و چون متوجه شدندکه گردنه را برویشان بسته‌اند درچند راه پراکنده شدند و بالای‌کوهها رفتند وعبور کردند ودیگرآن‌کاری راکه می‌کرده بودند تکرار نکردند. هنگام نماز صبح‌کسان از تعاقب به‌خندق روذالروذ بازآمدندکه به‌هیچکس از خرمیان نرسیده بودند.

پس ازآن افشین هرهفته نیمه شب طبل می‌زد و با شمع و مشعلها به‌درخندق می‌رفت‌هریك‌ازسپاهیان‌دستهٔ‌خویش‌راشناخته بودندکه‌به‌جاهای خویش‌می‌ایستادند. افشین پرچمهای سیاه بزرگ برمی‌داشت، دوازده پرچم بود که براستران می‌برد و براسبان نمی‌نهادکه از بردن‌آن لنگ نشودراست بودویابه‌چپ‌آنرا بردوازده استر می‌برد. طبلهای بزرگ وی بیست و یك بود، پرچمهای کوچك نزدیك پانصد پرچم

بود. یاران وی هر گروه مطابق ترتیب خویش ازربع شب به‌بعد می‌ایستادند وچون سپیده می‌دمید افشین از خیمه‌گاه خویش برمی‌نشست، اذان گوی، پیش روی وی اذان می گفت و او درتاریکی نمازمی کرد، آنگاه کسان نماز می کردند سپس دستور می‌داد طبلها را بزنند و پیشروی آغاز می کرد. نشان حرکت و توقف وی، صدا و خاموشی طبلها بود که‌مردم‌بسیاربودند. مسیرشان‌در کوههاو تنگه‌ها به‌ترتیب‌صف‌هاشان بود چون به کوهی‌می‌رسیدندبر آن‌می‌رفتندوچون‌به‌دره‌ای می‌رسیدنددر آن‌می‌رفتند، مگر آنکه کوهی بلندبود که‌برشدن وفرودآمدن از آن‌میسرشان‌نبود که‌وقتی به‌آن کوه می‌رسیدندبه‌سپاهها می‌پیوستد وبه‌محل‌صف بندی و جاهای خویش باز می گشتند.

نشان حرکت، زدن طبلها بود، وقتی می‌خواست توقف کند از زدن طبلها خودداری می کرد و مردم همگی در هرطرف، بر کوهی یابه‌دره‌ای یا هرجا بودند، توقف می کردند. اندك اندك می‌رفت. وقتی کوهبانی یا خبری می‌رسید اندکی توقف می کرد. این شش میل راکه میان روذالروذ و بذ بود از دمیدن سپیده تا نیمروز تمام،می‌پیمود. وقتی‌می‌خواست‌بر آن بلندی که‌به‌سال‌پیش‌نبردبر آن‌بوده بود بالا رود بخارا خذاه را بایکهزار سوار و ششصد پیاده برگردنه می‌نهاد که راه وی را محفوظ دارند و کسی‌از خرمیان درنیاید و راه او را نگیرد.

وقتی بابك متوجه می‌شدکه سپاه سوی وی می آید، سپاهی از پیادگان را به دره‌ای می‌فرستاد، زیر آن‌گردنه‌که بخارا خذاه بر آن بود و برای مقابله باکسی که بخواهد راه را ببندد کمین می کردند. افشین بخارا خذاه را به‌جای می‌نهاد که آن گردنه راکه بابك سپاه خویش را سوی‌آن می‌فرستاد که به‌روی افشین ببندد، حفظ کند و تا وقتیکه افشین در داخل بذ بر آن بلندی بود بخارا خذاه پیوسته بر گردنه ایستاده بود. افشین به‌بخارا خذاه دستورمی‌داد که برده‌ای خندق مانند که میان وی و بذبود بایستد، به‌ابوسعیدمحمد بن یوسف‌نیزدستور می‌داد که‌بایك‌دسته‌ازیاران‌خویش ازآن دره بگذرد. به‌جعفر خیاط دستور می‌داد که اونیزبا یك دسته ازیاران خویش

بایستد، به احمدبن‌خلیل نیز دستور می‌داد که با یك دستهٔ دیگر می‌ایستاد؛ بدین‌سان سه‌دسته بر کنار دره پهلوی خانه‌های بذ بود.

بابك نیز سپاهی همراه آذین می‌فرستاد که بر تپه‌ای مقابل این سه دسته می‌ایستاد که کسی از سپاه افشین به طرف بذ نرود. افشین آهنگ دربذ داشت و دستورشان می‌داد که وقتی عبور کردند فقط توقف کنند واز نبرد دست بدارند.

بابك وقتی متوجه می‌شد که سپاههای افشین از خندق حرکت کرده‌اند و آهنگ وی دارند یاران خویش را به صورت کمین‌ها پراکنده می‌کرد وجز گروهی اندك با وی نمی‌ماند. افشین از این خبریافت، اما جاهایی را که در آن کمین می‌کردند نمی‌دانست پس از آن خبر بدورسید که خرمیان همگی برون شده‌اند وجز گروهی ناچیز از یاران بابك با وی نمانده‌اند. افشین وقتی بر آن محل بالا می‌رفت فرش چرمین برای وی می‌گستردند و کرسی‌ای می‌نهادند و بر تپه‌ای بلند می‌نشست که مشرف بردر قصر بابك‌بود.

مردم به‌دسته‌ها بودند وایستاده بودند. کسانی که‌باوی دراین‌سوی دره بودند دستور می‌یافتند از اسب خویش پیاده شوند کسانی که با ابوسعید و جعفر خیاط ویارانش واحمدبن‌خلیل درآن سوی دره بودند پیاده نمی‌شدند که نزدیك دشمن بودندوهمچنان برپشت‌اسبانشان می‌ماندند. پیادگان خویش راکه کوهبانان بودند پراکنده می‌کرد که دره‌ها را تفتیش[1] کنند به این امید که جای کمینها را پیدا کند و آنرا بشناسد، بدین‌سان تا پس از نیمروز در کارتفتیش بود. خرمیان پیش روی بابك نبیذ می‌نوشیدند ودر سرناها می‌دمیدند وطبل می‌زدند. وقتی که افشین نماز نیمروز می‌کرد روان می‌شد و به طرف خندق خویش سرازیر می‌شد که در روذالروذ بود. نخستین کسی که سرازیر می‌شد ابوسعید بود، سپس احمدبن خلیل، سپس جعفربن‌دینار. آنگاه افشین باز می‌گشت. این آمدن و بازگشتن وی از جمله

۱ــ کلمهٔ‌متن.

چیزها بود که بابك را خشمگین می کرد، و چون بازگشت نزدیك می‌شد از سراستهزاء سنج هایشان را می‌زدند و در بوق‌هاشان می‌دمیدند. بخارا خذاه از گردنه‌ای که بر آن بود دور نمی‌شد تا همه کسان از آن عبور کنند. آنگاه از پی آنها بازمی گشت.

یکی از روزها خرمیان از مقابله و تفتیشی که درباره‌شان می‌شد به‌تنگ آمدند، افشین به عادت خویش بازگشت، دسته‌ها نیز به ترتیب باز گشتند. ابوسعید ازدره گذشت. احمدبن‌خلیل نیزگذشت. بعضی از یاران جعفر خیاط نیزگذشتند. خرمیان در خندق خویش راگشودند وده سوار از آنها برون آمدند وبر کسانی از یاران جعفر خیاط که در آن محل به جامانده بود، حمله بردند. از سروصدا سپاه برخاست، جعفرخیاط به خویشتن با یك دسته از یاران خویش بازگشت وبه آن سواران حمله برد به دربذپسشان‌راند، آنگاه‌سروصدا درسپاه افتادوافشین‌بازگشت. جعفر ویارانش درآن سوی به نبرد بودند. عده‌ای از یاران جعفر بدوپیوستند. بابك با تعدادی‌سوار برون شد، پیاده باآنها نبود، نه از یاران افشین ونه از یاران‌بابك، آنهاحمله‌می کردند واینها حمله می کردند، وگروهی ازدوسوی زخمدار شدند. افشین بازآمد، برای‌وی فرش و کرسی نهادند، ودر محل خویش که در آن می‌نشسته بود نشست واز خشم جعفرمی‌سوخت‌ومی گفت: «ترتیب ومنظورمرا تباه کرد.» سروصدا بالاگرفت، گروهی از داوطلبان از مردم بصره وغیره در دسته ابودلف بودند وچون جعفر را دیدندکه نبرد می کند، این داوطلبان‌بی‌دستور افشین سرازیرشدند وبه‌آن سوی دره رفتند و به‌کنار بذ رسیدند ودرآن‌آویختند واندك آسیبهایی زدند ونزدیك بود بالا روند و وارد بذ شوند.

جعفر کس‌پیش افشین فرستاد: «که‌پانصد پیاده تیرانداز به‌کمك من فرست‌که امیدوارم‌وارد بذ شوم، ان‌شاءالله، که روبه‌روی خویش بسیار کس نمی‌بینم، جزاین دسته که تونیز می‌بینی، یعنی‌دسته‌آذین.

افشین بدو پیام داد که کار مرا تباه کردی، اندك اندك، خلاصی گیر و یاران خویش را نیز خلاص کن.

جعفر باز گشت، سروصدای داوطلبان که به بذ آویخته بودند برخاست، کمینهایی که بابك نهاده بود، گمان بردند که جنگ درگیر شده که نعره‌بر آوردند واز زیرسپاه بخاراخذاه برون جستند، کمین دیگر از آن سوی بلندی‌ای که افشین بر آن می‌نشست برون جست.

خرمیان به جنبش آمدند، کسان برسر آنها ایستاده بودند وهیچکس از آنها از جای نرفته‌بودند،افشین گفت: «ستایش خدای راکه جاهای اینان را برای‌مامعلوم داشت.»

آنگاه جعفر ویارانش وداوطلبان بازگشتند، جعفر پیش افشین آمد و گفت: «سرورمن امیرمؤمنان مرا به نبردی فرستاده که می‌دانی، مرا نفرستاده که اینجا بنشینم، به‌هنگام حاجت مرارها کردی‌فقط پانصدپیاده بس‌بودکه‌وارد بذشوم،یادل خانه‌اش، که کسانی‌راکه پیش روی من بودند، دیده بودم.»

افشین بدوگفت: «آنچه را پیش روی تست منگر بلکه به پشت سر خویش بنگرکه بربخارا خذاه و یارانش تاخته‌اند.»

فضل‌بن کاوس به‌جعفرخیاط گفت: «اگرکار به‌دست‌تو بود نمی‌توانستی به‌این محل بالا بیایی ومن ومن‌بگویی.»

جعفر خیاط گفت: «اینك من برای مقابلهٔ هر که بیاید آماده‌ام.»

فضل گفت: «اگر مجلس امیر نبود، همیندم ترا به خودت می‌شناسانیدم.»

افشین بر آنها بانگ زد که‌خودداری کردند و به ابودلف دستورداد که‌داوطلبان را از دیوار بازگرداند.

ابودلف به داوطلبان گفت: «باز گردید.»

یکی‌از آنها بیامد که سنگی همراه داشت‌وگفت: «اینك که‌این‌سنگ‌رااز‌دیوار

گرفته‌ام چگونه مارا پس میاری؟»

گفت: «هم‌اکنون اگر بروی می‌فهمی کی برراه‌تست.» مقصودش سپاهی بود که از پشت سر این‌گروه به بخارا خذاه تاخته بود.

آنگاه افشین روبه‌روی جعفر به ابوسعید گفت: «خدایت از خویشتن وهم‌از امیرمؤمنان پاداش خیردهد، نمی‌دانستم که درکار سپاه وراه بردن‌آن بصیری،چنان نیست که‌هرکه‌سرخویش‌بسترد‌گوید که ایستادن درجایی که رغبت داردازنبرد کردن درجایی که رغبت‌ندارد بهتر است. اگر این کسان که پایین تواند- وبه کمینی که پایین کوه بود اشاره کرد- تاخت می‌آوردند، این داوطلبان پیراهن پوش را چگونه می‌دیدی؟ وضعشان چگونه می‌شد وکی بودکه فراهمشان کند؟ سپاس خدای را که سلامتشان داشت. در اینجا بمان و مرو، تا هیچکس اینجا نماند.»

آنگاه افشین روان شد، رسم وی این بودکه وقتی بازگشت‌آغاز می‌کرد، پرچم دسته‌ها وسواران وپیادگان‌آن سرازیر می‌شدند، دسته دیگر ایستاده بود ومیان آن واین دسته یك تیررس بود ونزدیك نمی‌شد تاببیند که همه‌کسان دسته‌ای که پیش از آن‌رفته‌بود عبور کرده‌اندوراه برای‌آن خالی مانده است. آنگاه‌نزدیك‌می‌شد ودستهٔ‌دیگر باسواران پیادگانش سرازیرمی‌شد،پیوسته‌چنین‌بود،هردسته‌ای‌می‌دانست از پی‌کدام دسته باز می‌گردد. هیچ‌دسته‌ای بردستهٔ دیگر پیشی نمی‌گرفت، مؤخر نیز نمی‌شد.

بدین سان بود تا وقتی که همه دسته‌ها روان‌می‌شدند وهیچ‌کس‌جزبخارا- خذاه نمی‌ماند که بخارا خذاه سرازیر می‌شد و گردنه را خالی می‌کرد.

درآن روز افشین به همین ترتیب بازگشت، ابوسعید آخرین‌کس بودکه بازگشت. همین‌که سپاه از محل بخارا خذاه می‌گذشت ومحلی‌را که کمین درآن بوده بود می‌دیدند، می‌دانستند برایشان چه‌آماده شده بود.

آنگاه کافرانی که می‌خواسته بودند محلی را که بخارا خداه حفظ می‌کرده بود بگیرند پراکنده شدند و به جاهای خویش باز رفتند.

افشین روزی چند در خندق خویش در روذالروذ بمـاند، داوطلبان از تنگی علوفه و توشه وخرجی شکایت بدو بردند، بدانها گـفت: «هر کس از شما صبـوری می‌کند، صبوری کند و هر که صبوری نمی‌کند راه‌گشاده است به سلامت‌باز گردد که سپاه امیرمـؤمنان‌ومقرری بگیران وی بامنند ودرگرما وسرما با من‌می‌مانند، من از اینجا نمی‌روم تا برف بیفتد.»

پس داوطلبان برفتند و می‌گفتند: «اگر جعفر راگذاشته بود وماراگذاشته بود این‌بذراگرفته‌بودیم، او بجز وقت‌گذرانیدن نمی‌خواهد.»

پرگویی داوطلبان وزخم زبانها که می‌زدند که افشیـن پیکار نمی‌خـواهد و قصد وقت‌گذرانیدن دارد، بدورسید. یکیشان‌گفته بود که در خواب دیـده بود کـه پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بدوگفته بود: «به‌افشین بگو، اگر با این مرد نبرد نکنی ودر کار وی نکوشی‌این کوهها راگویم که تراسنگباران کند.» کسان‌دراردوگاه آشکار از این سخن آوردند گویی نهانی بود.

افشین‌کس به طلب سران داوطلبان فرستاد واحضارشان‌کرد وگفت: «خوش دارم که‌این‌مرد رابه‌من بنمایانید که‌کسان خوابهای گونه گون‌می‌بینند.»

آن مرد راهمراه‌جماعتی ازمردم‌پیش‌وی‌آوردند که‌بدوسلام‌گفت وتقربش‌داد ونزدیك برد وبدو گفت: «خواب خویش را برای من حکایت کن، وحشت میار و شرم‌مدار که توپیام می‌گویی.»

گفت: «فلان دیدم وبهمان‌دیدم.»

گفت: «خدا همه چیز را بیش از همه‌کس‌می‌داند واین‌که مقصود وی ازاین مخلوق چه بود، اگر می‌خواست به این‌کوهها بگوید کسی را سنگباران کند کافر را سنگباران می‌کرد وزحـمت وی را از ما بـرمی‌داشت، چگـونه مرا سنگباران

می کند که زحمت کافر را از او بردارم، وی را سنگباران می کرد و حاجت نداشت که من با او پیکار کنم. من می‌دانم که هیچ رازی از خدانهان نمی‌ماند. وی از قلب من خبر دارد که برای شما، ای مسکینان، چه می‌خواهم.»

یکی از داوطلبان گفت: «ای امیر، اگر شهادت در پیش است ما را از آن محروم مدار که مقصود ومطلوب ما ثواب ورضای خداست، ما را واگذار تا با اجازهٔ تو به تنهایی پیش رویم، شاید خدا فتحمان نصیب کند.»

افشین گفت: «می بینم که همت‌هاتان آماده است. چنین پندارم که این کار را خدا می‌خواهد، انشاءالله نیکواست. شماراغبید ومردم نیز راغبند. خدا می‌داند که رای من چنین نبود، اما همین دم چنین شد به سبب سخنانی که از شما شنیدم، امیدوارم‌این‌را خواسته باشد ونیکوست، به برکت خدای هرروز که خوش دارید عزیمت کنید تا بدانها هجوم بریم که قوت ونیرویی جز به کمك خدا نیست.»

قوم،خوشدل برون شدند و یاران خویش را بشارت دادند. هر که قصد بازگشت داشت بماند، هر که نزدیك بود ومقدار چند روز راه رفته بود واین را شنید بازگشت. مردمان روزی را وعده نهادند، دستور داد سپاه وسواران و پیادگان وهمه کسان آماده شوند وعیان کرد که بی‌دریغ خواهان پیکاراست.

افشین حرکت کرد ومال‌وتوشه برداشت. در اردواستری نماند، جز آنکه کجاوه‌ای برای زخمیان بر آن نهادند، طبابت پیشگان را همراه خویش برداشت، کیك و سویق و چیزهای دیگر، هرچه مورد نیاز بود برداشت. مردم پیش رفتند تاسوی بذ بالا رفت‌وبخارا خداه را در گردنه نهاد در محلی که می‌نهاده بود،آنگاه فرش چرمین گستردند وکرسی برای وی نهادند و بر آن نشست چنانکه می کرده بود.

افشین به ابودلف گفت: «به داوطلبان بگوهر طرف برای شما آسانتر است بدان بس کنید.»به‌جعفر گفت: «همه‌سپاه پیش روی تواست با کمان داران ونفت-

اندازان، اگر مردانی بخواهی بـه تومی‌دهم، هرچه نیازداری و می‌خواهی بگیروبه برکت خدای عزیمت کن وازهر محلی که می‌خواهی نزدیك شو.»

گفت: «می‌خواهم آهنگ محلی کنم که‌در آنجا بودم.»

گفت: «سوی آن‌شو.»

آنگاه ابوسعید را پیش خواند وگفت: «توبا همه یارانت پیش روی من‌باش وهیچکس از شما نرود.» احمدبن‌خلیل را پیش خواند و گفت: «توبا یارانت ایـن جا بمان وبگذار جعفر با همه مردانی که باویند عبور کند، اگر پیادگان یا سوارانی خواست، کمکش می کنیم وسوی وی می‌فرستیم.»

ابودلف ویاران وی راکه از داوطلبان بودند روانه کردکه‌سوی دره‌سرازیر شدند واز همانجاکه بار اول بالا رفته بودند سوی دربذ بالا رفتند، وچنانکه‌آنروز کرده بودند بـه دیوارآویختند. جعفر حمله برد ودر بذرا بکوفت چنانکه بار اول کرده بود، وبردر بایستـاد. کافران لختی دراز با وی مـقاومـت آوردند. افشین یکی‌را فرستادکه یك کیسه‌دینار همراه داشت. گفت: «سوی یاران جعفر شو وبگو: کی پیش‌می‌رود؟ومشت‌پر‌ازدینار براو ریز.»

کیسهٔ دیگری به یکی ازیاران خویش داد وگفت: «سوی داوطلبان شووایـن مال را همراه ببر، با طوقها وبازوبندها، به ابودلف بگوی هر کس از داوطلبان را که نیك‌کوش دیدی بدوچیز بده.» مـستصدی آب را ندا داد وگفت: «بـرو در دل نبردگاه باآنها باش که ترا به چشم خویش ببینم، سویق وآب همراه‌ببر که قوم‌تشنه نمانند و محتاج بازگشت نباشند.» ، با یاران جعفر نیز در مورد آب و سویق چنین کرد.

سرکوهبانان را خواست وگفت: «هرکس از داوطلبان را در نبردگاه دیدی که تبری به دست‌دارد، پنجاه‌درم به نزد من‌دارد.» ویك کیسه درم بدو داد. بایاران

جعفر نیز چنین کرد؛ کوهبانان را تبر بدست سوی آنها فرستاد. صندوقی پیش جعفر فرستاد که در آن طوق و بازوبند بود و گفت: «این را به هر کس از یاران خویش که خواستی بده، و این بجز آنست که نزد من دارند و تو از جانب من تعهد می کنی که مقرریشان افزوده شود و نامهایشان را به امیرمؤمنان بنویسم.»

کار نبرد، به نزد دربالا گرفت وطولانی شد. آنگاه خرمیان درراگشودند و به مقابلهٔ یاران جعفر درآمدند واز در به کنارشان زدند. از سوی دیگر نیز به داوطلبان حمله بردند و دوپرچم از آنها گرفتند واز دیوار فرودشان افکندند وبا سنگ زخمیشان کردند، چندان که در آنها اثر کرد ودر کارنبردسستی گرفتند ومتوقف شدند.

جعفر به یاران خویش بانگ زد که نزدیك بیست کس از آنها پیش دویدند وپشت سپرهایی که همراه داشتند زانوزدند ومقابل حریفان وجدا از همدیگر بماندند که که نه آنها به طرف اینان پیش روی می کردند و نه اینان به طرف آنها می رفتند، بدین‌سان ببودند تا کسان نماز نیمروز را بکردند.

افشین ارابه‌هایی آورده بود. یکی از ارابه‌ها را از آن سوی که جعفر بود بردر نهاد ویك ارابهٔ دیگر را از طرف دره از آن سوی که داوطلبان بودند. ارابه‌ای که از سوی جعفر بود، جعفر مدتی درازآن را پیش میراند تا ارابه میان آنها و خرمیان افتاد، پس از آن یاران جعفر بکوشیدند وارابه را از جای بکندند وسوی اردوگاه بردند. دو گروه همچنان مقابل وجدا از هم بودند وتیروسنگ درمیانشان بکاربود، آنها بردیوارشان بودند وبردر واینان زیر سپرهاشان نشسته بودند. پس از آن به نبرد پرداختند وچون افشین این را بدید نگران شد که دشمن، در قوم طمع آرد وپیادگانی را که پیش از آن آماده کرده بود روانه کرد تا به جای داوطلبان بایستادند. یك دسته نیز سوی جعفر فرستاد که پیادگانی جزو آن بود.

جعفر گفت: «گرفتاری من از کمی مردان نیست که مردان کارآمد با من هست، اما برای نبرد جایی نیست که پیش روند. اینجا محل برای یك یا دومرد هست که

بر آن ایستاده‌اند.» آنگاه نبرد قطع شد.

افشین بدو پیام داد که به برکت خدای باز گرد.

جعفر بیامد، افشین استرانی را که آورده بود و کجاوه بر آن بود فرستاد که زخمداران را با کسانی که از سنگ آسیبی دیده بودند و تاب راه رفتن نداشتند در آن نهادند و کسان را بگفت تا بازگردند که سوی خندق خویش در روز الروذ بازگشتند و کسان از فتح در آن سال نومید شدند و بیشتر داوطلبان برفتند.

آنگاه افشین از پی دو جمعه آماده شد وچون دل شب شد پیادگان تیرانداز را که مقدار[1] هزار مرد بودند روانه کرد و به هر کدامشان یك مشك داد و یك کیك، به بعضیشان پرچمهای سیاه داد وچیزهای دیگر و آنها را به هنگام غروب خورشید فرستاد و با آنها بلدها روانه کرد که همه شب را در کوههای ناشناس وسخت، از بیراهه راه پیمودند و به کوهی بلند رسیدند آن سوی تپه‌ای که آذین بر آن توقف می‌کرد.

به آنها دستور داده بود که کس از حضورشان مطلع نشود تاوقتی که پرچمهای افشین را دیدند ونماز صبح را بکردند ونبرد را بدیدند، پرچمها را بر نیزه‌ها کنند وطبلها را بزنند واز بالای کوه سرازیر شوند، وخرمیان را باتیر وسنگ بزنند، اما اگر پرچمها را ندیدند تکان نخورند تا خبر از جانب وی بیاید.

آنها چنین کردند، هنگام سحر به قلهٔ کوه رسیدند، مشکها را از دره آب کرده بودند. بالای کوه رفتند، لختی از شب رفته بود که افشین کس به نزد سرداران فرستاد که آماده ومسلح شوند که او هنگام سحر برمی‌نشیند وچون پاره‌ای از شب برفت بشیر ترك وسردارانی از مردم فرغانه را که با وی بودند روانه کرد و دستورشان داد که زیر یك تپه پایین دره‌ای که از آن آب گرفته بودند جای گیرند. تپه زیر کوهی بود که آذین بر آن بود. افشین دانسته بود که کافر هر وقت سپاه سوی وی رود

۱ــ کلمهٔ متن.

پایین آن کوه کمین می کند.

بشیر و فرغانیان به آنجا رفتند که می‌دانست خرمیان در آنجا سپاهی به حالت کمین دارند. آنها هنگام شب برفتند به طوری که بیشتر مردم اردوگاه از کارشان بیخبر ماندند، آنگاه کس پیش سرداران فرستاد که آماده باشید که باسلاح سوار شوید که امیر هنگام سحر حرکت می کند.

وقتی سحر آمد، افشین برون شد و کسان را نیز بیرون فرستاد، نفت اندازان را با ابزار نفت‌اندازی‌وشمع بیرون فرستاد به‌ترتیبی که‌بیرون می‌فرستاده‌بود. نماز صبح را بکرد وطبل بزد وبرنشست تا به جایی رسید که هرنوبت درآنجا توقف می کرد. برای وی فرش‌چرمین گستردند و کرسی‌نهادند، چنانکه رسم وی بود. چنان بود بخارا خداه هرروز بر گردنه‌ای که جای همیشگی بود می‌ایستاد، اما آن روز بخارا خداه را با ابوسعید و جعفر خیاط و احمدبن‌خلیل در مقدمه‌نهاد. مردم در آن وقت از این آرایش شگفتی کردند، به‌آنها گفت به تپه‌ای که‌آذین بر آن بود نزدیك شوند و آن را در میان‌گیرند، در صورتی که پیش ازآنروز ازاین کار منعشان می کرده بود.

کسان با این سرداران چهارگانه که نامشان را بگفتم برفتند تا به دور تپه رسیدند، جعفرخیاط‌درسمت پهلوی‌بذبود، ابوسعیدپهلوی‌وی‌بود، بخارا خداه‌پهلوی ابوسعید بود واحمدبن‌خلیل پهلوی بخارا خداه‌بودوهمگی‌به دور تپه چون حلقه‌ای شدند.

آنگاه از پایین دره سروصدا برخاست، معلوم شدکمینی که زیر تپهٔ توقفگاه آذین جای داشته بود به بشیر ترك وفرغانیان تاخته‌که باآنها به نبرد پرداخته‌اند. مدتی جنگ میانشان در گیر بود. مردم سپاه سروصدایشان را شنیدند و کسان‌به جنبش‌آمدند، افشین‌بگفت که‌ندا دهند: ای مردم این بشیر ترك است و فرغانیان که

من آنهارا فرستاده‌ام و به کمینی برخورده‌اند، تکان نخورید.

وقتی پیادگان تیرانداز که پیش رفته بودند و بالای کوه رسیده بودند این را شنیدند، پرچم‌هارا چنانکه افشین دستورشان داده بود بالا بردند. مردم پرچمهایی دیدند که از کوهی بلند می‌آمد، پرچمهای سیاه. مابین سپاه و کوه نزدیك یك فرسخ بود، پرچمداران از بالا به‌طرف کوه آذین سرازیر بودند، پرچمهارا بالا برده بودند و سرازیری را پیش گرفته بودند و آهنگ آذین داشتند.

وقتی مردم سپاه آذین پرچمداران را بدیدند، آذین گروهی از پیادگان همراه خویش را که از خرمیان بودند، سوی آنها فرستاد، اما مسلمانان از دیدنشان بیمناك شدند. افشین کس پیش آنها فرستاد که اینان مردان ما هستند که ما را برضد آذین یاری می‌دهند.

در این وقت جعفر خیاط و یارانش به آذین و یاران وی حمله بردند و به‌طرف آنها بالا رفتند و حمله‌ای چنان سخت بردند که آذین و یارانش را به دره ریختند.

یکی از آنها که در سمت ابوسعید بود به نام معاذ پسر محمد، یا محمد پسر معاذ، به‌همراه تنی چند حمله برد، معلوم شد که زیر پای اسبان آنها چاههایی حفر شده که دست اسبان در آن می‌رود، و سواران ابوسعید در آن افتادند. افشین کوهبانان را فرستاد که دیوار منزلهای خویش را بکنند و این چاهها را با آن پر کنند که چنین کردند، آنگاه کسان یکباره به خرمیان حمله بردند.

وچنان بود که آذین بالای کوه گاوی آماده کرده بود که سنگی بر آن بود، چون کسان بر او حمله بردند گاو را به طرف آنها راند که راه آنرا گشودند که به پایین غلطید، آنگاه از هرسوی حمله بردند.

وقتی بابك دید که یاران اورا در میان گرفته‌اند از یك سوی بذ از دری که مقابل افشین بود برون شد ـ در، تا تپه‌ای که افشین بر آن بود بقدر یك میل فاصله داشت ـ با جمعی که همراه وی بودند بیامد که سراغ افشین را می‌گرفتند. یاران

ابودلف به آنها گفتند: «این کیست؟»

گفتند: «بابك است که آهنگ افشین دارد.»

ابودلف کس بنزد افشین فرستاد و این را به او خبر داد. افشین یکی را فرستاد که بابك را می‌شناخت ودر او نگریست، آنگاه سوی افشین بازگشت و گفت: «بله، او بابك است.»

افشین برنشست وسوی بابك رفت ونزدیك وی شد تابه محلی رسید که سخن وی را وسخن یارانش رامی‌شنید، پیکار درناحیهٔ آذین در گیر بودبابك بدو گفت: «از امیرمؤمنان امان می‌خواهم.»

افشین گفت: «این را به توعرضه کرده‌بودم، هروقت بخواهی امان به‌توداده می‌شود.»

گفت: «هم اکنون می‌خواهم، به شرط آنکه مهلتی به من دهی که خانواده خویش را بردارم وآماده شوم.»

افشین بدوگفت: «به‌خدا بارها ترا اندرز داده‌ام، اما اندرز مرا نپذیرفته‌ای. اکنون اندرزت می‌دهم که همین امروز با امان بیرون شوی بهتر از فرداست.

گفت: «ای امیر پذیرفتم وبراین سرم.»

افشین بدو گفت: «پس گروگانهایی را که خواسته‌بودم بفرست.»

گفت: «بله، اما فلان وفلان، براین تپه‌اند، بگو یارانت دست بدارند.»

گوید: فرستادهٔ افشین رفت که مردم را باز دارد بدو گفتند که: پرچمهای فرغانیان وارد بذشده وآن را بالای قصرها برده‌اند.

پس افشین برنشست ومردم رابانگ زد. افشین وارد شدومردم نیز واردشدند. کسان با پرچمها بالای قصر بابك رفتند. در قصرهای خویش که چهار قصر بود ششصد مرد راکمین نهاده بود، که مردم به آنها رسیدند وبا پرچمها بالای قصرها رفتند. خیابانهای بذومیدان آن از مسلمانان پرشد. کمینان درهای قصرهارا گشودند

وپیاده بیرون شدند و با مسلمانان به نبرد پرداختند. بابك برفت تا وارد درهٔ مجاور هشتادسر شد. افشین وهمه‌سردارانش بردر قصرها به نبرد مشغول بودند. خرمیان بسختی نبرد میکردند، نفت‌اندازان رااحضار کرد که‌نفت و آتش بر آنها همی‌ریختند، دراین اثنامسلمانان به‌ویران‌کردن قصرها مشغول بودند ـ تا همگیشان کشته شدند.

افشین فرزندان بابك را باکسانی ازخانواده‌شان که‌دربذ باآنها بودندگرفت. وقتی شب درآمد افشین دستور بازگشت داد که بازگشتند. بیشتر خرمیان درخانه‌ها بودند. افشین به خندق روذالروذ بازگشت.

گویند بابك ویارانش‌که با وی وارد دره‌شده بودند، وقتی‌بدانستندکه‌افشین سوی خندق خویش رفته، سوی بذ بازگشتند و چندان‌که توانستند توشه برگرفتند ومالهای خویش را نیز برداشتند، آنگاه وارد دره‌ای شدند که مجاور هشتاد سربود.

وچون روز بعد درآمد، افشین برون شد و وارد بذ شد ودر شهر[۱] بایستاد و بگفت تا قصرها را ویران‌کنند. پیادگان فرستاد که در اطراف شهر بگشتند وکسی ازکافران را نیافتند، پس‌کوهبانان را بالا فرستاد که قصرها را ویران کردندو بسوختند. سه روز این‌کار راکرد تا خزینه‌ها وقصرهای بابك را بسوخت وخانه و قصری در شهر نگذاشت مگرآن را بسوخت و ویران کرد.

آنگاه افشین بازگشت و بدانست که بابك با بعضی از یاران‌خویش‌گریخته است. افشین به شاهان ارمینیه و بطریقان‌آنجا نوشت وخبرشان‌داد که بابك‌باگروهی که همراه داشته‌گریخته وبه دره‌ای رفته وازآنجا به‌طرف ارمینیه برون شده که بر شما می‌گذرد. ودستورشان داد که هرکدامشان ناحیهٔ خویش را محفوظ دارند و هیچکس ازآنجا نگذرد مگرآنکه وی را بگیرند وبشناسند.

آنگاه جاسوسان بیامدند وخبر دادند که وی در دره‌است. دره‌ای‌بودباعلف ودرخت بسیار که یك طرف‌آن به ارمینیه بود وطرف دیگرش به آذربیجان و سپاه

---

۱ ـ کلمهٔ متن : قریه

بدانجا فرود شدن نمی‌توانست وهر کس آنجا نهان می‌شد دیده نمی‌شد، از بس که درخت و آب داشت. یك جنگل بود ودره را جنگل می‌نامیدند.

افشین به هر کجا که می‌دانست از آنجا راهی به سوی جنگل سرازیرمی‌شود ویا بابك می‌تواند از آن راه برون شود کس فرستاد و برهرراه و هریك از آن جاها سپاهی نهاد، از چهارصد تا پانصد جنگاور و همراهشان کوهبانان فرستاد که راه را به آنها بنمایند ودستورشان داد که شبانگاه راه را حراست کنند که هیچ کس ازآنجا برون نشود.

افشین برای هریك از این سپاهها از اردوگاه خویش آذوقه می‌فرستاد. این سپاهها پانزده سپاه بود. بدین‌گونه ببودند تا نامهٔ امیرمؤمنان رسید که مهرطلایی برآن بود وامان بابك درآن بود.

افشین کسانی از یاران بابك را که از وی امان خواسته بودند و یك پسر بزرگ بابك که بزرگتر فرزندش بود ازآن جمله بود، پیش خواند وبه او و اسیران گفت: «این چیزی بود که از امیرمؤمنان امید نداشتم و طمع نمی‌بردم که برای او در این حال که هست، امانی بنویسد، کی از شما آنرا می گیرد وبه نزد وی می‌برد؟»

اما هیچ کس ازآنها بدین جرئت نیاورد، یکیشان گفت: «ای امیر میان ما هیچ کس میان ما نیست که جرئت کند با این به نزد وی رود.»

افشین بدو گفت: «وای تو، اواز این خرسند می‌شود.»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، ما این را بهتر از تو می‌دانیم.»

گفت: «ناچار باید خویشتن را بذل من کنید واین نامه را به اوبرسانید.»

دو کس ازآنها برخاستند وبدو گفتند: «ای امیر تعهد کن که عیالان ما رامقرری دهی.» وافشین این‌را تعهد کرد.

آن دو کس نامه را گرفتند و روان شدند و همچنان در جنگل می‌گشتند تا به وی رسیدند، پسر بابك همراه آنها نامه‌ای نوشته بود و خبر را معلوم وی داشته بود و از او خواسته بود که به امان درآید که برای وی نیکتر است و به‌سلامت نزدیکتر.

نامهٔ پسر بابك را بدو دادند که آنرا بخواند و گفت: «شما چه‌ی کردید؟»

گفتند: «آن شب عیالان ما اسیر شدند، جای ترا نمی‌دانستیم که به نزدت آییم، به جایی بودیم که بیم کردیم بگیرندمان و امان خواستیم.»

بابك به آن کس که نامه را همراه داشت گفت: «این را نمی‌شناسم، اما تو ای پسر زن بدکاره چگونه براین جرئت آوردی که از نزد آن پسر زن بدکاره به نزد من آیی؟» و او را گرفت و گردنش را بزد و نامه را همچنان مهرزده به سینه‌اش بست ونگشود.

آنگاه به آن دیگر گفت: «برو و به آن‌پسرزن بدکاره ـ مقصودش پسرخودش بود ـ که به من می‌نویسد، بگو، وبدونوشت: اگر به من پیوسته‌بودی ودعوت خویش را دنبال کرده بودی تا روزی کاربه تورسد پسرمن بودی، اما اکنون به نزد من به درستی پیوست که مادر بدکاره‌ات خراب بوده. ای پسر زن بدکاره، شاید که من‌پس از این زنده بمانم، من عنوان سالاری داشته‌ام وهرکجا باشم یا یادم کنند، شاه باشم، اما تو از تخمه‌ای[1] هستی که خیری در آن نیست. شهادت می‌دهم که پسر من نه‌ای، یك روز که زنده باشی وسالار باشی از آن بهتر که چهل‌سال‌زنده باشی وبنده‌ای باشی زبون.»

آنگاه بابك از جای خویش برفت وسه کس را با آن مرد همراه کرد که وی را ازیکی‌ازجاهابالا بردند، سپس به‌بابك پیوستند، واوهمچنان درآن جنگل‌بود تا توشه‌اش تمام شد وازکنار راهی که یکی از سپاهها برآن بود برون شد. محل راه

۱ـ کلمهٔ متن: جنس

کوهی بود که آب در آن نبود و سپاه نتوانسته بود برراه بماند که از آب دور بود. سپاه از راه دور شده بود ونزدیك آب رفته بود. دو کوهبان ودوسوار بر راه نهاده بودند که آنرا حراست کنند، میان سپاه و راه نزدیك یك‌ونیم میـل بود. هرروز دو سوار ودو کوهبان برراه، نوبتی‌بودند. یك روز به هنگام نیمروز، آنجا بودنـد کـه بابك ویارانش برون شدند و کسی را ندیدند ودوسوار و دو کوهبان را ندیدنـد و گمان بردند سپاهی آنجا نیست. پس بابك برون‌شد با دوبرادرش عبدالله و معاویه و مادرش ویکی از زنانش که دختر کلندانیه نام داشت. از راه درآمدند وبه آهنـگ رمینیه روان‌شدند. دوسوار و دو کـوهبان آنـها را بدیدند و کس به نزد سپاهـیان فرستادند که ابوالساح سالارشان بود که ما سوارانی دیدیم که می گذشتند و ندانـیم کیان بودند.

کسان برنشستند و روان شدند و از دور درآنها نگریستند که برچشمهٔ آبـی فرودآمده بودند وناشتا می کردند، وچون کسان را بدیدند، کافر بدوید وبرنشست و هر که با وی بود برنشست، اوبگریخت، معاویه ومادر بابك وزنی راکه همراه‌وی بودگرفتند. غلامی ازآن بابك با وی بود، ابوالساج معاویه ومادر بابك وآن‌دوزن را سوی اردو گاه فرستاد. بابك برفت تا وارد کوهستان‌ارمینیه شدودر کوهها کمین‌ـ وار می‌رفت، عاقبت محتاج خوردنی شد.

وچنان بود که همه بطریقان ارمینیه، نواحی واطراف خویش‌را محفوظ‌داشته بودند وبه‌دیدگاههای خویش سفارش کرده بودند که هیچ کس، ازآنها نگذرد مگر اورا بگیرند وشناسایی کنند و دیدبانها همگی محتاط بودند.

چون بابك به گرسنگی افتاد، از بلندی‌ای نظر کرد وکشتکاری را دید کـه در یکی از دره‌هـا باگاو خویش شخم می‌زد، به غـلام خویش گفت: «به نـزد این کشتکـار فـرو شو وچند دینار و درهم با خویشتن ببر، اگر نان با وی هست‌بگیرو به اوبده.»

کشتکار، شریکی داشت که به حاجت خویش رفته بود. غلام به‌نزد کشتکار فروشد. شریکش، وی‌را ازدور بدید وهمان‌جای‌دور ایستاد که از رفتن به‌نزد شریك خویش هراسان بود ومی‌دید که شریکش چه می‌کند. غلام به‌کشتکار چیزی داد، کشتکار برفت ونان را برگرفت وآن را به غلام داد، شریکش همچنان ایستاده‌بود وبدومی‌نگریست وگمان برد که نان وی را به زور گرفته وگمان نبرد که چیزی به‌او داده است. پس سوی دیدگاه دوید و به‌آنها خبر داد که‌مردی سوی آنها آمده که شمشیروسلاح دارد ونان شریکش را درربوده‌گرفته.

سالار دیدگاه که درکوههای پسرسنباط بود برنشست و خبر رابه پسرسنباط رسانید. پسر سنباط همراه گروهی‌برنشست وشتابان‌سوی‌وی رفت، وقتی‌به‌کشتکار رسید که غلام به نزد وی بود، بدو گفت: «این کیست؟»

کشتکار گفت: «این مردی است که برمن گذشت و از من نان خواست که دادمش.»

به غلام گفت: «آقایت کجاست؟»

گفت: «آنجاست.» وبه بابك اشاره کرد». به‌دنبال غلام رفت و بدو رسید که پیاده شده بود، وچون چهرهٔ بابك را بدید اورا بشناخت. پسر سنباط، به خاطروی از اسب خویش پیاده شد ونزدیك شد ودستش را ببوسید،آنگاه گفت: «سرور من به‌کجا؟»

گفت: «آهنگ‌دیار روم دارم.» یا جایی راکه نام برد.

بدوگفت:«نه‌جایی‌را می‌یابی و نه‌کسی راکه بهتر ازمن حق تورا بشناسد و شایستهٔ توباشد که به نزد وی باشی، جای مرا می‌شناسی، میان من وسلطان کاری نیست وهیچ‌کس از یاران سلطان به نزد من وارد نمی‌شوند. ازکار من و شهر من واقفی، همه بطریقانی که آنجا هستند مردم خاندان تواند که از آنها

فرزندان داشته‌ای.»

و این از آن روبود که وقتی بابك می‌دانست که بنزد یکی از بطریقان‌دختری یا خواهری زیبا هست کس به طلب وی می‌فرستاد، اگر اورا پیش بابك نمی‌فرستاد براو هجوم می‌برد وزن را می گرفت وهمه مال بطریق را از اثاث وغیره می گرفت وبه زور به شهر خویش می‌برد.

آنگاه پسر سنباط بدو گفت: «به نزد من ودر قلعهٔ من باش که منزل‌تواست و من بندهٔ توام، این زمستان را در آن باش،آنگاه در کار خویش‌بیندیش.»

وچنان بود که بابك به زحمت وسختی افتاده بود وبه‌گفتار سهل پسر سنباط اعتماد کرد. بدوگفت: «درست نیست که من و برادرم به یکجا باشیم، شاید یکی از ما را بیابند ویکی دیگر بماند. من بنزد تو می‌مانم و عبدالله برادرم بنزد پسر اصطفانوس (استیفن) می‌رود، نمی‌دانیم چه‌خواهد شد،جانشینی نداریم که به‌دعوت ما قیام کند.»

پسر سنباط بدوگفت: «فرزندانت بسیارند.»

گفت: «در آنها خیری‌نیست.» ومصمم شد که برادر خویش را به قلعهٔ پسر اصطفانوس بفرستد که بدواعتماد داشت.

پس بابك با پسر سنباط به قلعهٔ اورفت. صبحگاهان عبدالله به‌قلعهٔ پسر اصطفانوس رفت وبابك به نزد پسر سنباط اقامت‌گرفت.

پسر سنباط به افشین نوشت وبدوخبر داد که بابك به نزدوی ودر قلعهٔ‌اوست افشین بدونوشت: «اگر این درست باشد به نزدمن‌وبه‌نزد امیرمؤمنان‌هرچه‌بخواهی داری.» ودر نامهٔ خویش برای وی پاداش خیر مسلت‌کرد.

آنگاه افشین بابك را برای یکی از خاصان معتمد خویش وصف کرد واورا بنزد پسر سنباط فرستاد و بدونوشت و خبر داد که یکی از خاصان خویش را بنزد وی فرستاده و خوش دارد که بابك را ببیند و اورا برای افشین وصف

کند.

اما پسر سنباط نگران شد که بابك هراسان شود و به آن مرد گفت: «وی را نمی‌توانی دید مگر به وقتی که به طعام خویش سرگرم است و غذا می‌خورد. وقتی دیدی که ما غذا خواستیم، جامهٔ طباخان بومی‌ما را به بر کن و بیا، گویی طعام می‌آری یا چیزی می‌بری، در آن وقت وی به طعام خویش سرگرم است، چنان که می‌خواهی اورا از نظر بگذران، آنگاه برو و وی را برای یار خویش وصف کن.»

آن مرد به وقت طعام چنان کرد، بابك سر برداشت و بدو نگریست که ناشناس بود، گفت: «این مرد کیست؟»

پسر سنباط گفت: «یکی از مردم خراسان که نصرانی است و از مدتی پیش به ما پیوسته» و این را به مرد اشروسنی تلقین کرد.

بابك بدو گفت: «از کی اینجایی؟»

گفت: «از فلان وفلان سال.»

گفت: «چگونه اینجا مقیم شده‌ای؟»

گفت: «اینجا زن گرفته‌ام.»

گفت: «راست گفتی. وقتی به کسی گویند: از کجایی؟ گوید: از جایی که زنم هست.»

آنگاه آن کس بنزد افشین بازگشت و به او خبر داد و هرچه را در آنجا از بابك دیده بود، برای وی وصف کرد.

افشین ابوسعید و بوزباره را بنزد پسر سنباط فرستاد و همراه آنها بدو نامه نوشت و دستورشان داد که نامهٔ وی را از راه با یکی از کافران پیش پسر سنباط فرستند و دستور داد که هرچه را پسر سنباط بگوید مخالفت وی نکنند.

آن دو کس چنین کردند. پسر سنباط به آنها نوشت که در جایی که وصف آن کرده بود بمانند و پسر سنباط توشه و آذوقه برای آنها فرستاد، تا وقتی که بابك را ترغیب کرد

که برای شکار برون شود. بدوگفت: «اینجا دره‌ای خوش است وتو دردل این قلعه دلگرفته‌ای، چه شود اگر برون شویم وباز وباشه[1] وآنچه مورد نیاز است همراه ببریم وتا وقت غذا به‌شکار ملالتی ببریم.»

بابك بدوگفت: «اگرخواهی.» وبناشد که صبحگاهان برنشینند.

پسر سنباط به ابوسعید وبوزباره نوشت وعزم خویش را به‌آنها خبر داد و دستورشان‌داد که یکیشان ازاین سوی کوه بیاید ودیگری ازسوی دیگر، باسپاهشان، و هنگام نماز صبح کمین‌وار راه سپرند،وچون فرستادهٔ وی بنزدآنها رسید از بالای دره بنگرند و چون بابك و وی‌را بدیدند سرازیر شوند و آنها رابگیرند.

صبحگاهان، وقتی پسر سنباط وبابك برنشستند، پسر سنباط فرستاده‌ای سوی ابوسعید روانه کرد و فرستاده‌ای سوی‌بوزباره، وبه هریك از فرستادگان گفت: «آن یکی را به فلان جای بیار وآن یکی را به فلان جای، و از بالا مراقب ما باشید و وچون ما رابدیدید بگویید: «همینانند، بگیریدشان»،می‌خواست بر بابك دگرگونه انماید وبگوید: «این سپاهی بودکه آمد ومارا گرفت.» که خوش نداشت که‌وی را از منزل خویش به‌آنها تسلیم کند.

دو فرستاده بنزد ابوسعید وبوزباره رفتند وآنها را ببردند تا بالای دره‌ای رسیدند که بابك وپسر سنباط آنجا بودند وچون‌آنها را بدید با یاران خویش به طرف بابك سرازیر شدند، این از این سوی وآن ازآن سوی، وآنها را بگرفتند که باشقها را به همراه داشتند. بابك جبه‌ای سپید داشت و عمامه‌ای سپید وپاپوشی کوتاه. به قولی باشه‌ای‌به دست داشت وچون سپاهها را بدید که وی را احاطه کرده بودند بایستاد وبه ابوسعید وبوزباره نگریستن‌گرفت، بدوگفتند: « فرودآی.»

گفت: «شماکی هستید؟»

---

[1] ـ کلمهٔ متن : باشق، معرب باشهٔ پارسی . بگفته برهان ، جانوریست شکاری ازجنس زردچشم وکوچکتر ازباز.(م)

یکیشان گفت: «من ابوسعیدم.» ودیگری گفت: «من بوزباره‌ام.»

گفت: «خوب» وپابگردانید وپیاده‌شد. پسرسنباط در او می‌نگریست، سر به سوی پسرسنباط برداشت واورا دشنام گفت وگفت: «مرا به چیزی اندك به یهودان فروختی، اگر مال خواسته بودی وطلب کرده بودی ترا بیشتر از آن داده بودم که اینانت می‌دهند.»

ابوسعید بدو گفت: «برخیز وبرنشین.»

گفت: «خوب» پس‌اورا برداشتند وسوی افشین بردند وچون نزدیك‌اردوگاه شد، افشین بالای برزند رفت، خیمه‌ای برای وی زدند و کسان را بگفت تا به دو وصف شدند، افشین در خیمهٔ سیاهی نشست و بابك را بیاوردند. افشین دستور داد نگذارند هیچ عربی میان دوصف درآید که بیم داشت یکی از آنها که بابك کسانش راکشته یا بلیه‌ای برای وی‌آورده اورا بکشد یا زخمدار کند.

وچنان بود که زنان و کودکان‌بسیار بنزد افشین فراهم‌آمده بودند که‌میگفتند که‌بابك اسیرشان کرده‌بود وآزادگانند ازعربان‌ودهقانان. افشین‌گفته بود تاجایگاهی بزرگ برای‌آنها آماده‌کنند و در آن سکونتشان داد و مال برایشان مقرر کرد و دستورشان داد که به‌کسان خویش هرکجا هستند، بنویسند وهرکه می‌آمد و زنی یا کودکی یاکنیزی را می‌شناخت ودوشاهد می‌آورد که او را می‌شناسد یا حرم یا خویشاوند اوست‌اسیررابه‌وی می‌داد. کسان بیامدند وبسیار کس‌از آنها رابگرفتند و بسیارکس ازآنها بماند که منتظر بودندکسانشان بیایند.

آن روزکه افشین دستور دادکسان دو صف ببندند میان وی و بابك نیم میل فاصله بود. بابك را پیاده‌کردند که باجبه وعمامه و پاپوش، میان دوصف به‌راه افتاد تا بیامد وپیش روی افشین بایستاد. افشین در او نظرکرد، آنگاه گفت او را به اردوگاه ببرند که وی را سواره ببردند وچون زنان وکودکانی که در جایگاه بودند اورا بدیدند به چهره‌های خویش زدند وبانگ زدند و گریستند چندان که

صداهایشان بلند شد.

افشین به‌آنها گفت: «شما دیروز می‌گفتید: اسیرمان کردند اما امروز بر او می‌گریید، لعنت خدای برشما باد.»

گفتند: «با ما نیکی می‌کرد.»

پس افشین بگفت تا بابك را وارد اطاقی کردند و یکی از یاران خویش را براو گماشت.

وچنان بود که وقتی بابك به نزد پسر سنباط اقامت گرفته بود، برادرش عبدالله به نزد عیسی‌بن‌یوسف‌بن‌اصطفانوس رفته بود، وقتی افشین بابك را بگرفت و به نزد خویش در اردوگاه بداشت و کس بر او گماشت جای عبدالله را بدوگفتند که به نزد پسر اصطفانوس است. افشین به پسر اصطفانوس نوشت که عبدالله را پیش وی فرستد. پسر اصطفانوس وی را پیش افشین فرستاد و چون عبدالله به دست افشین افتاد او را با برادرش در یك اطاق بداشت و گروهی را برآنها گماشت که حفاظتشان کنند.

افشین به معتصم نوشت که بابك وبرادرش را گرفته، معتصم بدو نوشت ودستور داد که باآنها به نزد وی رود. وقتی می‌خواست سوی عراق رود کس بنزدبابك فرستاد که من می‌خواهم ترا به سفر ببرم، بنگر ازولایت آذربیجان به‌چه چیز مایلی؟

گفت: «میل دارم شهرم را ببینم.»

پس افشین در یك شب مهتابی کسانی را همراه بابك‌سوی‌بذ فرستاد که‌درآن بگشت وتابه وقت صبح کشتگان وخانه‌ها را نگریست، آنگاه وی را به نزدافشین باز بردند. افشین یکی از یاران خویش را به وی گماشته بود. بابك خواست که از حفاظت وی معاف شود. افشین گفت: «چرا می‌خواهی از اومعاف شوی؟»

گفت: «برای آنکه وقتی می‌آید دستش چرب است به نزد سرمن می‌خوابد

وبوی آن مرا آزار می‌دهد.» و افشین اورا معاف داشت.

وقت وصول بابك به نزد افشین که در برزند بود ده روز رفته از شوال بود وبوزباره وديوداذ دوطرف وی بودند.

در این سال محمدبن‌داود سالار حج بود.

آنگاه سال صدوبیست و سوم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست‌وبیست‌وسوم بود

از جمله آن بود که افشین همراه بابك وبرادرش به‌نزد معتصم‌رسید. گویند که رسیدن وی به نزد معتصم به شب‌پنجشنبه بود سه روز رفته ازصفر، به سامرا. وچنان بود که ازوقتی که افشین از برزند حرکت کرده بود تا وقتی‌به سامرا رسید، معتصم هرروز اسب وخلعتی سوی وی می‌فرستاد.

معتصم از توجهی که به‌کار بابك و اخبار وی داشت و به سبب خرابی راه از برف، از سامرا تاگردنه حلوان برسر هرفرسخ اسبی لاغرمیان نهاده بود وبا آن سواری بود که با خبر به تاخت می‌آمد تا از یکی به یکی دیگر برساند، دست به دست. از حلوان تاآذربیجان نیز اسبان مرغ‌را مرتب کرده‌بودند که‌به یکروز یا دو روز آن را می‌تازاندند، آنگاه عوض می‌شد و اسب دیگر روان می‌شد. براسبان جوانانی از اهل مرغ بودند. هراسبی برسر فرسخی بود. برای آنها برسرکوهها دیدبانها[1] نهاده بود به شب وروز ودستورشان داده بود که وقتی خبر به‌آنها رسید بانگ‌بزنند. وقتی آنکه مجاوراو بود بانگ‌را می‌شنید آماده‌می‌شد و همینکه یار وی که‌آمدنش را بانگ‌زده‌بودند می‌رسیدبر کنار راه‌ایستاده بود و کیسهٔ‌چرمین(خریطه) را از اومی‌گرفت. کیسهٔ چرمین از اردوگاه افشین تا سامرا چهار روزه می‌رسیدیا

۱ــ کلمهٔ متن: دیادبه، ظاهراً جمع‌عربی از کلمه دیده‌بان پارسی.

کمتر. وقتی افشین به پلهای حذیفه رسید، هارون‌بن‌معتصم با مردم خاندان معتصم‌از اوپیشواز کردند. وقتی افشین با بابك به‌سامرا رسید وی را درقصر خویش‌درمطیره جای‌داد.در دل شب احمدبن‌ابی‌دواد، ناشناس برفت‌وبابك‌رابدید وبااوسخن کرد، آنگاه پیش معتصم بازگشت و وصف بابك را با وی بگفت. معتصم صبر نیاورد و برنشست‌وازمیان دودیوار حیر سوی بابك رفت وناشناس به نزد وی وارد شد واو را بدید ودر وی تأمل کرد، بابك اورا نمی‌شناخت.

روز بعد،معتصم بـرای بابك بنشست، به روز دوشنبه یا پنـجشنبه،کسان از ازدرعامه تا مطیره صف‌کشیدند. معتصم می‌خواست او را انـگشت‌نما کند و بـه کسان بنماید،گفت: «این را برچه باید برداشت وچگونه انگشت‌نما بایدکرد؟»

حزام گفت: «ای امیرمؤمنان، چیزی انگشت نماتر ازفیل نیست.»

گفت: «راست‌گفتی.» وبگفت تافیل راآماده‌کنند و بگفت تا قبای دیبایی به تن وی‌کردند، باکلاهی مدورازسمور. وی تنها بود.

محمدبن‌عبدالملك در این باب شعری گفت به این مضمون:

«فیل را مطابق رسم‌آن رنگ‌کرده‌اند

«وشیطان خراسان را برداشته

«اعضای فیل را رنگ نمی‌کنند

«مگر برای حادثه‌ای مهم.»

مردم از مطیره تا درعامه به دیدار وی بودند، ازدرعامه به نزدامیرمؤمنانش بردند. قصابی را احضار کردکه دودست ودوپـایش را قطع کند،آنگاه بگفت تـا جلاد وی را بیاورند، حاجب ازدرعامه برون شد وبانگ می‌زد:نود نود، که‌نام‌جلاد بابك بود. بانگ نود نود! نود نود! برخاست تا وی بیامد و وارد دارالعامه شد،

امیرمؤمنان بدودستور داد که دودست ودوپای بابك را قطع کند، آن را قطع کرد و بـابك بیفتاد. امیرمؤمنان به یکیشان گفت تا سرش را ببرد و شکمش را بـدرد. سرش را بـه خراسان فرستاد وپیکرش را در سامرا به نزدگردنه‌بیاویخت که محل داروی شهره است.

آنگاه بگفت تا برادر بابك، عبدالله را همراه پسر شروین طبری به نـزد اسحاق‌بن‌ابراهیم برندکه در مدینةالسلام جانشین وی بود ودستورش‌دادکه گـردن عبدالله‌را بزند وبا وی چنان کند که با برادرش کرده بودند، واورا بیاویزد.

وقتی طبری با وی به بردان رسید، عبدالله برادر بابك به پسر شروین‌گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «پسر شروین شاه طبرستان.»

گفت: «ستایش خدارا که یکی از دهقانان را برای من آماده کرد که کشتنم را عهده کند.»

گفت: «کشتن ترا، این‌عهده‌می‌کند.» نود نود به‌نزد وی بود وهمو بود کـه بابك‌را کشته بود.

بدوگفت: «تویارمنی واین بومی است. به من بگو آیاگفته‌اند که‌چیزی‌به‌من بخورانی یانه؟»

گفت: «هرچه می‌خواهی بگو.»

گفت: «برای من پالوده‌ای[1] مهیاکن.»

راوی‌گوید: در دل شب پالوده‌ای برای او مهیاکردندکه از آن بخـورد تا پرشد. سپس‌گفت: «ای ابوفلان فردا خواهی دانست که من دهقانم. انشاءالله.»

آنگاه گفت: «می‌توانی نبیذی به من بنوشانی؟»

گفت: «آری، اما بسیارمخور.»

۱ــ کلمهٔ متن: فالوذج، معرب پالوده.

گفت: «بسیار نمی‌خورم.»

گوید: پس چهار رطل شراب بیاوردند که نشست و آن را با ملایمت بنوشید، تا به‌نزدیك صبح، سپس به‌هنگام سحر حرکت کرد و او را به‌مدینة‌السلام برد و سر پل رسانید. اسحاق‌بن‌ابراهیم‌دستورداد تا دودست و دوپای‌اوراقطع کنند که چیزی نگفت‌وسخن نکرد. دستورداد تااو را بیاویزند، کـه درمدینة‌السلام درسمت شرقی میان دوپل آویخته شد.

از طوق بن‌احمدآورده‌اند که وقتی بـابك فـراری شد، بنزد سهل پسرسنباط رفت، افشین،ابوسعید وبوزباره را فرستاد که بابك رااز اوگرفتند، سهل پسرخویش معاویه را همراه بابك بنزد افشین فرستاد که بگفت تا یکصدهزاردرم به‌معاویه دهند- این را برای وی از امیرمؤمنان گرفت- بابك کمربند جواهر نشان و تاج بطریقی و سهل بدین سبب بطریق شد.

کسی که عبدالله برادر بابك به‌نـزد وی بود، عیسی‌بن‌یوسف بودکـه او را خواهر زادهٔ اصطفانوس شاه بیلقان می‌گفتند.

علی‌بن‌مره از یکی از اوباش به‌نام مطر آورده که گفته بود: «ای‌ابوالحسن به خدا بابك پسر من‌بود.»

گوید: گفتم: «چگونه؟»

گفت: «پیش ابن‌رواد بودیم مـادرش ترتومیذ یك چشم از بومیان ابن‌رواد بود، من به‌نزد وی جای‌می‌گرفتم. زنی تنومند بود، مرا خدمت می‌کرد و جامه‌هایم را مـی‌شست، روزی اورا بدیدم و از شهوت‌زدگـی سفر و طول عزوبت؛ بـراو جستم و بابك رادر رحمش نهادم.»

سپس گفت: پس ازآن غیبتی داشتم، سپس بازرفتم، وی درکار زاییدن بود در منزلی جای گرفتم، روزی به‌نزد من‌آمد وگفت: «وقتی شکم مرا پرکـردی اینجا منزل می‌گیری و مرا رها می‌کنی؟» و شایع کرد که بچه از من است.

گفتم: «به‌خدا اگر نام مرا ببری ترا می‌کشم. و از من دست بداشت، به‌خدا

او پسرمن است.»

درآن وقت که افشین مقابل بابك بود، بجزمقرریها وآذوقه وکمکها هرروز که برمی‌نشست ده هزار درم جایزه داشت و هرروزکه برنشستن نبود پنجهزار درم.

جمع کسانی که بابك درمدت بیست سال کشته بود دویست هزار و پنجاه و وپنج هزارو پانصدکس بود. بریحیی‌بن‌معاذ و عیسی‌بن محمد و زریق‌بن علی و محمدبن‌حمید طوسی و ابراهیم بن‌لیث و احمد بن‌جنید غلبه یافت، احمد را اسیر گرفت. سه‌هزار و سیصدونه‌کس با بابك اسیر شدند، از زنان مسلمان وکودکان که به‌دست وی بودند هفتهزاروششصد کس گرفته شد،کسانی از فرزندان بابك که به دست افشین افتادند هفده مرد بودند با هفده زن از دختران وعروسانش.

معتصم،افشین را تاج داد و دوشانه پوش[1] جواهرنشان پوشانید،بیست‌هزار‌ـ هزاردرم‌بدوداد که از آن جمله‌ده‌هزار هزاردرم جایزهٔ وی بود و ده‌هزار هزار درم را میان مردم‌سپاه خویش پخش‌کند، و او را ولایتدارسندکرد. شاعران به‌نزد افشین‌رفتند وستایش او گفتند وبگفت تاشاعران را جایزه دهند واین به‌روز پنجشنبه بود سیزده‌روز رفته از ربیع‌الاخر.

از جمله اشعاری‌که دربارهٔ وی‌گفتند شعر ابوتمام طایی‌بود به‌این مضمون:

«نبرد،بذ را زبون‌کرد

«که اکنون درخاك فرورفته

«وجز وحوش‌کس‌آنجا مقیم نیست

«وقتی این شمشیر درپیکار به‌کارافتد

«این دین رانیروبخشد.

۱ـ کلمهٔ متن وشاح :پوشش زینتی است‌که روی لباس برشانه‌ها و پشت افکنندکه آن‌را اشارپ‌نیز گویند وبه‌روزگار ماخاص زنان است. (م)

«قدرت بکری بود که
«افشین، نرمشرق
«آنرا باشمشیر به‌تصرف آورد
«و چنان شد که روبهان
«در میان آن بانگ همی زنند
«درصورتی که دیروز
«شیری غران بود.»

در این سال توفیل بن میخائیل، فرمانروای روم، به مردم زبطره تاخت و اسیرشان کرد و شهرشان را ویران کرد و بی‌درنگ سوی ملطیه رفت و به مردم آنجا و مردم قلعه‌هایی از قلعه‌های مسلمانان و جاهای دیگر هجوم برد و چنانکه گفته‌اند بیشتر از یك هزار زن مسلمان را اسیر گرفت و مسلمانانی راکه به‌دست وی افتادند اعضاء برید و چشمانشان را میل کشید وگوشها و بینی‌هاشان را برید.

سخن ازسبب هجوم فرمانروای روم به‌زبطره و ملطیه و اسیر گرفتن زنان و اعضاء بریدن مردان‌مسلمان

گویند: سبب آن بود که افشین با بابك سخت گرفته بود و وی را مقهور کرده بود که نزدیك هلاکت بود و چون نزدیك هلاکت رسید ویقین کرد که از نبرد افشین ناتوان است، به‌شاه روم توفیل پسرجرجس نوشت وبدوخبر داد که شاه‌عرب سپاهیان و جنگاوران خویش را روان کرده تاآنجاکه‌خیاط خویش (یعنی جعفربن‌دینار) و طباخ خویش (یعنی ایتاخ) را فرستاده و بردر وی کس نمانده اگر قصد رفتن سوی وی داری بدانکه درمقابل توکس نیست که مانعت شود.

بابك از این نامه که به‌فرمانروای روم نوشته بود امید داشت که اگرشاه روم

به‌جنبش آید، معتصم قسمتی از سپاهیان خویش را از مقابل وی سوی سپاه روم برد و بدو مشغول شود و از وی بازماند و چیزی از آن سختی که دچار آن بود برخیزد.

گویند: توفیل با یکصدهزار کس و به‌قولی بیشتر برون شد که هفتاد و چند هزار کس از آنها سپاهی بودند و بقیه تبعه و تا زبطره رفت. گروهی از سرخپوشان نیز باوی بودند، اینان در ولایت جبال قیام کرده بودند و چون اسحاق بن ابراهیم ابن مصعب باآنها نبرد کرده بود به‌روم پیوسته بودند، سالارشان بارسیس بود. شاه روم مقرریشان داده بود وزنشان داده بود وجنگاورشان کرده بود که‌در کارهای مهم خویش از آنها کمك می‌گرفت.

وقتی شاه روم وارد زبطره شد و مردانی راکه آنجا بودند بکشت وفرزندان و زنانی راکه درآن بودند اسیر گرفت و شهر را بسوخت، چنانکه گفته‌اندبانگ خطر به سامرا رسید و مردم مرزهای شام و جزیره و هم مردم جزیره برون شدند بجزآنکس که اسب و سلاح نداشت ومعتصم این را سخت اهمیت داد.

گویند: وقتی این خبر به‌معتصم رسیددرقصر خویش بوق خطرزد، آنگاه براسب خویش نشست، یك طناب ویك قلاب آهنین یایك کیسه توشه به‌پشت زین خود بست، اما تا سپاه آرایش نگیرد، بیرون شدن نتوانست و چنانکه گویند در دارالعامه نشست. از مردم مدینة السلام، قاضی شهر، عبدالرحمان بن اسحاق را برگزید با شعیب بن‌-سهیل با سیصد و بیست و هشت کس از عدول وآنها را بر املاکی که وقف کرده بود شاهد کرد. یك سوم را برای فرزندان خویش نهاد و یك‌سوم برای خدای ویك سوم برای غلامان خویش، آنگاه درغرب دجله اردوزد، و این به‌روز دوشنبه بود، دوشب از جمادی الاولی رفته.

آنگاه عجیف بن عنبسه وعمر فرغانی ومحمد کوتاه[1] را با گروهی ازسرداران

۱ــ کلمهٔ متن.

سوی زبطره روان کرد که کمك مردم آنجا باشند. اما دیدند که شاه روم پس از انجام آنچه یاد کردیم، سوی دیار خویش رفته. پس اندکی آنجا بماندند، تا کسان به دهکده‌های خویش بازگشتند و آرامش یافتند.

وقتی معتصم بر بابك دست یافت گفت: «کدام یك از شهرهای روم پرمقاومت‌تر است و استوارتر؟»

گفتند: «عموریه که از وقتی اسلام بوده هیچکس از مسلمانان متعرض آن نشده که چشم نصرانیت و بنك[1] آن است و بنزدشان از قسطنطنیه معتبرتر است.»

در این سال معتصم به آهنگ غزا سوی دیار روم رفت. به قولی حرکت وی از سامرا به‌سال دویست و بیست و چهارم بود و به قولی به سال دویست‌وبیست و دوم، از آن پس که بابك را کشته بود.

گویند: چندان لوازم از سلاح و لوازم و ابزار و حوضهای چرمین و استرو قمقمه و مشك و ابزار آهنی و نفط، مهیا کرده بود که پیش از او هیچ خلیفه‌ای مانند آن فراهم نیاورده بود. برمقدمهٔ خویش اشناس را نهاد. محمدبن‌ابراهیم نایب وی بود، بر پهلوی راست وی ایتاخ بود، بر پهلوی چپش جعفربن دینار بود، بر قلب عجیف بن‌عنبسه بود، وقتی وارد دیار روم شد بر کنار رودلمس بماند، که در سلوکیه است نزدیك دریا واز آنجا تا طرسوس یك روز راه هست وهروقت مبادله اسیران میان‌مسلمانان و رومیان انجام شود، مبادله آنجاست.

معتصم، حیدر پسر کاوس، یا افشین‌را سوی‌سروج فرستادودستورش‌داد از آنجا روان شود و ازتنگه حدث درآید، روزی را برای وی نام برد و دستور داد در آن روز وارد شود. برای سپاه‌خویش‌وسپاه اشناس‌نیزروزی رامعین کرد که ازروز مقرر برای ورود افشین چندان فاصله داشت که دوسپاه به‌جایی که می‌خواست سپاهها در

۱ــ کلمهٔ متن ، فارسی اصیل، به گفتهٔ برهان قاطع مخفف بنه ، اما ظاهراً در اینجا تحریفی است از بن، به معنی ریشه‌وپایگاه. (م)

آنجا فراهم شود، یعنی آنقره توانست رسید.

درنظر داشت درآنقره فرودآید و چون‌آنراگشود سوی عموریه رودکه در دیار روم هدفی مهمتر از این دوشهر و شایسته‌تر ازآنکه مقصد وی باشد نبود.

معتصم به‌اشناس دستورداد که از تنگه طرسوس‌درآید و دستورش داد که در صفصاف منتظروی بماند. حرکت اشناس به‌روزجمعه بود شش روز مانده ازرجب. معتصم از پی اشناس وصیف‌را با مقدمه خویش روان‌کرد. خود معتصم به‌روزجمعه شش روزمانده از رجب روان شد.

وقتی اشناس به‌مرغ اسقف رسید نامه‌ای از معتصم بدورسید، از مطامیر، که بدوخبر می‌داد که شاه پیش روی اوست و می‌خواهد سپاهها از لمس بگذرند و برگدار بماند وآنها را درهم‌کوبد و بدو دستور می‌داد که در مرغ اسقف بماند.

جعفربن دینار بردنبالهٔ معتصم بود، معتصم درنامهٔ خویش به‌اشناس‌گفته بود که منتظر بماندتا دنباله‌که هنوز درتنگه درب‌بود و بارها و منجنیقها وتوشه ودیگر چیزها را همراه داشت‌برسدآنگاه روان شود.بدودستور می‌داد بماند تا دنباله‌دار با همراهان خویش از تنگه برون شود و به‌دشت رسد و وارد دیارروم شود.

اشناس سه‌روز درمرغ اسقف بماند تا نامهٔ معتصم رسیدکه یکی ازسرداران خویش را بایك دسته بفرستدکه یکی از رومیان را بجویند و خبر شاه و همراهانش را از او بپرسند. اشناس عمروفرغانی را با دویست سوار فرستادکه شب را راه پیمودند تا به‌قلعه قره رسیدند. به‌جستجوی یکی به‌دور قلعه روان شدند، اما میسر نشد. قلعه‌دارقره دربارهٔ‌آنها بانگ خطرداد و عمروباهمه سوارانی‌که در قره همراه وی بودند برفت ودرکوهی مابین قره و دره (بضم‌دال وتشدیدراء) نهان شد. این کوهی بزرگ بودکه‌روستایی را به‌نام روستای قره درمیان‌گرفته‌بود.

عمرو فرغانی‌که می‌دانست قلعه‌دار قره دربارهٔ آنها بانگ خطر زده سوی

دره رفت و شب را درآنجا کمین کرد، وچون صبح دمید، سپاه خویش را سه‌دسته کرد و دستورشان داد به‌سرعت بتازند چندان که اسیری بیارند که خبر شاه رابداند. دستورشان داد که او را به‌یکی از جاهایی که بلدان می‌شناختند بیارند، با هر دسته دوبلد همراه کرد.

دسته‌ها هنگام صبح روان شدند و در سه سمت پراکنده شدند. تنی چند از رومیان راگرفتند که بعضیشان از مردم سپاه شاه بودند و بعضی‌شان از بیرون شهر بودند. عمرویکی ازرومیان را که از سواران دره بود بگرفت و از او خبر پرسید. رومی بدوخبر داد که شاه و سپاه وی نزدیك او هستند ، چهار فرسنگ آن سوی لمس، و قلعه‌دار قره‌دیشب دربارهٔ آنها بانگ خطر زده و برنشسته و درهمین کوه بالای سرشان کمین کرده. اما عمرو همچنان درجایی که بایاران خویش وعده نهاده بودبماند وبلدانی راکه همراه داشت بگفت تا برسر کوهها پراکنده‌شوند و مراقب دسته‌هایی باشند که فرستاده بود، ازآنروکه بیم داشت قلعه‌دار قره از سمت‌آنها سوی یکی از دسته‌ها رود. بلدان دسته‌ها را بدیدند و علامت دادند که بیامدند و با عمرو در محلی جزآنجاکه باوی وعده نهاده بودند به‌هم رسیدند.

آنگاه اندکی پیاده شدند، سپس به‌آهنگ اردوگاه حرکت کردند، عده‌ای از کسانی راکه درسپاه شاه بوده بودند،گرفته بودند که در لمس پیش اشناس بردند. اشناس ازآنها خبر پرسید، بدو خبر دادند که شاه فزونتراز سی‌روز پیش به‌جای مانده و انتظار دارد که معتصم و مقدمه‌اش از لمس عبور کنند وآن سوی لمس با آنها نبرد کنند.به‌تازگی خبرآمده که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق حرکت کرده و به‌میان ولایت‌آمده (مقصود سپاه افشین بود) و پشت سرشاه رسیده و شاه یکی از مردم خاندان خویش، پسرخاله‌اش، را دستور داده که برسپاه وی جانشین باشد و شاه روم باگروهی از سپاه خویش به‌آهنگ ناحیهٔ افشین برون شده.

اشناس آن مرد را که این خبر را بدو داده بود سوی معتصم فرستاد که خبر را باوی بگفت. معتصم، گروهی بلد از اردوگاه خویش فرستاد و برای آنها، هر-کدامشان، ده‌هزار درم تعهد کرد به‌شرط آنکه نامه وی را بنزد افشین برند، ضمن نامه بدوخبر داد که امیرمؤمنان به‌جای مانده، او نیز به‌جای بماند که بیم داشت شاه روم باوی نبرد کند. به‌اشناس نیز نامه‌ای نوشت و دستور داد که وی نیز ازجانب خویش از بلدانی که کوهها و راهها را می‌شناسند و همانند رومیانند، پیکی روان کند و تعهد کرد به‌هریك از آنها که نامهٔ وی را رسانید ده‌هزار درم بدهد، و به بنویسد که شاه روم سوی او می‌رود، به‌جای خویش بماند تا نامهٔ امیرمؤمنان بدو رسد.

پس فرستادگان سوی افشین روان شدند و کسی از آنها بدو نرسید به‌سبب آنکه در بلادروم بسیار پیش رفته بود. وقتی ابزارها و بارهای معتصم بادنباله‌دار به اردوگاه رسید به‌اشناس نوشت و دستور پیشروی داد، اشناس پیشروی آغاز کرد. معتصم نیز ازپی وی بود، میانشان یك منزل فاصله بود، این فرود می‌آمد و آن حرکت می‌کرد. از افشین خبری به‌آنها نرسید تا به‌سه‌منزلی آنقره رسیدند و سپاه معتصم از بابت آب و علف درمضیقه‌ای سخت افتاد. اشناس در راه خویش چند اسیر گرفت و دستور داد که گردنشان را زدند تا پیری فرتوت ازآنها بماند. پیر گفت: «ازکشتن من چه‌سود می‌بری؟ توچنین درمضیقه‌ای، سپاهت نیز دچار کمبود آب وتوشه است، نزدیك اینجاگروهی هستند که از آنقره گریخته‌اند ازبیم آنکه شاه عرب برآنها فرودآید آنها نزدیك ماهستند، وآذوقه وخوراکی و جوبسیار به‌همراه دارند. گروهی را بامن بفرست که آنها را تسلیمشان کنم، آنگاه مرا آزاد کن.»

بانگزن اشناس بانگ زد هرکه توانی دارد برنشیند. نزدیك پانصدکس باوی برنشستند. اشناس حرکت کرد تابه‌یك میلی اردوگاه رسید و کسانی که توانی داشتند باوی پیش افتادند. آنگاه پیش افتاد، اسب خویش را تازیانه زد و نزدیك دومیل به

سختی بتاخت. آنگاه بایستاد و یاران خویش را که پشت سربودند نگریستن گرفت، هر که را که به‌سبب ناتوانی اسبش به‌دسته نپیوسته بود، پس فرستاد. مرد اسیررا به مالك‌بن کیدر داد و گفت: «هروقت این، اسیر وغنیمت بسیار به‌تونمود آزادش کن. چنانکه برای وی تعهد کرده‌ام.»

پیرتابه‌وقت تاریکی شب آنها را ببرد و به‌دره‌ای رسانید باعلف بسیار، کسان اسبان خویش را در علفها رها کردند تاسیر شد، کسان شام خوردند وآب بنوشیدند تا سیراب شدند، آنگاه به‌راهشان برد تا ازجنگل برون شود اشناس از محلی که بودسوی آنقره حرکت کرد. به‌مالك‌بن کیدروبلدان همراه وی دستور داده بود به‌آنقره به‌نزد وی روند.

پیر کافر، باقیماندهٔ شب آنهارا راه برد، به‌دور کوهی می‌گردانیدشان وازآن بیرونشان نمی‌برد. بلدان به‌مالك‌بن کیدر گفتند: «این مرد ما را به‌دورمی گرداند.»

مالك از پیر دربارهٔ آنچه بلدان گفته بودند پرسش کرد، پیرگفت: «راست می‌گویند، قومی که به‌طلب آنهایید بیرون این کوهند، بیم دارم اگر هنگام شب از کوه برون شوم، صدای سم اسبان راکه به‌سنگها می‌خورد بشنوند وگریزان شوند وچون ازکوه برون شویم وکسی را نبینیم مرا بکشی. ترا تاصبح دراین کوه می گردانم و چون صبح شد سوی آنها می‌رویم وآنها را به‌تو می‌نمایم تا مطمئن شوم که‌مرانخواهی کشت.»

مالك گفت: «وای تومارا در این کوه فرودآر تا بیاساییم.»

گفت: «چنانکه‌خواهی.»

کسان روی سنگها فرودآمدند ولگام اسبان خویش را بگرفتند تا صبح

دمید[1] وچون صبح دمید گفت: «دو کس را بفرستید که براین کوه بالا روند و بنگرند بالای آن چیست و هر که را آنجا یافتند بگیرند.»

چهار کس فراز کوه رفتند، مردی وزنی را یافتند و فرود آوردند. کافر از آنها پرسید: «مردم آنقره شب راکجا به‌سر بردند؟» آنهامحلی راکه‌شب آنجا به سر برده بودند نام بردند.

به مالك گفت: «این دو کس را آزاد کن که ما امانشان دادیم تا مارا رهنمون شدند.»

مالك آن دو کس را آزاد کرد، آنگاه کافر، قوم را به محلی برد که نام برده بودند و از بالا سپاه آنقره را به آنها نمود که برکنار شوره‌زاری بودند وچون سپاه مسلمانان‌را بدیدند زنان و کودکان را بانگ زدند که واردشوره‌زار شدند، وبرکنار شوره‌زار به مقابلهٔ آنها ایستادند وبا نیزه‌ها نبرد می‌کردند که نه جای سنگ بود و نه جای اسب. گروهی اسیر ازآنها گرفتند، در میان اسیران تنی‌چندرا یافتند که‌زخمهای کهنه داشتند، از ایام پیشین. دربارهٔ آن زخمها ازآنها پرسش کردند. گفتند: «درنبرد شاه وافشین بوده‌ایم.»

گفتندشان: «قضیه[2] را برای ما نقل کنید.»

به‌آنها گفتند که شاه در چهار فرسخی لمس اردوزده بود تا وقتی که پیکی به نزد وی‌آمد که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق در آمده، پس شاه یکی از خاندان خویش را برسپاه جانشین کرد وبدودستور داد در جای خویش بماند واگر مقدمهٔ شاه عرب بروی درآمد باآن نبرد کند تا اوبرود وبا سپاهی که وارد ارمنیاق شده

۱ـ در همهٔ این سرگذشت، صبح دمید به جای تعبیرعربی‌صبح شکافت‌آمده «انفجرالصبح» و تفاوت میان دو تعبیر تازی و پارسی نمـوداری از تفاوت سلیقهٔ صحرایی وسلیقهٔ مدنی دو قوم است. (م)

۲ـ کلمهٔ متن.

نبرد کند. مقصود سپاه افشین بود.

سالارشان گفت: «بله من از جملهٔ آنها بودم که با شاه روان شدند، هنگام نماز صبح به آنها تاختیم و هزیمتشان کردیم و همه پیادگانشان را کشتیم و سپاهیان ما درطلبشان پراکنده شدندوچون نیمروزشدسوارانشان بازآمدند و با ما نبردی سخت کردند چندان که سپاه ما را شکافتند و با ما درآمیختند. ما باآنها درآمیختیم و نمی‌دانستیم شاه در کدام دسته است، بدین‌سان ببودیم تا به‌وقت پسینگاه، آنگاه به محل سپاه شاه که درآن بوده بودیم باز گشتیم وبه‌اوبرنخوردیم. به محل اردوگاه شاه در لمس که آن را به‌جانهاده بود بازگشتیم و دیدیم که سپاه شکسته وکسان از پیش آن مرد خویشاوندشاه که شاه اورا برسپاه جانشین کرده بود برفته‌اند. شب‌را بدین‌سان بسر بردیم، صبحگاه شاه با جمعی اندك به نزد ماآمد و سپاه‌خویش را مختل شده یافت وآن کس راکه برسپاه جانشین کرده بود بگرفت وگردنش را بزد وبه شهرها وقلعه‌ها نوشت که هریك ازکسانی راکه از سپاه شاه بازگشته‌اندبه‌دست آوردند تازیانه بزنند وبه‌جایی که شاه برای‌آنها نام برده بود وسوی‌آنجا می‌رفت بازگردانند تاکسان‌براوفراهم آیندوآنجااردوزنند وبا شاه‌عرب مقاومت کند. ونیزیك خادم خویش راکه خواجه بود به‌آنقره فرستادکه‌آنجا بماند واگر شاه عرب‌آنجا فرودآمد مردمش را حفاظت کند.»

اسیر گفت: «خواجه به‌آنقره‌رفت، ما نیز باوی برفتیم، دیدیم که‌مردم آنقره آنجا را رهاکرده‌اندوگریخته‌اند.» خواجه به شاه روم نوشت واین را بدوخبرداد. شاه بدونوشت ودستور دادکه سوی‌عموریه رود.

گوید: من از جایی که مردم‌آنقره‌آهنگ‌آنجاکرده بودند، پرسیدم، به من گفتند: «درشوره‌زارندوما به‌آنهاپیوستیم.»

مالك‌بن‌کندر گفت: «این مردم را به تمام رهاکنید، هرچه را گرفته‌اید نگهداریدو باقی را رهاکنید.» مسلمانان اسیران وجنگاوران را رهاکردند وبه‌آهنگ

سپاه اشناس باز گشتنـد ودر راه خـویش گوسفند و گـاوبسیار بـراندند. مـالك، پیـر اسیر را رهـا کرد و با اسیـران سوی سپـاه اشناس روان شد تـا بـه آنـقره رسید. اشناس یك روز بماند و روز بعـد معتصم بدوپیوست و آنچه را اسیر با وی گفته بود به معتصم خبـر داد که از آن خـرسند شد. و چـون روز سوم رسید از جانب افشین مژده‌ها آمد که خبر سلامت می‌داد و اینکه به نزد امیرمؤمنان‌می‌رسد، به‌آنقره.

گوید: افشین فردای آنـروز به‌آنقره رسید و روزی چندآنـجا ببودنـد، آنگاه سپاه را سه سپاه کرد: یك سپاه که افشین درآن بود، پهلوی‌چپ بود،معتصم در قلب بود وافشین در پهلوی راست، واز هرسپاه تاسپاه دیگر دوفرسنگ بود، به هـرسپاهی دستور دادکه پهلوی راست و پهـلوی چپ داشته باشند و دهکده‌ها را بسوزند وهرچه اسیر درآن به دست‌آوردند بگیرند وچون وقت فرودآمدن رسید، مردم هرسپاه سوی سالار وسران‌خویش روند. ازآنقره‌تا عموریه که‌هفت‌منزل‌فاصله داشت. چنین می کردند تا سپاهها به‌عموریه رسید.

راوی‌گوید: وقتی سپاهها به‌عموریه رسید، نخستین‌کسی که وارد شداشناس بودکه روزپنجشنبه پس از طلوع‌آفتاب وارد شد یك دوربه دور شهرزد آنگاه در یك میلی‌آن فرودآمد، درجائی که آب وعلف بود. وچون‌آفتاب روز بعد درآمـد، معتصم بـرنشست و یـك دور به دور شهـرزد، آنـگاه افشین به روز سوم آمد و امیرمؤمنان دور شهر را به همان ترتیب که دور می‌زد میـان سرداران تقسیم کـرد و به‌هرکدام از آنها به مقدار اندك و بسیار بـودن یارانش برجهـایی را واگـذار کردکـه از دوبرج تا بیست برج به یك سردار رسید. مردم عموریه حصاری شدند وبه حرزپناه بردند.

یکی از مسلمانان بودکه مردم عموریه اسیرش‌کرده بودند واونصرانی شده بود وازآنها زن‌گرفته بود، وقتی مردم عموریه حصاری شدند خویشتن را محبوس

داشت وچون امیرمؤمنان را بدید نمایان شد وپیش مسلمانان آمد و به نزد معتصم رفت وبدو گفت که جایی از شهر هست که از بارانی‌سخت که باریده بود رودبر آن تاخت و آب بر آن هجوم‌برد ودیوار از آنجابیفتاد. شاه روم به عامل عموریه‌نوشت که آنجا را بنیان‌کند اما در این‌کار سستی کرد تا وقتی که شاه از قسطنطنیه برون شد که سوی‌محلی‌می‌رفت. ولایتدار بیم کرد که شاه بر آن ناحیه عبور کند وبردیوار بگذرد و ببیند که بنیان نشده.

پس ولایتدار‌را از پی‌صنعتگران فرستاد ونمای دیوار‌را با سنگ، یك سنگ یك سنگ، بنا کرد وپشت‌آن را از جانب شهر خالی نهاد، آنگاه بالای‌آن‌غرفه‌ها نهاد چنانکه بوده بود.

آن‌کس معتصم را از آن سمت‌ که وصف‌آن راگفته بود واقف ساخت. معتصم بگفت تا خیمهٔ اورا درآنجا به‌پا کردند ومنجنیقها مقابل بنانهاد ودیواراز آن محل شکاف برداشت.

وقتی مردم عموریه شکافته شدن دیوار را بدیدند، چوبهای بزرگ بر آن آویختند که هریك به دیگری چسبیده بود وچون سنگ منجنیق به چوب می‌رسید شکسته می‌شد وچوبی دیگر می‌آویختند و روی‌چوب پالانها می‌نهادند که دیوار را بپوشانند، وقتی منجنیقها بر آنجا تمرکز یافت، دیوار بشکافت.

پس یاطس وخواجه نامه‌ای به‌شاه روم نوشتند وکار دیوار رابدوخبردادند. نامه را با یکی که عربی را روان می‌گفت ویك غلام رومی فرستادند، آنها را از دیوارکوتاه برون فرستادند که از خندق‌گذشتند و به سمت شاهزادگان پیوسته به عمروفرغانی افتادند.

وقتی‌آن دو کس از خندق درآمدند، مسلمانان‌آنها را نشناختند وگفتند: «از کجایید؟»

گفتند: «ما از یاران شماییم.»

گفتند: «از یاران کی هستید؟»

اما کسی از سرداران سپاه را نمی‌شناختند که نام وی را برای آنها یاد کنند و چون نشناختندشان، آنها را پیش عمروفرغانی پسر اربخا بردند. عمرو نیز آنها را به نزد اشناس فرستاد، اشناس نیز آنها را به‌نزد معتصم فرستاد. معتصم از آنها پرسش کرد و تفتیششان کرد، همراهشان نامه‌ای یافت از یاطس به شاه روم که بدو خبر می‌داد که سپاه با جمعی بسیار شهر را در میان گرفته‌وجا بر آنها تنگ شده‌و آمدنش به اینجا خطا بوده، آهنگ آن دارد که برنشیند وخواص یاران‌خویش را بر اسبانی که در قلعه هست بنشاند وشبانگاه بیخبر در قلعه را بگشاید وبرون شود وبه سپاه حمله برد تا هرچه شدنی است بشود. هر که جان می‌بردجان‌ببرد وهر که کشته‌می‌شود کشته شود تا وی از حصار رهایی یابد وپیش شاه‌رود.

وقتی معتصم این نامه را بخواند دستور داد تا به‌آن مرد که عربی‌گوی بود و غلام رومی که با وی بود کیسه‌ای بدادند که اسلام آوردند و خلعتشان داد.

وچون‌آفتاب بر آمد بگفت تا آن دو کس را به دور عموریه‌گردانیدند که گفتند یاطس در این برج است. بگفت تا آنها را دیرمدت مقابل برجی که یاطس در آن بود نگهداشتند، یکی پیش رویشان بود که درمهارا برداشته بود، خلعتها را نیز به تن داشتند ونامه همراهشان بود، یاطس وهمه رومیان منظورشان را بدانستند واز بالای حصار دشنامشان دادند.

آنگاه معتصم بگفت تا آنها را دور کردند. معتصم دستور داد که هرشب کشیکبانی در میان قوم به نوبت باشد که سواران حضوریابند وشب را با سلاح براسب بسربرند وبر آن بباشند مبادا شبانگاه درگشوده شود وکسی از عموریه برون شود. بدینسان کسان شبانه به نوبت باسلاح برپشت اسبان به سر می‌بردند و اسبان زین داشت تا وقتی که دیوار میان دوبرج‌فروریخت از همانجاکه برای‌معتصم

وصف شده بود که بنیان آن را استوار نکرده‌اند. مردم سپاه صدای سقوط را شنیدند وبنگریستن آمدند وپنداشتند که دشمن بر یکی از دسته‌ها درآمده، تا وقتی که معتصم کس فرستاد که بر مردم سپاه بگشت وخبرشان می‌داد که این صدای دیوار بوده که سقوط کرده ودل خوش شدند.

وچنان بود که وقتی معتصم، مقابل عموریه فرود آمد و وسعت خندق وبلندی دیوار آن را بدید، در این باب تدبیر کرد. وی در راه خویش گوسفند بسیار رانده بود، چنان دید که منجنیقهای بزرگ بیارد به مقدار بلندی دیوار، که هر منجنیق گنجایش چهار مرد داشته باشد وکار آن مطمئن ودقیق باشد. منجنیقها را بر کرسی‌ها نهاد که زیر آن چرخها بود وچنان تدبیر کرد که گوسفندان به مردم اردوگاه داده شود، به هر کس یك گوسفند که گوشت آن را بخورد وپوست آن را از خاك آکنده کند، آنگاه پوستهای آکنده از خاك را بیارند ودر خندق افکنند. با خندق چنین کرد و ارابه‌های بزرگ آماده کرد که هر ارابه گنجایش ده کس داشت وآنرا مرتب کرد که برپوستهای آکنده بغلطاند چندان که خندق پرشود، چنین کرد، پوستها را بیفکندند، اما پوستها برابر ومنظم نیفتاد که ازسنگ رومیان بیمناك بودند، نامرتب افتاد وبرابر کردن آن میسر نبود. دستور داد تا روی آن خاك بریزند چندانکه برابر شد، آنگاه ارابه‌ای را بیاوردند وبغلطانیدند وچون به نیمهٔ خندق رسید به آن پوستها گیر کرد و کسان درآن بماندند وبا تلاش بسیار از آن خلاصی یافتند، اما چرخ همچنان آنجا ببود وتدبیری[1] دربارهٔ آن نمی‌شد کرد تا وقتی که عموریه گشاده شد وارابه‌ها و منجنیقها ونردبانها ودیگر چیزها بیهوده شد وسوخته شد.

وقتی روز بعد شد، معتصم با آنها برسرشکاف نبرد کرد، نخستین کسی که نبرد آغاز کرد اشناس بود ویاران وی. محل تنگ بود و درآن نبرد نمی‌توانستند

۱ــ کلمهٔ متن: حیله. دراینجا به معنی تلاش وتدبیر بوسیلهٔ ابزار. باید به یاد داشت که در زبان تازی علم‌مکانیك یونانی را علم‌الحیل ترجمه کرده‌اند.م

کرد. معتصم بگفت تا منجنیقهای بزرگ را که به دور دیوار پراکنده بود فراهم آوردند وآن را اطراف شکاف نهاد وبگفت تاآن محل را بکوبند. نبرد روز دوم به عهدهٔ افشین ویاران وی بود که نیك پیکار کردند وپیش رفتند.

معتصم براسب خویش مقابل شکاف ایستاده بود، اشناس وافشین وخواص سرداران با وی بودند ودیگر سردارانی که از خواص نبودند پیاده بودند. معتصم گفت: «امروز،پیکار سخت نکوبود.»

عمروفرغانی گفت: «پیکار امروز نکوتر از دیروز بود.»

اشناس اینرا بشنید وخودداری کرد وچون نیمروز شد ومعتصم به خیمه‌گاه خویش رفت که ناهار کند سرداران نیز به خیمه‌گاههای خویش‌رفتند که ناهار کنند. وقتی اشناس به در خیمه گاه خویش نزدیك شد سرداران به حرمت‌وی پیاده‌شدند، چنانکه رسمشان بود، عمروفرغانی واحمدبن‌خلیل نیز ازآن جمله بودند وچنانکه عادتشان بود به نزد خیمه‌گاه اشناس پیش روی وی راه می‌رفتند.

اشناس به‌آنها گفت: «ای‌روسپی زادگان‌برای چه جلومن راه‌می‌روید،می‌باید دیروز نبرد می‌کردید که وقتی پیش روی امیرمؤمنان می‌ایستید نگویید که امروز پیکار نکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می‌کرد! به خیمه‌گاههایتان بروید.»

وقتی عمروفرغانی واحمدبن‌خلیل برفتند یکیشان به دیگری گفت: «می‌بینی این غلام روسپی‌زاده امروز با ما چه‌کرد، مگر وارد شدن به‌دیار روم‌از اینکه‌امروز شنیدیم‌آسانتر نبود؟»

عمروفرغانی که خبری داشت به احمدبن‌خلیل گفت: «ای ابوالعباس به‌زودی خدا زحمت وی را از تو برمی‌دارد، خوشدل باش.»

احمد اندیشید که خبری به نزد وی هست وبا اصرار از اوهمی‌پرسید، عمرو کاری‌را که درآن‌بودند بدوخبرداد. گفت: «عباس‌بن‌مأمون کارش‌تمام‌شده وبه زودی

آشکارا بااو بیعت می کنیم ومعتصم واشناس ودیگران را می کشیم.»

پس از آن بدو گفت: «به تو می گویم که به نزد عباس روی وپیشی گیری وجزو کسانی باشی که بدو گرویده‌اند.»

احمد بدو گفت: «این کاری است که گمان ندارم انجام گیرد.»

عمرو بدو گفت: «انجام گرفته و به سررفته.» واورا سوی حارث سمرقندی خویشاوند سلمة بن عبیدالله وضاحی رهنمون شد که کار رسانیدن کسان را به نزد عباس وبیعت گرفتن از آنها را عهده کرده بود.

عمرو بدو گفت: «من ترا با حارث فراهم می کنم، تا جزو یاران ما شوی.»

احمد گفت: «اگر این کار از اکنون تا ده روز دیگر سرانجام می گیرد، من نیز با شمایم واگر از آن بگذرد میان من وشما کاری نخواهد بود.»

حارث برفت وعباس را بدید وبدو گفت که عمرو به نزد احمد بن خلیل از او یاد کرده.

عباس بدو گفت: «خوش نداشتم که خلیلی چیزی از کار ما را بداند، دست از او بدارید ودر کار خودتان انبازش مکنید، بگذارید سخن میان خودشان بماند.» که از وی دست بداشتند.

وچون روز سوم شد، جنگ به عهدهٔ یاران امیرمؤمنان بود، بخصوص، مغربیان وترکان نیز با آنها بودند، متصدی این کار ایتاخ بود که پیکار کردند ونکو کردند ومحل شکاف گشادگی گرفت، پیکار بدین گونه بود، تا زخمی میان رومیان بسیار شد.

وچنان بود که سرداران، وقتی معتصم به نزد آنها فرود آمده بود، برجها را تقسیم کرده بودند، برای هر سردار ویاران وی چند برج. کسی که به محل شکاف دیوار گماشته بود یکی از سرداران روم بود به نام وندوا که به معنی گاو است. وی ویارانش شب وروز سخت پیکار کردند وجنگ به عهدهٔ وی ویارانش بود که نه

یاطس و نه‌غیر اویکی از رومیان را به کمك وی نفرستادند.

وقتی شب آمد سرداری که برشکاف گماشته بود سوی رومیان رفت و گفت: «پیکار به‌عهدهٔ من ویاران منست، وهیچکس با من نمانده که زخمدار نباشد. یاران خویش را برشکاف نهید که اندك مدتی تیر بیندازند وگرنه رسوا می‌شوید وشهراز دست می‌رود.»

اما نپذیرفتند که کسی را به کمك اوفرستند. گفتند: «دیوار در سمت ما سالم است وما از تو نمی‌خواهیم که کمکمان کنی، خود دانی وناحیه‌ات که برای تو کمکی به نزد ما نیست.»

پس وندوا ویارانش مصمم شدند که بنزد امیرمؤمنان معتصم روند واز او برای زن وفرزند امان بخواهند وقلعه را با هرچه در آن هست، ازخرده اثاث وکالاوسلاح ودیگر چیزها بدوتسلیم کنند.

وقتی صبح شد، آن سردار، یاران خویش را به دوطرف شکاف گماشت و برون شد، گفت: «من آهنگ امیر مؤمنان دارم»، وبه یاران خویش گفت نبرد نکنند تا به نزد آنها بازگردد.

پس برفت تا به نزد معتصم رسید و پیش روی او جای گرفت، مسلمانان به طرف شکاف پیش می‌رفتند اما رومیان از پیکار خودداری می کردند و به دست خویش اشاره می کردند که شتاب میارید، اما آنها پیش می‌رفتند، وندوا نیز پیش روی معتصم نشسته بود.

معتصم اسبی بخواست و وی را برآن نشاند وبماند تا مسلمانان با رومیان برکنار شکاف جای گرفتند. در این وقت عبدالوهاب بن‌علی پیش روی معتصم بود، وی به دست خویش به مسلمانان اشاره کرد که وارد شوند، وکسان وارد شهر شدند. وندوا نظر کرد و دست به ریش خود زد. معتصم بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «آمده بودم می‌خواستم سخن تورا بشنوم، تونیز سخن مرا بشنوی

اما به من خیانت کردی.»

معتصم گفت: «هرچه می‌خواهی بگویی به عهدهٔ من، هرچه‌می‌خواهی‌بگوی که با تومخالفت نمی کنم.»

گفت: «اکنون که وارد شهر شده‌اید، چگونه با من مخالفت نمی کنی؟»

معتصم گفت: «دست خویش را به هرچه می‌خواهی بزن که از آن توباشد و هرچه می‌خواهی بگوی که به تومی‌دهم.»

پس وندوا در خیمه‌گاه معتصم بماند، یاطس در برجی بود که در آن جای می‌داشته بود، گروهی از رومیان به‌دور وی فراهم آمده بودند، گروهی از آنهانیز به کلیسای بزرگی رفته بودند که درگوشهٔ‌عموریه بود و آنجا به سختی نبردمی کردند. مسلمانان، کلیسا را به‌آتش کشیدند که همگی تابه‌آخر بسوختند. یاطس در برج خویش بود ویارانش ودیگر رومیان به دور وی بودند، شمشیر درآنها افتاد که یا مقتول شدند یا مجروح.

در این هنگام معتصم برنشست وبیامد تا مقابل یاطس ایستاد که مجاور سپاه اشناس بود، بانگ‌زدند: «ای یاطس، اینك امیرمؤمنان.»

رومیان از بالای برج بانگ زدند که: «یاطس اینجا نیست.»

گفتند: «چرا،هست. بدوبگویید که امیرمؤمنان اینجا ایستاده.»

گفتند: «یاطس اینجا نیست.»

پس امیرمؤمنان خشمگین برفت وچون عبور کرد رومیان‌بانگ‌زدند: «اینك یاطس، اینك یاطس.»

معتصم مقابل برج‌بازگشت و آنجا بایستاد. آنگاه بگفت تا یکی ازنردبانهایی راکه‌آماده شده بود بیاوردند وبر برجی نهادند که یاطس در آن بود، حسن رومی غلام‌ابوسعید، محمدبن‌یوسف، بر آن بالا رفت، یاطس با وی سخن کرد، بدوگفت: «اینك امیرمؤمنان، به حکم وی تسلیم شووفرودآی.»

آنگاه حسن فرود آمد و به معتصم خبر داد که یاطس را دیده و با وی سخن کرده.

معتصم بدو گفت: «به او بگو فرود آید.»

حسن باردیگر بالا رفت، یاطس که شمشیری آویخته بود از برج در آمد و بالای برج ایستاد، معتصم در او می‌نگریست، شمشیرش‌را از گردن خویش برگرفت و آن را به حسن داد، آنگاه یاطس فرود آمد و پیش روی معتصم بایستاد که تازیانه‌ای به او زد.

آنگاه معتصم به‌خیمه‌گاه خویش رفت و گفت: «بیاریدش.» و او را به‌خیمه‌گاه امیرمؤمنان‌بردند. پس از آن مسلمانان، اسیران مرد وزن را از هرسو بیاوردند‌چندان که اردوگاه پر شد. معتصم به بسیل ترجمان دستور داد که اسیران‌را تشخیص کند و مردم معتبر و والاقدر رومی را به یکسو نهد.

بسیل چنان کرد، آنگاه معتصم دستور داد و سرداران خویش را به قسمت‌ها گماشت، اشناس را به چیزهایی گماشت که از ناحیهٔ وی می‌رسید ودستور داد که بر آن بانگ زند. افشین را نیز به چیزهایی گماشت که از ناحیهٔ وی بدست میاید و دستورش داد که بانگ زند و بفروشد. به ایتاخ نیز دربارهٔ ناحیه‌اش چنین‌دستور‌داد. به جعفر بن‌خیاط نیز چنین دستور داد. با هریك از اینان از جانب احمدبن‌ابی‌داود یکی را گماشت که شمار را نگهدارد.

قسمت‌ها بمدت‌پنجروز به فروش‌نهاده‌شد، آنچه طالب‌داشت به‌فروش‌رسید و بگفت تا باقیمانده را آتش زدند.[1]

پس از آن معتصم حرکت کرد که سوی سرزمین طرسوس بازگردد.

وچون روز ایتاخ شد، از آن پیش که معتصم برای بازگشت‌روان شود کسان برغنیمتی که ایتاخ عهده‌دار فروش آن بود تاخت آوردند، و این همان روزی بود که

۱ ــ عبارت متن: فضربوا بالنار

عجیف با کسان وعده کرده بود که به معتصم تازد.

معتصم به‌خویشتن بر نشست و به تاخت برفت و شمشیر کشید. کسان از پیش روی او دور شدند و از غارت غنیمت دست بداشتند و او به خیمه‌گاه خویش بازگشت.

و چون روز بعد شد گفت که در مورد اسیر بیش از سه بار بانگ نزنند که فروش رواج گیرد، اگر کسی از پس سه بانگ نیفزود، به همان ترتیب بفروشند، به روز پنجم چنین می کردند، بر بردگان پنج پنج و ده ده یکجا بانگ می‌زدند و کالای بسیار را یکجا بانگ می‌زدند.

راوی گوید: شاه روم در آغاز فرود آمدن معتصم در مقابل عموریه، فرستاده‌ای گسیل داشته بود، معتصم دستور داد تا وی را در محل آبی که مسلمانان از آن، آب می‌گرفتند فرود آوردند که از آنجا تا عموریه سه میل بود و اجازه نداد که به‌نزد وی شود تا وقتی که عموریه را گشود و چون آنرا بگشود اجازه داد که پیش شاه روم بازگردد که بازگشت.

آنگاه معتصم به آهنگ مرزها بازگشت، زیرا خبر یافته بود که شاه روم می‌خواهد از پی وی برون شود، یا می‌خواهد به سپاه دست اندازی کند، پس از راه بزرگ[۱] یك منزل برفت، سپس سوی عموریه بازگشت و کسان را بگفت تا باز گردند آنگاه از راه بزرگ به راه دره جور رفت و اسیران را بر سرداران پخش کرد و به هر سرداری گروهی از آنها را داد که حفاظتشان کند، سرداران نیز آنها را بر یاران خویش پخش کردند. نزدیك چهل میل در راهی برفتند که آب در آن نبود، هر کس از اسیران که از شدت عطش از رهسپردن با آنها خودداری می کرد، گردنش را می‌زدند. کسان از راه دره جور وارد دشت شدند و دچار تشنگی شدند و مردم و اسبان همی افتادند. یکی از اسیران یکی از سپاهیان را کشت و گریخت، معتصم که از سپاه پیش افتاده بود، پیش روی مردم آمد آب همراه داشت که از جایی که فرود آمده بود

---

۱ ـ کلمهٔ متن: جاده.

آورده بود، در آن دره کسان از تشنگی تلف شدند.

کسان به معتصم گفتند که این اسیران یکی از سپاهیان ما را کشته‌اند. در این هنگام معتصم بسیل رومی‌را بگفت تا کسانی از اسیران را که منزلتی داشتند تشخیص کند که آنها را به یکسو بردند، سپس بگفت تا باقیماندگان را از کوهها بالا برند و دردره‌ها پایین بردندو همگیشان را گردن زدند، ششهزار کس بودند که در دوجا کشته شدند در وادی جور وجای دیگر.

آنگاه معتصم از آنجا به آهنگ مرزروان شد تا وارد طرسوس شد، در آنجا که بود به‌دور اردوگاه حوضهای چرمین نهاده بودند، از محل آب تااردوگاه عموریه نیز حوضها پر بود و کسان از آن می‌نوشیدند و در جستجوی آب خسته نمی‌شدند.

نبردی که میان افشین وشاه روم رخ داده بود، چنانکه گفته‌اند به‌روزپنجشنبه بود، پنجروزمانده از شعبان. جای‌گرفتن معتصم مقابل عموریه به روز جمعه بودشش روز رفته از رمضان، وپس از پنجاه‌وپنج روز برفت.

حسین‌بن‌ضحاك باهلی به‌ستایش افشین وتذکار نبردی که میان وی و شاه روم بوده بود شعری گفت به این‌مضمون:

«معصوم برای ابوحسن
«عزتی بنیان کرد
«استوارتراز ستونی محکم
«که همه مجدها از آنچه
«برای پسران کاووس شاهان عجم
«بنیان کرد، فروتر است.
«افشین شمشیری است که تقدیرخدای
«آنرا به دست معتصم کشیده است

«دربذ کس را وانگذاشت
«بجز مثلها همانند امثال ارم
«وبابك آنرا به تسلیم کشانید
«که در دوبند بود، وهمآهنگ پشیمانی.
«وتوفیل را ضربتی کاری زد
«که هردوجمع وی را به شکست وهزیمت کرد
«بیشترشان را بکشت
«وآنکه نجات یافت
«همانندگوشتی بود
«برپیشخوان قصاب.»
در این سال معتصم، عباس‌بن‌مأمون را بداشت وبگفت تا او را لعن گویند.

سخن از اینکه چرا معتصم عباس‌بن‌مأمون را بداشت ودستور داد او را لعن گویند؟

گویند: سبب آن بود که وقتی معتصم عجیف‌بن‌عنبسه را سوی دیار روم فرستاد، به سبب نبردی که شاه روم درزبطره با عمروبن‌اربخافرغانی ومحمدکوتاه داشته بود، دست عجیف را درکار مخارج باز نگذاشته بود چنانکه دست افشین باز بود. معتصم کار عجیف و اعمال وی را به قصور منسوب می‌داشت و این برای عجیف روشن شده بود. از این روعباس‌بن‌مأمون را ازآنچه به هنگام‌درگذشت مأمون کرده بود وبا ابواسحاق معتصم بیعت کرده بود ودرکار خویش قصور کرده بود سرزنش کرد وتشجیعش کرد که آنچه‌را که کرد تلافی[1] کند.

۱ــ کلمهٔ متن: یتلافی.

عباس این‌را پذیرفت ویکی را به‌نام‌حارث سمرقندی معین کرد که خویشاوند عبیدالله‌بن وضاح بود و عباس باوی مأنوس بود. حارث مردی بود ادیب و خردمند و مداراگر، عباس او را فرستاده وسفیر[1] خویش به‌نزد سرداران کرد که در اردوگاه می گشت، تاگروهی‌ازسرداران براوگردآمدند وباوی بیعت کردند. بعضی خواص سرداران نیزباعباس بیعت کردند، پس برای هریك از سرداران معتصم یکی ازیاران معتمد خویش راکه باوی بیعت‌کرده بودند معین کرد و بدین‌کار گماشت و گفت: «وقتی دستور دادیم، هریك از شما به‌کسی که کشتنش را به‌عهدهٔ اونهاده‌ایم بتازد.» این را برای او تعهد کردند. وچنان بود که به‌کسی‌که باوی بیعت‌کرده بود می گفت: «ای‌فلان، تو باید فلان را بکشی.» و او می گفت: «بله.»

یکی از خواص معتصم راکه باوی بیعت‌کرده بود برمعتصم گماشت، یکی از خواص افشین را برافشین گماشت، یکی از خواص اشناس راکه از ترکان بود وباوی بیعت‌کرده بود براشناس گماشت وهمگی این را برای وی تعهد کرده بودند. وقتی می‌خواستند وارد تنگه شوند وآهنگ‌آنقره وعموریه داشتند و افشین ازسمت ملطیه وارد شده بود، عجیف به‌عباس گفت‌که معتصم‌اندك‌کسانی همراه دارد و سپاه از وی پراکنده است. درتنگه به‌وی تازد و اورا بکشد و به‌بغداد بازگردد که مردم از اینکه از غزا بازگردند خرسند می‌شوند.

اما عباس از او نپذیرفت و گفت: «این غزا را تباه نمی‌کنم.» وقتی‌که وارد دیارروم شدند و عموریه راگشودند، عجیف به‌عباس‌گفت: «ای‌خفته‌تاکی به‌خوابی. عموریه‌گشوده شد و این‌مرد به‌دسترس است‌گروهی را وادار کن این اثاث‌را غارت کنند و چون این خبر بدورسد شتابان برمی‌نشیند و دستور می‌دهی آنجا وی را بکشند.»

اما عباس‌نپذیرفت وگفت: «منتظر می‌مانم تابه‌تنگه برسد و تنها بماند چنانکه

۱ـ کلمهٔ متن.

به‌وقت آمدن تنها بود، در آنجا بهتر از اینجا به‌دسترس است.»

و چنان بود که عجیف به‌کسانی دستور داده بود که اثاث را غارت کنند که دراردوگاه ایتاخ بعضی اثاث کهنه غارت شد، و معتصم برنشست و به‌تاخت بیامد و کسان آرام شدند. عباس از جمله مردانی که با آنها وعده نهاده بود کسی را بکار نگرفت. آنها نیز کاری نکردند که خوش نداشتند بی‌دستور وی کاری کنند.

آن روز این خبر به‌عمرو فرغانی رسیده بود. عمرو فرغانی، جزو خاصان معتصم خویشاوندی داشت که پسرش ریش نیاورده بود، آن‌شب پسر به‌نزد پسر عمرو آمد که نزد آنها بنوشد و خبرشان داد که امیرمؤمنان شتابان برنشست و او پیش روی وی می‌دوید و گفت: «امروز امیرمؤمنان خشم آورد و به‌من دستور داد که شمشیرم را برهنه کنم و گفت: هر که پیش روی تو آمد بزن.»

عمرو این را از پسر بشنید و بیم کرد که آسیب بیند، بدو گفت: «پسرکم، تو احمقی هنگام شب کمتر به‌نزد امیرمؤمنان باش و درخیمهٔ خویش بمان. اگر بانگی همانند این بانگ شنیدی یا آشوبی یاچیزی، ازخیمهٔ خویش برون مشو که تو پسری ناآزموده‌ای و هنوز از کار اردوگاهها بیخبری.»

پسر گفتار عمرو را بخاطر گرفت. معتصم ازعموریه به‌آهنگ مرز حرکت کرد. افشین، ابن‌اقطع را از راهی بجز راه معتصم فرستاد و دستورش داد به‌محلی که معین کرده بود هجوم برد و در راه به‌نزد وی رسد. ابن اقطع برفت و معتصم به آهنگ مرز روان شد و برفت تا به‌محلی رسید که آنجا بماند تا بیاساید و آسایش دهد و کسان از تنگه‌ای که پیش‌رو داشتند، عبور کنند. ابن‌اقطع باغنایمی که‌بدست آورده بود به‌اردوگاه افشین رسید. اردوگاه معتصم جدا بود و اردوگاه افشین جدا و فاصلهٔ هر اردوگاه به‌اندازهٔ دومیل بود یا بیشتر. در آنجا اشناس بیمار شد، معتصم به‌هنگام نماز صبح برنشست که وی را عیادت کند، به‌خیمه‌گاه وی رفت و عیادتش کرد، افشین هنوز بدو نپیوسته بود. آنگاه معتصم به‌آهنگ بازگشت برون شد، افشین در راه

بدورسید، معتصم بدو گفت: «آهنگ ابوجعفر داری؟»

و چنان بود که به وقت بازگشتن معتصم از عیادت اشناس عمروفرغانی و احمدبن‌خلیل به‌طرف اردوگاه افشین می‌رفتند تا اسیرانی را که ابن اقطع آورده بود ببینند و از آن میانه هرچه را پسندیدند بخرند. پس سوی اردوگاه افشین روان شدند. افشین که آهنگ اشناس داشت به‌آنها رسید که پیاده شدند و بدو سلام گفتند، حاجب اشناس از دور به آنها نگریست. افشین بنزد اشناس رفت و بازگشت و آنها سوی اردوگاه افشین رفتند که هنوز اسیران را نیاورده بودند، به‌یکسوی ایستادند و منتظر ماندند که اسیران را حراج کنند و از آن بخرند.

حاجب اشناس بنزد اشناس رفت و گفت: «عمروفرغانی و احمدبن خلیل به افشین رسیدند که آهنگ اردوگاه وی داشتند. پیاده شدند و بدوسلام گفتند و سوی اردوگاه وی روان شدند.»

اشناس، محمدبن سعید سعدی را پیش خواند و بدو گفت: «سوی اردوگاه افشین شووبنگر آیا عمروفرغانی واحمدبن خلیل را می‌بینی؟ و بنگرپیش کی رفته‌اند وقصهٔ آنها چیست؟»

محمدبن سعید برفت و به‌آنها رسید که برپشت اسبان خویش مانده بودند. گفتشان: «چرا اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند: «ایستاده‌ایم و منتظریم اسیران ابن اقطع را بیارند و چیزی ازآن را بخریم.»

محمدبن‌سعید به‌آنها گفت: «نماینده‌ای برگمارید که برایتان بخرد.»

گفتند: «خوش نداریم جزآنچه را می‌بینیم بخریم.»

محمد بازگشت و این را به‌اشناس خبر داد، اشناس به‌حاجب خویش گفت: «به‌اینان (مقصودش عمرو وابن خلیل بود) بگو، دراردوگاه خویش باشید که برایتان بهتر است و اینجا وآنجا نروید.»

حاجب‌سوی آنهارفت‌ومطلعشان کرد که‌ازاین غمین‌شدند وهمسخن شدند، که بنزدمأمورخبر اردوگاه‌روندوازاو بخواهندکه‌ازپیوستگی‌اشناس‌معافشان بدارد. بنزد مأمور خبر رفتند وگفتند: «مابندگان امیرمؤمنانیم، مارا به‌هرکه خواهد پیوسته‌کند. این مرد مارا حقیر می‌شمارد، دشنامهان‌گفته و تهدیدمان‌کرده و بیم داریم که برضد ماگام بردارد، امیرمؤمنان ما را به‌هرکه می‌خواهد پیوسته‌کند.»

مأمورخبرهمانروز این را به‌معتصم رسانید. حرکت، صبحگاهان هنگام نماز صبح رخ داد و چنان بود کـه وقتی سپاهها رهسپار می‌شد، هـرکدام جدا می‌رفت. اشناس و افشین و همه سرداران با سپاه امیرمؤمنان روان شدند و جانشینان خویش را به‌سپاهها گماشتند که آن‌را به‌راه می‌بردند. افشین برپهلوی چپ بود واشناس بر پهلوی‌راست بود. وقتی اشناس به‌نزد معتصم رفت بدو گفت: «عمروفرغانی واحمد ابن‌خلیل را ادب کن که خویشتن‌را به‌احمقی زده‌اند.»

اشناس به‌تاخت بـه‌اردوگاه خویش رفت و جویای عمرو وابـن خلیل شد. عمرو را یافت. ابن خلیل بـاپهلوی چپ رفته بود که از رومیان پیشی‌گیرد. عمرو- فرغانی را پیش وی‌بردنـد. گفت: «تازیانه بیارید.» و دیـری تنها بماند که تازیانـه نیاوردند. عمویش به نزد اشناس آمد و دربارۀ عمـرو باوی سخن‌کرد، عموی وی عجمی بود. عمرو همچنان‌ایستاده بود. اشناس‌گفت: «ببریدش و یك‌قبای طاق[1] به‌او بپوشانید.وی‌رادرمحملی‌نهادندبراستری‌که به‌اردوگاه ببرند. احمدبن‌خلیل به‌تاخت بیامد.گفت: «این‌را هم باوی بدارید.» که اورااز اسبش‌پیاده‌کردند وقرین‌عمر دراین وقت‌کردند و هردو را به‌محمدبن‌سعیدسغدی دادند که حفاظتشان‌کند، وی خیمه‌ای درگوشه‌ای بـرای آنها می‌زد و خوانی می‌نهاد و فرشهای نرم برایشان می‌گسترد و حوضی آب‌می‌نهاد، بنه‌ها وغلامانشان درسپاه بود و دست نخورده بود.

---

۱ ــ در فرهنگها همینقدر هست‌که طاق یك‌جور پوشش بوده، ظاهراً قبایـی‌کـه به‌توقیفی می‌پوشیده‌اند. (م)

بدین‌سان ببودند تا به جبل‌الصفصاف رسیدند. اشناس دنباله‌دار بود، بغا دنباله دار سپاه معتصم بود. وقتی به صفصاف رسید، پسر فرغانی، خویشاوند عمرو بداشته بودن عمرورا شنید وسخنانی راکه در آن شب میان وی وعمرورفته بود که عمرو گفته بود. وقتی آشوبی دیدی در خیمه‌ات‌بمان، با معتصم بگفت.

معتصم به بغاگفت: «فردا حرکت مکن تا اشناس بیاید وعمرورا از وی بگیری وبه نزد من‌آری.» این در صفصاف بود. بغا با پرچمهای خویش توقف کرد ودر انتظار اشناس بود. محمدبن‌سعید بیامدکه عمرو واحمدبن‌خلیل با وی بودند، بغابه اشناس گفت: «امیرمؤمنان به من گفته که هم اکنون عمرو را بنزد وی برم.»

پس عمرورا پیاده کردند ویکی را با احمدبن‌خلیل درمحمل نهادندکه قرین وی باشد. بغا، عمرورا پیش معتصم‌برد، احمدبن‌خلیل یکی‌از غلامان خویش رابنزد عمروفرستادکه ببیند با وی چه می‌کنند. غلام بازگشت وبدو خبر دادکه عمرو را بنزد امیرمؤمنان بردندکه لختی ببود. آنگاه وی را به ایتاخ دادند.

وچنان بودکه وقتی عمرو وارد شده بود امیرمؤمنان از سخنی‌که باآن پسر خویشاوند خویش گفته بود از اوپرسش‌کرده بودکه او انکارکرده بود و گفته بود: « این پسر مست بوده ونفهمیده. من چیزی ازآنچه وی یادکرده نگفته‌ام.»پس بگفت تا اورا به ایتاخ دادند ومعتصم برفت تا به درتنگه بدندون رسید.

اشناس سه روز برتنگه بدندون بماندکه منتظر بود سپاههای امیرمؤمنان‌عبور کنندکه وی بردنباله بود. احمدبن‌خلیل رقعه‌ای به اشناس نوشت وبدوخبردادکه برای امیرمومنان اندرزی به نزد وی هست. اشناس به نزد تنگهٔ بدندون مقیم بود، احمدبن‌خصیب وابوسعید، محمدبن‌یوسف، را به نزد وی فرستاد که‌اندرز را ازاو بپرسندکه گفت آنرا جزبه امیرمؤمنان نمی گوید.

آنها بازگشتند واین را با اشناس بگفتند. گفت: «بازگردیدوقسم یادکنیدکه

من به جان امیرمؤمنان قسم یادکرده‌ام که اگر این اندرز را به من‌نگوید تازیانه‌اش بزنم تا بمیرد.»

آن دوباز گشتند واین را به احمدبن‌خلیل خبر دادند، وی‌همه کسانی را که به نزدش بودند بیرون کرد، احمدبن‌خصیب وابوسعید بماندند که آنچه راعمروبن‌ـ فرغانی درکار عباس‌به‌وی گفته بود، به‌آنها خبرداد وهرچه را می‌دانست برای‌شان شرح‌داد وخبر حارث سمرقندی را باآنها بگفت که‌به‌نزد اشناس رفتند واین رابدو خبردادند. اشناس به‌طلب آهنگران‌فرستاد که دوآهنگر ازسپاهیان‌بیاوردند، آهنی به آنها داد و گفت: «قیدی همانند قید احمدبن‌خلیل برای من‌بسازید وهمیندم‌بیارید.»و آنها چنان کردند.

حاجب اشناس شب را با محمدبن‌سعید سعدی به نزد ابن‌خلیل بسر می‌برد. آن شب هنگام تاریکی، حاجب سوی خیمهٔ حارث سمرقندی رفت و او را بیرون کشید و به نزد اشناس بردکه وی را به بند کرد وبه حاجب دستور دادکه وی را به نزد امیرمؤمنان برد، حاجب نیز اورا ببرد.

حرکت اشناس با نماز صبحگاه مصادف بود،وقتی‌اشناس به‌اردوگاه‌خویش رفت، حارث بنزد وی‌آمدکه یکی از جانب معتصم همراه وی‌بود وخلعت پوشیده بود. اشناس گفت: «چی؟»

گفت: «بندی که به‌پای من بود درپای عباس‌شد.»

وقتی حارث را بنزد معتصم‌برده بودند ازکارش پرسیده بود واومقر شده‌بود که مأمور خبر عباس بوده وهمه کار خویش را با همه کسانی ازسرداران که‌باعباس بیعت کرده بودند با وی گفته‌بود. اما معتصم اورا رهاکرد وخلعت داد، برضد سرداران‌پذیرفتار نشدکه بسیاربودند واز بسیارکس نام رفته بود.

معتصم درکار عباس به حیرت بود. وقتی از تنگه برون شد وی را پیش

خواند و رها کرد و آرزومند کرد، و به این توهمش انداخت که از او در گذشته. با وی غذاخورد و به خیمه گاهش فرستاد، پس از آن هنگام شب اورا پیش خواند وبا وی به نبیذ نشست وبدو بنوشانید چندان که مستش کرد واورا قسم داد که چیزی از کار خویش را پوشیده ندارد.

عباس قضیهٔ خویش را برای معتصم شرح داد و همه کسانی راکه به کار وی لغزیده بودند نام برد واین که در مورد هر کدامشان سبب این چه بوده، که معتصم آن را نوشت ونگهداشت، سپس حارث سمرقندی را پیش خواند و دربارهٔ سبب‌ها از اوپرسش کرد که برای وی نقل کرد همانند آنچه عباس نقل کرده‌بود. پس از آن معتصم بگفت تا عباس را به‌بند کردند، سپس به حارث گفت: «به امتحانت کشیدم مگر دروغ بگویی وبرای ریختن خونت‌راهی‌بیابم، اما نگفتی وجستی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، من دروغگو نیستم.»

آنگاه معتصم عباس را به افشین داد، سپس‌ازپی‌آن‌سرداران برآمد که‌همگی را گرفتند. دستور داد احمدبن‌خلیل را براستری بنشانند برپالانی بی‌روپوش ودر منزلگاه درآفتابش بیندازند و هرروز یك نانش بدهند، عجیف‌بن‌عنبسه را جزو دیگر سرداران گرفته شده، گرفت ویادیگر سرداران به ایتاخ داد. ابن‌خلیل را به اشناس داد، عجیف و یارانش را در راه بر استران می‌بردند، بر پالانهای بی‌روپوش.

شادپسرسهل راکه نامش سربود، پسر سر، از مردم دهکده‌ای از خراسان به نام سیستان، گرفتند، معتصم اورا پیش خواند به وقتی که عباس‌نیز پیش روی‌او بود، بدو گفت: «ای روسپی‌زاده، با تونیکی کردم اما سپاس نداشتی.»

شاه‌پسرسهل گفت: «روسپی‌زاده این است که پیش روی تواست- مقصودش عباس بود- اگر این مراگذاشته بود، اکنون در این مجلس نمی‌توانستی نشست که به من بگویی روسپی زاده.»

معتصم بگفت تا گردنش را زدند واو نخستین کس از سرداران بود که کشته شد ویارانش نیز.

عجیف را به ایتاخ داد که آهن بسیار بر او آویخت وبراستری برداشت در کجاوه‌ای بی‌فرش.

عباس در دست افشین بود، وقتی معتصم در منبج فرودآمد عباس گرسنه بود و غذا خواست. غذای بسیار به او دادند که بخورد و چون آب خواست ندادند و اورا در پشمینه‌ای پیچیدند که هم در منبج بمرد، ویکی از برادرانش براو نماز کرد.

اما عمروفرغانی، وقتی معتصم در نصیبین فرودآمد دربستانی بود، صاحب بستان را پیش خواند و گفت: «چاهی بکن ــ درجایی که بدونموده بود ــ به‌اندازهٔ یك قامت.» صاحب‌بستان آغاز کرد وآن را بکند. آنگاه عمرورا پیش خواند، معتصم در بستان نشسته بود وچند جام نبیذ نوشیده بود، معتصم با اوسخن نکرد، عمرو نیز با معتصم سخن نکرد، تاپیش‌روی او رسید، گفت: «برهنه‌اش کنید» برهنه‌اش کردندو تازیانه زدند، ترکان اورا زدند، چاه‌همچنان کنده می‌شد تا وقتی که کندن آن بسر رفت. صاحب بستان گفت: «چاه راکندم.» دراین وقت معتصم بگفت تاصورت و پیکر عمرورا با چوب زدند وهمچنان زدند تا بیفتاد. آنگاه گفت به طرف چاهش بکشانید ودرآنش بیندازید.

عمرودرآن روزسخن نکرد وزبان نگشود تا جان داد ودر چاه افکنده شدو خاك براوریختند.

اما عجیف بن‌عنبسه، وقتی به‌باعیناثا رسید، کمی بالاتر ازبلد، درکجاوه‌بمرد. وی را پیش سالار پادگان افکندند ودستور دادند درآنجا به‌گور شود، وی رابه کنار دیوار ویرانی برد ودیوار را براوافکند وآنجا دفن‌شد.

از علی‌بن‌حسن ریدانی آورده‌اند که گوید: عجیف به دست محمدبن ابراهیم

بود. معتصم دربارهٔ او از محمد پرسید و گفت: «محمد، عجیف نمرده؟»

محمد گفت: «سرور من امروز می‌میرد.» آنگاه محمد به خیمه گاه خویش رفت و به عجیف گفت: «ای ابوصالح، چه میل داری؟»

گفت: «سپید با[1] وحلوای پالوده.»

پس بگفت تا برای وی همه جور خوراکی آماده کردند که بخورد و آب خواست اماندادند، همچنان آب می‌خواست وجان می‌کند، تا جان داد ودر باعیناثا به گور شد.

راوی گوید: اما آن شخص ترك که برای عباس تعهد کرده بود که هروقت دستور داد اشناس را بکشد، به نزد اشناس عزیز بود، همدم وی بود وبه شب یا به روز روی از او نهان نمی‌داشت. معتصم بگفت تا اورا بدارد. اشناس اورا به نزد خویش در اطاقی بداشت ودر راگل گرفت. هرروز نانی و کوزه آبی بنزد وی می‌انداختند. یکی از روزها پسرش سوی وی رفت واز پشت دیوار با وی سخن کرد که بدو گفت: «پسرکم، اگر می‌توانستی کاردی به من برسانی، می‌توانستم از اینجا که هستم خلاصی یابم.» پسرش همچنان در این کار تدبیر می‌کرد تا کاردی به وی رسانید که با آن خویشتن راکشت.

اما سندی پسر بختاشه، معتصم بگفت تا اورا به پدرش بختاشه ببخشند که بختاشه به چیزی از کار عباس آلودگی نمی‌گرفته بود. معتصم گفت: «این پیر دچار مصیبت پسرش نشود.» وبگفت تا وی را رها کردند.

اما احمدبن‌خلیل، اشناس اورا به محمدبن‌سعید سعدی داد که در سامرا، در جزیره، چاهی برای وی بکند. یکی ازروزها معتصم دربارهٔ او پرسش کرد و به اشناس گفت: «احمدبن‌خلیل چه شد؟»

اشناس گفت: «به نزد محمدبن‌سعید سعدی است که چاهی برای وی کنده و

۱ــ کلمهٔ متن، اسفیدواج، معرب سپیدبا. به گفتهٔ برهان: آش ماست.

سر آنرا پوشانیده وسوراخی نهاده که آب و نان پیش‌وی‌اندازد.»

معتصم گفت: «پندارم که بدین ترتیب چاق شده.»

پس اشناس به محمدبن‌سعید گفت آب به چاه ریزد تا بمیرد و چاه پرشود. محمد همچنان آب بروی می‌ریخت اما ریگ آب را فرومی‌برد که غرق نشد و چاه پرنشد. اشناس بگفت تااورا به غطریف‌خجندی دهند، که بدادند. چندروزی پیش‌وی ببود سپس بمرد و به گورش کردند.

اما هرثمة‌بن‌نضرختلی، وی‌ولایتدارمراغه بود ودر شمار کسانی بود که‌عباس نام برده بود که از یاران اوست. معتصم نوشت که اورا دربندآهنین بیارند. افشین دربارهٔ اوسخن کرد واز معتصم بخشش وی را خواست که اورا به افشین بخشید. افشین نامه‌ای به هرثمه نوشت وخبرداد که امیرمؤمنانش به وی بخشیده و او را ولایتدار شهری کرد، که درآنجا بدورسد. وی را شبانگاه به دینور رسانیدند که در بند بود و با بندآهنین درکاروانسرا افکندند، هنگام شب نامه بدورسید وصبحگاهان ولایتدار دینور بود.

باقی سرداران کشته شدند، باکسانی از ترکان وفرغانیان ودیگران که‌نامشان محفوظ نمانده، همگی کشته شدند. معتصم به سلامت ونیکوترین حالت به سامرا رسید وآنروز عباس، لعین نامیده شد. پسران سندس راکه‌ازفرزندان‌مأمون‌بودند به ایتاخ داد که در زیر زمینی از خانهٔ وی بداشته شدند وپس ازآن بمردند.

در این سال، در شوال، اسحاق‌بن‌ابراهیم زخمی شد، یکی از خادمانش او را زخمدار کرد.

در این سال محمدبن‌داود سالار حج‌بود.

آنگاه سال دویست و بیست‌وچهارم‌درآمد.

سخن از حادثاتی که به سال دویست و بیست‌وچهارم بود

از جمله آنکه مازیار پسر قارن پسروندادهرمز در طبرستان مخالفت معتصم آشکار کرد و با مردم دامنه و شهرهای آنجا نبرد کرد.

سخن از اینکه چرا مازیار با معتصم مخالفت آشکار کرد و به مردم دامنه هجوم برد؟

گویند: سبب آن بود که مازیار پسر قارن با خاندان طاهر رقابت داشت و خراج به نزد ایشان نمی‌فرستاد. معتصم بدو می‌نوشت ودستور می‌داد خراج را بنزد عبدالله‌بن طاهر فرستد، اما می گفت: «نزد او نمی‌فرستم، بلکه نزد امیرمؤمنان می‌فرستم.»

وچنان بود که وقتی مازیار خراج را سوی معتصم می‌فرستاد ومال به همدان می‌رسید، معتصم یکی را از جانب خویش دستور می‌داد که آن را بگیرد و به‌یار عبدالله‌بن‌طاهر تسلیم کند که به خراسان باز فرستد. در همه سالها کار چنین بود و مازیار با خاندان طاهر همچشمی کرد تا کارشان به سختی کشید.

وچنان بود که افشین گاهی از معتصم سخنی می‌شنید که معلوم می‌داشت که وی می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند. وقتی افشین بربابك ظفر یافت وبه نزد معتصم منزلتی یافت که هیچکس براومقدم نبود درولایتداری‌خراسان طمع آورد وچون از رقابت مازیار با خاندان طاهر خبر یافت امیدوار شد که این، سبب عزل‌عبدالله‌بن‌طاهرشود. پس افشین نهانی‌نامه‌ها سوی مازیار می‌فرستاد واورا به دهقان مآبی استمالت می‌کرد ومی گفت که با وی برسر مودت است‌واورا وعدهٔ

ولایتداری خراسان داده‌اند و این محرك مازیار شد که از فرستادن خراج برای عبدالله ابن طاهر خودداری کند. عبدالله بن طاهر دربارهٔ مازیار نامه‌های مکرر سوی معتصم فرستاد، چندان که معتصم را از اوبدل کرد و نسبت به وی خشمگین کرد.

واین مازیار را بر آن داشت که بپاخاست ومخالفت آورد وخراج نداد و جبال طبرستان واطراف آن راگرفت واین از جمله چیزها بود که افشین راخرسند می کرد وبه کار ولایتداری امید می‌داد.

معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت ودستور می‌داد که با مازیار نبرد کند. افشین نیز به مازیار نوشت ودستور می‌داد که با عبدالله بن طاهر نبرد کند وبدو خبر می‌داد که به نزد معتصم دربارهٔ وی چنانکه دلخواه اوست عمل می کند. مازیار نیز به افشین نامه می‌نوشت و او تردید نداشت که مازیار با عبدالله بن طاهر مقابله می کند وبا اومقاومت می کند چندان که معتصم را نیازمند کند که او را و غیر او را سوی مازیار فرستد.

از محمدبن حفص ثقفی طبری[1] آورده‌اند که گوید: وقتی مازیارمصمم مخالفت شد، مردم را به بیعت خواند که نابه دلخواه با وی بیعت کردند واز آنها گروگانها گرفت ودر برج اسپهبد بداشت، کشاورزان املاك را بگفت تا برضدصاحبان املاك بپاخیزند واموالشان را به غارت برند.

وچنان بود که مازیار به بابك نامه می‌نوشته بود واورا ترغیب می کرده بود

---

۱ ــ نظیر این نسبت مزدوج ومضاعف در این کتاب ودر همهٔ متون مربوط به تاریخ دوران اسلام به خصوص پس از صدر اول فراوان هست که معلوم می‌دارد یکی عرب نژادبا حفظ عنوان نسب قبایلی از اقامت در یکی از ولایات ایران عنوان آن ولایت را نیز می گرفته واین کلیدفهم بسیاری مسایل ظاهراً آشفته است زیرا بیشتر تصادمها وتضادها ونبردها که در ولایتهای ظاهراً تابع بغداد رخ می‌داده. نه از عمل مردم بومی ومحلی، بلکه نتیجهٔ مواریث قبایلی عربان مقیم بوده است. (م)

وکمك بدوعرضه می‌کرده بود. وچون معتصم ازکار بابك فراغت یافت، کسان شایع کردند که امیرمؤمنان آهنگ آن دارد که سوی قرماسین رود، وافشین را سوی ری روانه کند، برای نبرد مازیار.

گوید: چون مازیار از شایعه‌گویی کسان با خبر شدبگفت‌تاولایت رامساحی کنند، باآنهاکه ملك خویش را به ده سه مقاطعه[1] دادند کاری نبود هرکه مقاطعه‌نداد به معرض محاسبه آمد، آنچه بیشتر بود از او گرفته شد، واگرکمتر بود به حساب نیامد.

آنگاه نامه‌ای سوی عامل خراج خویش نوشت، عامل خراج وی یکی بود به نام شاذان پسر فضل، متن نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم»

«مکرر خبرآمده وبه نزدما به صحت پیوسته که‌جاهلان‌خراسان «وطبرستان دربارهٔ ما شایعه‌گویی می‌کنند، وبرضد ما خبر می‌سازند و «بدان دل می‌دهند وبرضد دولت[2] ما تعصب می‌آورند واز تدبیرمان‌عیب «می‌گیرند ورسولان به نزد دشمنانمان می‌فرستند وبرای ما انتظار فتنه و «حادثه می‌برند که نعمتها را منکرند وامنیت وآرامش ورفاه‌وگشایشی «راکه خداوند خاص آنهاکرده ناچیز می‌شمارند؛ همین که سرداری یا «ناظری به ری می‌رسد، یا فرستاده‌ای کوچك یا بزرگ به نزدما می‌آید «گویند، فلان وبهمان، و گردن سوی اومی‌کشند وبه گفتگوها می‌روند «که خدای بارها افسانه‌شان را در موردآن دروغ کرده وآرزوهاشان‌رابه «نومیدی‌کشانیده، اما رخداد نخستین از تکرار آن منعشان نمی‌کند و «ظاهرنمایی وبیم ازآن بازشان نمی‌دارد. همه این را تحمل می‌کنیم و

۱ـ کلمهٔ متن: قاطع. به‌صیغهٔ فعل ماضی.

۲ـ کلمهٔ متن.

«ناخوشایندی آن را فرو می‌خوریم که بقای همگیشان‌را می‌خواهیم، و
«طالب صلاح وسلامتشان هستیم، اما علاقهٔ ما به بقایشان لجاجشان را
«فزون‌می‌کند وخودداری ما ازتأدیبشان، مایهٔ ترغیبشان می‌شود. اگر از
«روی رعایت ومرافقت‌آغاز خراج را ازآنها مؤخر داریم‌گویند معزول
«است واگر پیش اندازیم‌گوید حادثه‌ای رخ داده، اگر خشونت‌کنیم
«یا نرمی‌کنیم، از این باز نمی‌مانند، خدای مارا بس است، براوتکیه
«می‌کنیم وسوی اوباز می‌رویم.

«دستور داده‌ایم به‌بندار[1] آمل ورویان بنویسند که خراج قلمرو
«خویش را ببندد ودر این‌باره تا سلخ تیرماه[2] مهلتشان داده‌ایم، این را
«بدان وخراجگیری را تمام‌کن وآنچه را مردم ناحیهٔ توبه عهده‌دارند به
«تمام وصول‌کن‌که پس از ختم تیرماه یک درم برتوباقی نباشد. اگر
«خلاف این‌کردی، سزای توبه نزد ما به جزآویختن نباشد. مراقب
«خویش باش واز جان خویش دفاع‌کن ودرکار خویش بکوش. نوشتن
«به عباس را دنبال‌کن، مبادا که عذرآوری. کوشش وجدیتی راکه از
«تورخ می‌نماید به من بنویس‌که امیدواریم این از شایعات مشغولشان
«کند واز تعلل بازشان دارد. دراین روزها شایع‌کرده‌اندکه امیرمؤمنان،
«که خدایش‌گرامی بدارد، سوی قرماسین می‌شود وافشین را به ری
«می‌فرستد. به‌دینم قسم اگر او، که‌خدایش‌مؤید بدارد، چنین‌کند خدای،
«ما را به وجود وی خرسند می‌کند وبه جوار اودلگرمی می‌دهد و
«امیدوارمان می‌کند ـ که به فایدتها وتفضلهای وی‌خو کرده‌ام ـ ودشمنان
«وی ودشمنان ما سرکوفته می‌شوند. وی، که خدایش گرامی بدارد، به

۱ـ کلمهٔ متن.
۲ـ کلمهٔ متن.

«سبب شایعه گویی که دربارهٔ عاملانش شایعه می گوید یا سخن کسی که
«دربارهٔ خاصانش یاوه می گوید، کارهای خویش را یاوه نمی نهد و مرزهای
«خویش و تصرف در اطراف ملك خویش را رها نمی کند. وی، که خدایش
«گرامی بدارد، اگر سپاه فرستد و سردار روانه کند، جز سوی مخالف
«نمی فرستد و روانه نمی کند.

«این نامه ما را بر خراجگزارانی که به نزد تواند بخوان که حاضر-
«شان به غایب برساند. و در کار وصول با آنها خشونت کن، هر که بخواهد
«آنرا بکاهد سیرت خویش را بنمایدتا که خدای آنچه را بر امثال وی
«فرود می آورد، بر او فرود آرد، که آنها در کار تکالیف[1] وغیره از مردم
«گرگان وری و ولایتهای مجاور آن سرمشق گرفته اند، اما خلیفگان
«خراج آنها را تخفیف دادند و بدهیها را از آنها برداشتند، از آنرو که در
«نبرد مردم جبال و پیکار دیلمان گمراه به آنها نیاز بود، اما خدا این همه
«را از امیرمؤمنان که خدایش عزیز بدارد بس کرد و مردم جبال و دیلمان
«را سپاهیان و یاران کرد و خدارا ستایش.»

گوید: وچون نامه مازیار به نزد شاذان پسر فضل رسید که عامل خراج وی بود، مردم را به خراج دادن گرفت وهمه خراج را در دوماه گرفت و چنان بود که خراج در دوازده ماه گرفته می شد در هرچهارماه یك سوم.

یکی که نام علی داشت پسر یزداد عطار و از جمله کسانی بود که از وی گروگان گرفته شده بود گریزان شد و از قلمرو مازیار بیرون شد، ابوصالح سرخاستان را از این خبر دادند که جانشین مازیار بود برساریه. ابوصالح همهٔ مردم شهرساریه را فراهم آورد و توبیخشان کردن گرفت. می گفت: «چگونه شاه به شما اطمینان کند و چگونه به شما اعتماد کند! اینك علی پسر یزداد از جمله کسانی است که قسم یاد

۱ـ کلمهٔ متن: وظایف.

کرده‌اند و بیعت کرده‌اند و گروگان داده‌انــد، آنگــاه پیمان شکسته و بیـرون شده و گروگان خویش را به جای نهاده. شما به قسم وفا نمی‌کنید و تخلف کردن و شکستن قسم را ناخوش ندارید، پس چگونه شاه به شما اعتماد کند و چگونه به رفتاری که دلخواه شماست بازگردد.»

بعضیشان گفتند: «گروگان را می‌کشیم تا دیگری نگریزد.»

گفت: «چنین می‌کنید؟»

گفتند: «آری.»

پس به گروگاندار نوشت و به او دستور داد که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود بفرستد. چون اورا به ساریه آوردند مردم از آنچه به ابوصالح گفته بودند پشیمان شدند و کسی را که به کشتن وی مشورت داده بود ملامت کردن گرفتند.

پس از آن سرخاستان آنها را فراهم آورد، گروگان نیز حاضر شده بود به آنها گفت: «شما چیزی را تعهد کرده‌اید، اینك گروگان اورا بکشید.»

عبدالکریم پسر عبدالرحمان دبیر بدو گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد تو کسی را که از این ولایت برون شود دو ماه مهلت داده‌ای. این گروگان به نزد تو هست، از تو می‌خواهیم که دو ماه مهلتش دهی، اگر پدرش باز نیامد رای خویش را در بارهٔ وی روان می‌کنی.»

گوید: پس او برجماعت خشم آورد و سالار کشیکبانان خویش را که نامش رستم بود پسر بازویه پیش خواند و بدو دستور داد کـه پسر را بـیاویزد. پسر از او خواست کـه اجازه دهـد دو رکعت نماز کند که بدو اجازه داد. وی نـماز خویش را دراز کرد و سخت می‌لرزید که داری برای او افراشته بودند. پس پسر را از نمازش کشیدند و بالای دار کشانیدند و گلوی وی را با آن فشردند تا خفه شد و بالای دار بمرد.

آنگاه سرخــاستان به مردم ساریه دسـتـور داد که سـوی آمل روند، به مردم پـادگانهـا بگفت تا خنــدقیان را از ابـنـا و عـربان حــاضـر کنند کـه حــاضرشان

کردند. سرخاستان با مردم ساریه سوی آمل رفت و به آنها گفت: «می‌خواهم شما را شاهد مردم آمل کنم و مردم آمل را شاهد شما کنم و املاك واموالتان را پس‌دهم، اگر پای‌بند اطاعت و نیکخواهی شدید، دوبرابر آنچه را که از شما گرفته‌ایم از خویشتن می‌دهیم.»

وقتی به آمل رسیدند آنها را در قصر خلیل پسر ونداسنجان فراهم آورد و مردم ساریه را به یکسو جدا از دیگران نهاد ومردم لوزجان را به آنها گماشت و نام همه مردم آمل را نوشت تا آنجا که یکی از آنها از وی نهان نماند. آنگاه با نامها تطبیقشان کرد تا فراهم آمدند وهیچکس از آنها به جای نمانده بود و مردان مسلح آنها را در میان گرفتند وهمه را بصف کردند وبه هریك از آنها دومرد مسلح گماشت وگماشتگان را دستور داد که هر که در رفتن سستی کند، سرش را بردارند، سپس آنهارا با بازوهای بسته براند تا به کوهی رسانید به نام هرمزدآباد که با آمل وبا شهر ساریه هشت فرسخ فاصله داشت وآنهارا به‌بندآهنین نهاد و بداشت، شمارشان به بیست‌هزار رسید. واین، چنانکه از محمدبن‌حفص آورده‌اند به سال دویست‌وبیست وپنجم بود. اما غیر وی از اهل خبر وجماعتی که این را دریافته‌اند گفته‌اند به سال دویست وبیست‌وچهارم بود واین‌گفتار به نزد من‌به صواب‌نزدیکتر است، از آن‌رو که کشته‌شدن مازیار به‌سال دویست وبیست‌وپنجم بود،وآنچه با مردم طبرستان کرد یکسال پیش از آن بود.

اکنون به‌خبر قصهٔ مازیار ورفتار وی‌با مردم آمل برمی‌گردیم به ترتیبی که از محمدبن‌حفص آورده‌اند.

گوید: به درّی نیز نوشت که با سران عرب وابناکه با وی به‌مروبوده بودند چنین کند که بندآهنینشان نهاد و بداشت و در زندانشان مردان بر آنها گماشت.

گوید: وچون مازیار قدرت یافت وکار وی با قوم به نظام آمد یاران‌خویش

رافراهم آورد و به سرخاستان دستور داد که دیوار شهر آمل را ویران کند و او با نواختن طبلها و کرناها دیوار راویران کرد[۱] آنگاه سوی شهرساریه رفت ودر آنجا نیزچنین کرد.

پس از آن مازیار برادر خویش کوهیار را سوی شهر طمیس فرستاد که در مرز گرگان بودوازولایت طبرستان بود که دیوار را وشهررا ویران کرد، ومردم آنجا را به‌قتل عام‌داد هر که گریخت، گریخت وهر که به بلیه افتاد، افتاد. آنگاه سرخاستان سوی طمیس رفت و کوهیار از آنجا برفت وبه برادر خویش مازیار پیوست

خسروان این دیوار رامیان‌خودشان و ترکان ساخته بودند که ترکان به‌روزگار آنها به مردم طبرستان هجوم می‌برده‌بودند. سرخاستان درطمیس بماند و اردو زدوبه‌دور آن خندقی استوار زد با برجهابرای کشیکبانی، ودژی محکم برای آن‌نهاد ومردانی معتمد بر آن گماشت.

مردم گرگان هراسان شدند وبراموال وبرشهر خویش بیمناك شدند، کسانی ازآنها سوی‌نیشابور گریختند. خبر به عبدالله بن‌طاهر ونیز به معتصم رسید، عبدالله ابن‌طاهرعموی خویش حسن‌بن‌حسین را سوی مازیار فرستاد وسپاهی بزرگ بدو پیوست که گرگان را حفاظت کند و بدودستور داد مقابل‌خندق‌اردو زند. حسن‌بن‌حسین به مقابل خندقی که سرخاستان کنده بود فرودآمد و اردو زدکه پهنای خندق میان دواردوگاه فاصله بود. عبدالله‌بن‌طاهر حیان‌بن‌جبله را نیز با چهارهزارکس به قومس فرستاد که کنار کوههای شروین اردو زد. معتصم نیز از جانب خویش محمد

---

۱ ــ عبارت متن: فخربه بالطبول والمزامیر. توان‌پنداشت که ضمن ویران‌کردن دیوار طبل‌وکرنامی‌زاده‌اند، اماعبارت بی‌اشکال تحمل‌این احتمال‌را ندارد. جالب آنکه درصحیفهٔ یوشع، از متون عهد عتیق. باب‌ششم آیهٔ بیستم در بارهٔ محاصرهٔ آریحا چنین‌آمده: «آنگاه قوم صدا زدند وکرناها را نواختند وچون قوم‌آواز کرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند حصارشهر بزمین افتاد.» که مقارنهٔ آن باعبارت‌طبری موجب اندیشه و تأمل است. (م)

ابن ابراهیم برادراسحاق‌بن‌ابراهیم را با جمعی انبوه روانه کرد، حسن‌بن‌قارن‌طبری سردار را نیز با طبریانی، که بـدر خلافت بودند بدو پیوست. منصوربن‌حسن‌هار، فرمانروای دنباوند را به شهر ری فرستاد که از جـانب ری وارد طبرستان شـود، ابوالساج را نیز به‌لازر دنباوند فرستاد.

وقتی سپاهها از هرسومازیار را در میان گـرفت، ابراهیم پـسر مهران، سالار نگهبانان خویش وعلی‌بن ربن‌دبیر نصـرانی را با جانشین‌سالار کشیکبانان‌سوی‌مردم شهرها که به نزدوی محبوس بودندفرستاد که: «سپاه ازهرسوی به من‌هجوم آورده، من شمارا به زندان‌کردم که این مرد ـ یعنی معتصم ـ دربارهٔ شما کس به نـزد مـن فرستد، اما نکرد. شنیده‌ام که حجاج‌بن‌یوسف دربارهٔ زنی از مسلمانان که اسیرش کرده‌بودند وبه دیارسند برده بودند به فرمانروای سند خشم‌آوردچندان که به‌غزای سند رفت و گنجینه‌های مال خرج کرد تا زن راپس گرفت وسوی شهرش‌فرستاد، اما این مرد به‌بیست‌هزار کس اهمیت نمی‌دهد وکـس به نزدمن نمی‌فرستد که دربـارهٔ شما پرسش کند. من تاوقتی شما پشت سرمنید به پیکار اونمی‌پردازم. خراج دوسال را به من بدهید ومن آزادتان می‌کـنم، هـر کس از شما جوان ونیرومند باشد اورا برای پیکار می‌برم، هرکس از شما با من وفا کرد مالـش را پس می‌دهم، هـر که وفانکردخونبهای‌اوراگرفته‌ام، هرکه پیریا ناتوان باشد وی‌را جزومحافظان‌ودربانان می‌کنم.»

یکی که موسی نام‌داشت‌پسر زاهد ومی گفتند از بیست سال‌پیش آب‌ننوشیده گفت: «من خراج دوسال را به تومی‌پردازم وبدین‌عمل می کنم.»

جانشین سالارکشیکبانان به احمد پسرصقیرگفت: «چرا توسخن نمی‌کنی که به نزد سپهبد از همه‌قوم‌خوش اقبالتر بوده‌ای ودیده بودمت که با وی‌غذا می‌خوری وبرمتکای وی تکیه می‌دهی واین‌کاری است که شاه برای هیچکس جزتونکرده و تواز موسی بدین‌کار شایسته‌تری.»

احمد گفت: «موسی نمی‌تواند برای وصول یك درم عمل کند، پاسخ شما را از روی غفلت از وضع خویش وهمهٔ مردم گفت، اگر یار شما می‌دانست که درمی به نزد ما هست ما را محبوس نمی‌کرد پیش از آنکه محبوسمان کند هرچه مال و ذخیره داشتیم تصفیه کرد، اگر در مقابل این مال ملك بخواهد به او می‌دهیم.»

علی پسر ربن دبیر گفت: «املاك از آن شاه است نه از آن شما.»

ابراهیم بن مهران گفت: «ترا به‌خدا ای ابومحمد از این سخن خاموش باش.»

احمد بدو گفت: «خاموش بودم تاوقتی که این، سخنی بامن گفت که‌شنیدی.»

آنگاه فرستادگان باتعهد موسی زاهد برفتند وتعهد وی را با مازیار بگفتند، گروهی از سعایتگران به موسی زاهد پیوستند و گفتند: «فلان ده‌هزارتواندداد، فلان بیست‌هزار تواند داد یاکمتر یا بیشتر» از مردم خراجگزار وغیرخراجگزار مال می‌خواستند.

وقتی روزی چنداز این گذشت، مازیارفرستادگان‌رابازفرستاد ومال‌می‌خواست واینکه‌تعهدموسی زاهدراانجام کنند، اما اثری‌از آن ندیدو کاری انجام‌نشده‌بود. گفتار احمد محقق شد و گناه براو بار شد ومازیار بدانست که‌قوم‌چیزی‌ندارند که‌بپردازند وموسی‌می‌خواسته‌میان‌خراجگزاران وغیر خراجگزاران‌یعنی‌بازرگانان‌وصنعتگران، شر پدید آرد.

گوید: از مردم آمل، از ابنای‌سرداران و دیگران، جوانانی به‌نزدسرخاستان بودند که آنهارابرگزیده بود ودلیری وشجاعت‌داشتند. دویست وشصت کس از این جوانان‌را که‌از آنها بیمناك‌بوددرخانهٔ‌خویش‌فراهم آوردوچنان وانمود که‌برای گفتگو فراهمشان‌می‌آرد. آنگاه کس‌بنزد کشتکاران‌برگزیدهٔ دهقانان فرستاد وبه‌آنهاگفت که ابنا، دل‌با عربان‌وسیاهپوشان‌دارند ومن‌ازخیانت ومکاریشان‌ایمن‌نیستم. مشکوکانشان راکه از جانب آنها بیمناکم فراهم آورده‌ام. آنها رابکشیدتا ایمن‌شویدودرسپاهیانتان

کس نباشد که میل وی با میل شما مخالف باشد، آنگاه بگفت تا بازوهای جوانان‌را ببندند وشبانگاه به‌کشتکاران تسلیمشان کنند که به‌آنها تسلیمشان کردند، کشتکاران جوانان را سوی قناتی که آنجا بود بردند و آنها را بکشتند ودرچاههای قنات افکندند وباز گشتند وچون عقل کشتکاران باز آمد از کار خویش ندامت آوردند واز آن‌هراسان شدند.

وچون مازیار بدانست که قوم چیزی‌ندارند که بدو بدهند کس‌بنزد کشتکاران بر گزیده فرستاد. ازهمانها که‌دویست‌وشصت جوان را کشته بودند وگفت: «خانه‌ها و حرمتهای ملکداران را به شما واگذاشتم مگر دختران‌زیبایشان که‌از آن شاه‌می‌شود.» به‌آنها‌گفت: «سوی محبس شوید ونخست همهٔ ملکداران را بکشید پس از آن‌منزلها وحرمتها را که به شما بخشیده‌ام تصرف کنید.» اما آن قوم جرئت این کار نیاوردند وبترسیدند وحذر کردند، وآنچه را دستورشان داده بود نکردند.

گوید: یاران سرخاستان که بردیوار گماشته بودند هنگام شب با کشیکبانان حسن گفتگو می کردند ــ که‌تنها‌پهنای خندق در میانشان بود ــ چندان که با همدیگر مأنوس شدند وباکشیکبانان سرخاستان اتفاق کردند که دیوار را به‌کشیکبانان حسن تسلیم کنند وتسلیم کردند. یاراز حسن‌پسرحسین بیخبرحسن وسرخاستان، از آن محل به اردوگاه سرخاستان وارد شدند. (دیگر) یاران حسن جمعی را دیدند که از دیوار درون می‌شدند و باآنهادرون شدند وچون کسان به همدیگر نگریستند بشوریدند.

این خبر به حسن‌بن‌حسین رسید که بناکرد قوم را بانگ می زد ومنعشان می کرد ومی گفت: «ای‌قوم بیم‌دارم مانند قوم راوندان شوید.»

یاران قیس پسر رنجویه که از یاران حسن‌بن‌حسین بود، برفتند وپرچم را در اردوگاه سرخاستان به دیوار نصب کردند. خبربه سرخاستان رسید که عربان‌دیوار را شکستند و ناگهان به درون شدندواو جز گریختن اندیشه‌ای نداشت.

سرخاستان در حمام بود، بانگها را شنیدو بازیرپوش به‌گریز برون شد. حسن ابن‌حسین‌وقتی یاران خویش را باز نتوانست برد. گفت: «خدایا عصیان من کردند و اطاعت تو آوردند محفوظشان دار و نصر تشان ده.»

یاران حسن همچنان قوم را دنبال می‌کردند تا به در حصار رسیدند و آنرا شکستند و کسان بی‌مانع درون شدند و برهرچه در اردوگاه بود تسلط یافتند، جمعی نیز به تعاقب رفتند.

از زرارة‌بن‌یوسف‌سگزی آورده‌اند که گوید: به تعاقب رفتم، در آن اثنا به جایی‌رسیدم برچپ راه، که ازگذردر آن بیمناك شدم، سپس با نیزه در آن دویدم‌و بی‌آنکه کسی را ببینم بانگ زدم: «وای تو کیستی؟» پیری تنومند آنجا بود که بانگ‌زد: «زینهار»[1]

گوید: بدوحمله بردم وبگرفتمش وبازوهایش را بستم، معلوم شد شهریار برادر ابوصالح سرخاستان سالار اردوگاه بود.

گوید: پس اورا به‌سردار خویش‌یعقوب‌بن‌منصور دادم. شب، میان‌ماو تعاقب حایل شد، کسان به اردوگاه باز گشتند، شهریار را به نزد حسن‌بن‌حسین بردند که گردنش را زد.

اما ابوصالح برفت تا به‌پنج فرسخی اردوی خویش رسید، وی بیمار بود واز تشنگی وهراس به محنت افتاد. دربیشه‌زاری که برراست راه بود فرود آمد و به‌دامنهٔ کوهی رفت واسب خویش را بست وبرپشت‌بیفتاد. یکی ازغلامانش بایکی از یارانش به نام جعفر پسر وندامید او را بدیدند. جعفر در او نظر کرد که خفته بود. سرخاستان گفت: «ای جعفر، جسرعهٔ آبی، که ازتشنگی به محنت افتاده‌ام.»

گوید: گفتم: «ظرفی همراه ندارم که با آن‌از اینجا آب برگیرم.»

۱ــ کلمهٔ‌متن.

سرخاستان‌گفت: «سرجعبهٔ[1] مرا برگیر و با آن آبم‌ده.»

جعفرگوید: به طرف تنی چند از یارانم رفتم و به آنها گفتم: «این شیطان ما را به هلاکت داد. چرا به سبب وی به سلطان تقرب نجوییم و برای‌خویشتن‌امان نگیریم.»

به جعفرگفتند: «اورا چگونه به‌دست آریم؟»

گوید: جعفر آنها را بالای سر سرخاستان برد و گفت: «لختی مرا یاری کنید و من به وی می‌تازم.» سرخاستان به پشت افتاده بود. جعفر چوبی‌بزرگ برگرفت وخویشتن را بر او افکند که بر او تسلط یافتند و بازوهای وی‌را باچوب به هم بستند.

ابوصالح به‌آنها گفت: «صدهزار درم از من بگیرید و رهایم کنید که عربان چیزی به شما نمی‌دهند.»

گفتند:«بیار.»

گفت: «ترازویی‌بیارید.»

گفتند: «اینجا ترازو کجا توان یافت؟»

گفت: «اینجا ازکجا چیزی توان یافت که به شما بدهم، با من به منزل‌بیایید، پیمان وقرار می‌دهم که آنرا بدهم وبیشترتان دهم.»

اما اورابه‌سوی‌حسن‌بن‌حسین بردند. سواران حسن پیش روی آنها آمدند و به‌سرهاشان‌تازیانه زدندوسرخاستان را گرفتند، و آنها همه در‌اندیشهٔ‌جان‌های خویش بودند.

یاران حسن،ابوصالح را به نزدوی بردند وچون اورا پیش روی حسن بپا‌داشتند، وی سرداران طبرستان چون محمدبن مغیرهٔ ازدی و عبدالله‌بن‌محمد قطقطی‌ضبی و فتح بن‌قراط ودیگران را خواست واز آنها پرسید: «این سرخاستان

۱ــ کلمهٔ‌متن.

است؟»

گفتند: «آری.»

به محمدبن‌مغیره گفت: «برخیز واورا به‌عوض پسرت وبرادرت بکش.»

محمد برخاست، به‌طرف وی رفت وبا شمشیر به اوضربت زد وشمشیرها بر اوافتاد و کشته شد.

سخن از خبر ابوشاس شاعر

ابوشاس شاعر، غطریف‌بن‌حسین، جوانی بود از مردم عراق، پرورده به خراسان، ادیب و فهیم. سرخاستان وی را ملازم خویشتن کرده بود که اخلاق‌و روشهای عربان را از او می‌آموخت. وقتی برسرخاستان چنان رخ داد که داد، ابوشاس در اردوگاه وی بود و اسبان و بارهایی همراه داشت، گروهی ازبخاریان از یاران حسن براوهجوم بردند وهرچه راکه با وی بود به غارت‌بردندوچند زخم برداشت. ابوشاس با شتاب برفت وکوزه‌ای راکه با خویشتن داشت برگرفت و بردوش نهادوجامی به دست گرفت وبانگ زد:«آب‌در راه خدا.»ودرفرصتی‌ازغفلت قوم زخمدار از خیمه‌گاه خویش گریخت وپسری که از خیمه‌گاه عبدالله‌بن‌محمد- قطقطی طبری می‌گذشت،او را بدید. عبدالله،دبیر حسن‌بن‌حسین بود. شاعر را شناختند، خادمان عبدالله اورا شناختند. کوزه‌ای به دوش داشت وآب می‌داد. وی را به خیمهٔ خویش بردند ویارشان را از حضور وی خبر دادندکه پیش وی برده شدکه اسبش داد وجامه پوشانید وحرمت به تمام کرد و وصف وی را باحسن ابن‌حسین بگفت وبدوگفت: «قصیده‌ای دربارهٔ امیر بگوی.»

ابوشاس گفت: «به خدا از هول، آنچه ازکتاب خدای‌در سینه‌ام‌بود محوشد چگونه شعر بدانم.»

حسن‌سرابوصالح، سرخاستان، را پیش عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد و همچنان در اردوگاه خویش ببود.

ازمحمدبن‌حفص آورده‌اند که حیان‌بن‌جبله وابستهٔ عبدالله‌بن‌طاهر، باحسن‌بن‌حسین سوی طمیس آمده بود وبه قارن پسر شهریار نامه نوشت و او را به اطاعت ترغیب کرد و تعهدکردکه او را برکوهستان پدر وجدش شاهی دهد. قارن از سرداران مازیار بود و پسر برادر وی بود. مازیار وی را بابرادر خویش عبدالله پسر قارن نهاده بود و تنی چند از سرداران معتمد واقربای خویش را به‌آنها پیوسته بود و چون حیان میل او را برانگیخت، قارن تعهدکردکه کوهستان و شهرساریه را تاحدگرگان تسلیم وی کند به‌شرط آنکه وقتی به‌تعهد خویش وفاکرد او را شاه کوهستان پدروجدش کند.

گوید: حیان این را به‌عبدالله‌بن‌طاهر نوشت و عبدالله‌بن طاهر هرچه را خواسته بود به‌نوشته آورد و به‌حیان نوشت‌که بماند و واردکوهستان نشود وپیش نرود تاعملی ازقارن سرزندکه آن رانشان وفای وی توان دانست، مبادا از جانب وی خدعه‌ای باشد.

حیان این را به‌قارن نوشت، قارن عبدالله پسرقارن راکه برادر مازیار بود باهمه سرداران‌خویش‌به‌غذای‌خویش‌دعوت کردوچون بخوردند وسلاح‌فروگذاشتند وآرام‌گرفتند، یارانش تمام‌مسلح، آنها را درمیان‌گرفتندکه بازوهایشان را ببست و بنزد حیان‌بن‌جبله فرستادکه چون به‌نزد وی شدند به‌بندشان کرد. آنگاه حیان باجمع خویش برنشست و واردکوهستان قارن شد. خبر به‌مازیار رسید و ازاین غمین شد. کوهیاربرادرش بدوگفت: «بیست هزارازمسلمانان، ازکفاش وخیاط درحبس تواند، اما خلل از ایمنی‌گاه و مردم خاندان و خویشاوندانت آید، با اینان‌که به‌نزد تو به محبسند چه‌میکنی؟»

گوید: پس مازیاربگفت تا همه‌کسانی راکه درحبس وی بودندرهاکنند.

آنگاه ابراهیم، پسرمهران سالار نگهبانان خویش را پیش خواند باعلی پسرربن- نصرانی، دبیرخویش و شاذان پسرفضل عامل خراج خویش و یحیی پسرروزبهار جهبذ، که از مردم دشت بود و به‌نزد وی بود به‌آنها گفت: «حرمتها و منزلها و املاك شما بدشت است وعربان واردآن شده‌اند، نمی‌خواهم شما را بشئامت‌اندازم به‌منزلهای خویش روید و برای خویشتن امان‌بگیرید.» آنگاه چیزشان داد و اجازه رفتنشان دادکه سوی‌منزلهای‌خویش رفتند و برای خویشتن امان‌گرفتند.

وقتی مردم ساریه از دستگیر شدن سرخاستان وغارت اردوگاه‌وی و ورود حیان‌بن‌جبله به‌کوهستان شروین خبر یافتند به‌کسی‌که درساریه عامل مازیار بود، به نام مهربستانی پسرشهریز، تاختندکه ازآنهاگریخت وجان خویش را بدربرد. مردم در زندان راگشودند و هرکه راآنجا بود برون‌آوردند. حیان ازپی این رخداد به ساریه رسید. کوهیار برادر مازیار از ورود حیان به‌ساری خبر یافت و محمدبن- موسی راکه عامل طبرستان بوده بود از محبس خویش رهاکرد و او را براستری نشانیدکه زین داشت و سوی حیان فرستادکه برای وی امان بگیرد وکوهستان پدروجدش را ازآن وی‌کند، به‌شرط‌آنکه مازیار را تسلیم حیان‌کند و این را به ضمانت محمدبن موسی و احمدبن صقیر مؤکد می‌کرد.

وقتی محمدبن موسی به‌نزدحیان رسید و پیام‌کوهیار را باوی بگفت، حیان گفت: «این‌کیست؟» مقصودش احمد بود.

گفت: «پیرولایت است‌که خلیفگان و امیرعبداللهبن طاهر او رامی‌شناسند.»

حیان‌کس پیش احمد فرستادکه بیامد، بدودستور دادکه با محمدبن موسی سوی‌پادگان خرماباذ[1] رود. احمد پسری داشت به نام اسحاق‌که از مازیارگریخته بود، روزها به‌جنگل‌هاپناه‌می‌برد وهنگام شب به‌ملکی می‌رفت به‌نام ساراشریان‌که بر راه قدح اسپهبد بودکه قصر مازیارآنجا بود.

۱ـ املای متن چنین است، ظاهراًخرم‌آباذ.

اسحاق گوید: در آن ملك بودم گروهی از یاران مازیار برمن گذشتند اسبانی همراه داشتند که یدك بود باچیزهای دیگر.

گوید: من بریکی از اسبان که دورگه‌ای درشت پیکر بود جستم و برهنه بر آن نشستم، اسب را بهشهر ساریه بردم و به‌پدرم دادم. وقتی احمد می‌خواست سوی خرماباذ رود بر آن اسب نشست، حیان آنرا بدیدو پسندید. آنگاه حیان به لوزگان نگریست که ازیاران‌قارن‌بود و گفت: «این‌پیررا براسبی‌دیدم نجیب که همانند آن کمتردیده‌ام. لوزگان بدوگفت: «این‌اسب از آن مازیاربوده.»

حیان کس بنزد احمد فرستاد و از اوخواست اسب را به‌نزد وی فرستدکه در آن بنگرد.

احمد اسب را بنزد وی فرستاد وچون به‌دقت در آن نگریست و آنرا تفتیش[1] کرد دستان آن راآسیب‌دیده یافت و بدان بی‌رغبت شد و آن را به‌لوزگان داد و به فرستادهٔ احمد گفت: «این از آن مازیار است ومال مازیار از آن امیرمؤمنان‌است.»

فرستاده‌بازگشت و به‌احمدخبر داد که‌به‌سبب آن‌برلوزگان خشم‌آورد آنگاه احمدکس فرستاد و او را دشنام داد.

لوزگان گفت: «مرا دراین کارگناهی نیست.» واسب را به‌احمدپس‌داد، بایك یابو و یك اسب شهاری. احمد به‌فرستادهٔ خویش گفت که هر دو را به‌وی‌پس‌داد.

گوید: احمدازرفتاری که‌حیان‌باوی کرده‌بود خشمگین شد و گفت: «این‌جولا کس به‌نزد پیری همانند من می‌فرستد و باوی چنان می‌کند که کرد.» و به کوهیار نوشت: «وای تو، چرا در کار خویش به‌غلط[2] افتاده‌ای، کسی همانند حسن‌بن‌حسین عموی امیرعبدالله رارها می‌کنی و به‌امان این بردهٔ جولا می‌روی، برادر خویش را تسلیم می‌کنی و منزلت خویش را فرو می‌بری و حسن‌بن‌حسین راکینه توز خویش می‌کنی که وی را رها کرده‌ای و به‌یکی از بندگان خویش پرداخته‌ای.»

۱ــ کلمهٔ متن: فتشه. ۲ــ کلمهٔ‌متن.

کوهیار بدو نوشت: «در آغاز کار به‌غلط افتادم، با این‌مرد وعده نهاده‌ام که پس‌فردا به‌نزد وی شوم، بیم دارم که اگر تخلف کنم مخالف من شود و با من نبرد کند و خانه‌هایم‌را با اموالم به‌غارت دهد. اگر با وی نبرد کنم و از یارانش بکشم و خونها در میانمان روان شود دشمنی افتد و این کار که طالب آنم باطل شود.»

احمد بدو نوشت: «وقتی روز وعده رسید یکی از مردم خاندان خویش را بنزد وی فرست و به‌او بنویس که بیماری‌ای به‌تو رسیده که از حرکت بازت داشته و سه‌روز معالجه می‌کنی که اگر بهی نیافتی درمحملی پیش وی می‌روی، ما وادارش میکنیم که این‌را بپذیرد و وقت بگذرد.»

احمدبن‌صقیر و محمدبن‌موسی که به‌حسن‌بن‌حسین نامه نوشتند. (وی در اردوگاه خویش به‌طمیس درانتظار دستور عبدالله‌بن‌طاهر بود و جواب نامهٔ خویش دربارهٔ کشته شدن سر خاستان و فتح طمیس) بدو نوشتند: «برنشین و به‌نزد ما بیا که مازیار و کوهستان را تسلیم‌تو کنیم و گرنه‌از دست‌تو می‌رود. توقف میار.»

نامه‌را همراه شاذان دبیر، پسر فضل، فرستادند و دستور دادند که در رهسپردن شتاب کند. وقتی نامه به‌حسن رسید همان‌دم برنشست و سه‌روز راه را همان شب سپرد تا به‌ساریه‌رسید. همینکه صبح شد سوی خرماباذ رفت. آنروز، روز وعدهٔ کوهیار بود. حیان صدای طبلهای حسن را شنید و دریك فرسخی به‌اورسید. حسن بدوگفت: «اینجاچه‌می کنی؟ وچرا بدینجاپرداخته‌ای؟کوهستان شروین راگشوده‌ای و آنرا رها کرده‌ای و اینجا آمده‌ای چه‌اطمینان داری که رای قوم دیگر شود و با تو خیانت کنند و هرچه کرده‌ای درهم شکنند. به‌کوهستان بازگرد و پادگانهای خویش را در اطراف بنه و مراقب قوم باش که اگر آهنگ خیانت کردند ممکنشان نشود.»

حیان گفت: «درکار بازگشتم می‌خواهم بنه‌هایم را بارکنم وبه‌مردانم دستور حرکت دهم.»

حسن بدوگفت: «توبرو، من بنه‌هایت را و مردآنت را از پی تو می‌فرستم

امشب را درشهرساریه بسربر تا به‌تو برسند. آنگاه‌فردا صبحگاه حرکت کن.»

حیان چنان‌که‌حسن دستور داده بود هماندم سوی ساریه حرکت کرد. آنگاه نامهٔ عبدالله‌بن‌طاهربدورسید که لبوره را اردوگاه کند. لبوره ازکوهستان ونداهرمز بود و استوارترین جای کوهستان بود و بیشترمال مازیارآنجا بود. عبدالله به‌او دستور داده بود که قارن را ازآنچه دربارهٔ آن کوهستان و آن اموال می‌خواهدکرد بازندارد. قارن‌اموالی‌را که مازیارآنجا داشت‌ببرد و نیزذخایرمازیاررا که‌دراسپاندره بود باآنچه سرخاستان در قدح سلتان‌داشت ببرد و این همه‌رابه‌تصرف‌آورد و همهٔ آنچه که به‌سبب‌آن اسب درخاطرحیان افتاده بود ازمیان رفت.

پس ازآن حیان‌بن‌جبله درگذشت و عبدالله به‌جای او محمدبن‌حسین را به سالاری یاران خویش فرستاد وبدو دستور دادکه دست قارن را درهرچه می‌خواهد بازگذارد.

حسن‌بن‌حسین سوی خرماباذ رفت. محمدبن موسی واحمدبن‌صقیر بنزد وی رفتند و نهانی با او گفتگو کردندکه برای‌آنها پاداش خیر مسئلت‌کرد و به‌کوهیار نوشت‌که به‌خرماباذ رفت و بنزد حسن رفت‌که باوی نیکی‌کرد و حرمت‌کرد و هر چه راکه خواست پذیرفت و روزی را وعده نهادآنگاه وی را پس فرستاد.

کوهیار پیش مازیار رفت و بدوخبر دادکه برایش امان‌گرفته وآنرا مؤکد کرده است.

و چنان بودکه حسن پسر قارن از جانب محمدبن‌ابراهیم به‌کوهیار نامه نوشته بود و از جانب امیرمؤمنان خواستنیها را تعهدکرده بود،کوهیار بدوپاسخ داد وآنچه را برای دیگران تعهدکرده بود برای وی نیز تعهدکرد و این همه برای آن بودکه از نبرد بازشان دارد وسوی او متمایل شد. پس ازآن محمدبن‌ابراهیم ازشهرآمل برنشست و خبر به‌حسن‌بن‌حسین رسید.

از ابراهیم پسر مهران‌آورده‌اندکه وی به‌نزد ابوالسعدی به‌گفتگو بوده بود،

وقتی نیمروز نزدیك شد به‌آهنگ منزل خویش‌بـرون شد، راه وی از در خیمه‌گاه حسن بود.

گوید: وقتی مقابل خیمه‌گاه وی رسیدم حسن را دیدم‌که تنها برنشسته بود و جز سه‌غلام ترکش‌کسی همراه وی نبود.

گوید: خویشتن را در میانه انداختم و بدوسلام‌گفتم.

گفت:«برنشین.» و چون بـرنشستم گفت: «راه آرم کجاست؟»

گفتم: «ازاین‌دره.»

گفت: «پیش روی من برو.»

گوید: برفتم تابه تنگه‌ای رسیدم به‌دو میلی آرم.

گوید: هراسان شدم و گفتم: «خدای امیر راقرین صلاح بدارد، این، جایـی هول انگیز است‌که هزار سوار کمتر ازآن عبورنمی‌کند. رای من این است‌که بـاز گردی ودرون نشوی.»

گوید: به‌من بانگ زدکه برو،کـه برفتم و عقلم آشفته بـود. در راه خویش هیچکس‌را ندیدیم تا به‌آرم رسیدیم. آنگاه به‌من‌گفت: «راه هرمزدآباذ کجاست؟»

گفتم: «براین‌کوه است و در این نعل.»

گفت: «به‌طرف آن‌رهسپارشو.»

گفتم: «خدای امیررا عزیز بدارد، خدارا، خدارا، دربارۀجان خویش وجان ما و این مخلوق‌که باتواند رعایت‌کن.»

گوید: به‌من‌بانگ زد:«برو،ای‌پسرزن بوگندو.»

گوید: گفتمش:«خدایت عزیز بدارد توگردنم را بزن‌که این را خوشتر دارم از اینکه‌مازیارم بکشد، یا امیرعبدالله‌گناه برمن‌نهد.»

گوید: بامن تندی‌کرد چندان‌که پنداشتم عقوبتم خواهدکرد، روان شدم امـا دلم به‌جای نبود،باخویشتن‌گفتم: «همیندم همگیمان رامی گیرند و مرا به‌نزد مازیار

می‌دارند که سرزنشم می‌کند ومی گوید : به رهنمایی برضد من آمده‌ای؟ براینحال بودیم و با زرد شدن خورشید به هرمزدآباذ رسیدیم به من گفت : « دراینجا زندان مسلمانان کجا بود ؟»

گفتم : «در این محل.»

گوید : پس پیاده شد ، ما روزه‌داربودیم ، سواران پاره‌پاره به ما می‌رسیدند از آنرو که بیخبر کسان برنشسته بود ووقتی رفته بود دانسته بودند .

گوید: پس حسن، یعقوب بن منصور را پیش خواند وبدو گفت :«ای ابوطلحه می‌خواهم به طالقانیه شوی و سپاه ابوعبدالله محمد بن ابراهیم را دوساعت یا سه ساعت یا بیشتر، چندان که توانی با حیله های خویش مشغول داری.»

گوید : میان وی و طالقانیه دو یا سه فرسنگ بود.

ابراهیم گوید : هنگامی که روبه‌روی حسین ایستاده بودیم ، قیس بن زنجویه را پیش خواند وگفت : «به تنگهٔ لبوره روکه تا اینجا کمتر از یك فرسخ است و با یاران خویش برتنگه موضع بگیر. »

گوید: وقتی نماز مغرب را بکردیم و شب درآمد سوارانی را دیدم که شمع پیش رویشان می‌سوخت و از راه لبوره می‌آمدند ، به من گفت : « ای ابراهیم ، راه لبوره کجاست ؟»

گفتم: «سواران و شعله‌هایی می‌بینم که از آن راه می‌آیند .»

گوید : من حیرت زده بودم ونمی‌دانستم در چه کاریم تا شعله ها نزدیك ما شد. نظر کردم مازیار بود با کوهیار . بی‌درنگ پیاده شدند . مازیار پیش آمد و به حسن سلام امارت گفت ، اما جوابش نداد و به طاهر بن ابراهیم اوس بلخی گفت : «ببریدش پیش خودتان.»

از برادرم ومیدوار پسر خواست گیلان آورده‌اند که آن‌شب وی باچند کس دیگر بنزد کوهیار رفتند و گفتند : «از خدای بترس که تو جانشین سروران مایی.

به من اجازه بده همه این عربانرا درچهار دیواری بدارم که این سپاهیان حیرت‌زده‌اند وگرسنه وراهی برای فرار ندارند که‌این‌حرمت به روزگاران برای توبماند. به آنچه عربان می‌دهندت اعتماد مکن که آنها را وفا نیست.»

کوهیار گفت: «نکنید.» معلوم شد که کوهیار عربان را برضد ما مرتب کرده و مازیار و مردم خاندان وی را به حسن تسلیم کرده تا در کار شاهی تنها باشد وکسی نباشد که با وی منازعه و مخالفت کند.

وقتی سحر آمد، حسن مازیاررا همراه طاهربن ابراهیم و اوس بلخی‌سوی خرماباذ فرستاد و دستورشان داد که وی را از شهر ساریه گذر دهند. آنگاه حسن برنشست و از راه دره بابك سوی کانیه روان شد که به محمد بن ابراهیم رسد وقتی به هم رسیدند محمد می‌خواست سوی هرمزدآباذ شودبرای گرفتن مازیار. حسن بدو گفت: «ای ابوعبدالله آهنگ کجا داری؟»

گفت: «آهنگ مازیار دارم.»

گفت: «مازیار در ساریه است پیش من شد ووی را آنجافرستادم.»

محمد بن ابراهیم حیرت‌زده بماند وچنان بود که کوهیار می‌خواسته بود به حسن خیانت آرد و مازیار را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند. اما حسن در این باب پیشدستی کرد و کوهیار وقتی در دل‌کوهستان با وی روبه‌رو شد از نبرد وی بیمناك شد. احمد بن صقیر به‌کوهیار نوشت: «مصلحت ترا نمی‌بینم که‌باعبدالله ابن‌طاهر اختلاف و دشمنی کنی خبر ترا با تعهدی که کرده‌ای برای‌وی نوشته‌اند دو دل‌مباش.» از اینرو بیم کرد و مازیار را به حسن‌تسلیم کرد.

پس از آن حسن بن‌حسین و محمدبن‌ابراهیم به هرمزدآباذ رفتند و درقصر مازیار را که آنجا بود بسوزانیدند و مال وی را غارت کردند. آنگاه به‌اردوگاه حسن رفتند به خرماباذ و کس از پی برادران مازیار فرستادند که آنجا درخانهٔ مازیار بداشته شدند و کسان برآنها گماشتند. آنگاه حسن سوی شهر ساریه

رفت و آنجا ببود. مازیار را نزدیك خیمهٔ حسن بداشتند . حسن کس به نزد محمد ابن موسی فرستاد ودر بارهٔ قیدی که مازیار بر او نهاده بود از وی پرسش کرد . محمد قید را برای حسن فرستاد که مازیار را با آن مقید کرد .

محمد بن ابراهیم به شهر ساریه به‌نزد حسن رفت که دربارهٔ مال مازیار و مردم خاندانش با وی سخن کند ، این را به عبدالله بن طاهر نوشتند و در انتظار دستور وی بماندند ، نامهٔ عبدالله به نزد حسن آمد که مازیار و برادران و مردم خاندانش را به محمد بن ابراهیم تسلیم کند که آنها را به نزد امیرمؤمنان معتصم ببرد . در نامهٔ عبدالله به اموال کسان مازیار اشارتی نرفته بود . به حسن دستور می‌داد که همه اموال وی را مصادره کند و به تصرف آرد .

حسن کس فرستاد و مازیار را احضار کرد و دربارهٔ اموالش از او پرسش کرد . گفت که مالش به نزد گروهی است که نامشان برد و ده کس از سران و پارسایان مردم‌ساریه‌بودند. کوهیاررا احضارکرد ومکتوبی نوشت ووصول‌مالهایی را که مازیار گفته بود به نزدخزانه داران و گنجینه‌داران اوست به عهدهٔ وی نهاد ، کوهیار آن را تعهد کرد و برخویشتن شاهد گرفت .

آنگاه حسن شاهدانی را که حاضر کرده بود بگفت تا بنزد مازیار شوندو بر او شاهد شوند .

از یکی از شاهدان آورده‌اند که گوید : وقتی به نزد مازیار رفتیم بیم کردم که احمد بن صقیر وی را باسخن آزرده کند ، بدو گفتم : « خوش دارم ازاودست بداری و آنچه را به اشاره گفتی یاد نکنی.» در این هنگام احمد خاموش ماند . مازیار گفت: «شاهد باشید که‌آنچه از اموالم برداشته‌ام وهمراه دارم‌نود وششهزار دینار است و هفده پاره زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ وهشت بارسبدهای‌پوست گرفته که درآن‌اقسام‌جامه‌است وتاجی وشمشیری‌از طلا و گوهر وخنجری ازطلای گوهرنشان و جعبه‌ای بزرگ پراز گوهر (وآن را پیش روی ما نهاد) و این را به

محمدبن‌صباح (وی خزانه‌دار عبدالله‌بن‌طاهر ومأمور خبراردوگاه بود) وبه کوهیار تسلیم کردم.»

گوید: آنگاه به نزد حسن‌بن‌حسین‌رفتیم که گفت: «براین مرد شاهدشدید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «من این ترتیب را برای‌خویشتن برگزیدم وخواستم دانسته‌شود که‌به نظرمن اندك وناچیز است.»

ازعلی‌پسرربن‌نصرانی دبیر آورده‌اند که خرید گوهرهای‌آن‌جعبه برای‌مازیار وجد وی‌وشروین‌وشهریار هیجده‌هزار هزار درم تمام شده بود. مازیار این همه را پیش حسن‌بن‌حسین آورده بود تا بگوید که با امان به نزد وی‌آمده واورا بـه‌جان و مال وفرزندان ایمنی داده و کوهستان پدرش را به اوداده، اما حسن‌بن‌حسین ازاین خودداری کرد وازآن چشم پوشید که از همهٔ کسان درگرفتن درم‌یادینار خوددارتر بود.

وچون صبح شد حسن، مازیار را همراه طاهربن‌ابراهیم وعلـی‌بن‌ابراهـیم حربی‌روانه کرد.

سپس نامهٔ عبدالله‌بن‌طاهر رسید که وی را همراه یعقوب‌بن‌منصور بفرستند، مازیار را سه منزل برده بودند. حسن کس فرستاد و اورا پس‌آورد و بـایعقوب‌بن منصور روانه کرد.

آنگاه‌حسن‌بن‌حسین به کوهیار برادر مازیار دستور داد اموالی را که تعـهد کرده بود بیارد، چند استراز اردوگاه بدو داد و دستـور داد سپاهی[1] همـراه وی بفرستند.

کوهیارنپذیرفت و گفت: «به‌آنها نیاز ندارم.» وی‌وغلامانش با استران برفتند

۱ــ از خلال این تفصیل دقیق وجالب این نکته را نیز می‌تـوان دریافـت که سپاه، به تعبیر آنزمان و به‌تعبیرطبری‌احیاناً یك دسته وچیزی همانندآن‌بوده است.(م)

وچون وارد کوهستان شد وخزینه‌ها را بگشود ومالها را برون آورد و مرتب کرد که بار کنند، مملوکان مازیار از مردم دیلم، که هزارودویست کس بودند براو تاختند وگفتند: «با صاحب ما خیانت آوردی و اورا تسلیم عربان کردی، اکنون آمده‌ای که مالهایش را ببری.» پس اورا بگرفتند وبند آهنین نهادند وچون شب در آمد او را بکشتند وآن مالها را واستران را به‌غارت بردند.

وقتی خبر به حسن رسید، سپاهی سوی قاتلان کوهیار فرستاد، قارن نیز سپاهی از جانب خویش فرستاد که آنها را بگیرند. فرستادهٔ قارن، تعدادی از آنها راگرفت که یکی از عموزادگان مازیار به نام شهریار پسر مصمغان از آن جمله بود که سرغلامان ومحرکشان بوده بود. قارن اورا به نزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد که چون به قومس رسید بمرد.

جمع این دیلمیان را در دامنه و در جنگل یافتند که آهنگ دیلم داشتند، محمدبن‌ابراهیم را از محلشان خبر دادند که از جانب خویش طبریان و دیگران را فرستاد که به‌آنها رسیدند وراهشان را بگرفتند ودستگیرشان کردند که آنها را همراه علی‌بن‌ابراهیم به شهرساریه فرستاد.

و رودمحمدبن‌ابراهیم، به وقتی که آمده بود، از شلنبه بود از راه روذبار به رویان.

به قولی، تباهی کار مازیار و هلاکت وی از طرف یکی از عموزادگان وی بود به نام...[1] که همه کوهستان طبرستان را به دست داشت و دشت به دست مازیار بود واین درمیان آنها همانند تقسیم موروث بود.

از محمدبن‌حفص‌طبری آورده‌اند که کوهستان طبرستان سه تاست: کوهستان ونداهرمز درمیان کوهستان طبرستان. دوم کوهستان برادرش ونداسنجان پسرانداد پسر قارن. سوم کوهستان شروین پسرخاب پسرباب.

---

۱ ـ متن افتاده‌دارد.

وقتی کارمازیار قوت گرفته بود کس پیش این‌عموزاده خویش و به‌قولی برادرش کوهیار فرستاد واورا ملازم در خویش کرد و ولایتداری از جانب خویش به‌کوهستان گماشت به نام دری. وقتی مازیار را برای نبرد عبدالله‌بن‌طاهر به مردان نیاز افتاد، عموزاده یا برادر خویش کوهیار را پیش خواند و گفت: «تو کوهستان خویش را ازدیگری نیکترمی‌شناسی.» وکار افشین ونامه‌هایی راکه بدو نوشته بود براو آشکار کرد و گفت: «به طرف کوهستان‌شو و کوهستان را برای من‌محفوظدار.» آنگاه مازیار به دری نوشت ودستورش دادکه پیش وی‌رود و چون برفت سپاهیان بدوپیوست واورا مقابل عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد وپنداشت به وسیلهٔ‌پسرعموی‌خویش یا برادرش کوهیار کارکوهستان را استوارکرده است، زیرا گمان نداشت ازجانب کوهستان خللی پدیدآیدکه درآنجا برای سپاهها ونبرد راه نبود، از بس تنگه و درخت که درآن بود. جاهایی را نیز که مایهٔ خطر بود به وسیلهٔ‌دری ویارانش‌محکم کرد ومردان جنگی ومردم اردوگاه خویش را بدوپیوست.

عبدالله‌بن‌طاهر عموی خویش حسن‌بن‌حسین را با سپاهی انبوه از مردم خراسان سوی مازیار فرستاد. معتصم نیز محمدبن‌ابراهیم‌را روانه‌کرد. یك مأمور خبررا نیز همراه‌وی فرستاد به نام یعقوب‌پسر ابراهیم پوشنگی وابستهٔ هادی‌معروف به قوصره که اخبارسپاه را بنویسد.

محمدبن‌ابراهیم بنزد حسن‌بن‌حسین رسید و سپاهها به طرف مازیار پیشروی آغاز کردند تا بدونزدیك شدند. مازیار تردید نداشت‌که محلی را که ازآنجا به کوهستان‌می‌رسند استوارکرده است. مازیار در شهر خویش باگروهی اندك بود. عموزادهٔ مازیار به سبب رفتاری‌که مازیار با وی‌کرده بود و او را ازکوهستانش دورکرده بود کینهٔ اورا به دل داشت، از اینرو به‌حسن‌بن‌حسین نامه نوشت و هرچه راکه در سپاهها بود واینکه افشین به مازیار نامه نوشته بدوخبر داد. حسن‌نامهٔ عموزاده مازیار رابنزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستاد وعبدالله آنرا همراه مردی‌به‌نزدمعتصم

فرستاد.

آنگاه عبدالله وحسن‌بن‌حسین به‌عموزادهٔ مازیار و به قولی کوهیار نامه نوشتند و آنچه را می‌خواست برای وی تعهد کردند. وچنان بود که عموزادهٔ‌مازیار به عبدالله‌بن‌طاهر خبر داده بود که کوهستانی که اکنون در آن است، پیش از مازیار از آن او وپدرش ونیاکانش بوده و وقتی مازیار از جانب فضل‌بن‌سهل به‌ولایتداری طبرستان گماشته شد، آن کوهستان را از دست وی گرفت و او را ملازم در خویش کرد وتحقیر کرد.

پس به نزد عبدالله‌بن‌طاهر برای عموزادهٔ مازیار شرط‌شد که اگر اوبه‌مازیار تاخت ودربارهٔ اوتدبیر کرد، کوهستان چنانکه بوده بود به تصرف وی‌آید و دربارهٔ آن متعرض وی نشوند وبا وی نبرد نکنند. عموزادهٔ مازیار به این رضا داد. عبدالله ابن‌طاهر دراین باب نامه‌ای برای وی نوشت وآنرا مؤکدکرد. عموزادهٔ مازیار با حسن‌بن‌حسین ومردانشان وعده نهادکه آنها را وارد کوهستان کند.

وقتی‌هنگام وعده رسید عبدالله‌بن‌طاهر به حسن‌بن‌حسین دستور دادکه برای مقابله با دری پیشروی‌کند ودر دل شب سپاهی انبوه به سالاری یکی از سرداران خویش روانه‌کردکه درکوهستان به عموزادهٔ مازیار رسیدند واوکوهستان را به آنها تسلیم‌کرد وبدرون آنشان برد.

دری با سپاهی‌که مقابل وی بود پیکار کرد. مازیارکه در قصر خویش بود ناگهان متوجه شدکه پیادگان وسواران بردر قصرش توقف کرده‌اند ودری‌باسپاه دیگر پیکار می‌کند. پس‌مازیار را محاصره‌کردند و وی راواداشتندکه به حکم امیرمؤمنان معتصم تسلیم شود.

عمروبن‌سعیدطبری‌گوید: مازیار به شکار مشغول بود، سواران درشکارگاه بدورسیدندکه اسیرشد، به زور وارد قصر وی شدند وهرچه را درآن بودگرفتند. حسن‌بن‌حسین،مازیار رابرد، دری با سپاهی که مقابل وی بود نبرد می‌کرد، وی

از دستگیری مازیار بیخبر بود، ناگهان متوجه شد که سپاه عبدالله‌بن‌طاهر پشت‌سر او است. سپاهیان وی پراکنده شدند و اوهزیمت شد و برفت کـه‌مـی‌خـواست وارد ولایت دیلم شود، یاران وی کشته شدند. حریفان به تعقیب وی رفتند و بدو رسیدند که با تنی چند از یاران خویش بود، که بازگشت وبا آنها به نبرد پرداخت و کشته شد، سرش را برگرفتند وبنزد عبدالله‌بن‌طاهر فرستادند، مازیارنیـز به دسـت وی افتاد، عبداللـه‌بـن‌طاهر بدو وعده داد کـه اگر نـامه‌های افشین را به وی بنماید از امیرمؤمنان بخواهد که از اودرگذرد. عبدالله بدوگفت که می‌داند که نامه‌ها به نـزد اوست.

مازیار بدین اقرار کرد، نامه‌ها را جستند ویافتند که چندنامه بود. عبدالله‌بن‌طاهر نامه‌ها راگرفت وبا مازیار بنزد اسحاق‌بن‌ابراهیم فرستاد ودستورش داد که‌نه نامه‌ها ونه مازیار را از دست ندهد، مگر به دست امیرمؤمنان که دربـارۀنامه‌هـا و مازیارحیله‌نکنند. اسحاق‌چنین کرد وآن رابادست‌خویش‌به‌دست‌امیرمؤمنان‌رسانید. معتصم از مازیار دربارۀنامه‌هاپرسش کرد که‌بدان مقرنشد، بگفت تا مازیار را تازیانه زدند چندان که جان داد وپهلوی بابك‌آویخته شد.

وچنـان بود که مأمون به مازیار می‌نوشته بود: «از عبدالله مأمـون بـه‌گیل‌گیلان، اسپهبد اسپهبدان، بشوار خرشاد محمد، پسر قارن وابستۀ امیرمؤمنان.»

گویند: آغاز سستی کار دری ازآنجا بود که ازآن پس که مازیار سپاه رابدو پیوست، وقتی شنید که سپاه محمدبن ابراهیم به دنباوندفرودآمـده برادر خویـش بزرجشنس را روانه‌کرد ومحمد و جعفر پسران رستم‌کلاری را باکسانی از مـردم مرز ومردم رویان بدوپیوست ودستورشان داد که برای جلوگیری ازآن سپاه‌به مرز رویان و ری‌شوند.

وچنان بود که حسن‌بن‌قارن به محمد وجعفر پســران رستم‌که از یـاران دری بودند نامه نوشته بود ومیلشان را برانگیخته بود. وقتی سپاه دری‌باسپاه محمد بن-

ابراهیم تلاقی کرد پسران رستم و مردم دو مرز و مردم رویان برضد بـزرجشنس برادر دری برخاستند و او را اسیر گرفتند وبا محمد بن‌ابراهیم شدند، برمقدمهٔ‌وی. دری باکسانش در قصرخویش بود درمحلی به‌نام مـرو و چون ازخیانت محمّد و جعفر پسران رستم و پیروی کردن مردم دومرز ورویان ازآنها و اسیرشدن برادرش بزرجشنس‌خبر یافت، ازاین‌بابت سخت غمین شد. یارانش سستی گرفتند وبه‌اندیشهٔ جانهای خویش افتادند وبیشترشان پراکنده شدند که‌امان می‌خواستند وبرای‌خویش تدبیر می کردند.

دری ازپی دیلمیان فرستاد که به‌اندازهٔ چهارهزار کس ازآنها به‌در وی‌شدنـد که می شان را برانگیخت وآرزومندشان کـرد و چیزشان داد. آنگاه برنشست و بـا خویشتن مال برداشت و برفت، گویی می‌خواست بـرادر خویش را نجات دهد و بامحمدبن‌ابراهیم‌پیکار کند،اما آهنگ آن داشت که بنزد دیلمان شود وازآنها برضد محمدابن ابراهیم کمك جوید . محمدبن ابراهیم بـا سپاه خویش سوی وی رفت و میانشان‌پیکاری سخت بود.

وقتی دری برفت مراقبان زندان گریزان شدند و زندانیان بندهای خویش را شکستند و به‌فرار برون شدند و هرکس به‌شهر خویش پیوست. برون شدن‌آن‌گروه از مردم ساریه که‌درزندان مازیار بوده بودند و اینان‌که درزندان دری بودند بـه‌یك روز اتفاق افتاد، و این، به‌گفتهٔ محمدبن‌حفص به‌ماه شعبان بود، سیزده روز رفته از آن ماه به‌سال دویست وبیست وپنجم. اما دیگری‌گوید که‌این به‌سال‌دویست وبیست و چهارم بود.

ازداودبن‌قحذم آورده‌اند که‌گوید: در آنوقت‌که دری‌ومحمدبن ابراهیم بـر کنار دریا، مابین‌کوه و جنگل و دریا به‌هم رسیدنـد ــ و دریا و جنگل به‌دیلم پیوسته بود ــ دری‌که مردی شجاع و دلیر بود بـه‌خویشتن بـه‌یاران محمد هجوم می‌برد تاپسشان می‌راند. سپس حمله می‌برد و هزیمت نمی‌شد، که می‌خواست وارد جنگل

شود. یکی ازیاران محمدبن‌ابراهیم به‌نام فند پسرجاجبه بدو حمله برد و اسیرش کرد و بازپس برد، سپاهیان یارانش را تعقیب کردند و هرچه اثـاث و مال و اسب باوی بود بگرفتند. محمدبن ابراهیم دستورداد بزرجشنس برادردری رابکشند. دری را پیش خواندند. دست خویش را دراز کرد که ازمرفق قطع شد، پایش‌را دراز کردند که از ران‌قطع شد، و نیز دست دیگر و پای دیگر. پس دری بر ته‌خویش نشست و سخن نکرد و اضطراب نیاورد محمد دستور داد گردنش را بزنند. محمدبن‌ابراهیم به‌یاران دری ظفریافت و آنها را دربند ببرد.

در این سال جعفربن‌دینارولایتداریمن شد.

و هم در این سال حسن، پسرافشین، اترنجه دختراشناس را به‌زنی گرفت و در قصرمعتصم، عمری، باوی زفاف کرد. درماه جمادی‌الآخر. بیشتر مردم سامرا در عروسی وی حضور یافتند. بـه‌من گفتند که عامه را از یك تغار[1] نقـره بـوی خوش می‌مالیدند و معتصم به‌خویشتن حاضران را تفقد می‌کرد.

دراین سال عبدالله ورثانی دروثان به‌مقاومت برخاست.

در همین‌سال منکجوراشروسنی خویشاونـد افشین‌درآذربـایجان مخالفت آورد.

سخن از اینکه چرا منکجور اشروسنی‌در آذربایجان‌مخالفت آورد؟

گوینـد: وقتـی افشین ازکار بابك فراغت یـافت و از جبال بازگشت، این منکجور را برآذربایجان‌گماشت که جزو عمل افشین بود و به‌دست‌وی‌بود. منکجور در شهر بابك دریکی ازمنزلهای وی، مالی گزاف به‌دست‌آورد وآنرا برای خویش نگهداشت که‌نه‌افشین ونه‌معتصم را ازآن واقف نکرد. متصدی‌بریدآذربایجان مردی

1 ــ کلمهٔ متن.

بودشیعه بنام‌عبدالله پسرعبدالرحمان که به‌معتصم نوشت و این رابه‌اوخبرداد، منکجور نیز نوشت و این را دروغ شمرد. میان منکجور و عبدالله‌بن‌عبدالرحمان گفتگو افتاد چندان که منکجور آهنگ کشتن عبدالله‌بن‌عبدالرحمان کرد وعبدالله از مردم اردبیل کمك خواست که وی را از آنچه منکجور دربارهٔ وی می‌خواست کرد، حفظ کردند و منکجور باآنها نبرد کرد.

این خبر به‌معتصم رسید وبه‌افشین دستور داد یکی را بفرستد که منکجور را معزول کند. افشین یکی از سرداران معتبر سپاه خویش را فرستاد و چون منکجور از این خبر یافت خلع کرد واوباش‌را بنزد خویش فراهم آورد و از اردبیل برون شد که‌این‌سردار او را بدید و باوی نبرد کرد.

منکجور هزیمت شد و سوی یکی از قلعه‌های آذربایجان شد که بابك آن را ویران کرده‌بود. قلعه‌ای‌بوده بود استوار بر کوهی دست نیافتنی، که‌آن‌را بنیان کرد و مرمت کردودرآن‌حصاری شدو بیشتر ازیکماه‌درآنجا بماند. یاران منکجور که‌با اودر قلعه‌بودندبراوتاختندو تسلیمش کردند و به سرداری دادند که باوی به‌نبرد بود که وی رابه‌سامرا برد و معتصم بگفت تا او را بداشتند ر دربارهٔ کار وی ازافشین بد گمان شد.

به قولی سرداری که برای نبرد منکجور فرستاده شده بود بغای‌بزرگ بود. و به‌قولی وقتی بغابا منکجور روبرو شد منکجور باامان به نزد وی شد.

دراین سال یاطس رومی‌بمرد و درسامرا پهلوی بابك آویخته شد.

و هم دراین‌سال، به‌ماه رمضان، ابراهیم‌بن‌مهدی درگذشت و معتصم براو نماز کرد.

در این سال‌محمدبن‌داود سالارحج بود.

آنگاه سال دویست‌وبیست وپنجم درآمد.

سخن از خبر حادثاتی که به سال دویست و بیست و پنجم بود

از جمله آن بود که ورثانی درماه محرم با امان بنزدمعتصم شد.

و هم دراین سال بغای بزرگ بامنکجور به‌سامرا رسید.

و هم دراین سال معتصم سوی سن رفت و اشناس را جانشین کرد.

و هم دراین سال، درماه ربیع‌الاول، معتصم، اشناس را بر کرسی‌ای نشانید و تاج بوی‌داد وطوق داد.

و هم دراین سال غنام مرتد سوخته شد.

وهم دراین سال معتصم برجعفربن دینار خشم آورد به‌سبب آنکه به‌شاکریانی که نزد وی بودند تاخته بود و پانزده روز وی را به نزد اشناس بداشت و از یمن برداشت و ایتاخ راولایتدار آنجا کرد، پس از آن از جعفر رضایت آورد.

دراین‌سال‌افشین از کشیکبانان‌معزول‌شدواسحاق‌بن‌یحیی‌سالار کشیکبانان‌شد.

دراین سال عبدالله‌بن‌طاهر مازیار را روانه کرد و اسحاق‌بن‌ابراهیم سوی دسکره رفت و او را وارد سامره کرد، به‌ماه شوال ومحمدبن‌عبدالملك زیات شعری گفت‌به‌این‌مضمون[1]:

«فیل را مطابق رسم آن رنگ کرده‌اند؛ وشیطان خراسان را داشته؛ اعضای فیل رارنگ نمی‌کنند؛ مگر برای حادثه‌ای‌مهم.»

مازیاراز نشستن برفیل خودداری کرد، او را براستری پالاندار واردکردند.

معتصم دردارالعامه نشست به‌روز پنجم ذی‌قعده ودستورداد تاوی راباافشین بیاوردند.

و چنان بود که یك‌روز پیش ازآن افشین را بداشته بودند. مازیار مقرشد که افشین به‌او نامه می‌نوشته بود و مخالفت و عصیان وی را صواب می‌شمرده بود، آنگاه

۱ــ این شعر را دربارهٔ بابك نیز گفته بود

بگفت تا افشین را به‌محبسش بردند و بگفت تا مازیار را تازیانه زنند که چهارصد تازیانه و پنجاه تازیانه به‌او زدند، آب خواست که به‌او دادند و در دم بمرد.

در این سال معتصم برافشین خشم آورد و او را بداشت.

سخن از اینکه چرا معتصم برافشین خشم آورد و او را بداشت؟

گویند: افشین به‌روزگار نبرد بابك که به‌سرزمین خرمیان مقیم بود وقتی هدیه‌ای ازمردم ارمینیه به‌نزد وی می‌رسید آنرا به‌اشروسنه می‌فرستاد واین ازقلمرو عبداللهبن طاهر می‌گذشت و عبدالله خبر آن را برای معتصم می‌نوشت. معتصم به عبداللهبن‌طاهر می‌نوشت ودستور می‌داد همه هدیه‌هایی راکه افشین سوی اشروسنه می‌فرستد مشخص کند و عبداللهبن‌طاهر چنان کرد.

و چنان بود که وقتی مالی از دینارو درم به‌نزد افشین آماده می‌شد آنرا در کمربند یاران خویش حمل میکرد به‌اندازهٔ توانشان که‌یك مرداز هزار وبیشتر دینار درکمربند خویش می‌برد. این را به‌عبداللهبن‌طاهر خبر دادند. یکی از روزها که فرستادگان افشین که‌هدیه‌ها را همراه داشتند درنیشابور فرود آمده بودندعبداللهبن‌طاهر کس فرستاد و آنها راگرفت و بکاوید و در کمربندهایشان کیسه‌ها یافت که آن را از ایشان گرفت وگفتشان که این مال[1] را ازکجا آورده‌اید؟

گفتند: «این هدیه‌های افشین است واین مالهای اوست.»

گفت: «دروغ آوردید، اگر برادرم افشین می‌خواست چنین مالهایی بفرستد به من می‌نوشت واین را به من خبر می‌داد تا دستور دهم آنرا حراست و بدرقه[2] کنند که این مالی گزاف است، شما دزدانید.»

پس عبداللهبن‌طاهر مال را بگرفت وبه سپاهیان خویش‌داد وبه افشین نوشت

۱ـ در همه‌جای این‌کتاب‌کلمهٔ مال عموماً به‌معنی پول و نقد آمده است.(م)

۲ـ کلمهٔ متن: بذرقه

و گفتار آن قوم را برای وی یادکرد و گفت: «باورندارم که چنین مالی سوی اشروسنه فرستاده باشی و به من ننویسی وخبرم ندهی که آن را بدرقه کنم. اگر این مال ازآن تو نبوده، من آنرا به سپاه خویش دادم، به جای مالی که امیرمؤمنان هرسال به نزد من می‌فرستد. و اگر مال چنانکه این قوم گفته‌اند ازآن تو باشد، وقتی مال از جانب امیرمؤمنان آمد به تو پس می‌دهم و اگر جز این باشد امیرمؤمنان بدین مال شایسته‌تر است که من آنرا به سپاه دادم ازآنرو که می‌خواهم روانه‌دیار ترکانشان کنم.

افشین بدونوشت وخبرداد که مال وی ومال امیرمؤمنان یکی است و از او خواست که آن قوم را رها کند که سوی اشروسنه روند. عبدالله‌بن‌طاهر آنها را رها کرد که برفتند و این سبب اختلاف میان عبدالله بن‌طاهر وافشین شد.

پس ازآن عبدالله مراقب وی بود. و چنان بود که افشین گاه به گاه از معتصم سخنی می‌شنید که نشان می‌داد که می‌خواهد خاندان طاهر را از خراسان معزول کند، افشین در ولایتداری آنجا طمع آورد وبنا کرد به مازیارنامه نویسد و وی را به مخالفت برانگیزد وتعهد کند که به نزد سلطان به دفاع از اومی‌پردازد، به این گمان که اگر مازیار مخالف شود، معتصم محتاج می‌شود که اورا برای نبرد مازیار بفرستد وعبدالله‌بن‌طاهر را معزول می‌کند واورا ولایتدار خراسان می‌کند و کار مازیار چنان شد که یادآن گذشت.

کارمنکجور نیز درآذربیجان چنان بود که از پیش حکایت کردیم و از کار افشین و نامه نوشتن وی به مازیار بدگمانی‌ای که معتصم از اودرکار منکجور داشت بنزدوی محقق شد که‌این بانظرافشین ودستور وی به‌منکجوربوده‌پس‌به‌این‌سبب، معتصم از افشین متغیر شد، افشین این را دریافت وتغییر وضع خویش را به نزد معتصم بدانست‌وندانست چه کند وچنانکه گویندمصمم شد در قصر خویش‌مشکهایی فراهم‌آرد و به روزپرکاری معتصم وسرداران وی به حیله راه موصل‌گیرد وبر آن

مشکها از زاب بگذرد و سوی ولایت ارمینیه شود واز آنجا سوی دیار خرز رود. اما این کار دشوار شد. پس زهر بسیار آماده کرد ومصمم شد غذایی بسازدو معتصم وسردارانش را بخواند وبه‌آنها بنوشاند اگر معتصم دعوت وی را نپذیرفت به‌روز پر کاری امیرمؤمنان دربارهٔ (مهمان کردن) سرداران ترك چون اشناس وایتاخ و دیگران از اواجازه بخواهد و چون به نزد وی شدند غذایشان دهد و می بنوشاند و مسمومشان کند وچون از نزدوی برون شدند آغاز شب برون شود و آن مشکها و لوازم عبور را برپشت اسبان ببرد تا به زاب رسد و بابنه‌های خویش بر مشکها بگذرد واسبان را چندان که میسر شود به شنا عبور دهد، آنگاه مشکها را بردجله رها کند و وارد ولایت ارمینیه شود ـ ولایت ارمینیه جزوقلمرو وی بود ـ آنگاه‌سوی ولایت خزر رود وامان خواهد، آنگاه از ولایت خزر به ولایت ترکان رود واز ولایت ترك سوی ولایت اشروسنه باز رود وخزران را برضد مردم اسلام برانگیزد. در تهیهٔ این بود اماکارش به درازا کشید واینش میسر نشد.

وچنان بود که سرداران افشین نیز در خانه امیرمؤمنان چون دیگر سرداران به نوبت بودند، وچنان شد که میان واجن اشروسنی و یکی که از کار افشین واقف شده بود گفتگویی رفت و واجن بدو گفت: «این کار را شدنی نمی‌بینم و انجام نمی‌گیرد.» کسی که سخن واجن را شنیده بود برفت وآن را برای افشین حکایت کرد. یکی از خادمان وخاصان افشین که دل باواجن داشت. آنچه را افشین دربارهٔ وی گفت بشنیدو شبانگاه وقتی واجن از نوبت بازگشت پیش وی رفت وبدو خبرداد که گفتهٔ اورا به افشین رسانیده‌اند. واجن از جان خویش بیمناك شد وهماندم در دل شب برنشست وبه خانه امیرمؤمنان رفت. معتصم خفته بود. بنزد ایتاخ رفت و گفت: «برای امیرمؤمنان اندرزی دارم.»

ایتاخ گفت: «مگر هم اکنون اینجا نبودی؟ امیرمؤمنان بخفت.»

واجن بدو گفت: «میسرم نیست که تا فردا صبر کنم.»

ایتاخ در یکی را زد که گفتهٔ واجن را به معتـصم خبر دهد. معـتصم گفت: «بگو امشب به منزل خویش باز رود وفردا زودبه نزد من آید.»

واجن گفت: «اگر امشب بروم جانم برود.»

معتصم به ایتاخ پیغام داد که امشب اورا به نزد خویش نگهدار. ایتاخ او را به نزد خویش نگهداشت وچون صبح شد، زود او را ببرد وبا نماز صبحدم به‌نزد معتصمش رسانید که هرچه را می‌دانست با وی بگفت.

معتصم، محمدبن‌حمادبن‌دنقش دبیر را پیش خواند و اورا فرستاد وافشین را پیش خواند. افشین بیامد با جامهٔ سیاه. معتصم دستور داد جامه سیاه‌او رابر گیرند و بدارندش، که‌در قصر بداشته شد. پس از آن در داخل قصر بداشتنگاهی بلـند برای وی ساخت وآن را لولوه نام کرد وبنام‌افشین شهره شد. آنگاه معتصم بـه عبدالله‌بن‌طاهر نوشت که با حسن‌بن‌افشین حیله کند.

وچنان بود که‌حسن دربارهٔ نوح‌بن‌اسدنامه‌های مکرر به‌عبدالله‌بن‌طاهر نوشته بودوخبرداده‌بود که‌نوح‌به املاک‌وی وحدودوی‌تجاوز می کند، عبدالله‌بن‌طاهر به‌نوح ابن‌اسدنوشت و وی را از آنچه امیرمؤمنان دربارهٔ حسن نوشته بود خبـردار کرد و دستور داد یاران خویش را فراهم کند وبرای‌وی‌مهیا باشد وهمیـنکه حسن بن‌ـ افشین بـا نامهٔ ولایتداری خویش به نزد وی رسید وی را به بند کند و بنزد عبدالله فرستد.

آنگاه عبدالله‌بن‌طاهر به‌حسن‌بن‌افشین نوشت وبدوخبر داد که نوح‌بن‌اسدرا معزول کرده و او را ولایتدار آن ناحیه‌کرده ونامهٔ عزل نوح را به نزد وی‌فرستاد. حسن‌بن‌افشین‌بااندکی‌یار و سلاح‌روان‌شد تا به نزدنوح‌بن‌اسد رسید که گمان‌داشت ولایتدار آن ناحیه است. نوح‌بن‌اسد اورا بگرفت وبه بندکرد وبنزدعبدالله‌بن‌طاهر فرستاد، عبدالله‌نیزاورابه‌نزدمعتصم‌فرستاد. وچنان‌بود که بداشتنگاهی که‌برای‌افشین ساخته شده بود همانند مناره بود ومیان آن به مقدار نشستن وی جای بود و کسان

زیر آن به نوبت بودند.

از هارون‌بن‌عیسی آورده‌اند که گوید: در خانهٔ معتصم‌بودم، احمدبن‌ابی‌دواد آنجا بود، با اسحاق‌بن‌ابراهیم ومحمدبن‌عبدالملك زیات. افشین را بیاوردند، هنوز در بداشتگی سخت نبود، گروهی از سران احضار شده بودند که افشین را ازوضعی که داشت سرکوفت دهند. درخانه از مرتبه‌داران کسی را نگذاشتند، بجز فرزندان منصور ودیگر کسان را روانه کردند. طرف گفتگوی اومحمدبن‌عبدالملك‌زیات بود کسانی که احضار شده بودند مازیار فرمانروای طبرستان بود وموبد ومرزبان پسر ترکش که یکی از شاهان سغد بود ودوکس از مردم سغد.

گوید: محمدبن‌عبدالملك آن دوکس‌را پیش‌خواند که‌جامه‌های ژنده‌داشتند. محمدبن‌عبدالملك به‌آنها گفت: «قضیهٔ شما چیست؟» پشتهای خویش را بنمودند که گوشت آن ریخته بود. محمد به افشین گفت: «این دورا می‌شناسی؟»

گفت: «آری، این اذانگوی است وآن پیشوای نماز که‌در اشروسنه‌مسجدی بنیادکردند ومن به هرکدامشان هزارتازیانه زدم، زیرا میان من و شاهان سغد پیمان وشرطنامه‌ای هست که هرقوم را به دین خودشان ورسومشان واگذارم. اینان به خانه‌ای که بتان قوم یعنی‌مردم اشروسنه‌در آن بودتاختندوبتان را بیرون‌ریختند و آن را مسجدکردند ومن به سبب این به هرکدامشان هزار تازیانه زدم که تعدی کرده بودند وآن قوم را از معبدشان ممنوع داشته‌بودند.»

محمد گفت: «آن کتاب چیست که به نزد توهست و آن را با طلا و گوهر و ابریشم آراسته‌ای که درآن کفر خداهست.»

گفت: «این کتابی است که از پدرم به ارث برده‌ام ودرآن چیزی از نوشته‌های عجم‌هست وکفری که یادکردی. من از نوشته بهره‌می‌گرفته‌ام وجزآن را رها می‌کرده‌ام، کتاب‌راآراسته یافتم وحاجتم وادار نکردکه زیور ازآن برگیرم وآنرا

چنانکه بود واگذاشتم، چون کتاب کلیله و دمنه و کتاب مزدك که در منزل تو هست. گمان نداشتم که این از اسلام برون می‌برد.»

گوید: آنگاه موبد پیش آمد و گفت: «این، خفه شده را مـی‌خورد و مرا به خوردن آن وامی‌داشت و پنداشت که گوشت آن از ذبیحه آبدارتر است. هر روز چهارشنبه یك گوسفند سیاه می‌کشت، وسط آن را با شمشیر می‌زد آنگاه از میان دو نیمهٔ گوسفند می‌گذشت و گوشت آن را می‌خورد. یك روز به من گفت: با این قوم در همه چیزها که ناخوشایند داشتم همراه شدم، چندان که به خاطر آنها روغن خوردم و بر شتر نشستم و نعلین به پا کردم اما تاکنون یك موی از من نیفتاده، یعنی نوره نکشیده و ختنه نکرده.»

افشین گفت: «به من بگوی این که این سخن می‌گوید در دین خویش معتمد است؟» موبد مجوسی‌ای بود که به دست متوکل مسلمان شده بود و با وی همدمی می‌کرد.

گفتند: «نه.»

گفت: «پس به چه منظور شهادت کسی را که بدو اعتماد ندارید و عادلش نمی‌دانید می‌پذیرید؟»

آنگاه روی به موبد کرد و گفت: «آیا میان منزل من و منزل تو دری یا روزنی بود که از آن به من بنگری و خبرهای مرا از آنجا بدانی؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر نبود که ترا به نزد خویش می‌پذیرفتم و راز خویش را با تو می‌گفتم و از عجم بودن و رغبتم به آن و به مردمش با تو سخن می‌کردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «بنابراین نه در دین خویش معتمدی و نه در پیمان خویش بزرگوار. که رازی را که با تو گفته بودم فاش کردی.»

گوید: پس موبد به کنار رفت و مرزبان‌پسر ترکش پیش آمد، به مرزبان گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «بله این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مرزبان است؟»

گفت: «این مرزبان است.»

مرزبان بدو گفت: «ابله، تا کی شاخ به شاخ می‌پری و تو در تو می کنی؟»

افشین گفت: «ریش دراز چه می گویی؟»

گفت: «مردم مملکت[1] به تو چگونه می‌نویسند.»

گفت: «همانگونه که به پدرم و جدم می‌نوشته‌اند.»

گفت: «بگو.»

گفت: «نمی گویم.»

مرزبان گفت: «مگر به اشروسنی به تو چنین و چنین نمی‌نویسند؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر تفسیر آن به عربی این نیست که به خدای خداوندان از بندهٔ وی فلان پسر فلان؟»

گفت: «چرا»

محمد بن عبدالملک گفت: «و مسلمانان تحمل می کنند که به آنها چنین گفته شود، پس برای فرعون چه ماند که به قوم خویش می گفت: من خدای والای شمایم.»[2]

گفت: «دربارهٔ پدر من و جدمن این عادت قوم بود و دربارهٔ من نیز، از آن پیش که به اسلام درآیم. خوش نداشتم که خویشتن را پایین‌تر از آنها نهم که اطاعت

۱ـ کلمهٔ متن

۲ـ انا ربکم الاعلی سوره ۷۹ آیه ۲۴

قوم نسبت به من تباهی گیرد.»

اسحاق بن ابراهیم گفت: «وای تو، ای حیدر، چگونه به نزد ما به نام خدا قسم یاد می کنی وما قسم ترا باور می‌داریم و ترا به جای مسلمان می‌بریم اما همان دعوی داری که فرعون داشت؟»

گفت: «ای ابوالحسین، این سوره‌ای است که عجیف برعلی بن‌هشام خواند و تو برمن می‌خوانی. منتظر باش که فردا کی آنرا برتو می‌خواند؟»

گوید: آنگاه مازیار فرمانروای طبرستان را پیش آوردند. به افشین گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «نه»

به مازیار گفتند: «این را می‌شناسی؟»

گفت: «آری، این افشین است.»

به افشین گفتند: «این مازیاراست»

گفت: «آری، اکنون اورا شناختم.»

گفتند: «آیا به او نامه نوشتی؟»

گفت: «نه»

به‌مازیار گفتند: «به تو نامه نوشت؟»

گفت: «آری برادرش خاش به برادر من کوهیار نوشت که این دین سپید را کسی جز من و تو وجز بابك یاری نمی کرد، بابك به سبب حمقش خودش را به کشتن داد ومن کوشیدم که مرگ را از اوبگردانم اما حمقش وی را به جایی کشانید که درآن افتاد. اگر تومخالفت کنی، این قوم جز من کسی را ندارند که به مقابلهٔ تو فرستند که سواران ودلیران وجنگاوران با منند. اگر من سوی تو آیم کسی نماند که با ما نبرد کند. جز سه‌تا، عربان ومغربیان وترکان. عرب همسنگ سگ است. پاره‌ای پیش وی انداز وسرش را باچماق بزن. این مگسان، یعنی مغربیان، خورندگان

یك سرند. اولاد شیطانها یعنی ترکان در مدت یك ساعت تیرهایشان تمام مـی‌شود، آنگاه سواران به‌آنها می‌تازند وهمگیشان را نابود می کنند واین‌چنان می‌شود که‌به روزگار عجم بوده بود.»

افشین گفت: «این، برضدبرادرخویش‌و برضدبرادرمن‌دعوی‌ای‌می کند که‌مرا ملزم‌نمیکند، اگر این نامه رانوشته‌باشم‌که اورا سوی خویش کشانم واز جانب من اطمینان یابد، جای اعتراض نیست که وقتی من خـلیفه را به دست خـویش یاری می کنم حق دارم اورا به‌حیله نیز یاری دهم که پشت‌گردن این را بگیرم وپیش‌خلیفه آرم که‌به نزد وی منزلت یابم، چنانکه عبدالله‌بن‌طاهر به سبب وی‌به‌نزدخلیفه‌منزلت یافته است.»

آنگاه مازیار را به‌کنار بردند.

وقتی افشین با مرزبان ترکشی چنان سخن‌کرد وبا اسحـاق‌بن‌ابراهیم چنان سخن‌کرد، ابن‌ابی‌دواد افشین را سرزنش‌کرد. افشین بدو گفت: «تواي ابوعبدالله با دست خویش عبایت‌را بلند می کنی وبه‌شانهٔ‌خویش‌نمی‌نهی‌تا وقتی که‌به‌وسیلهٔ آن جمعی‌را به‌کشتن دهی.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «توپاکیزه‌شده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «چرا از این بازماندی که سبب کـمال اسلام است و پـاکـی از آن نجاست؟»

گفت: «مگر در دین اسلام احتیاط نیست؟»

گفت: «چرا!».

گفت: «بیم داشتم‌اگر این عضوپیکرم را ببرم‌بمیرم.»

گفت: «ترا با نیزه وشمشیر ضربت می‌زنند و این از حضور در نبرد بـازت نمی‌دارد، اما از بریدن پوستی‌هراس‌داری!»

گفت: «آن ضرورتی است که پیش می‌آید و وقتی رخ دهد بر آن صبوری می‌کنم، اما این چیزی است که سوی خویش می‌کشم و ایمن نیستم که به سبب آن، جانم درآید. نمی‌دانستم که ترك آن موجب برون شدن از اسلام است.»

ابن‌ابی‌دواد گفت: «کار وی برشما عیان شد، ای بغا: (به بغای بزرگ پدر موسای ترك) بگیرش.»

گوید: بغادست به کمربندافشین انداخت واورا کشید. گفت: «من این‌را زودتر از امروز از شما انتظار می‌بردم.» بغا دامن قبارا روی سرش برگردانید آنگاه‌بنزد گردنش اطراف قبارا گرفت واز دروزیری سوی‌بداشتنگاهش‌برد.

در این سال عبدالله‌بن‌طاهر، حسن‌بن‌افشین واترنجه دختر اشناس رابه‌سامرا فرستاد.

در این سال، سالارحج محمدبن‌داودبود.

پس ازآن سال دویست وبیست وششم درآمد.

پایان‌جلدسیزدهم